

اوج

TO BE THE BEST

باربارا تیلور پیرد فورڈ
نوشین ریشہری

اوج

To Be The Best

نویسنده: باربارا تیلور بردفورد

Barbara Taylor Bradford



مترجم: نوشین ریشہری

ویراستار: امیر طاہری

بردفورد، باربارا تیلور، ۱۹۳۳ - م.

Braford, Barbara Taylor

اوج / نویسنده باربارا تیلور بردفورد؛ مترجم. نوشین ریشه‌ری؛ ویراستار. امیر طاهری. تهران: درس، ۱۳۸۱.
۴۹۹ ص.

ISBN:964-6104-62-2

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

To be the best.

عنوان اصلی:

۱ داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. ۲. بازرگانان زن - ایالات متحده - داستان.

الف. ریشه‌ری، نوشین، ۱۳۲۴ - مترجم، ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۵۳/ر۴ الف ۱۹

الف ۴۳۸

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۲۷۷۷۶ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران



اوج

باربارا تیلور بردفورد | نوشین ریشه‌ری

انتشارات: درس - تیراز: ۲۲۰۰ جلد - چاپ: اول ۱۳۸۱

لینوگرافی. فیلم‌گرافیک - چاپ: دایره سفید - صحافی: امیرکبیر

طرح جلد: علی فراهانی راد - ویراستار: امیر طاهری

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

تلفن: ۶۹۶۳۰۳۵ - ۶۴۶۴۵۷۷

ISBN:964-6104-62-2

شابک: ۹۶۴-۶۱۰۴-۶۲-۲

مقدمه

«پائولا» (Paula) درست قبل از طلوع آفتاب قصرِ خانوادگی خود «رویال پنیستون» (Royal Peniston) را ترک کرد.

هنگامی که اتومبیل راز دروازه‌ی بلند آهتی باغ به بیرون هدایت کرد و به سمت چپ، رو به دشت پیچید، هوا هنوز تاریک بود. اما وقتی به جاده‌ای که از میان زنجیره‌ای از تپه‌ها می‌گذشت رسید، آسمان در هنگامه‌ی تغییر رنگ بود. توده‌های تیره و تار، آرام‌آرام جای خود را به رنگ‌های ارغوانی، قرمز و سبز کمرنگ سرد می‌داد. در افق دور، اولین طلایه‌ی آفتاب مانند رشته‌های نقره‌ای در جنگ با تاریکی دشت، شروع به خودنمایی کردند. لحظه‌ی غریبی بود. نه شب بود و نه روز، سکوتِ دشت سنگین‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. به ناگاه اشعه‌های درخشانِ روشنایی به طور غیرمنتظره و عجیب درخشیدن گرفت و تمامی آسمان به روشنی گرایید.

پائولا شیشه‌ی اتومبیل را پایین کشید نفس عمیقی فرو داد و به حالت راحتی به پشتی راننده تکیه کرده با سرعتِ یکنواخت به جلو راند. نسیم خنکی می‌وزید. هر چند، بدون توجه به این‌که چه وقتِ سال است، این ناحیه همیشه خنک بود. درحالی‌که پائولا می‌دانست امروز هم روز داغی در پیش است. از این‌که صبح زود راه افتاده خوشحال بود.

اواخر آگوست، تیغها و خاربنهای دشت، در ناحیهی «یورکشایر» (Yorkshire) به گل می‌نشینند و دشت وحشی و غیرقابل تسخیر، به طرز باشکوهی زیبا می‌شود. جایی که اغلب اوقات سال را در حالتی عبوس و ترسناک می‌گذرانند، اینک در این صبح فرح‌بخش، تا چشم کار می‌کرد دریایی از گل‌های ریز بنفش‌رنگ، راست قامت و سرافراز، رقصان در وزش باد، در هم غوطه می‌خوردند.

پائولا اتومبیل رامتوقف کرد، پیاده شد و با اشتیاق به اطراف نگریست و چشم‌هایش را از ضیافت آن همه زیبایی سرمست کرد. چشم‌انداز فوق‌العاده‌ای بود... تماشایی و میخکوب‌کننده. از شدت شعف بغض گلویش را فشرده. درحالی‌که به «اما هارت» (Emma Hart) می‌اندیشید زیر لب زمزمه کرد، اینجا دشت مادر بزرگ بود، من هم اینجا را به همان اندازه‌ای که مادر بزرگ دوست داشت، دوست دارم. این دشت را مثل دخترانم، «تسا» (Tessa) و «لینت» (Linnet) عزیز می‌دارم. عشق به این محل گویی در من ریشه گرفته. پائولا دقایقی چند کنار اتومبیل ایستاد، اطراف را می‌کاوید، به همه طرف چشم انداخت و به صدای دشت گوش سپرد. صدای تند بال‌زدن چکاوک‌ها از لابه‌لای ابرهای دوردست، مانند صدای ریزش قطرات آب روی سنگ‌های خارا شنیده می‌شد. نسیم خنک و شفاف، آکنده از رایحه‌ی ملایم خلنگ‌زار، درختچه‌های ذغال‌اخته، مورد صحرایی، سرخس و گل‌های وحشی، به مشام می‌رسید. چشم‌هایش را بست و اجازه داد خاطره‌های دور در او زنده شوند. کمی بعد سرش را بالا گرفت و به آسمان نگریست، کاسه‌ی واژگون آسمان، مثل یک ظرف چینی قیمتی، نیلگون بود و تکه ابرهای سفید پنبه‌ای در آفتاب صبحگاهی می‌درخشیدند. پائولا لبخندی زد و زیر لب گفت: آغاز یک روز زیبا. انگار هیچ جای دیگری شبیه این دشت با هوای خوب وجود ندارد، هیچ جایی در تمامی دنیا!

دقایقی بعد، پائولا سوار اتومبیل شد و دوباره حرکت کرد. یک ساعت دیگر جاده‌ی میان دشت را در نوردید. تا بالاخره وارد دره شد. چون صبح خیلی زود بود، دهکده هنوز خواب‌آلود به نظر می‌رسید و خیابان‌ها کاملاً خلوت بودند. پائولا مقابل ساختمان کلیسای قدیمی که دارای برج چهارگوش با سنگ‌های خاکستری و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگی بود، توقف کرد. از داخل کارتن مقوایی که در کف اتومبیل کنار صندلی راننده قرار داشت، گلدانی از گل‌های شاداب گرمسیری را بیرون کشید، در اتومبیل را با زانوانش بست و به سمت در ورودی کلیسا رفت.

درحالی‌که گلدان را با دو دست محکم گرفته بود، در کوتاه راهروی مسقف کلیسا، که تابوت‌های مردگان را در آغاز مراسم تدفین در زیر آن قرار می‌دادند، گشود و از محوطه‌ی اجرای مراسم سخنرانی عبور کرد. با قدم‌هایی که روی زمین سنگفرش طنین می‌انداخت، به گوشه‌ای پوشیده از بوته‌های خودرو و به‌طور بی‌نهایت ساکت و آرام و دورافتاده رفت. در کنار تعدادی سنگ قبر قدیمی و پوشیده از خزه، درخت نارون قرمزرنگی سایه افکنده بود. به یکی از آن قبرها خیره شد. روی سنگ مرمر سبز، حک شده بود: «اماهارت از ۱۸۸۹ تا ۱۹۷۰». پائولا با خود فکر کرد درست یازده سال پیش در چنین روزی او مرد. چه بر سر زمان آمده؟ به نظر می‌رسد که خیلی شتابان می‌گریزد... گویی درست همین دیروز بود که او زنده و سلامت، با اشتیاق به کسب و کارش می‌پرداخت و به همه‌ی ما، به طریقه‌ی غیرقابل تقلید خودش، فرمان می‌داد. پائولا به طرف قبر پیش رفت، روی آن خم شد و گلدان را روی قبر گذاشت. درحالی‌که یک دستش را روی برجستگی سنگ آن تکیه داده بود، بی‌حرکت به تپه‌های دوردست خیره شد. نگاهش تابناکی خاصی داشت. مدتی طول کشید تا توانست افکارش را متمرکز کند.

پائولا در ذهنش شروع به نجوا با مادر بزرگ کرد: «مادر بزرگ، من باید

دست به کاری بزنم، کاری مؤثر و انقلابی. شاید تو زیاد با آن موافق نباشی، اما مطمئنم که انگیزه‌ی مرا درک خواهی کرد... من می‌خواهم چیزی را خودم ابتکار کنم. اگر تو هم جای من بودی، درست همین کار را می‌کردی. این راز صمیم قلب باور دارم. می‌دانم فکرم درست از کار درخواهد آمد. من حتماً باید دست به این اقدام بزنم. هیچ شکی ندارم!»

صدای ضربه‌های ساعت کلیسا مثل رعد در گوشش پیچید، پائولا تکان خورد و از ژرفای گذشته‌ها بیرون آمد. لحظاتی بعد قبرِ اماهارت را ترک کرد. نگاهش به قبرِ «دیوید آرموری» (David Armory) پدرش، و بعد «جیم فرلی» (Jim Fairly) شوهرش، افتاد... آنها هر دو خیلی جوان مردند، سال‌ها بود که آنجا در آرامش به سر می‌بردند. اندوهی ژرف بر روح او سایه افکند... نفسش به شماره افتاد و قلبش از غمی آشنا دردناک شد. گویی درد و رنج مصیبتی سنگین، خاطرات گذشته را زنده کرد. با این حال به خودش نهیب زد که زندگی برای زیستن است!

پائولا فقط هنگامی قدم‌هایش را آهسته کرد که به نزدیکِ بخش عمومی کلیسا رسید. این قسمت با نرده‌های آهنی احاطه شده، جایگاه قبرهای فامیل پدرش، «آدام و آدل» (Adam & Adele)، «آلیا» (Olivia)، «جرالد» (Gerald) و غیره بود. تعداد بسیاری افراد خانواده‌ی «فرلی» شوهرش و همین‌طور افرادی از فامیلِ مادر بزرگش «هارت» آنجا بودند. دو فامیلی که زندگی‌شان برای سه نسلِ متوالی با عداوت، جنگ و نزاع، عشق و نفرت، انتقام و ازدواج... و دست آخر مرگ ادغام شد. همه‌ی آنها اینجا، یاهم و برای ابد، زیر وزش بادِ پریشان‌کننده‌ی دشت، در این زمین تازه آغاز شده، آرمیده و به آرامش رسیدند.

به محض این‌که درِ راهروی اجرای مراسم تدفین پشت سرش بسته شد، سرش را بالا گرفت، شانه‌هایش را صاف کرد و به سرعت به سمت اتومبیل رفت. نوعی هدفِ تعیین شده از آهنگِ قدم‌هایش احساس می‌شد. یک راه‌کار

تازه در احساساتش مشهود بود. گویی نقشه‌های بسیاری پیش رو داشت، مبارزات فراوان و کارهای زیادی برای انجام دادن. خود را پشت فرمان رها کرد و برای یک رانندگی طولانی در راهی که باید برود، آماده شد.

ضبط صوتی که همین امروز صبح آن را برای مسافرت برداشته بود، روی صدای کنار راننده قرار داشت. کلید شروع را زد و صدا را بلند کرد. صدای سمفونی «ژوپیتر» (Jupiter) اثر «موزارت» (Mozart) با یک ملودی قوی، آکنده از روح و نشاط و سرزندگی، که برای او امید دهنده بود، فضای داخل اتومبیل را پر کرد... این یکی از آهنگ‌های دلخواه او بود که چند هفته قبل دخترش «تسا» آن را برایش خرید. این سمفونی آخرین اجرای این اثر است که توسط ارکستر فیلارمونیک برلین به رهبری «هربرت کاراجان» (Herbert Karajan) نواخته شده. پائولا لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و اجازه داد موزیک تا اعماق وجودش نفوذ کند. درحالی‌که از همان لحظه‌ی اول نوای فرح‌بخش آن، گویی او را به آسمان برد.

پائولا راهنما زد و به سمت جاده‌ی «برادفورد» (Bradford) که در جنوب لندن قرار دارد پیچید. در کمتر از سی دقیقه به اولین چراغ قرمز و ترافیک رسید. فقط تعداد معدودی اتومبیل در جاده بود. هنوز از کامیون‌ها اثری نبود، اگر شانس می‌آورد و با همین سرعت ادامه می‌داد، می‌توانست ظرف چهار ساعت آینده، پشت میز کارش در تأسیسات «هارت» واقع در «نایت بریج» (Knight Bridge) باشد.

پائولا پایش را با قدرت بیشتری روی پدال گاز فشرد و بر سرعت اتومبیل افزود. چشمانش را روی جاده می‌خکوب کرده بود. صدای موسیقی اینک اوج گرفته، و او احساس می‌کرد با نوای موزیک در هاله‌ای از شمیم گل‌های رز پیچیده می‌شود. به رؤیا فرورفت و احساس هیجان واقعی به او دست داد.

مغزش به طور فعال زنده بود و می‌توانست به روشنی ماه آینده را مجسم نماید. با اطمینان احساس می‌کرد که با این اعتماد به نفسی که در او متجلی شده، آنچه که خیالی انجام‌اش را دارد، امکان پذیر است.

باز هم به سرعت‌اش افزود و انگار اتومبیل پرواز می‌کرد. پائولا عاشقانه هر قطعه‌ی این اتومبیل سرهم بندی شده را دوست می‌داشت. احساس سلطه‌ای که بر آن داشت تحسین برانگیز بود. همچنین کنترل را که بر خودش داشت نیز، تقدیر کننده می‌نمود. او نقشه‌هایش را کشیده بود، نقشه‌ی بزرگ زندگی‌اش را. در آینده‌ای نزدیک و در اولین فرصت، آن نقشه را به اجرا در می‌آورد. به خوبی روی آن فکر کرده بود، هیچ عاملی نباید مانع آن می‌شد...

بخش اول

شیفتگان و بیگانه‌ها

هیچ کس را دشمن مخوان، در ضمن هیچ‌گاه عاشق یک غریبه مشو!
«استلا بنسون» (Stella Benson)

در مورد مصاحبت غریبه‌ها فراموش کار مباش؛ چون شاید ناخودآگاه با
فرشته‌ای همصحبت شده باشی!
«کتاب عهد عتیق»

گنجی است عشقِ واقعی که خداوندِ قلبم است،
من نیز گنجِ عشق را به تملک درآورم،
با جان و دل،

سوداگریم و سودجو و تجارت همی کنیم
با قلبهای خویش،

تاحال و هیچ‌گاه، زیباتر از چنین معامله هرگز تو دیده‌ای؟

«سرفیلیپ سیدنی» (Sir Philip Sydney)

پائولا با همان سرزندگی و چابکی همیشگی، وارد دفتر کار خصوصی خود واقع در فروشگاه لندن شد. چند پرونده از داخل کیف دستی‌اش بیرون آورده، پشت میز گرانبهایش نشست. بلافاصله توجه‌اش به پاکت زرد رنگی که به چراغِ رومیزی قدیمی قیمتی تکیه داده شده بود، جلب شد.

روی آن نوشته شده بود «خصوصی». پائولا مطمئن بود که آن پاکت توسط پست نیامده، بلکه به وسیله‌ی شخصی در آنجا نهاده شده. او دستخط را فوراً تشخیص داد و شعفی کوچک از شادی او را فراگرفت. با اشتیاق آن را برداشته و با چاقوی طلایی رنگِ مخصوص باز کردن نامه، آن را گشود و کاغذ ناشده‌ای را بیرون آورد.

متنِ جسورانه‌ای بود به این مضمون:

«امشب در پاریس به ملاقاتم بیا. در پرواز شماره ۹۰۲ ساعت شش بعداز ظهرِ خطوط هواپیمایی بریتانیا برایت جا رزرو شده. من با بی‌صبری منتظرم. همان محل همیشگی. مرا ناامید نکن!»

اخم‌های پائولا در هم رفت، زیرا محتوای نوشته، آمرانه و دستوری بود. کلمات آن التزامی و مطلق می‌نمودند. طوری که انگار فرض بر این بود که او خواهد رفت. خشمِ خفیفی، شادی و اشتیاقِ قبلی او را زدود. البته که نخواهد رفت؛ یعنی نمی‌تواند برود. او همان‌طور که از قبل برنامه‌ریزی کرده بود باید تعطیلات را با فرزندانش بگذراند، خودش چنین می‌خواست، درواقع این‌طور

تمایل داشت.

در حالی که نامه را در دست داشت، به پشتی صندلی تکیه داد و به فضای روبه‌رو خیره شد. به متن نامه‌ی «او» اندیشید. کلماتی مانند: ریاست مآب، از خود راضی و خودپسند در مغزش به جولان در آمدند. لبخند کمرنگی روی صورتش نشست. لبهایش نیمه باز شد، گویی ناگهان با این دعوت اغوا شد، در زوایای قلبش تمایل داشت که آن را بپذیرد. در واقع هر دوی آنها شبیه و درخور یکدیگر بودند. با خود گفت: «قبول کن که واقعاً میل داری تعطیلات آخر هفته را در پاریس با «او» بگذرانی...» بعد صدایی از اعماق مغزش به او یادآور شد: «در واقع آرزویت این است که آنچه را برای مدتی کنار گذاشته و به دلایلی از آن صرف‌نظر کرده‌ای، انجام دهی!»... دوباره لبخند زد، این بار با نوعی پشیمانی و تأثر، زیرا می‌دانست در مورد خودش زیاده از حد سختگیر بوده و کمتر به خودش لطف کرده... اما وظیفه مقدم بر هر چیز دیگری بود. فلسفه‌ی کوچکی، نقل شده توسط «اماهارت» از دوران بچگی در او ریشه گرفته، تا جایی که بعضی اوقات آرزو می‌کرد ایکاش مادر بزرگ این قدر ژرف در وجود او ریشه ندوانده بود. اما مادر بزرگ خیلی خوب به او آموخته بود که حقوق ویژه همانند ثروت و قدرت، به معنی مسئولیت نیز می‌باشد؛ باید آنها را بدون شانه خالی کردن، به هر قیمتی که هست، به دوش کشد. حال که او سی‌وشش، یا تقریباً نزدیک به سی‌وهفت سال داشت، فراموش کردن آن فلسفه غیرممکن می‌نمود. در واقع در این مرحله از زندگی، دیگر شخصیت او غیرقابل تغییر بود.

پائولا از حالت بی‌خیالی درآمده، نامه را داخل پاکت گذاشت، نفس عمیقی کشید و مستقیم نشست. راستش یک استراحت کوتاه و شاعرانه، بین دو پرده‌ی زندگی، در شهر دلخواه او، با مردی استثنایی و بخصوص، به صورت فوق‌العاده‌ای اغواکننده و خوشایند به نظر می‌رسید. اما بنابه تصمیم و

برنامه‌های از پیش تنظیم شده‌اش، غیرعملی بود. نه، حتی با این که عشق، لذت و شادی غیرقابل وصفی آنجا در انتظارش بود، او برای تعطیلات آخر هفته به پاریس نخواهد رفت. به جای آن به دیدن بچه‌هایش خواهد رفت، باید سعی کند مادر خوبی باشد. از همه چیز گذشته، بچه‌هایش به او احتیاج دارند، دو هفته است آنها ندیده... ولی از سوی دیگر «او» را هم چندی است ندیده...

با صدای نسبتاً بلندی زمزمه کرد: لعنت خدا و آتش جهنم به... آرزو کرد که ایکاش این یادداشت را دریافت نمی‌کرد. گویی این قطعه کاغذ او را از تعادل خارج کرده و به‌طور غیرمنتظره‌ای بیقرار بود. در این زمان بخصوص او تحمل هیچ نوع به‌هم ریختگی را نداشت، زیرا روزهایی که در پیش رو داشت بسیار غامض و پیچیده، وخیم و تعیین‌کننده‌ی آینده‌ی او بودند.

تصمیم گرفت به «او» تلفن کرده و بگوید به پاریس نخواهد آمد. درواقع باید بلافاصله به خطوط هواپیمایی بریتانیا تلفن بزند و بلیط هواپیمایی را که برایش رزرو شده، باطل نماید.

به محض این‌که دستش را برای برداشتن گوشی دراز کرد، زنگ تلفن به صدا درآمد. به آرامی گوشی را برداشت و حضور خودش را اعلام نمود. در همین هنگام در اتاق باز شد و منشی‌اش «جیل» (Jill) با فنجان قهوه در دست وارد شد.

صدایی از آن سوی خط تلفن گفت: سلام پائولا، من عموزاده «الکساندر» (Alexandr) هستم، به فروشگاه یورکشایر آمده‌ام و دنبال تو می‌گردم. به‌من گفتند امروز که من اینجا هستم، تو هم در لندن هستی!

پائولا توضیح داد: آه سندی، (مخفف الکساندر) متأسفم که موفق به دیدن نشدم... بعد دهانی گوشی را با دست پوشاند و با صدایی آهسته از جیل که فنجان قهوه را روی میز در مقابلش نهاد، تشکر کرد. جیل لبخندی زد و

بلافاصله از اتاق خارج شد.

پائولا ادامه داد: ببینم دیشب تو در یورکشایر بودی؟

سندی گفت: بله، در حدود ساعت شش و نیم آنجا بودم.

پائولا گفت: در آن وقت من هنوز در فروشگاه بودم. باید به من زنگ

می زدی. می توانستیم شام را با هم بخوریم.

سندی گفت: نه نمی توانستیم. می دانی من باید هر چه سریع تر به

تجارتخانه‌ی «نوتون» (Nutton) بر می گشتم. مدیر شرکت به تعطیلات رفته و

کارهای زیادی روی دستم مانده... الکساندر مکث کرد، سینه اش را صاف کرده

و پرسید: امروز صبح تو بر سر مزار مادربزرگ رفته بودی؟... درست است

پائولا؟... آن گل ها را تو روی قبر گذاشته بودی. این طور نیست؟

پائولا با صدایی نرم تر از قبل پاسخ داد: بله، من صبح خیلی زود آنجا بودم؛

قبل از آمدن به لندن سری به آنجا زدم.

سندی با خنده‌ای کوتاه گفت: من از پاشنه‌های کفش ات به تو نزدیک تر

بودم. به نظرم قسمت نیست که امروز یکدیگر را ببینیم... خوب این از

بدشانسی من است.

پائولا این عموزاده را از صمیم قلب دوست داشت و چون در مورد

احساسات او بسیار حساس بود، در صدایش پیام عجیبی حس کرد که اختلافی

جزیی، اما ظریف و دقیق با دیگر اوقات داشت. به همین دلیل پرسید: سندی،

آیا مشکلی پیش آمده؟... بعد به سرعت ادامه داد: آیا در مورد موضوعی

می خواهی با من صحبت کنی؟

او مکث کوتاهی حاکی از دودلی و تردید شنید، بعد سندی با صدایی عادی

اعلام داشت: نه، ابدأ. فقط فکر کردم ایکاش می شد نهار را با هم باشیم.

هفته هاست تو را ندیده‌ام. به نظرم تو خیلی گرفتاری... راستش دلم برای یاد

گذشته‌ها و آن خلوت‌های دوتایی و گفتگوی خودمانی تنگ شده.

پائولا به دنبال احساس عجیبی که لحظاتی قبل به او دست داده بود، به دقت گوش می‌کرد، اما دیگر همه چیز عادی بود، صدای سندی کاملاً کنترل شده و طبیعی به گوش می‌رسید.

پائولا گفت: بله، من هم همین‌طور سندی. اما راستش با آن همه پرواز به جنوب فرانسه و برگشت دوباره به خاطر بازی‌های تجاری، این تابستان برای من دوران سختی بود. اما گوش کن حالا که پای تلفن گیرت آورده‌ام، مطلبی را که مدت‌ها قبل می‌خواستم مطرح کنم، با تو در میان می‌گذارم... در اینجا نفس عمیقی کشید و صدایش کمی لرزان شد و ادامه داد: الکساندر، من عمیقاً از تو دور شده‌ام، تو دیگر تقریباً هیچ وقتی را با من نمی‌گذرانی. حدود یک سال است که به «کیپ مارتین» (Cap Martin) نیامده‌ای. به خاطر خدا فراموش نکن که آنجا خانه‌ی تو هم هست. تازه به نظر من...

سندی با لحن بی‌تفاوت وسط حرف پائولا پرید و گفت: تنها تو نیستی که برای گذران زندگی کار می‌کنی... بعد با عجله افزود: پائولای عزیزم، تو خودت می‌دانی که من خیلی گرفتارم. خواهش می‌کنم تو دیگر بقی بقی نکن، چون «امیلی» (Emily) به اندازه‌ی کافی در این کار متخصص شده و آرام‌آرام دارد اعصاب مرا متلاشی می‌کند.

پائولا دلجویانه گفت: خواهرت می‌خواهد که تو کمتر خودت را خسته کنی و از زندگی بیشتر لذت ببری. او فکر می‌کند تو نیاز بیشتری به استراحت داری. در واقع من هم از صمیم قلب با خواهرت موافقم.

الکساندر بدون توجه به این نصیحت و لحن ملایم پائولا گفت: مثل این‌که قرار است این هفته تو به ویلا بروی، همین‌طور است؟

پائولا گفت: بله، فردا صبح ساعت نه به طرف «نیس» (Nice) پرواز خواهیم کرد. راستی گوش کن سندی، فکر جالبی به سرم زده، چرا تو هم با من نمی‌آیی؟ می‌دانی که به تو خوش خواهد گذشت. بچه‌ها واقعاً از دیدن تو

خوشحال خواهند شد، همین‌طور هم امیلی.

سندی پاسخ داد: متأسفم پائولا، من جداً باید چند روز آینده را در شرکت باشم، یعنی مجبورم، این را واقعاً می‌گویم. ایکاش می‌توانستم، اما اینجا به من نیاز دارند... بعد درحالی‌که صدایش به‌طور ناگهانی مشتاقانه شده بود ادامه داد: بیا برای سه‌شنبه زهار قرار بگذاریم!

پائولا با دلخوری گفت: آه خدایا، نمی‌توانم. من صبح روز سه‌شنبه با هواپیمای «کنکورد» (Concorde) به نیویورک پرواز خواهم کرد. آخر هفته هم از نیویورک به سیدنی پرواز خواهم داشت. در واقع تمام ماه سپتامبر را آنجا خواهم بود.

سندی درحالی‌که نومییدی خاصی در صدایش مشهود بود گفت: آه، فهمیدم.

پائولا بلافاصله پیشنهاد کرد: چطور است از همین حالا برای ماه اکتبر قرار بگذاریم... سررسید ملاقات‌هایش را گشود، ورق زد و لحظاتی بعد گفت: اولین چهارشنبه‌ی ماه اکتبر چطور است، موافقی؟

سندی گفت: مطمئن هستم که خوبست. اما اجازه بده من هم نگاهی به تقویم بیندازم. لطفاً گوشی را داشته باش.

صدای پایین نهادن گوشی شنیده شد. پائولا از فنجان قهوه‌اش جرعه‌ای نوشید. لحظاتی بعد، سندی دوباره پشت خط بود. او با صدایی شاد و روشن گفت: من هم آزادم عزیزم، پس قرار ما برای ماه اکتبر، بی‌صبرانه منتظرم.

پائولا گفت: من هم همین‌طور، گوش کن سندی...

سندی با احتیاط گفت: بله!

پائولا با مهربانی گفت: لطفاً مواظب خودت باش.

سندی پاسخ داد: مواظبم، تو هم همین‌طور. سلام مرا به تمام افراد ساکن

ویلا برسان.

بعد از قطع تلفن، پائولا قهوه‌اش را نوشید و درحالی‌که به تلفن می‌نگریست، افکارش در اطراف عموزاده‌اش دور می‌زد.

پائولا از این‌که اجازه داده با بی‌توجهی و بدون این‌که اصرار زیادی برای ترغیبِ سندی به آمدن به «ریویرا» (Riviera) بکند، تابستان سپری شود، سخت غمگین بود. از سوی دیگر با خود فکر می‌کرد، آیا وادار کردن و مجبور کردنش، کارِ درستی بود؟ به نظر می‌رسید که خیر! گذشته از همه چیز، امیلی هم از عید پاک گذشته بارها با به کار بردنِ ترفند و سیاست‌های قابل توجه، برای اغوای سندی در مورد این‌که در ویلا به آنها بپیوندد، تلاش بسیار کرده که ناکام ماند. تاجایی‌که گویی او اینک نسبت به برادرش سندی بی‌رحم شده است. البته سندی برای مدتی کوتاه دو بار به آنجا پرواز کرده بود. هرچند برای هر دوی آنها کاملاً روشن بود که این کار فقط برای رضایت خاطر امیلی صورت گرفته، ولی در واقع به هیچ‌وجه خواهرش را راضی نکرد.

با این‌همه پائولا اینک به‌وضوح تشخیص می‌داد که این اواخر، از حال الکساندر غافل مانده. یعنی در واقع چون سال گذشته شامل ماجراهای بسیاری برای او بوده و این وقایع و امورِ مربوط به آنها، اوقات فراغت او را کاملاً دزدیدند، در نتیجه روابط بین دوستان و بستگان‌اش دچار اختلال شده بود، تاجایی‌که قادر نبود احساس گناه را از خود دور کند. سندی هم به خاطر همین حس مسئولیت و وجدانِ کاری که پائولا در قبال کارِ انتخابی‌اش احساس می‌کرد، صدماتِ بیرحمانه‌ای دید. بیچاره سندی که پائولا برایش وقت نداشت.

پائولا شک نداشت که آهنگ غریبی در صدای سندی شنید، از این بابت احساس تأسف می‌کرد و این دریافت نمی‌توانست احساس خوبی باشد. او مطمئن بود طینینی که در صدای سندی شنید، نمی‌توانست صرفاً زاییده‌ی تصورات‌اش باشد، بلکه خیلی ساده نوعی نگرانی در آن احساس می‌شد. شاید

سندی تحت تأثیر نوعی فشار است؟ شاید هم هیجان بود؟ بله درست است... هیجان بود. پائولا هشیار شد... یک در دسر جدید اتفاق افتاده!

پائولا وقتی تحت فکر کنکاش‌گرش واقعیت را دریافت، فهمید که برای سندی مشکلی پیش آمده. نوعی کنجکاوی ناراحت‌کننده او را در بر گرفت. از خود پرسید چه اتفاقی افتاده؟ و با سرعت نور در افکارش به کاوش پرداخت. این نمی‌توانست مربوط به مشکلی در تشکیلات تجاری «هارت» باشد. چون در این صورت امیلی می‌فهمید و او را نیز در جریان می‌گذاشت. او در کمال صحت است، مریض نیست و مطمئناً مشکل مالی هم ندارد. حتی عاشق هم نشده و در دام محبت شخص بخصوصی نیفتاده، البته بنابه گفته‌ی امیلی، چون او همه چیز را در مورد تمام افراد خانواده می‌دانست. سندی از زمانی که بزرگ شد، هیچ‌گاه کمبود همراهی با جنس مخالف نداشته است. اما حالات او و روشی که این روزها در پیش گرفته، گواهی از تغییری ابهام‌آمیز می‌دهد.

بعد از مرگ ناگهانی «مگی» (Maggie) همسرش، بر اثر سقوط بهمن، در واقع سندی اکثراً تنها بود و ضربه‌ی روحی شدیدی به او وارد شد، به طوری که تا مدت‌ها بعد تسلی نیافت. بعد از آن بحران خیلی طول کشید تا دوباره خود را باز یافت و خیلی آهسته به روال عادی بازگشت و برای دوره‌ی جدید زندگی آماده شد. گویی دوباره مسیر زندگی خود را سرهم بندی می‌کرد و هر قطعه را، به صورت نقشه‌ی جدیدی که با قبل بسیار فرق داشت، کنار هم می‌نهاد. به همین دلیل واضح بود که هیچ‌گاه دوباره آن موجود قبلی نخواهد شد.

آن حادثه بر تمام خانواده اثر نهاد. پائولا یاد برادرش «فیلیپ» (Philip) افتاد که همان روز واقعه در کوهستان اسکی می‌کرد، اما خوشبختانه زنده ماند، یعنی در واقع تنها بازمانده‌ی آن حادثه او بود. قربانی بعدی مادرش بود که شوهرش؛ و خود پائولا که پدر بچه‌هایش را از دست داد. آن بهمن به

خانواده‌ی آنها و به همه‌ی افراد خسارت سهمگینی رساند که وضع همه را به نوعی به هم ریخت و تحولی غیر قابل انکار بر یکایک افراد خانواده مستولی شد. هریک از افراد فامیل بعد از آن حادثه، گویی بنا به اراده‌ی خودشان به گونه‌ای خاص عجیب و غریب شدند.

پائولا با تبسم زیر لب نجوا کرد، «من بیشتر از همه...» بعد با این آرزو که ایکاش سندی دوباره حاضر به ازدواج می‌شد، به فکر فرو رفت. اما چون حس کرد شاید کمی خیالاتی شده باشد، سعی کرد افکاری را که در مورد پسر عمویش، لحظاتی قبل به سراغش آمد، از خود براند. پائولا و سندی، در دوران کودکی خیلی به هم نزدیک بودند و در سال‌های بزرگسالی نیز، نسبت به یکدیگر دوستان وفاداری باقی ماندند. پس چنانچه موردی بود که سندی را واقعاً عذاب می‌داد، حتماً در تلفن با او در میان می‌گذاشت. گویی در مورد سندی غیرمنطقی شده، پس تصمیم گرفت موضوع را خاتمه یافته تلقی و نگرانی‌اش را در مورد او فراموش کند.

افکارش دوباره به سوی یادداشتی که صبح روی میزش یافته بود بازگشت. نگاه سریعی به کشو که پاکت را در آن نهاده بود انداخت و تصمیم گرفت هیچ فکر خاصی در مورد آن نداشته باشد، به طوری که بلافاصله احساس آرامش کرد. مشکلاتی که معمولاً روزهای قبل از تعطیلات پیش می‌آمدند، گویی به طریق خاصی آخر هفته‌ی او را مورد تعرض قرار می‌دادند، یعنی در واقع آن را خراب می‌کردند. البته این در زمستان زیاد مهم نبود، اما در تابستان وقتی بچه‌ها دیگر به مدرسه نمی‌رفتند و برای سه ماه طولانی در خانه به سر می‌بردند، برای‌شان سخت ناگوار بود. بچه‌ها به شدت مشتاق بودند که تعطیلات را با او بگذرانند. آنها نسبت به برنامه‌های غیرمنتظره حسادت می‌کردند و در برابر هراتفاق غیر متعارفی مقاومت به خرج می‌دادند، درست مثل خودش!

پائولا بعد از این که نامه‌های رسیده را بازدید و یادداشت منشی‌اش در مورد پیشنهادهای داده شده برای تغییرات سالن طراحان را مطالعه و فاکتورهای خرید را کنترل کرد، به طرف تلکس رفت. همه‌ی پیام‌ها از شعبه‌ی نیویورک و به امضای دستیار آمریکایی او «مادلانا اوشی» (Madelana O'Shea) بود که در نیمه شب گذشته مخابره شده، اما فقط یکی از آنها نیاز به پاسخ داشت.

پائولا پوشه‌ی زرد رنگی را مقابل خود قرار داده و شروع به نوشتن پاسخ تلکس کرد. بعد قطورترین پوشه‌ای را که از یورکشایر با خود آورده بود، از کیف دستی‌اش بیرون کشیده، برگ کاغذی از روی آن برداشت. در آن لحظه تنها کار جالب و مهم برایش همین مورد بود. آن برگ کاغذ محتوی نکات اصلی نقشه‌اش بود. فقط یک برگ کاغذ... آن برگ برای پائولا حکم کلید موفقیت را داشت. کلید گشاینده‌ی پیشرفت آینده.

در عرض چند ثانیه آنچنان درگیر نوشتن یادداشت‌ها و ضمائم آن کاغذ و محتویات‌اش شد، که کلیه‌ی موارد مربوط به الکساندر را فراموش کرد. اما ماه‌ها بعد، وقتی پائولا مجبور شد خاطرات آن روز را دوباره مرور کند، ناراحتی خود را در مورد الکساندر به خاطر آورد، در آن وقت بود که آرزو کرد ایکاش در آن روز بخصوص، توجه بیشتری به نگرانی خود در مورد او می‌نمود. بیشتر از همه از بی‌توجهی خود نسبت به این که چرا با اصرار از سندی نخواستہ تا مشکلات‌اش را با او در میان بگذارد، عصبانی بود. البته گوش کردن به شرح آن مشکلات، او را قادر نمی‌ساخت تا مانع وقوع وقایع مربوط به آن شود. درحالی که حداقل می‌توانست با دادن تغییرات کوچکی در پروازهایش، بیشتر کنار سندی بماند، تا شاید در زمانی که به او احتیاج داشت، بتواند کمکی به او بکند.

در این صبح پرمشغله‌ی ماه آگوست ۱۹۸۱، پائولا هیچ انگیزه‌ای برای یادآوری این نوع مطالب و آن احساس ناراحتی که نوعی بدبینی به شمار

می‌آمد نداشت، چون او قبلاً بارها آن را تجربه کرده و اثرات مخرب آن را نیز دیده بود. در ضمن او قادر بود، درست مثل مادر بزرگاش، همه‌ی مشکلات را به یکسو نهاده و با تمام قوا به تجارت فکر کند، همین کاری که هم اکنون می‌کرد. با سر پایین، چشمانش لابه‌لای سطور و صفحات را می‌کاوید، مرتب عمیق و عمیق‌تر درون مطالب تمرکز می‌کرد، مثل همیشه به طور درست و بدون هیچ وقفه‌ای محو کار بود.



در حدود بیست دقیقه بعد، بالاخره پائولا سرش را از روی میز کار بلند کرد. یادداشت‌های نگاشته شده را روی هم انباشت و همراه با ورق کاغذ اولیه در پوشه و آن را در کشوی میز نهاده و برای این‌که در تعطیلات آخر هفته غیرقابل دسترس بماند، آن را قفل کرد. لبخند رضایتی زد و از این‌که همه‌ی جوانب را در نظر گرفته و خود را برای هر نوع اتفاقی احتمالی آماده کرده، راضی به نظر می‌رسید. کلید را لحظاتی چند در دست چرخاند، سپس در کیفاش نهاد.

صندلی را عقب کشیده از جا بلند شد و چون احساس می‌کرد نیاز به تحرک دارد، شروع به قدم زدن کرد. بدنش خسته بود، زیرا در اثر نشستن زیاد، مدت طولانی پشت فرمان اتومبیل و بعد پشت میز کار، استخوان‌هایش کرخت شده بودند. پشت پنجره رفت و به خیابان «نایت بریج» زیر پایش خیره شد. ترافیک از همیشه شلوغ‌تر به نظر می‌رسید. اما واقعیت این بود که روزهای جمعه در ماه‌های تابستان، همیشه اینچنین پر ازدحام بودند.

چرخید و رو به دفتر ایستاد، هاله‌ای از رضایت بر چهره داشت. از دوران بچگی عاشق این اتاق بود و همیشه در آن احساس راحتی می‌کرد. از زمانی که آن را از مادر بزرگ به ارث برد، هیچ تغییری در آن نداد و تمام اثاثیه و تزئینات را به همان وضعیت باقی نهاد. به غیر از چند تابلو و تعدادی قاب عکس از

بچه‌هایش که به آن اضافه نموده بود در حقیقت دیگر تغییر اساسی در آن صورت نداد.

این دفتر کار بیشتر شبیه یک اتاق نشیمن به سبک خانه‌های ویلایی انگلستان بود تا یک دفتر تجاری. درواقع رمز زیبایی آن نیز در همین نهفته بود. نما و تزئینات محیط اطراف، کار یک طراح مشهور بود. آثار عتیقه و تابلوها، حدود شصت سال قبل توسط اماهات خریداری شده بودند. او آنتیک‌های زمان «جرجیا» (Georgian) و نقاشی‌های رنگ و روغن انگلیسی باارزش را، بیش از مبلمان عادی خالی از لطف و کسل‌کننده‌ی نوظهور ارج می‌نهاد. پارچه‌های نخی گلدار کلاسیک پوشش مبلمان‌های راحتی و صندلی‌ها، همراه با پرده‌های همگون، انعکاس رنگ آمیزی زیبایی روی دیوارها داشتند. چراغ‌های عتیقه از چینی اصل با حباب‌های شکیل، بخاری دیواری بسیار زیبایی قدیمی که در روزهای سرد روشن نگاهداشته می‌شد، همراه با سایر وسایل نادر، فضای اتاق را به طرز باشکوهی خیره‌کننده ساخته بود. پائولا هیچ‌گاه از این دفتر کار خسته نمی‌شد؛ و زمانی که مراجعین برای اولین بار وارد آن شده و زبان به تحسین می‌گشودند، به شدت محظوظ می‌شد.

پائولا خود نیز مثل سایرین ستایشگر ترکیب آن دفتر بود. به عقیده‌ی او، مادر بزرگ آن دفتر را دقیقاً آن‌طور که باید تزیین کرده بود. پائولا در حالی که روی فرش قیمتی و ارزشمند کف اتاق قدم می‌زد، مقابل بخاری دیواری ایستاد و به تصویر مادر بزرگ که در زمان جوانی از او نقاشی شده و بالای بخاری آویزان بود نگاهی انداخت. بعد از گذشت این همه سال هنوز دلش برای او تنگ می‌شد. اما با این احساس که انگار مادر بزرگ در وجود او زندگی می‌کند، تسکین می‌یافت. گویی او در قلب پائولا حضور داشت و در خاطراتش به وضوح نقش بسته بود.

همان‌طور که به آن تصویر زیبا و چهره‌ی مصمم و دوست‌داشتنی‌اش

می‌نگریست، سرشار از احساس اعتماد به نفسی خاص و پیروزی‌هایی یگانه و غیرعادی می‌شد. مادر بزرگ از هیچ شروع کرد و توانست یکی از بزرگترین تجارتخانه‌های دنیا را بسازد. او می‌بایست در آن دوران چه شهامت و نیروی عظیمی را دارا بوده باشد.

افکار پائولا به سوی آینده پرواز کرد و با خود اندیشید: نقشه‌های من هم باید مثل برنامه‌های او، درست اجرا شوند...» در این لحظه از اندیشیدن در مورد آنچه که در فکر داشت، مست از هیجان شد. با این اراده که باید کارهای روزانه را انجام دهد، به طرف میزش بازگشت.

اوا بر را فشرد و از منشی‌اش پرسید: آیا وسایل مرا از اتومبیل آوردند؟
جواب شنید: بله، خیلی وقت است. من نخواستم مزاحم شما بشوم. میل دارید آنها را برایتان بیاورم؟
پائولا پاسخ داد: بله لطفاً.

لحظاتی بعد سیمای روشن «جیل» میان در پیدا شد و درحالی که کیف محتوی وسایل دم دستی را در یک دست و چمدانی در دست دیگر داشت، با عجله وارد دفتر شد. جیل قدی بلند و هیكلی متناسب داشت. ظاهرش زن جوان ورزشکاری را می‌نمود که به نظر می‌رسید این قبیل کارها برایش آسان است.

جیل درحالی که می‌گفت: این وسایل را در اتاق رختکن می‌گذارم... از میان دری که دفتر را به اتاق کوچکی متصل می‌کرد، ناپدید شد. پائولا زیر لب تشکر کرد و وقتی او دوباره به دفتر برگشت ادامه داد: ممکن است خواهش کنم چند دقیقه بنشینم جیل. می‌خواهم چند مطلب مهم را با تو در میان بگذارم.

جیل سرش را تکان داد و درحالی که با چشمان قهوه‌ای رنگ نافذش به پائولا می‌نگریست روی صندلی کنار میز پائولا نشست. او از پنج سال قبل برای پائولا کار می‌کرد. در تمام این مدت لحظه‌ای از تحسین توانایی

غیرعادی، استقامت بی‌پایان و تمایل خاص پائولا دست نکشید. زنی که روبه‌روی او نشسته بود، به عقیده‌ی جیل، نه تنها زیرک و موشکاف، الهام دهنده و در تجارت بسیار با جرأت، بلکه فردی قدرتمند بود. جیل قبلاً هرگز برای شخص دیگری مانند او کار نکرده و کسانی که قبلاً امهارت را می‌شناختند و از شخصیت افسانه‌ای او اطلاع داشتند، می‌گفتند که پائولا قسمتی از وجود آن صخره‌ی محکم و قدیمی است. جیل در مورد این واقعیت هیچ شکی نداشت. آنچه را که جیل در وجود این مدیر با کفایت خود بشدت تحسین می‌کرد، باید تماماً ارثیه‌ی مؤسس مشهور فروشگاه‌های زنجیره‌ای هارت باشد. جیل درحالی‌که پنهان و از زیر چشم، با تعجب و تحسین پائولا را می‌نگریست، پذیرفت که به احتمال قوی این نظریه درست بوده!

پائولا درحالی‌که قطعه کاغذی که در جستجویش تمام میز را به هم ریخته بود در دست داشت، رو به جیل گفت: آه، پیدایش کردم. این همان یادداشت تو در مورد سالن اصلی طراحان است.

جیل راست روی صندلی نشست و با احتیاط گفت: امیدوارم به اندازه‌ی کافی منطقی باشد.

پائولا گفت: بله همین‌طور هم هست. دیدگاه‌های تو عالی هستند. من هیچ مورد جدیدی به آنها نیفزودم. می‌توانی فوراً اقدام کنی و در ضمن سایر تغییرات لازم را هم انجام دهی. این تغییرات به‌طور تعجب‌آوری سالن را متحول خواهد کرد.

جیل با شنیدن این جملات تحسین برانگیز، سرخی شوق گونه‌هایش را گلگون کرد و با شادمانی کاغذی را که پائولا به طرفش دراز کرده بود، گرفت و با چهره‌ای متبسم گفت: خوشحالم که توانستم رضایت شما را جلب کنم.

پائولا نیز لبخندی زد و گفت: بعداً این نما بر را به مادانا مخابره کن... اینها هم نامه‌های صبح هستند که برای پست کردن آماده‌اند... البته همان‌طور که

خودت می‌دانی آنچه‌ان مهم نیستند... پس در مورد آنها عجله نداشته باش. مقداری هم دستور خرید اینجاست. ببینم آیا به هیچ‌یک از درخواست‌های تبلیغاتی هفته‌ی قبل از حوزه‌ی هنری، پاسخی داده شده است؟

جیل سرش را به علامت منفی تکان داده، گفت: هنوز خیر. اما بعد از نهار روی میز شما خواهند بود. من قبلاً با آنها تماس گرفته‌ام. تقریباً آماده‌اند.

پائولا گفت: خوب است. حال که صحبت از نهار شد، ببینم آیا «میشل کالینسکی» (Michael Kalinski) تماس گرفت؟ یا حداقل به تو اطلاع داد که کجا باید به ملاقاتش بروم؟

جیل گفت: بله چند دقیقه قبل خودش تماس گرفت. از من خواست مزاحم شما نشوم، چون همان وقتی بود که تازه از راه رسیده بودید. به خاطر همین خط تماس را به شما وصل نکردم. او ساعت دوازده دنبال‌تان خواهد آمد.

پائولا به ساعتش نگاهی انداخت و آه بلندی کشیده، بلند شد. لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به شلوار کتانی چروک خورده‌اش انداخت، بعد درحالی‌که به سمت اتاق رختکن می‌رفت گفت: پس بهتر است لباسم را عوض کنم. باید قبل از رفتن برای نهار، به طبقات بروم و چند مورد خاص را کنترل کنم. وقت زیادی ندارم، معذرت می‌خواهم جیل.

جیل درحالی‌که اوراق را منظم می‌کرد، گفت: اگر چیزی احتیاج داشتید خبرم کنید.

پائولا در حال بستن در اتاق رختکن گفت: البته.

در زمانِ اماه‌ارت، اتاق رختکن فعلی، اتاق بایگانی بود. اما پائولا با افزودن کمد‌های سراسری همراه با آینه‌های قدی، چراغ‌های پرنور و میز آرایش، آن را تبدیل به اتاق رختکن کرد. پس به قصد مرتب کردن مو و چهره‌اش پشت میز نشست. سپس در عرض چند دقیقه بلوز و شلوار و صندل‌هایی را که از مسافرتِ یورکشایر به تن داشت، با پیراهن ابریشم مشکی که توسط

«کریستیان کراور» (Christian Chrawher) صرفاً برای او طراحی شده و در چمدان مسافری اش قرار داشت تعویض نمود. این پیراهن با وجود بُرش ساده و کلاسیک، بسیار مد روز بود و همراه با یک ژیله‌ی ابریشمی سفید، جوراب‌های ظریف تیره‌ی براق همراه با کفش‌های پاشنه بلند بسیار برازنده بود. با جواهراتی شامل گردن بندی با سه رشته مروارید که قطعه الماس درخشانی در وسط داشت و یک جفت گوشواره از مروارید درشت احاطه شده با الماس‌های ریز، که در عین سادگی بسیار گرانبها و چشمگیر بود، ترکیب شکوهمندی به وجود آورد.

پائولا موشکافانه به انعکاس خود در آینه خیره شد. از آنچه که انتخاب کرده بود خوشش آمد. لباسش بسیار ظریف و بدون این‌که زیاد نمایشی باشد، برای محیط کار نیز مناسب و در ضمن در خور صرف نهار در یک رستوران سطح بالا نیز بود. البته شک نداشت که برای صرف نهار به یک رستوران عالی خواهند رفت. میشل همیشه او را به بهترین و گرانترین مکان‌ها می‌برد.



مأمور آسانسور او را به طبقه‌ی همکف رساند. پائولا از قسمت فروش جواهرات گذشت و به طرف بخش فروش عطر و لوازم آرایش رفت و در حال عبور همه جا را زیر نظر داشت.

در این صبح اولین روز هفته، فروشگاه مملو از مشتری بود. در واقع همیشه از ساعت ده صبح که فروشگاه گشوده و تا شش بعد از ظهر که بسته می‌شد، همین‌طور شلوغ بود. این مکان طی گذشت چند دهه تبدیل به یک مرکز خرید مشهور شهر لندن شده بود. مردم از سراسر جهان برای تماشا، گردش و همین‌طور خرید به آنجا می‌آمدند. پائولا عاشق آن هیاهو، جنب و جوش و جنجال بود. صدای همهمه‌ی مردم که بسیاری از آنها نیز خارجی بودند، گوش‌نواز می‌نمود. همیشه هیجان خاصی در فضای فروشگاه موج می‌زد.

پائولا معمولاً هرگاه که چند روزی غیبت داشت، بعد از بازگشت برای این قبیل بازدیدهای کوتاه به طبقات سر می‌زد. امروز هم از روزهای دیگر مستثنی نبود. واحد فروش یورکشایر، در زنجیره‌ی فروشگاه‌های او مرکز مهمی بود. درست مثل سایر شعبه‌ها در پاریس و نیویورک. اما پائولا این فروشگاه لندن را از همه بیشتر دوست داشت، به عقیده‌ی او این مرکز سرآمد بقیه‌ی فروشگاه‌ها بود.

این تشکیلات در سال ۱۹۲۱ توسط اماهارت تأسیس شد. تا سه ماه دیگر شصتمین سال تأسیس آن را جشن خواهند گرفت. پائولا تصمیم داشت جشن باشکوهی برپا کند. این جشن می‌توانست هدیه‌ای برای مادر بزرگ از دست رفته‌اش که یکی از بزرگترین سران تجارت، که تا کنون پایه عرصه‌ی گیتی نهاده است، باشد. همین‌طور برای ارج نهادن به شصت سال تجارت موفق با سایر فروشگاه‌ها که در هیچ‌یک از شهرها یا حتی کشورهای دنیا نظیر نداشتند. روایت می‌شد که فروشگاه هارت در کینگزبریج، در نوع خود بهترین است.

پائولا با نشاطی که از بودن در این قلمرو مورد علاقه‌اش احساس می‌کرد، دستخوش هیجان بیشتری شد تا با قدم‌های استوارتر به قسمت عطر و لوازش آرایش وارد شود.

مثل همیشه با چشمان عقاب‌وار در جستجوی اشتباه یا ایراد، گوشه و کنار را می‌کاوید، اما هیچ نابسامانی نیافت. این باعث رضایت خاطرش شد. این بخش، جدیداً تحت نظرات موشکافانه‌ی خودش تغییر وضعیت یافته و نتیجه‌اش فوق‌العاده رضایت بخش می‌نمود. قسمت‌های مجزا شده با شیشه، آینه‌های فراوان در قاب‌های کرم و نقره در انعکاس لوسترهای کریستال همراه با دیوارهای تزیین شده، همه با هم ترکیبی از زیبایی و شکوه می‌خکوب کننده آفریده بودند. محیط بسیار چشم‌نوازی برای عرضه‌ی لوازم آرایش، عطر و تولیدات زیبایی، بود. این محل به صورتی ترغیب کننده و اغواگر، بانوان را وادار به خرج کردن می‌کرد. همان‌گونه که از بررسی نقشه‌های اولیه حدس زده

می‌شد، غرفه‌ای موفق و پولساز بود.

پائولا در حال قدم زدن با خود فکر می‌کرد که تجارتِ موفق، در فروش خوب است. سپس راهش را به طرف غرفه‌ی کفش ادامه داده از بازدید صبحگاهی‌اش لذت می‌برد. درواقع او در یکی از بهترین فروشگاه‌های دنیا راه می‌رفت. اینجا مقرِ قدرت، غرور، افتخار و لذتِ او بود. در حقیقت اینجا برای او همه چیز بود.

برای دومین بار در آن صبح گرم ماه آگوست، تصویر نقاشی شده‌ی اماهارت که به دیوار دفتر کار پائولا آویزان بود، مورد تعمق و موشکافی قرار گرفت.

مردی که در مقابل تابلو میخکوب شده بود، در اواخر سالهای سی سالگی خویش به سر می‌برد. موهای خوش حالت و چشمانی آبی همراه با پوستی سوخته از آفتاب تابستان داشت. قدش در حدود صد و هفتاد و پنج بود که به علت لاغری و تناسب اندام، بلندتر به نظر می‌رسید. البته برش ماهرانه‌ی لباسش نیز در بلندی قدش بی‌تأثیر نبود. او پیراهن سفیدی به تن داشت و کراوات نقش دار ابریشمین بسته بود. کت و شلوار آبی تیره‌اش از بهترین نوع ابریشم خام با دوخت عالی که مشخص بود توسط بهترین خیاط شخصی طراحی شده، بسیار برازنده و چشمگیر می‌نمود.

او «میشل کالینسکی» بود که با چشمان تنگ شده، به تصویر نقاشی شده با رنگ و روغن در میان آن قاب‌گرانیها و مجلل، با دقت می‌نگریست و نقش اماهارت افسانه‌ای را مزمزه می‌کرد.

او در مورد بانویی که بیش از یک دهه، یا دقیقاً یازده سال از مرگش می‌گذشت، ولی هنوز در موردش آنچنان گفتگو می‌شد که گویی هنوز زنده است، به شدت کنجکاو بود. کسی مانند اماهارت با آن شخصیت و قدرت خلاقیت در مناسبات شخصی و روابط تجارت بین‌الملل، با نیات خیرخواهانه و

بشر دوستانه، باید موجود فوق‌العاده‌ای باشد. این مطلب را نه تنها فامیل و اطرافیانش، بلکه مردم نیز اذعان داشتند.

میشل یک قدم عقب رفت، سرش را به یکسو خم کرد و کوشید حدس بزند که اماه‌ارت در زمان خلق این تصویر چند سال داشته؟ بالاخره پیش‌بینی کرد که به احتمال قوی باید در اواخر سی سالگی خود بوده باشد. او با آن سیمای خوش ترکیب و بی‌عیب، موهای طلایی رنگی که به قرمزی می‌زد؛ و آن چشمان سبز غیرمتعارف، شکی نبود که باید در جوانی و در آن دوران، لعبتی بوده باشد!

تعجبی نداشت که پدربزرگ میشل، سال‌ها قبل دیوانه‌وار او را دوست داشته و طبق شایعات موجود در فامیل کالینسکی، حاضر شده تا زنی و بچه‌هایش را به خاطر او ترک کند و به هر قیمتی که شده او را تصاحب نماید. طبق آنچه که میشل از پدرش شنیده، دیوید کالینسکی پدربزرگش تنها کسی نبوده که این‌گونه دیوانه‌وار به دام عشق اماه‌ارت افتاده، بلکه «بلاکی اونیل» (Blackie O'Neill) نیز در جوانی به همین بلا گرفتار آمده بود.

«سه تفنگدار» عنوانی بود که اماه‌ارت به پدربزرگ میشل، بلاکی و خودش داده بود. در اوایل سال‌هایی که با هم بودند، یعنی قرن حاضر، آنها سه انسان متفاوت بودند. یک یهودی، یک ایرلندی کاتولیک و یک پروتستان. به نظر می‌رسد که آنها اصلاً اهمیتی به آنچه که مردم در باره‌شان می‌گفتند، نمی‌دادند. هر چه را در باره‌ی دوستی‌شان شنیدند، نادیده انگاشته و در تمام طول زندگی دوستانی صمیمی و جدانشدنی باقی مانده و ثابت کردند که سه دوست ناگسستی هستند. هر یک مؤسس تجارتخانه‌ای شد که برای ورثه‌ی خود ارثیه‌ی سنگینی به جا نهاد.

البته پیشرو واقعی آنها همان اماه‌ارت بود، که با موفقیت‌های چشمگیر خود در تجارت همگان را به تعجب واداشت. او همیشه در تمامی مراحل

پیشتر بود و آن دومرد دنباله‌رو او بودند. این داستان را میشل از زبان پدرش شنید و هم او بود که جریان را این‌طور برایش بازگو کرده و میشل هم هیچ دلیلی نمی‌دید که آن را باور نکند. در ضمن با دانسته‌های خودش نیز نمی‌توانست منکر این شود که اماه‌ارت موجودی یگانه بود.

میشل با لبخندی، به خاطر آورد که سی سال قبل اماه‌ارت چه موجود عجیبی بود... او بچه‌ها را دور هم جمع می‌کرد و برای گذراندن تعطیلات تابستان به کلبه‌ی ییلاقی می‌برد. او خلق و خوی یک ژنرال را داشت و از آن خانه‌ی ییلاقی با عنوان «پادگان» یاد می‌کرد. او فلسفه‌ی خاص خود را به بچه‌ها القا می‌نمود و به آنها غرور و اعتمادبه‌نفس می‌بخشید. توأم با رشدشان، عشق، تفاهم و دوستی نثارشان می‌کرد و میشل اینک درمی‌یافت که با ایثار او هر یک از بچه‌ها، انسان‌های برتری شده بودند.

حالتی حاکی از محبت چهره‌ی میشل را پوشاند، پیشانی‌اش را با نوک انگشتان لمس نموده و با این عمل سلام کوتاهی نثار تصویر اماه‌ارت کرد و با خودگفت: «درست است، او بهترین بود، همان‌طور که نوه‌اش هم مثل او یک بانوی نمونه از خانواده‌ی هارت است. البته در این فامیل همه در نوع خود یگانه هستند، اما پائولا موجودی فراتر از بقیه می‌باشد...»

صدای به هم خوردن در باعث شد که میشل به سرعت بچرخد، با مشاهده‌ی پائولا چهره‌ی او روشن شد. پائولا درحالی که حالت پوزش خواهانه‌ای به خود گرفته و برای خیرمقدم گفتن با قدم‌های بلندی به طرف او می‌آمد اظهار داشت: متأسفم که منتظرت گذاشتم.

میشل درحالی که به پیشباز او می‌رفت پاسخ داد: نه، تو دیر نکردی، من زود آمدم... بعد او را محکم در آغوش گرفت... سپس کمی از خود دور نگاهداشته به صورتش خیره شد و ادامه داد: تو عالی به نظر می‌رسی!... در اینجا نیم نگاهی از روی شانه به تصویر اماه‌ارت انداخت و دوباره نگاهی به

پائولا کرده ادامه داد: امروز بیش از همیشه شبیه آن بانوی افسانه‌ای شده‌ای! پائولا خنده کتان درحالی که از او جدا می‌شد شکلکی درآورد و گفت: آه خدای من، میشل! تو هم؟ خواهش می‌کنم. این کافی نیست که مردم در پشت سرم مرا تکثیر سلولی او می‌دانند؟ دیگر لازم نیست تو آن را با صدای بلند پیش رویم تکرار کنی... بعد با تأسف سرش را تکان داده و ادامه داد: این چیزی نیست که من از یک دوست توقع داشتم باشم.

میشل به خنده افتاد و در جواب گفت: راستش گاهی به این فکر می‌افتم که همه‌ی شما، تکثیر سلولی او هستید. امیلی و آماندا هم درست مثل تو... بعد چرخید و مقابل تابلو قرار گرفته پرسید: راستی ببینم، این تصویر در چه زمانی نقاشی شده؟

پائولا پاسخ داد: در سال ۱۹۲۹، چرا می‌پرسی؟

میشل گفت: سعی کردم حدس بزنم وقتی برای کشیدن این تصویر، او جلوی نقاش نشسته، چند سال داشته؟

پائولا در پاسخ گفت: سی‌ونه سال. ولی دقیق‌تر بخواهی در سی‌ونه سالگی شروع و برای چهلمین سال تولدش تمام شد.

میشل متفکرانه توضیح داد: درست همان‌طور که حدس زدم. در آن زمان واقعاً زن زیبایی بوده، این‌طور نیست؟... بعد بدون این‌که منتظر جواب پائولا باشد با لبخند ادامه داد: آیا دقت کرده‌ای که اگر دیوید پدر بزرگم، مادر بزرگ من «ربکا» (Rebecca) را ترک می‌کرد و اماه‌ارت را به همسری می‌گرفت، من و تو اینک فامیل بودیم؟

پائولا با خنده‌ای کوتاه جواب داد: بیا امروز دست از سر شجره‌ی فامیلی برداریم... بعد به سرعت به طرف میز تحریر رفت، روی صندلی نشست و

افزود: به هر حال من خودم را با تو فامیل احساس می‌کنم، تو چطور؟

میشل پاسخ داد: بله، من هم همین‌طور... بعد به دنبال پائولا طولی اتاق را

پیمود و مقابلِ او رویِ صندلی نشست.

بعد از سکوت کوتاهی، میشل با صدایی آهسته اعلام کرد: بعضی اقوام عقیده دارند که ممکن است خون آنچنان غلیظتر از آب نباشد. اما وقتی پای سه نسل در میان باشد، غیرازاین خواهد بود. اجداد ما حاضر بودند خونشان را برای یکدیگر بدهند. به نظر من نوعی وفاداری و وظیفه شناسی از آنها به ما ارث رسیده، این طور نیست؟

پائولا پاسخ داد: باید این طور باشد... زنگ تلفن به صدا در آمد و او حرفش را قطع کرده گوشی را برداشت. بعد از اعلام حضور و لحظاتی مکث، انگلستان باریک و ظریفش را روی دهانی تلفن نهاده آهسته گفت، مدیر فروشگاه «هاروگیت» (Harrogate) است، فقط یک دقیقه طول می کشد.

میشل سرش را تکان داد، به پشتی صندلی تکیه کرد و منتظر پایان مکالمه‌ی تلفنی ماند؛ و درست همان طور که دقایقی قبل به تصویر مادر بزرگ خیره شده بود، شروع به مطالعه در چهره‌ی پائولا نمود.

میشل به علت این که در مسافرت به سر می برد، دو ماهی می شد که پائولا را ندیده بود، به همین دلیل هنگامی که پائولا قدم به درون اتاق نهاد، شباهتش با اماهاتر بیش از همیشه او را تکان داد. البته رنگ موهایش با اماهاتر تفاوت داشت. موهای پائولا سیاه و چشمانش آبی تیره بود. ولی چهره‌ی روشن و حالات جذبه و قاطعیت خاص دوران سختکوشی را که به صورت غم‌انگیزی در آن چشمان درشت و دور از هم سایه افکنده بود، از اماهاتر به ارث برده. به نظر می رسید که با گذر ایام این دو بانو هر چه بیشتر به هم شباهت پیدا می کنند، یا حداقل او این طور فکر می کرد.

در تمام عمرش پائولا را می شناخت، ولی با این که هر دو در اواخر دهه‌ی سی زندگی بودند، گویی هنوز او را درست نمی شناخت.

وقتی بچه بودند اصلاً از او خوشش نمی آمد، به نظرش دختری بی احساس،

سرد، غیرصمیمی و متفاوت با سایر بچه‌ها می‌آمد. البته از دختر عمو امیلی که دختر بچه‌ای لوس، تپل و عزیز دردانه‌ی مادر بود، و همین‌طور «شان‌اونیل» (Shane O'Neill) که همیشه در تکاپوی به دست آوردن رضایت خاطر سایرین بود نیز اصلاً خوشش نمی‌آمد.

میشل پشت سر، پائولا را «دوشیزه‌ی محترم از خودراضی» می‌نامید. در واقع این لقب براننده‌ای محسوب می‌شد، زیرا او بچه‌ای بود که معمولاً هیچ خطایی از او سر نمی‌زد. همیشه سنجیده رفتار می‌کرد، مورد تحسین قرار می‌گرفت و توسط والدین به رخ بقیه کشیده می‌شد. «مارک» (Mark) برادر میشل هم اسم خاصی برای پائولا در نظر گرفته بود... او را «نمونه‌ی غیرقابل رقابت پرهیزکاری» می‌نامید. میشل و مارک پنهانی پائولا را مسخره می‌کردند و به او می‌خندیدند. درواقع این دو همه‌ی دخترها را ریشخند می‌کردند و آنها را دست می‌انداختند. پسر بچه‌های دیگر فیلیپ، «وینستون» (Winston)، الکساندر، «شان» و «جاناتان» (Jonathan) همه رفقای خوبِ همدوره‌ی آنها محسوب می‌شدند.

حدود شش سال قبل میشل شروع به شناختن پائولا کرد و زیرکی و باهوشی یگانه‌ی او را کشف نمود. کناره‌گیری و انزواطلبی پائولا، بیشتر برای ابراز آشکار شرم و دفاع طبیعی او بود که میشل به علت بچگی، تعبیر نادرستی از آن کرده بود. طی ده سال گذشته، زندگی پائولا دستخوش وقایع ناخوشایندی شده بود. وقایعی که می‌توانست هر شخص دیگری غیر از پائولا را از پای درآورد و باعث نابودی او شود. اما پائولا از میان همه‌ی این وقایع و تجربه‌های سخت زندگی، پیروز بیرون آمد. هرچند عمیقاً رنج برد، اما در حال حاضر، به نظر می‌رسد که از آن همه مصیبت و بدبختی، جانی تازه گرفته و تبدیل به زنی دلسوز، غمخوار و مهربان گردیده است. اینک آنها از آن زمان که با هم بزرگ می‌شدند، صمیمی‌تر شده‌اند، به طوری که پائولا به صورت یک

پشتیبان ثابت قدم در امور تجاری برای او و یک دوست در هر مورد دیگری شده بود. حال میشل پذیرفته که بدون حمایت پائولا امکان نداشت که بر ماجرای مفتضح طلاق و مشکلات و خیم شخصی خویش در طول آن دوره، فائق می‌آمد. پائولا همیشه با اشتیاق به دردل‌های او گوش فرا می‌داد. به نظرش می‌رسید که جای ویژه‌ای در قلب پائولا دارد و به خاطر همین، همیشه قدردان او بود.

گذشته از موقعیت چشمگیر، دلفریبی و کمال، همچنین اعتماد به نفس قابل ملاحظه، موضوع دیگری نیز در مورد پائولا برای میشل خوشایند می‌نمود. آن جذابیت خاص «دختر کوچولوی محبوب بودن» او، که از زمان کودکی در قلب میشل باقی مانده، و میل داشت به نحوی رضایت خاطر او را جلب کند. حتی چندین بار از روال عادی کارهای خود خارج شد، تا راه موفقیت او را هموار سازد. دقیقاً همین چندی قبل در نیویورک این کار را کرد. حال در انتظار بود تا این مکالمه‌ی مزاحم زودتر تمام شود و او بتواند اخبار جدیدش را به اطلاع پائولا برساند.

بالاخره مکالمه‌ی تلفنی پایان یافت و پائولا با کشیدن آهی از سر رضایت گوشی را پایین نهاده گفت: متأسفم... و درحالی‌که به پشتی صندلی تکیه می‌داد، با صمیمیت ادامه داد: از دیدنت خیلی خوشحالم میشل... خوب تعریف کن نیویورک چطور بود؟

میشل پاسخ داد: عالی و گیج کننده. از آنجا که در حال حاضر تجارت موفق‌تری در آن شهر داریم، من تا گردن در گرفتاریهای کاری فرو رفته بودم. باین حال سعی کردم اوقات خوشی نیز داشته باشم. چند تعطیلی آخر هفته را در مناطقی دیدنی گذراندم... در اینجا روی میز خم شد و گفت: پائولا...

پائولا درحالی‌که خیره به چشمان او می‌نگریست و از حالت صدای زنگ دارش متعجب به نظر می‌رسید، گفت: بله میشل؟

میشل با حالتی مهیج گفت: به نظرم موردی که می‌خواستی برایت پیدا کردم. منظورم همانی است که تو در تمام ایالات دنبالش می‌گردی! صورت پائولا نیز غرق هیجان شد و به آرامی در صندلی تکانی به خود داده با اشتیاق پرسید: عمومی است یا خصوصی؟

میشل جواب داد: خصوصی.

پائولا باز پرسید: آیا آن را می‌فروشند؟

میشل درحالی که مستقیم به چشمان پائولا نگاه می‌کرد، گفت: موضوع فقط این نیست، البته اگر قیمت آن عادلانه باشد!

پائولا شوخی‌کنان گفت: خوب دیگر کافی است، سربه سرم نگذار. آیا واقعاً به معرض فروش گذاشته شده؟

میشل گفت: نه، برای فروش گذاشته نشده. اما باید دید این روزها معنای مالکیت چیست؟ به صاحبان کالا می‌توان نزدیک شد... این نزدیک شدن هم هیچ خرجی ندارد.

پائولا پرسید: اسم شرکت چیست؟ محل آن کجاست؟ وسعتش چقدر است؟

میشل که به خنده افتاده بود، گفت: هی، یواش‌تر. من به سؤالات تو یکی‌یکی می‌توانم جواب بدهم. اسم شرکت «پیل آند دون» (Peal & Donne) است و در قسمت میانه‌ی غربی قرار گرفته، خیلی بزرگ نیست... فقط هفت فروشگاه دارد... آنها در مناطقی بی‌یلاقی «ایلینویز و اوهایو» (Illinois & Ohio) قرار دارند. در واقع یک شرکت قدیمی است که در سال ۱۹۲۰ توسط چند اسکاتلندی مهاجر تأسیس شده. اوایل در این فروشگاه فقط اجناس وارداتی از اسکاتلند را می‌فروختند، می‌دانی که... اجناس پشمی، پیچازی، شطرنجی، کشمیر و از این قبیل. اما حال به نظر می‌رسد که کالاها به حال خود رها شده‌اند و آن شرکت در موقعیت رکود قرار گرفته است. گویی نیاز به یک

مدیریت صحیح دارد. مدیران آنجا از نظر مالی هم، تا آنجایی که من اطلاع دارم، در موقعیت خوبی نیستند.

پائولا پرسید: اطلاعات مربوط به این شرکت را چه منبعی در اختیار تو قرار داد؟

میشل پاسخ داد: من این اطلاعات را از طریق یک دوست وکیل که در خیابان پنجم نیویورک دفتر وکالت دارد، کسب کردم. به او گفتم که دنبال فروشگاه‌های برای افزودن به یک مرکز تجاری زنجیره‌ای هستم و او که از طریق رفقای وکیلش در شیکاگو، اطلاعاتی در مورد این شرکت داشت، آنها را در اختیار من نهاد. دوستم فکر می‌کند که این معامله مانند یک میوه‌ی کاملاً رسیده، برای چیدن آماده است.

پائولا پرسید: صاحب اصلی آن چه کسی است؟

میشل گفت: صاحبان آن، آقای پیل و آقای دون هستند.

پائولا گفت: اما هیچ ضمانتی در مورد فروش آن وجود ندارد!

میشل گفت: صحیح است. اما از سویی فراموش نکن که اغلب سرمایه‌داران تا زمانی که کاملاً به پیشنهاد فروش نزدیک نشده‌اند، خبر ندارند که خیال فروش دارند. با این که فروشگاه زنجیره‌ای چندان بزرگی نیست، ولی احتمالاً باید مکان مناسبی برای هدف تو باشد.

پائولا زیر لب زمزمه کرد: باعث تأسف است که بعضی فروشگاه‌ها تحت پوشش صنایع دستی هستند... بعد لبخندی زد و با صدایی بلندتر ادامه داد: فعالیت در شهرهای بزرگی مانند شیکاگو و کلیولند بر سرعت پیشرفت من خواهد افزود.

میشل نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و گفت: گوش کن، با سیاست و تجاربی که تو داری، خیلی آسان خواهی توانست آرم تجارتي خود را در هر فروشگاه‌ای، هر کجا که باشد، برپاداری. گذشته از این مگر صنایع دستی چه

اشکالی دارد؟ پول خوبی در آن نهفته!

پائولا گفت: بله، تو درست می‌گویی... و ناگهان دریافت شاید سخنانش بوی قدرشناسی می‌دهد و در مورد این لطفی که میشل در حق او کرده، نمک‌شناسی می‌کند. بنابراین در ادامه گفت: میشل، ممکن است لطفاً اطلاعات بیشتری در اختیار من بگذاری؟

میشل جواب داد، همین امروز با دوستم در نیویورک تماس خواهم گرفت و اطلاعات بیشتری از او خواهم خواست.

پائولا پرسید: بینم، آیا او می‌داند این تحقیقات را برای من انجام می‌دهی؟

میشل گفت: خیر، اما اگر تو بخواهی به او خواهم گفت.

پائولا خیلی قاطع گفت: نه، فکر نمی‌کنم لازم باشد. حداقل فعلاً نه. البته اگر تو هم موافقی، بهتر است هیچ‌کس نداند. گفتن اسم من باعث خواهد شد که قیمت آن به‌طور سرسام‌آوری افزایش یابد... البته اگر قیمتی برایش تعیین کنند!

میشل با موافقت گفت: به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. من فعلاً به دوستم چیزی نخواهم گفت.

پائولا با خاطری آسوده از او خواست: لطفاً همین کار را بکن. در ضمن میشل از این‌که به خاطر من متحمل این همه درد سر شدی از تو متشکرم. من واقعاً مدیون تو هستم.

میشل که برق محبت در چشمانش می‌درخشید گفت: من هر کاری که لازم باشد به‌خاطر تو خواهم کرد، پائولا، هرکاری... در اینجا نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: خیلی دیر شده، بهتر است راه بیفتیم... این را گفت و تمام قد ایستاد و ادامه داد: امیدوارم ناراحت نشوی، چون آن پیرمرد هم خودش را به نهار دعوت کرده.

پائولا درحالی که صدایش را کمی بلند کرده بود پاسخ داد: البته که ناراحت نمی شوم. تو می دانی که من به عمو «رونی» (Ronnie) علاقمندم. میشل گفت: به تو اطمینان می دهم که این احساس دوجانبه است... بعد نگاه شیطنت باری به پائولا انداخت و در ادامه گفت: پس راه بیفت، نباید او را منتظر بگذاریم، این طور نیست؟

وقتی با آسانسور پایین می رفتند، میشل نتوانست از اندیشیدن در باره ی پدرش و پائولا و روابط خاص بین آن دو که با گذشت سالیان محکم تر شده بود، جلوگیری کند. پیرمرد او را مثل دختر خودش عزیز و گرامی می داشت. در عین حال به نظر می رسید که پائولا هم بازتاب این محبت را به او برمی گرداند. البته رفتار پائولا طوری بود که گویی پدر میشل را موذی ترین و زرنگ ترین مرد جهان می دانست، که البته ناگفته نماند همین طور هم بود. با گذشت ایام، عمورونی، برای پائولا به صورت یک رهبر درآمده بود. میشل با رضایت خاطر اندیشید شاید پدرش برای پائولا، جانشین مادر بزرگ از دست رفته اش باشد. تعجیبی نداشت که اطرافیان درحالی که رفاقت این دو را بسیار عجیب می دانستند، در عین حال نسبت به آن حسادت هم می کردند. اما میشل، شخصاً این رابطه را می ستود. پائولا در زندگی پدر میشل نقش مهمی داشت و قسمت خالی آن را که نسبتاً بزرگ هم بود، پر می کرد. همین طور هم پدرش در زندگی پائولا چنین بود.

عالیجناب «رونالد کالینسکی» (Sir Ronald Kalinski) صاحب تجارتخانه‌ی کالینسکی، طول سالن مجلل که با سنگ مرمر پوشیده شده بود را پیمود. او مردی بود تکیده و بلند قد که حضورش نمادی از سُلطه و حکمفرمایی را می‌نمود. موهای مجعدِ فلفل‌نمکی و چهره‌ای سنگ‌گونه و افسرده داشت. چشمانی آبی به رنگ گل‌گندم، که از پدرش «دیوید» (David) و مادر بزرگش «جانسیسا» (Janessa) به ارث برده بود. آن چشم‌ها در صورت شکسته و بر اثر مرور زمان زنگ زده‌اش، آبی‌تر می‌نمودند.

از زمانی که اطرافیانش به خاطر می‌آوردند، هیچ‌گاه با ظاهری نامرتب یا ژولیده، بدون توجه به موقعیت یا زمان، دیده نمی‌شد. امروز هم کت شلوار و جلیقه‌ی دودی تیره با پیراهن گرانقیمت سفید و کراوات ابریشم روشن به رنگ نقره، به تن داشت. بالین که در حدود هفتاد سال از عمرش می‌گذشت، در سلامتی کامل به سر می‌برد و از سن واقعی‌اش بسیار جوان‌تر می‌نمود.

به محض ورود به سرسرا، با تشخیص برای چند ثنی که او را می‌شناختند، سر تکان داد. لحظه‌ای در مقابل مجسمه‌ی «هنری مور» (Henry Moore)* که توسط یکی از مشهورترین مجسمه‌سازان انگلیسی اهل یورکشایر ساخته شده بود، متوقف شد. چون او به ملیت یورکشایری، و هم چنین به تبار یهودی

خویش افتخار می‌کرد.

بعد از سلامی کوتاه به آن قطعه‌ی برنز، به راه خویش ادامه داده و از میان درِ گردان عبور کرد و قدم به خیابان نهاد. بعد از پیمودن چند گام، هُرم گرمای خیابان ناراحتش کرد. او تصور نمی‌کرد که بیرون این قدر گرم باشد.

عالیجناب رونالد به هیچ وجه تحمل گرما را نداشت، به همین دلیل بالای آن ساختمان، یعنی در آپارتمان مجلش که شامل چندین اتاق مبله شده با لوازم گرانیقیمت، که هر تکه از اثاثیه‌ی آن یادآورد نام و شخصیت او بود، هوا به‌طور زنده‌ای خنک نگاه داشته می‌شد.

این قسمت از ساختمان، توسط کسانی که با او همخانه بودند، «قطب جنوب» نامیده می‌شد.

منشی او که دوازده سال بود برایش کار می‌کرد، همین‌طور هم بقیه‌ی کارمندان و کارگرانی که همه بیش از یکی دو سال در آن قسمت بودند، چون همگی زمانی که در دفتر حضور داشتند، زمستان یا تابستان، لباس پشمی می‌پوشیدند، دیگر شکایتی نمی‌کردند.

امروز هم که تصمیم گرفته بود فاصله‌ی بین خانه تا هتل را قدم زنان بپیماید، بلافاصله تصمیمش عوض شد و دستور داد اتومبیل را از گاراژ بیرون بیاورند. گویی برایش غیرقابل تصور بود که در گرمای نیم روز، در این پیاده رویِ شلوغ راه برود.

راننده ظرف یک دقیقه اتومبیل را به پشت ساختمان آورد و در حالی که سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرده بود، با فروتنی در اتومبیل را باز کرد و گفت: عالیجناب!

عالیجناب رونالد با لبخند کم‌رنگی قدم به داخل اتومبیل «رولز رویس» (Rolls Royce) نهاد و گفت: متشکرم «پیرسون» (Pearson) لطفاً به هتل «کاناوت» (Cannaught) برو.

اتومبیل حرکت کرد، سررونالد به فضای تهی خیره شد. چشم به راه دیدن پائولا و میشل بود. از چند هفته قبل پائولا را ندیده، پسرش هم که به مدت دو ماه در نیویورک به سر برده... دلش برای هردو تنگ شده بود... البته دلتنگی به طریقه‌ی خاص خودش.

پسرش میشل دست راست او و مجری هدف‌ها و در ضمن فرزند محبوب او نیز به شمار می‌رفت. سررونالد به فرزند جوان‌ترش «مارک» نیز بشدت علاقمند بود، ولی میشل جایگاه خاصی در قلبش داشت. البته هیچ‌وقت نفهمید چرا این‌طور است. درواقع هیچ‌کس قادر به توضیح و تشریح این قبیل علاقه‌ها نیست.

بعضی اوقات او را شبیه پدر خودش می‌یافت. البته نه این‌که میشل شباهت ظاهری با دیوید کالینسکی، پدرش داشته باشد. میشل با آن چهره‌ی زیبا و موهای روشن خوش‌حالت بیشتر شبیه «انگلساکسون» (Anglo-Saxon)* ها بود. ولی شخصیت و افکار او به پدرش شباهت داشت. همان‌طور که سررونالد خودش نیز از بودن و همراهی با پدرش، تا آخرین لحظات زندگی او لذت می‌برد، میشل نیز از بچگی این‌طور بود، به‌طوری‌که عدم حضورش محسوس و هنگامی که در مسافرت بود، سررونالد بشدت احساس تنهایی می‌کرد.

پائولا برایش جایگزین دختر هرگز نداشته‌اش بود. شاید خواست خداوند بود که دخترش «میریام» (Miriam) در کودکی از دنیا رفت. میریام فرزند دُومش بود، که بعد از میشل و قبل از مارک متولد شد. او اگر زنده مانده بود،

* قوم آنگیل و قوم ساکسون دو قبیله از نژاد رومن، در عهد رومیان در شمال آلمان می‌زیستند که

به خوی حتن و شجاعت زیاد معروف بودند. آنها در قرن پنجم به ناحه‌ی انگلستان حمله

کرده و پس از جنگ‌های فراوان، قوم فعلی انگلیسی را بنا نهادند.

امسال سی و چهارساله می‌شد. خدا می‌داند که او و همسرش چقدر از مرگ دخترشان متأثر شدند و نمی‌فهمیدند چرا او باید در این سن بمیرد. مادر سر رونالد می‌گفت: روش خداوند اسرار آمیز است، فقط در سنین کهولت است که این قبیل غیرقابل باورها و غیرطبیعی‌ها، عادی می‌نمایند.

بعد از اماهارت، پائولا باهوش‌ترین زنی بود که سررونالد می‌شناخت. او مغز متفکر و روشن‌وی را تحسین می‌کرد و سرعت تصمیم‌گیری و درایت او را در تجارت می‌ستود. در ضمن پائولا دارای ظرافت زنانه‌ی فوق‌العاده‌ای بود که عالیجناب رونالد برای آن هاله‌ی لطیفی که اغلب در اطراف پائولا موج می‌زد، دل‌تنگ می‌شد. پائولا مادری دلسوز و از بسیاری جهات مجرب‌بی‌نظیری بود و بالین که زندگی دشواری داشت، ولی به خوبی از پس هر مشکلی برمی‌آمد.

عالیجناب آرزو داشت که ایکاش عروزش «والنتین» (Valentine) نیمی از کارایی پائولا را داشت. مشکل عروزش که موجودی دمدمی مزاج و اغلب اوقات شاکی به‌نظر می‌رسید، این بود که انگار در دنیای دیگری سیر می‌کند. هیچ‌گاه هیچ چیز برایش کافی نبود و عالیجناب احساس می‌شود که در مورد او به خوبی درک می‌کرد. از نومی‌پسرس، که با گذشت ایام مرتب عمیق‌تر می‌شد، و انفجار غیرقابل تردید او در زمانی که وقتش می‌رسید، آگاه بود. درواقع از این وضعیت زیاد متعجب نبود، چون از ابتدا با ازدواج میشل و والتین رضایت نداشت. نه به‌خاطر این‌که او مذهب دیگری داشت، درحقیقت اختلافات مذهبی برای سررونالد بی‌اهمیت بودند، بلکه به این دلیل که والتین ذاتاً موجودی کوتاه‌نظر، سطحی و بی‌ارزش بود. او از ابتدا این موضوع را می‌دانست، اما چگونه می‌شد به جوانی که عاشق است، آن را نفهمیم کرد؟ تااین‌که به هر حال نتیجه‌اش بعد از مشکلات و صرف هزینه‌های فراوان، جدایی بود. خوشبختانه میشل موفق شد آنچه را که تمایل داشت، یعنی اجازه‌ی سرپرستی سه فرزندش، یک پسر به‌نام «جولیان» (Julian) و دو دختر

به نامهای «آریل» (Arielle) و «جسیکا» (Jessica) را بگیرد. با یاد نوه‌هایش، لبخندِ ملایمی صورت عالیجناب رونالد را روشن کرد. ایکاش «هلن» (Helen) همسرش زنده بود و آنها را می‌دید، بدون شک به آنها افتخار می‌کرد. اما او هشت سال قبل فوت کرد و عالیجناب هنوز افسرده‌اش بود. حتی زمانی که لقب «سِر» (Sir) را در سال ۱۹۷۶ توسط نخست‌وزیر وقت «هارولد ویلسون» (Harold Wilson) دریافت داشت، شادی او از نبودن هلن در کنارش، تبدیل به غم شد.

این افتخاری که به عنوان یک نابغه نصیب او شد، بیش از همگان، باعث تعجب خودش شد. هیچ‌وقت برای دریافت این لقب فعالیت یا تلاش نکرده و هیچ‌گاه برای به دست آوردنش بذل و بخششی صورت نداده بود. سر رونالد ذاتاً موجود بشر دوستی بود، که البته این خود دلیل محکمی شد برای کسب این موفقیت. او به‌طور سخاوتمندانه‌ای در تحقیقات پزشکی و امور هنری مشارکت داشته و این قبیل کارها را بدون تبلیغات و مستقیم انجام می‌داد. قرار گرفتن در لیست نخست وزیری برای دریافت لقب «سر» و این که مردم نیز او را شایسته‌ی این عنوان می‌دانستند، باعث افتخار و غرور بود. مؤسسه‌ی تجاری کالینسکی یکی از بزرگترین مراکز داد و ستد بریتانیا بود که نه تنها تولید کار برای هزاران کارگر می‌نمود، بلکه یکی از اولین صادرکنندگان کالا به خارج از کشور نیز به حساب می‌آمد. عالیجناب رونالد عمرش را صرف عظمت مؤسسه‌ی خویش نمود و به آنچه که دست یافته بود افتخار می‌کرد. کشورش نیز که همین احساس را در مورد او داشت، به لقب سر مفتخرش ساخت.

سررونالد اولین یورکشایری نبود که به این افتخار نایل آمده بود. قبل از او چند تن دیگر نیز در طول سالیان برای دریافت این لقب در لیست نخست وزیری قرار گرفتند... ولی رفتار او همیشه طوری بود که گویی اولین کسی است

که این عنوان ویژه نصیبش شده و به لقب خویش می‌باید. به خصوص زمانی که تاریخ زندگی تبار کالینسکی را به خاطر می‌آورد، بیشتر محظوظ می‌شد. مثلاً پدر بزرگش «آبراهام» (Abraham) در قرن گذشته، بعد از کشتار و قتل عام یهودیان در روسیه، کشور را ترک کرده و در محله‌ی یهودیان منطقه‌ی «لیدز» (Leeds) در لندن سکونت گزید و کارگاه کوچکی را در خیابان شمالی محله تأسیس کرد. اولین کارگاه لباس‌های دوخته شده در لیدز بعد از این که «سینگر» (Singer) اولین چرخ خیاطی خودش را اختراع نمود، توسط آبراهام شروع به کار کرد. این کارگاه کوچک، هسته‌ی اولیه‌ی میلیون‌ها سرمایه‌ی امروز قرار گرفت.

در حال حاضر تأسف او این بود که چرا پدر بزرگش آبراهام، پدرش دیوید، همسرش هلن، اماهارت و بلاکی دوستان و همراهانش زنده نیستند تا در شادی او سهیم باشند. این چند نفر کسانی بودند که اگر وجود داشتند، پیش از دیگران اهمیت مراسم برپاشده در «کاخ باکینگهام» (Buckingham Palace) برای اعطای لقب سر به او را، ارج می‌نهادند و در آن صورت می‌فهمیدند که بازماندگان کالینسکی چقدر خود را بالا کشیده‌اند. بازماندگان آن جوان فراری از شهر «کیف» (Kiev) روسیه؛ به‌واقع او اولین نفری بود که در سال ۱۸۸۰ در شهر «هال» (Hall) قدم به خاک انگلستان نهاد.

اتومبیل مقابل در ورودی هتل «قصر کارلوس» (Carlos Palace) ایستاد. رؤیای عالیجناب به هم ریخت، به طرف جلو خم شده و به راننده گفت: پیرسون، لطفاً ساعت دوونیم دنبالم بیا... دربان هتل به طرف اتومبیل آمد و در را برای او باز و برای خاج شدن به او کمک کرد.

درحالی‌که به سمت میز رزرو شده توسط پسرش میشل، هدایت می‌شد، لبخند رضایت‌بخشی در صورتش نمایان بود. پنج سال قبل باور نمی‌کرد روزی به آسانی موفق شود تا به لقب اهدایی عادت کند، ولی خیلی زود و خیلی راحت

عادت کرد.

بعد از این که سفارش یک نوشیدنی خنک داد، جرعه‌ای از آب سردی که پیشخدمت مقابلش نهاده بود، نوشید و منتظر پائولا و میشل شد.

* * *

پائولا و میشل به سمت او می‌آمدند. با یک نگاه می‌شد شباهت عجیب و باورنکردنی پائولا به مادر بزرگش را در آن سن تشخیص داد. زمانی که نزدیک‌تر شدند، عالیجناب متوجه شد که آرایش جدید موهای پائولا، باعث شباهت بیشتر او به مادر بزرگش شده است. او موهای صاف تیره و براقش را کوتاه کرده بود. این مدل گرچه مطابق مد روز بود، ولی به چشم او سالهای جوانی‌اش می‌انداخت. همچنین شیک پوشی و زیبایی اندام اماه‌ارت را، که او به عنوان یک پسر نوجوان می‌ستود، در خاطرش زنده می‌کرد.

سررونالد بلند شد و دست پائولا را که به سویس دراز شده بود با هر دو دست گرفت، لبخندی در برابر خنده‌ی شاد او تحویلش داد و گونه‌اش را بوسید. تعارفات بسیار خودمانی و محبت آمیزی ردوبدل شد، کنار یکدیگر نشستند و به گرمی شروع به صحبت کردند.

میشل نیز در سمت دیگر میز نشست، پیشخدمت را فراخواند و بعد از سفارش نوشیدنی، درخواست صورت غذا کرد. بعد رو به پائولا کرده گفت: با علم به این که تو همیشه عجله داری، بهتر است اول سفارش غذا بدهیم، بعد به صحبت بنشینیم.

پائولا درحالی که صورت غذا را از دست پیشخدمت می‌گرفت با خنده گفت: چرا که نه!

پیشخدمت در مورد غذای روز، توضیحاتی داد و همان را توصیه کرد. پائولا بعد از نگاهی گذرا به صورت غذا، هماهنگ با پدر و پسر غذای روز را که

پیشخدمت توصیه کرده بود، خواستند. سپس هر سه نوشیدنی سرد و سالاد
خیار نیز به سفارش خویش افزودند. میشل یک بطری نوشیدنی گرانقیمت نیز
تقاضا کرد.

مقادیری پیش غذای اشتهاآور روی میز چیده شد. سرپیشخدمت غیب
شد، و سر رونالد عینکش را بالا زد، گیلانش را به سمت پائولا بلند کرد و
گفت: به یاد مادر بزرگ.

میشل هم لیوانش را برداشت و گفت: به یاد امهارت.

پائولا با لبخند گفت: بله، به یاد مامان بزرگ.

لیوان‌هایشان را به هم زدند و نوشیدند. بعد از لحظاتی پائولا پرسید: عمو
رونی، فکر می‌کنم شما این روز بخصوص را به خاطر داشته باشید؟

سررونالد تصدیق کرد: چگونه ممکن است کسی بتواند چنین روزی و
چنین زنی را فراموش کند. او به تو افتخار می‌کرد، عزیزم. تو او را ناامید
نکردی، درواقع تو به خوبی آرزوهای او را برآورده ساختی.

پائولا پاسخ داد: امیدوارم این‌طور باشد عمورونی... من تمام کوششم را به
کار بردم تا مراقب آنچه او بنا نهاد باشم؛ و سعی کردم همه چیز را بهتر از قبل
بسازم.

سررونالد درحالی‌که با محبت به او می‌نگریست گفت: تو دقیقاً همین کار را
کردی... در این سال‌ها پیشرفت خوبی داشتی، من فقط می‌توانم تحسین
کننده‌ی تو باشم.

پائولا درحالی‌که از تأیید او به شدت محظوظ شده بود، با لبخند گفت:
متشکرم عمورونی.

میشل درحالی‌که جرعه‌ی کوچکی می‌نوشید، از بالای لیوان چشمکی به
پائولا زد و گفت: من هم تمام حرف‌های پدرم را تصدیق می‌کنم.

چشمان پائولا غرق شوق شد و گفت: تو خیلی تعصب به خرج می‌دهی. در

حقیقت هر دوی شما متعصب هستید.

عالیجناب رونالد به صندلی تکیه کرد و با صدایی حاکی از اعتماد به نفس گفت: یکی از دلایلی که خودم را به نهار دعوت کردم این بود که می‌خواستم تو مرا راهنمایی کنی.

حس کنجکاوی پائولا به شدت تیز شد و به سرعت پرسید: چطور ممکن است که من بتوانم شما را راهنمایی کنم. راستش عمورونی، به نظر من شما عاقل‌ترین مردی هستید که می‌شناسم.

سر رونالد به این گفته، درست مثل این که آن را نشنیده است پاسخی نداد. چهره‌اش حالت فکورانهای به خود گرفت، جرعه‌ای از لیوانش سر کشید و نگاهی طولانی و دقیق به پائولا انداخت، سپس گفت: اما پائولا، تو قادری مرا راهنمایی کنی. موضوع در مورد الکساندر است. شاید اگر دقیق‌تر بگویم می‌توانی نظرت را به من بگویی... سررونالد قبل از طرح سؤال خویش، لحظاتی مکث کرد، سپس ادامه داد: به نظر تو آیا سندی، لباس‌های طراحی شده‌ی «لیدی همیلتون» (Lady Hamilton) رابه مؤسسه‌ی کالینسکی خواهد فروخت؟

چون این تنها چیزی بود که پائولا توقع شنیدنش را نداشت، حسابی جا خورد و بدون این‌که قادر به ادای کلمه‌ای باشد، لحظاتی به سررونالد خیره ماند. سرانجام با لحنی متعجب گفت: من تقریباً مطمئنم که او این کار را نخواهد کرد، زیرا این طرح‌ها برای مؤسسه‌ی هارت، بسیار مهم هستند و البته به همین دلیل هم برای فروشگاه‌های هارت خیلی حساس می‌باشند.

سررونالد گفت: البته از آنجا که خط تولید طرح‌های لیدی همیلتون فقط در انحصار فروشگاه‌های هارت فعالیت می‌کند، هم برای سندی و هم برای تو بخش ارزشمندی محسوب می‌شود.

میشل مداخله کرده گفت: پائولا، شاید او بخواهد با یک قیمت عادلانه

آن‌ها را به افراد مناسب واگذار کند. باید بپذیریم که سندی بعد از آن سقوط و از هم پاشیدگی فامیلی، همچنین اخراج جاناتان و سارا، به سختی زیر بار مسئولیت قرار گرفت. اینک او و امیلی کاملاً دست تنها شده‌اند و برای اداره‌ی تشکیلات خود در موقعیت سختی قرار دارند...

پائولا حرف میشل را قطع کرده و گفت: ولی به نظر می‌رسد که به خوبی از پس کارهایشان برمی‌آیند.

میشل برای به کرسی نشاندن نظر خود با قاطعیت گفت: به هر حال ما پول خوبی بابت آن بخش خواهیم داد.

پائولا با بی‌اعتنایی پاسخ داد: مطمئن هستم که این کار را خواهید کرد. ولی من با اطمینان به شما می‌گویم که مهم نیست چه قیمتی پیشنهاد کنید، سندی حتی روی پیشنهاد شما فکر هم نخواهد کرد... در اینجا نگاهش از صورت کالینسکی جوان، به چهره‌ی کالینسکی پیر که با کنجکاوی و لذت همراه با تعجب به او می‌نگریست، افتاد و پرسید: عمورونی، چرا می‌خواهید تولیدات لیدی همیلتون را بخرید؟

سررونالد توضیح داد: ما میل داریم قسمت مخصوص طراحی مد بانوان داشته باشیم. می‌خواهیم فروشگاه‌های تو را با لباس‌های دوخته شده‌ی خانم‌ها، درست مثل لباس‌های آقایان، انباشته کنیم. همچنین تصمیم داریم در غرفه‌هایی که در هتل‌ها داری نیز، این لباس‌ها را عرضه نماییم. اما آنچه که در این میان مهم است، این است که ما باید یک خط تولید قوی داشته باشیم.

پائولا سرش را به آرامی تکان داد و گفت: که این طور! میشل اشاره کرد: البته واضح است که ما این تولیدات را در کشورهایی که تو انحصار فروش این لباس‌ها را داری، عرضه نخواهیم کرد. بلکه تصمیم داریم فقط در فروشگاه‌های عادی کشورها...

پیرمرد حرف پسرش را قطع کرده گفت: از آنجا که تو شعبه‌ای هم در پاریس داری، این کشورها شامل فرانسه نخواهند بود.

پائولا با صدایی آهسته زمزمه کرد: بله، می‌دانم، شما هیچ‌گاه کاری نخواهید کرد که به تجارت من صدمه‌ای وارد شود. این بحث ندارد. اما حالا می‌فهمم چرا شما طالب آن مالکیت هستید عمورونی، راستش دلایل شما قابل قبول به نظر می‌رسند... نیم‌نگاهی به سمت میشل انداخته و ادامه داد: اما شما هر دو می‌دانید که الکساندر چقدر سنت‌گرا و در ضمن متعصب است. همین دو عامل ویژه‌ی او باعث شد که مادر بزرگ اداره‌ی آن بخش از تشکیلات هارت را به او بسپارد. مادر بزرگ می‌دانست که این تجارت در دست او سالم باقی خواهد ماند، چون هیچ‌گاه عملی که باعث تضعیف ساختار اولیه‌ی تجارتش شود را، مرتکب نمی‌شود. مثلاً فروش یک واحد تجاری بسیار بسیار سودآور...

هر دو مرد خندیدند و سررونالد گفت: چقدر زودرنج!

میشل درحالی‌که در صندلی جابه‌جا می‌شد گفت: بله، من سندی را می‌شناسم، می‌دانم چگونه شخصیتی دارد. به خاطر همین به پدر پیشنهاد کردم ابتدا با تو به مشورت بنشینیم.

در این موقع پیشخدمت با غذا رسید و میشل موضوع صحبت را عوض کرد. هر سه برای دقایقی در مورد موضوع‌های مختلف صحبت کردند.

پیشخدمت مخصوص، نوشیدنی سفارشی میشل را آورد و کمی در لیوان او ریخت، که میشل بعد از چشیدن تأیید کرد که عالی است و او لیوان همه را پرکرد.

سررونالد و پائولا نیز نوشیدنی را چشیدند و رنگ، بو و طعم آن را ستودند. بعد سر رونالد لیوان را روی میز نهاده و درحالی‌که چنگالش را در گوشت داخل بشقاب فرو می‌برد گفت: نوش جان.

پائولا و میشل نیز تقریباً همزمان گفتند: نوش جان. آنها در سکوت کامل به غذا خوردن پرداختند. پائولا ناگهان نگاهش را بین دو مرد دوانید، با کنجکاوی پرسید: عمورونی چرا شما به اتفاق میشل خیلی ساده یک تجارت جدید را در زمینه‌ی لباس‌های زنانه شروع نمی‌کنید؟ مسلماً منابع کافی در اختیار دارید؟

سررونالد تأیید کنان گفت: بله عزیزم، در این باره به‌اندازه‌ی کافی فکر کرده‌ایم. اما ترجیح می‌دهیم یک مؤسسه‌ی خوش‌نام و شناخته شده را خریداری نمایم. می‌دانی، این خیلی آسان‌تر خواهد بود. درواقع این کار در وقت، سرمایه و همچنین تبلیغات و برنامه‌ریزی برای یک محصول جدید، به صرفه است.

پائولا اعلام کرد: مطمئناً بسیاری از تولیدکنندگان با اشتیاق از فروش محصولات خود به این مؤسسه استقبال خواهند کرد.

سررونالد نگاه سریعی به پائولا انداخت و گفت: بله، در این باره شکی نیست. اما علت جلب توجه من به تولیدات لیدی همیلتون این است که سال‌ها قبل آن مؤسسه توسط پدرم و اماهارت برنامه‌ریزی و تأسیس شد. اما پدرم در مورد فروش سهامش به مادر بزرگ تو، کوتاهی کرد، من هم همین‌طور... در اینجا لبخندی زد و ادامه داد: راستش باید بپذیرم که در این مورد کمی متعصب هستم.

پائولا دست تراشیده و خوش ترکیبش را که دارای ناخن‌های مرتب و لاک زده‌ای بود روی بازوی سررونالد نهاد و با علاقه فشار کوچکی داده گفت: اما به‌خاطر داشته باشید که الکساندر هیچ دلیلی برای فروش آن بخش از مؤسسه‌ی تجاری‌اش را ندارد... حداقل تا آنجا که من اطلاع دارم هیچ‌یک از آنها دلیلی برای این کار ندارند؛ و شما می‌دانید که خواهرش امیلی، سال‌هاست که با موفقیت چشمگیری آن بخش را اداره کرده... در اینجا ابروان باریک و

قهوه‌ای رنگش را با اخم به هم گره زده ادامه داد: گذشته از این، اگر بخش تولیدی لیدی همیلتون را بفروشد، آن وقت چه می‌خواهد بکند؟ زیرا «آماندا» (Amanda) بیکار خواهد شد و سندی نیز باید بقیه‌ی عمرش را به فکر کردن بگذراند. درحالی‌که شما می‌دانید در این قبیل موارد او چقدر احساس مسئولیت می‌کند.

میشل به تندی میان صحبت آنها دوید و گفت: آماندا مجبور نیست بیکار بماند، چون او کارش را خیلی خوب انجام می‌دهد، پس می‌تواند در تشکیلات باقی بماند، اما برای ما کار کند.

در اینجا پائولا دیگر چیزی نگفت و با خیارهای داخل بشقابش شروع به بازی کرد. ناگهان دریافت چنانچه روی بخش طرح‌های تولیدی لیدی همیلتون چنگ انداخته شود، همان طور که همه علتش را می‌دانند، سندی مجبور به فروش آن به تشکیلات کالینسکی خواهد شد.

سررونالد درحالی‌که دهانش را با دستمال پاک می‌کرد، گفت: پائولا، میل دارم یک سؤال خصوصی از تو بپرسم.

پائولا زنگ خطر را احساس کرد، ولی نمی‌توانست حدس بزند که در مغز پیرمرد چه می‌گذرد، بنابراین گفت: بپرسید!

سررونالد گفت: حال اگر الکساندر خود تمایل به فروش امتیاز تولیدات لیدی همیلتون داشته باشد، یعنی فرض کنیم او بخواهد این کار را بکند، آیا فکر می‌کنی او این اجازه را داشته باشد؟ یا مجبور است موافقت بقیه‌ی شرکا را نیز جلب نماید؟

پائولا پاسخ داد: نه لازم نیست، فقط موافقت امیلی لازم است که او هم همیشه با آنچه برادرش بخواهد موافقت می‌کند، می‌دانید که او همیشه این‌طور بوده.

حالت چهره‌ی سررونالد رازگونه شد و درحالی‌که فکورانه به پائولا

می‌نگریست به پشتی‌سندی تکیه داده، بعد از لحظه‌ای آهسته گفت: فقط امیلی؟... اما به‌یاد دارم چندی قبل تو به‌من گفتی که سارا و جاناتان، گرچه به‌خاطر رفتار نادرستشان از شرکت اخراج شده‌اند، ولی هنوز سهم خود را در تأسیسات هارت دارا می‌باشند.

پائولا گفت: درست است، اما آنها هنوز با این‌که هیچ قدرت اجرایی ندارند سود سهامشان را دریافت می‌دارند و مرتب ورقه‌های سود و زیان شرکت و اوراق خرید و فروش نیز در اختیار آنها قرار می‌گیرد. راستش حالا که به آن فکر می‌کنم، می‌بینم که امیلی هم قدرت اجرایی ندارد.

سررونالد گویی از هر وقت دیگر شادتر به‌نظر می‌رسید. پائولا با مشاهده‌ی حالت رضایت بخش سررونالد گفت: عمورونی بگذارید بعضی مطالب را برایتان روشن کنم، هم برای شما و هم برای میشل.

پدر و پسر سرشان را به‌نشانه‌ی موافقت تکان دادند و سررونالد گفت: خواهش می‌کنم عزیزم، ادامه بده.

پائولا توضیح داد: مادر بزرگ من پنجاه و دو سهم از تشکیلات اقتصادی هارت را برای سندی باقی نهاد. بقیه‌ی آن را که چهل و هشت سهم بود بین امیلی، جاناتان و سارا، به سه قسمت مساوی تقسیم کرد و به هر یک شانزده سهم رسید. مطابق آیین‌نامه‌ی شرکت‌ها، سندی قادر است در مورد هر اقدامی که مایل باشد به تنهایی تصمیم بگیرد. البته این همان چیزی است که مادر بزرگ می‌خواست. او میل داشت هر چهار نفر درآمدی از شرکت داشته باشند، اما نظرش این بود که سندی باید قدرت مطلق را در برابر سه نفر بقیه دارا باشد. مادر بزرگ مدیریت را به او سپرد، زیرا می‌دانست که دنباله‌رو سیاست خودش خواهد بود.

سررونالد که همیشه تحسین‌کننده‌ی سیاست زیرکانه‌ی اما هارت بود گفت: آه بله، من آنچه را که مادر بزرگ کرده درک می‌کنم. می‌توان گفت در این مورد

نیز مثل همیشه زیرکانه و محتاطانه عمل کرده. البته نباید فراموش کنیم که در طول چند سال گذشته، سندی با وجودی که موقعیت‌های سختی را پشت سر نهاده، به صورت قابل تحسینی نیز پیشرفت داشته است.

میشل به دنباله‌ی حرف پدرش به سرعت گفت: ببین پائولا، می‌دانم در مورد این که سندی حاضر به فروش نیست یکدندگی می‌کنی، شاید هم حق باتو باشد، حداقل در حال حاضر تو حق داری. اما شاید او تغییر عقیده داده و بخواهد از این بخش تجاری، خود را خلاص کند، شاید در آینده‌ای نزدیک... و آنگاه مکث کرد، درحالی که نگاهی پرسشگر در چهره‌ی فکورش بود، پرسید: این طور نیست؟

پائولا که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را در جواب این همه اصرار بگیرد گفت: یعنی این که تو به هر حال، پیشنهادات را مطرح خواهی کرد و از او خواهی خواست، چنانچه هر زمان بخواهد بخش تولیدات لباس زنانه را از سر خود باز کند، شما کالینسکی‌ها برای خرید حاضرید! آیا این همان مطلبی است که شما می‌گویید؟

میشل گفت: بله، این درست همان موردی است که ما می‌گوییم. بنابراین، آیا اگر پدر با آنها وارد مذاکره شود تو مخالفتی نخواهی داشت؟... همین طور است پائولا؟

پائولا گفت: البته که نه. هیچ ضرری ندارد که چنانچه شما حاضر به خرید این بخش از تجارت آنها هستید، الکساندر در جریان قرار گیرد... بعد به طرف سررونالد رو کرده پرسید: عمورونی، آیا برای تعطیلات آخر هفته به یورکشایر خواهید رفت؟

عالیجناب گفت: بله عزیزم، خواهیم رفت.

پائولا در دنباله‌ی سؤالش پرسید: پس در این صورت با الکساندر هم صحبت خواهید کرد؟ راستش او وقتی در بیلاق به سر می‌برد، اعصاب آرامی

دارد.

سررونالد گفت: بله، خیال دارم همین کار را بکنم. پائولا در ضمن از تو هم متشکرم، خیلی کمک کردی.

میشل یکی از دنوازترین لبخندهایش را بر چهره آورد و گفت: بله، ما هر دو متشکریم و از همکاری تو واقعاً سپاسگزاریم... بعد درحالی که جرعه‌ای می‌نوشتید نگاهش فکورانه شد و بعد از مکثی کوتاه پرسید: راستی، آیا سارا هنوز در قید ازدواج آن نقاش فرانسوی است؟ فقط از روی کنجکاوی می‌پرسم، آیا تو هیچ خبری از او نداری؟

پائولا درحالی که صورتش آن شادی سابق را نداشت، پاسخ داد: از آن زمان که او و جانان راز جمع فامیل بیرون کردم، مستقیماً و به‌طور روشن خبری ندارم. اما در حدود شش ماه قبل مقاله‌ای در یک مجله‌ی فرانسوی راجع به عکاسان خواندم که تصویر سارا و شوهرش «ایو» (Yves) و دختر پنج ساله‌شان را چاپ کرده بود. به‌نظر می‌رسد که آنها در شمال زندگی می‌کنند و شوهرش در خانه‌ی ییلاقی‌شان یک استودیو دارد. گویی در رشته‌ی خود فردِ موفقی است، روزنامه‌ها به او لقب «فرزندِ ناخلفِ هنرِ فرانسه» را داده‌اند.

میشل گفت: بله، بااین‌که هیچ‌وقت کارهایش مطابق سلیقه‌ی من نبوده، اما درواقع نقاش خوبی است. او تحصیل کرده‌ی «مدرسه‌ی هنری امپرسیونیست‌های فرانسه» است. راستش این‌طور فوقِ مدرن بودن، آدم را از تحرک باز می‌دارد. من شخصاً کارهای «مونه» (Monet)، «مانه» (Manet)، «سیسیلی» (Sisiley) و «وان‌گوگ» (VanGogh) را ترجیح می‌دهم.

پائولا با تأیید گفت: من هم همین‌طور.

میشل پرسید: حال که صحبت از سارا شد، ببینم چه بر سرِ جانانان در آن حادثه‌ی جنایی آمد؟... بعد درحالی که کمی اخم کرده بود و به صورت پائولا نگاه می‌کرد، ادامه داد: آیا هنوز در شرق به‌سر می‌برد؟

پائولا که صدایش تنِ پایینی داشت و بی تفاوت می نمود پاسخ داد: این طور فکر می‌کنم. اما راستش سندی هم از این بابت زیاد مطمئن نیست. دوستانِ امیلی گزارش داده‌اند که او در هنگ‌کنگ دیده شده و بعد هم در سنگاپور رد او را گرفته‌اند. اسناد مربوط به مشارکت او در تجارتخانه‌ی هارت به آدرس یک حسابدار در لندن، که متصدی کارهای مالی اوست، ارسال می‌شود... در اینجا درحالی که قیافه‌ی مطمئنی به خود گرفته بود ادامه داد: همین قدر که دیگر در لندن دیده نشود، کافی است و چیز دیگری در مورد او برایم اهمیت ندارد. به قول مادربزرگ «این یک نجاتِ خوب از یک موقعیتِ بد است.»

میشل درحالی که سرش را با تعجب تکان می‌داد گفت: یا مسیح مقدس، همین طور است که می‌گویی. من هیچ وقت نتوانستم بفهمم که چرا او چنین کرد؟ اگر از من بپرسی، می‌گویم او یک احمق و دیوانه‌ی مادرزاد بود. درحالی که همه چیز داشت، به همه پشت پا زد.

سررونالد خطاب به میشل گفت: شاید فکر می‌کرد آنچه دارد کافی نیست؟ اما من مطمئن هستم که برنده نشد... بعد، از گوشه‌ی چشم نگاهی به پائولا انداخت، بازوی او را فشرد و با خنده ادامه داد: هیچ شکی ندارم که او خواهانِ تو بود.

پائولا سعی کرد بخندد، اما آنچه از دهانش خارج شد، آوایی اجباری و مصنوعی بود. برای لحظاتی نتوانست حرفی بزند، از اظهار نظر در باره‌ی پسر دایی اش جانانان، که دشمنِ قسم خورده‌ی چند سال قبل او بود، به شدت اکراه داشت.

میشل دوباره پرسید: آیا کسی در فامیل می‌داند که او برای گذران زندگی چه می‌کند؟

پائولا با نگاهی تاریک از درون چشمانِ گردشده‌اش به میشل خیره شد. نگاهی محتاطانه و طولانی به او انداخت، لبهایش را به هم فشرد، این حرکت

را نیز از مادر بزرگ به ارث برده بود، به هر حال بعد از لحظاتی با حالتی از دلسوزی گفت: جانانان از آنجا که سود خوبی از سهام خویش در مؤسسه‌ی هارت دریافت می‌دارد، مجبور نیست کار کند... در ضمن هیچ‌کس به خود زحمت نداده که در مورد زندگی شخصی یا موقعیت کاری او اطلاعاتی به دست آورد... راستش هیچ یک از ما علاقه‌ای نداریم بدانیم چه بر سر او آمده... حال دیگر در چشمان پائولا خشم دیده می‌شد، اخم‌هایش در هم رفته و نگاهش را روی چهره‌ی میشل می‌خکوب کرده بود... بعد خیلی خونسرد پرسید: حال چه شده که جانانان مغزت را این‌طور اشغال کرده؟

میشل در تأیید حرف پائولا با ناراحتی پاسخ داد: راستش نمی‌دانم. سال‌ها بود که به فکرش نیفتاده بودم، ولی حالا بی‌مقدمه کنجکاو شدم.

پائولا اندیشید که، من اصلاً در مورد او کنجکاو نیستم! علی‌رغم هوای خوب و مساعدِ رستوران به خود لرزید. هیچ‌وقت آخرین کلماتِ نفرت‌بارِ جانانان را از یاد نمی‌برد که می‌گفت: پائولا، بابت این باید تقاص پس بدهی، من و «سباستین» (Sebastian) از تو لعنتی، انتقام خواهیم گرفت... او فریاد می‌کشید و مشت‌هایش را به صورت تهدیدآمیزی در هوا تکان می‌داد، درست مثل قهرمانانِ فیلم‌ها... خوب، واضح بود از آنجا که سباستین اینک مرده، پس پائولا از جانب او در امان بود. اما جانانان چنانچه فرصتی به دست می‌آورد، این کار را می‌کرد. او گاهی اوقات در مورد این پسر داییش، کابوس‌هایی داشت. کابوس‌هایی که آسیب جدی در برداشت. در واقع جانانان قادر به این کار بود، یعنی این را از بی‌چگی می‌دانست که هر کاری از دست جانانان برمی‌آید. یک بار، چند سال قبل، احساس وحشت خود از جانانان را برای سندی بازگو کرده بود، ولی او خندید و پیشنهاد کرد دیگر به او فکر نکند. سندی گفت جانانان یک گردن کلفت است و مثل بقیه‌ی گردن کلفت‌ها نامرد، اما ترسو است، که البته این واقعیت داشت. ولی پائولا هیچ‌گاه نتوانست روزی را

که سندی بر روی جاناتان اسلحه کشید، فراموش کند. به آسانی می‌توانست نگاه حسرت‌بار جاناتان در چهره‌ای که نقابی از بیزاری و نفرت پوشانده بودش و گویی تا زمان مرگ، دشمنِ خونی او باقی خواهد ماند را به‌خاطر بیاورد. از آن روز به‌بعد دیگر نگاه پائولا به چهره‌ی جاناتان نیفتاد. در واقع هیچ‌کس او را ندید. اما در گوشه‌ای از قلبِ پائولا، همیشه ترس از او موج می‌زد.

پائولا ناگهان متوجه شد که سررونالد و میشل منتظرند پاسخی از او بشنوند. پس به سمت میشل رو کرده و با آرام‌ترین و شیرین‌ترین صدای ممکنه گفت: چون آقای جاناتان آدمِ بدی از آب درآمد، پس هرچه در باره‌اش کمتر صحبت کنیم بهتر است.

سررونالد که در طولِ صحبت از دنائت و پستی جاناتان، نسبت به موضوع حساس شده و میل داشت صحبت را عوض کند، گفت: تو درست می‌گویی عزیزم، بهتر است از این بحث خارج شویم. راستی من دعوتنامه‌ی شام و ضیافتی که تو به مناسبت شصتمین سال تأسیس فروشگاه فرستاده بودی، دریافت کردم و بی‌صبرانه منتظرِ آن شَبَم. حالا هم بهتر است در مورد سایر جشن‌هایی که خیالِ برپاکردنشان را داری به من توضیح بدهی.

پائولا با سرخوشی گفت: با کمال میل عمورونی. راستش چند مورد بخصوص را در نظر دارم... با آمدن پیشخدمت به کنار میز، گفت: اما بهتر است اول سفارش دسر بدهیم... بعد لیست دسر را از پیشخدمت گرفت.

سررونالد گفت: پیشنهاد بسیار خوبی کردی، موافقید برای دسر بستنی یخی بخوریم؟ روز گرمی است و نمی‌توان چیز دیگری سفارش داد.

پائولا موافقت کرد: من هم همین سفارش را می‌دهم، میشل تو هم بستنی می‌خوری؟

میشل گفت: برای من فقط قهوه بیاورید... با دور شدن پیشخدمت، چشمان میشل با نگاهی مهرآمیز روی پائولا افتاد و با لبخند به او گفت: به‌نظر

می‌رسد تو همه چیز می‌خوری و یک گرم هم اضافه وزن نداری... من شخصاً این روزها باید مراقب اندامم باشم.

پائولا سرش را تکان داد و با خنده گفت: راستش نمی‌دانم چه بگویم، تو اندامت مناسب است میشل... بعد سرش را به سمت سررونالد چرخاند و به بحث قطع شده در مورد مراسم جشن‌های سال آینده در فروشگاه ادامه‌ی سخن داد.



میشل به پشتی صندلی تکیه کرده درحالی‌که با لیوان نوشیدنی بازی می‌کرد، با افکاری خواب‌زده مراقب سخنان آن دو بود.

افکارش در اطراف تولیدی لیدی همیلتون دور می‌زد و این‌که چنانچه خوش شانسی آورده و موفق به خرید آن واحد تولیدی می‌شدند چه امکاناتی در اختیار آنان قرار می‌گرفت.

آماندا، خواهر ناتنی سندی، طراح چندین ساله‌ی لباس بود و به عقیده‌ی میشل طرح‌های او از سارا بهتر به نظر می‌رسیدند. لباس‌هایی که توسط او طراحی می‌شدند، آسان‌تر از نظر دوخت و راحت‌تر برای پوشیدن و در کمال سادگی، بسیار هم مدرن بودند. چون او طوری عمل می‌کرد که گویی بخشی از سنت یا سلیقه‌ی خاص «هارت» را در آنها به جا نهاده. لباس‌هایش همان‌طور که در فرانسه فروش خوبی داشتند، در سایر ممالک نیز بطور قطع طرفداران فراوانی پیدا کرده بودند.

سررونالد و پائولا همچنان در باره‌ی مراسم یادبود و جشن‌های سالیانه‌ی تشکیلات خود صحبت می‌کردند. در آن همه‌می سرِ ظهر رستوران، در آن هتلِ مجلل، صدای آنها نجواگونه و انگار از راه دور به گوش می‌رسید.

پیشخدمت با ظرف‌های بستنی رسید و برای میشل هم قهوه ریخت. او فتجانش را برداشت و درحالی‌که استعداد خاص آماندا را در طراحی، همراه با

قهوه مزه مزه می‌کرد، صدای خنده‌ی بلند و ناگهانی پائولا، افکار میشل را به هم ریخت. خنده‌ای شاد، سبک و هیجان‌آور، به طوری که میشل به سرعت سرش را بالا گرفت و نگاهی به پائولا انداخت. پائولا قاشق بستنی را به دهان برد و یک قطره از شهید آن را که روی لبش مانده بود با زبان مکید و به خوردن ادامه داد.

میشل درحالی که مجذوب شده بود به تماشای او نشست و به طور غیرمنتظره و در کمال تعجب، کشش غریب و غیرعادی را در خود نسبت به او احساس کرد. این احساس، او را به هم ریخت، به طوری که به سختی خود را در صندلی آرام نگاهداشت. چشمانش را پایین انداخت و به فنجان قهوه‌اش خیره شد.

وقتی سرش را بلند کرد، پائولا بستنی‌اش را تمام کرده و تمام توجه‌اش به پاسخی بوده که به سؤال سررونالد می‌داد. میشل چشمانش را به هم زد، حال خودش را نمی‌فهمید، باید دیوانه شده باشد که این‌گونه در باره‌ی پائولا به هیجان آمده.

پرتوهای نور آفتاب از پنجره‌ی پشت صندلی پائولا به درون سالن می‌تابید و او را غرق نور کرده بود. درست مثل این که زیر نورافکن‌های قوی صحنه‌ی تئاتر قرار گرفته باشد. موهای تیره، چشمان بنفش رنگ، پوست براق و طلایی‌اش که مثل هلوی تابستانی نرم و اشته‌آور می‌نمود، خوشرنگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. او چقدر سرزنده و شاداب... چقدر هوس‌انگیز می‌نمود.

میشل که هیچ‌گاه به غیر از محبتِ مهرآمیز احساس دیگری نسبت به پائولا نداشت، اینک سراپا در اشتیاق می‌سوخت. به شدت نگران این هیجان ناگهانی بود. سرش را پایین انداخت چون می‌ترسید حالت چهره‌اش از این تمایل چیزی را بنماید و چشمانش او را رسوا کند. مرتب از خود می‌پرسید چرا؟

چرا بعد از این همه سال، احساسی این چنین نسبت به او در من بیدار شده؟ به گلهای داخلِ گلدان روی میز خیره شد. چهره‌اش چندان نشانه‌ای از غوغای درونش را بروز نمی‌داد.

سررونالد می‌گفت: پائولا، من آخر هفته‌ی آینده را در پاریس خواهم بود، چنانچه تو هم برای بازدید از فروشگاهها قرار است آنجا باشی، می‌توانیم ملاقاتی داشته باشیم.

پائولا جواب داد: نه من برای تعطیلاتِ هفته‌ی آینده به پاریس نخواهم رفت... ناگهان به یاد آن یادداشتی افتاد که روی میز جا گذاشته بود و حتی فراموش کرده رزرو بلیطی را که توسط همان یادداشت برای پرواز به پاریس برایش در نظر گرفته شده بود را باطل نماید. پس با ناراحتی گفت: آه، لعنتی! سررونالد با مشاهده‌ی ناراحتی او پرسید: بینم اتفاق بدی افتاده؟

پائولا او را مطمئن کرد: نه، مهم نیست... همان لحظه تصمیم گرفت به محض رسیدن به دفتر کارش به هواپیمایی تلفن بزند... بعد توضیح داد: فراموش کردم قبل از ترک دفتر، کاری را که باید می‌کردم، انجام دهم. خوب دیگر مهم نیست. جدی می‌گویم، اصلاً مهم نبوده عمورونی.

میشل که اینک توانسته بود احساسِ قابلِ بحث خود، نسبت به پائولا را تحت کنترل در آورد، نگاهی پرسش‌گرانه به پدرش انداخت و پرسید: پدر، چرا در این وقت سال باید به پاریس بروید؟ فصلِ خاص رفتن به آنجا پایان یافته است.

سررونالد با سرخوشی قابل توجهی پاسخ داد: بله می‌دانم، ولی می‌روم تا به تخم مرغِ جواهر نشان سلطنتی روسیه که توسط «فابریژ» (Faberge) به نمایش گذاشته شده، نگاهی بیندازم... بعد نگاهی به هر یک از آن دو انداخت و ادامه داد: مشاور هنری من در پاریس، ارباب رجوعی دارد که یک بانوی مسن از روسیه‌ی سفید است. این خانم تصمیم گرفته که، دست آخر بعد از این

همه سال، تخم مرغ جواهرنشان سلطنتی خود را بفروشد. این طبیعی است، که من تصمیم گرفته‌ام قبل از همه آنجا باشم. یعنی قبل از این که کلکسیونرهای آمریکایی، یا هر حرفه‌ای دیگری آن را قاپ بزند. می‌دانید این تخم‌مرغ‌های سلطنتی خیلی کمیاب هستند... سررونالد نگاهی به ساعتش انداخت و قبل از این که میشل موفق بشود حرفی بزند، ادامه داد: هم اکنون به خاطر آوردم وعده ملاقاتی دارم که باید تا پانزده دقیقه‌ی دیگر سر قرار باشم. جعبه سیگاری متعلق به تزار نیکلای دوم را به نمایش نهاده‌اند. آن را «پرجین» (Prechin) که یکی از بهترین طراحان مجموعه‌ی فابریزه است عرضه کرده، من هم قول داده‌ام آنجا باشم.

میشل از صمیم قلب گفت: برایتان خوشحالم پدر، و امیدوارم در هر دو مورد برنده شوید و آنها را تصاحب کنید... میشل می‌دانست که جمع‌آوری این قبیل اشیاء برای پدرش خیلی اهمیت دارد. این کار ابتدا به صورت سرگرمی شروع شد و به تدریج تبدیل به علاقه‌ای وافر گردید. مجموعه‌ی خاص فابریزه که به خانواده‌ی کالینسکی تعلق داشت، مجموعه‌ای گرانبها بود که توسط شرکت مرکزی مجموعه‌های «سندرینگهام» (Sandringham) که بانیان آن پادشاه ادوارد پنجم، ملکه الکساندرا خواهر ماریاتئودوروونا و بعد ملکه ماری، و هم اینک ملکه الیزابت دوم بودند، به نمایش گذاشته می‌شد.

میشل لبخندی به پدرش زد و گفت: پدر حال که شما عجله دارید، بهتر است من ترتیب صورت حساب را بدهم... بعد با حرکت انگشت پیشخدمت را فراخواند.

سررونالد نگاهی به پائولا انداخت و پیشنهاد کرد: اگر موافقی، راننده ابتدا مرا برساند، بعد اتومبیل در اختیار خواهد بود تا به فروشگاه بروی.

پائولا گفت: متشکرم عمورونی، این خیلی عالی است.

سررونالد این بار رو به میشل پرسید: میشل، می‌خواهی تو را هم برسانم؟

میشل پاسخ داد: نه... و در حالی که احساس می‌کرد اصلاً میل ندارد بیش از این در اطراف پائولا باشد، ادامه داد: به هر حال متشکرم، اما ترجیح می‌دهم کمی قدم بزنم.

گویی یک تصمیم ناگهانی باعث شد که سرانجام پائولا به پاریس برود. ساعت سه بعدازظهر وقتی از رستوران به فروشگاه بازگشت، گوشی تلفن را برداشت تا به شرکت هواپیمایی بریتانیا تلفن کرده و پرواز از پیش تعیین شده را لغو نماید، اما به سرعت تغییر عقیده داده و گوشی را سر جایش گذاشت.

خیالی با عجله کارهایش را تمام کرد و چند تکه لباس ابریشمی داخل یک ساک گذاشت و به سوی فرودگاه « هیترو » (Heathrow) لندن شتافت تا به پرواز ساعت شش برسد. او ده دقیقه قبل از پرواز به فرودگاه رسید و دقیقاً بعد از یکساعت و پنج دقیقه از بلند شدن هواپیما، در فرودگاه «شارل دوگل» (Charles De Gaulle) پاریس به زمین نشست.

چمدانش بدون تأخیر رسید و از قسمت گمرک بدون زحمت و تلف شدن وقت، عبور کرد و خیلی راحت در اتومبیلی که برایش فرستاده شده و راننده هدایت آن را به عهده داشت، لمیده و محو تماشای زیبایی‌های پاریس، به طرف میعادگاه رفت.

بعد از صرف نهار با خانواده‌ی کالینسکی در طول آن روز، احساس آرامش می‌کرد. با خود فکر می‌کرد چه تصمیم ناگهانی و عجولانه‌ای... از همان ابتدا، یعنی وقتی یادداشت را در دست گرفت می‌دانست که به این قرار خواهد رفت، آیا این طور نبود؟ در واقع این یک ضعف نبود؟ البته که بود! اما او به سادگی نمی‌خواست این ضعف را بپذیرد، بلکه آن را به حساب وظیفه و مسئولیت

می نهاد.

پائولا که روی صندلی اتومبیل راحت نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود، با یادآوری جمله‌ای که مادر بزرگ سالها قبل به او گفته بود لبخندی بر لب آورد... آری مادر بزرگ می‌گفت، «وقتی مردی واجد شرایط، با اشاره‌ای تو را فرا می‌خواند، همیشه به سوی او خواهی دوید، حال مهم نیست که چگونه زنی باشی و یا چه مسئولیت‌هایی را بر دوش بکشی!» سپس او می‌افزود، «بدون شک تو هم یک روز در این دام خواهی افتاد، همان‌طور که من هم با دیدن پدر بزرگت برایم اتفاق افتاد. حرف‌هایم را خوب به‌خاطر داشته باش پائولا!»

مادر بزرگ درست می‌گفت. درحالی‌که همچنان لبخند بر چهره داشت، از پنجره‌ی اتومبیل بیرون را می‌نگریست. با محاسبه‌ی اختلاف ساعت بین لندن و پاریس، هم اکنون ساعت نه بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت.

اتومبیل اینک وارد ترافیکِ «اتوال»* (Etoile) شده و با سرعتِ یکنواخت حرکت می‌کرد. ماهیچه‌های پائولا به‌طور غیرارادی منقبض شدند، با خود فکر می‌کرد، چگونه است که این همه اتومبیل با سرعت زیاد درست مثل پیست‌های اسباب بازی این‌طور بدون این که باهم تصادف کنند و خطر آفرین باشند، از کنار هم عبور می‌کنند؟ به‌نظر غیرممکن می‌رسید!

هرگاه که به پاریس می‌آمد، یاد اولین دیدارش از این شهر می‌افتاد و در هر دیدار مجدد، خاطرات بار اول و دیدارهای متعاقب آن برایش زنده می‌شدند. بازگشت به گذشته‌ها و یادبودهای سفرهایش به این شهر روشن، شهری که دلخواه او بود و به‌نظرش زیباترین شهر در جهان را می‌آمد، همیشه رؤیایی و دلپذیر می‌نمود. آن سفرها همه یادآور تحولات و سیر تکامل گذشته‌ی او بودند. همراه با مادر بزرگ، مادر، پدر، یا برادرش فیلیپ، یا عموزاده‌اش امیلی

که بهترین دوستش بود و در جوانی زیاد با هم به مسافرت می‌رفتند. «او» نیز خیلی تحت تأثیر خاطراتش از پاریس بود. او که تا دقایقی دیگر پائولا ملاقاتش خواهد کرد... تصمیم گرفت با دلشوره در مورد بچه‌ها و عذاب وجدان از این‌که چرا تعطیلاتِ آخر هفته را با آنها نمی‌گذراند، اوقاتش را خراب نکند. گواين که این کار او اصلاً عادلانه نبود، ولی در واقع تَنّش و احساس گناه، بیهوده به نظر می‌رسید و فقط حرام کردن لحظات می‌بود.

هم‌اینک با پیچیدن اتومبیل در خیابان بعدی، قادر بود ستونِ سنگی هرمی شکلِ یونانی را که به یادبود سلطنتِ «رامسس دوم» (Ramses II) ساخته شده و روی پایه‌ای بزرگ و مکعب از سنگ براق قرار داشت و در پرتو نور درخشان نورافکن‌ها می‌درخشید را در میدانِ «کنکورد» (Concord) مشاهده کند... چه منظره‌ی زیبایی... نمایی که هوش از سر می‌ربود. از این‌که دوباره در پاریس است، به شدت احساس سرور نمود و خوشحال بود که از راننده خواسته تا مسیر طولانی‌تری را تا هتل محل اقامتش، انتخاب کند. پس از چند دقیقه به ساختمانِ قصرِ گونه‌ی «وندوم» (Vendome) که ساختمانی مجلل و زیبا با تمایی فوق‌العاده بود رسیدند. در مقابل آن ساختمانِ هتل «ریتس» (Ritz) قرار داشت. پائولا از راننده تشکر کرد و دست‌تورِ جابه‌جایی چمدانش را داد.

از سرسرای باشکوه، که بی‌انتهای به نظر می‌رسید و دیوارهایش آذین شده با قابهای زیبایی از مناظر و نقاط دیدنی پاریس بود، عبور کرد. وقتی به سرسرای کوچک‌تری رسید، وارد آسانسور شد، به طبقه‌ی هفتم و به سمت آپارتمان رزرو شده‌اش رفت. وقتی به در نزدیک شد، خود را غرق هیجان یافت. در نیمه باز بود. گویی کسی در انتظارش است. در را کاملاً باز کرده پا به درون نهاد. به

آرامی در را بست و به آن تکیه داد تا نفس تازه کند.

"او" بدون کت، با پیراهن سفید، آستین‌های بالا زده و کراوات تیره‌ی شل شده، پشت میز در حالت ایستاده، مشغول صحبت کردن با تلفن بود و به محض دیدن پائولا دست آفتاب خورده‌اش را به علامت خوشامد، برای او بلند کرد. مدتی با دقت به مخاطب تلفنی‌اش گوش داد، سپس با صدایی خفه و لحنی تند گفت: متشکرم «ژان کلود» (Jean_Claude) خدا حافظ... و بعد قطع کرد.

هر دو در یک لحظه به طرف هم به راه افتادند.

پائولا هنگام عبور از کنار میز زیبای مدل لویی پانزدهم که ظرف پر از یخ حاوی یک بطر نوشیدنی با دو لیوان کریستال خوش‌تراش روی آن قرار داشت، با شیطنت بطری را داخل یخ‌ها چرخ داد و با صدایی شوخ و سرخوش گفت: تو خیلی از خودت مطمئنی، انگار می‌دانستی که من خواهم آمد، این طور نیست؟

او نیز متقابلاً با خنده پاسخ داد: البته، هیچ‌کس نمی‌تواند در مقابل دعوت من مقاومت کند!

پائولا با کنایه گفت: خیلی هم باحیا و فروتن هستی!

در میانه‌ی اتاق به هم رسیدند و برای لحظه‌ای روبه‌روی یکدیگر ایستادند. پائولا تند و تند توضیح داد: من تقریباً تصمیم داشتم نیایم... راستش نگران بودم... نگران بچه‌ها... آنها به من احتیاج دارند!

او گفت: مادام... شوهرتان هم به شما نیاز دارد... بعد او را در آغوش گرفت و با اشتیاق یکدیگر را بوسیدند.

پائولا درحالی‌که سرش را به سینه‌ی او تکیه داده بود گفت: آه «شان» تو مرا اسیر کرده‌ای.

او با احساسات جواب داد: بله. می‌دانم... بعد درحالی‌که می‌خندید کمی از

پائولا دور شد، شانه‌هایش را در دست گرفت... به صورتش خیره شد و درحالی‌که آرام سرش را تکان می‌داد و لحن صدایش طنزآمیز می‌نمود ادامه داد: تو همیشه در محاصره‌ای. توسط بچه‌هایت، افراد فامیلت، منشی و کارکنانت... تاجایی که من هیچ‌وقت نتوانستم برای مدت طولانی تو را در کنار خودم داشته باشم. در واقع مدتهاست نتوانسته‌ام با تمام وجود با تو تنها باشم. به همین خاطر امروز صبح تصمیم گرفتم، چون خودم به پاریس پرواز می‌کنم تا در جلسه‌ی ژان کلود شرکت کنم، برای تعطیلات آخر هفته، قبل از رفتن تو به نیویورک، بدون قید و بند و مزاحم، با هم باشیم. یک تنهایی هرچند کوتاه، ولی لذتبخش. این حق ماست، این طور نیست؟

پائولا با لبخند پاسخ داد: بله، همین طور است. اما در راه که می‌آمدم، تصمیم گرفتم صحبتی در مورد بچه‌ها نکنم... ولی هنوز چند دقیقه از رسیدنم نگذشته که تو...

«شان» با ملایمت انگشتانش را روی لبهای پائولا نهاد و گفت: هیس... می‌دانم که چقدر دلت می‌خواهد قبل از رفتن به نیویورک بچه‌ها را ببینی. مطمئن باش خواهی دید.

پائولا با تعجب پرسید: منظورت چیست؟

«شان» جواب داد: امشب و فردا که شنبه است مال خودمان. ولی یکشنبه صبح «کِوین» (Kevin) ما را به ریویرا پرواز خواهد داد تا یکشنبه و دوشنبه را در ویلا با بچه‌ها بگذرانیم. به‌واقع تو یک روز دیرتر به نیویورک خواهی رفت، فقط همین. به جای سه شنبه، چهارشنبه آنجا خواهی بود. باشد؟

پائولا پاسخ داد: بله، البته عزیزم. چه ایده‌ی خوبی، تو چقدر مهربانی که فکر همه چیز را کرده‌ای. فکر این که هم بچه‌ها را خوشحال کنی، هم من و خودت را!

«شان» با لبخند گفت: آنها بچه‌های من هم هستند، می‌دانی که!

پائولا گفت: اما تو دو هفته‌ی گذشته را با آنها بودی و باید حسابی خسته‌ات کرده باشند.

«شان» در جواب توضیح داد: بله، این را درست می‌گویی، از بعضی جهات بله. اما از سویی آنها فقط در انتظار دیدن تو بودند و من میل نداشتم ناامیدشان کنم، فکر نکن من آدم خودخواهی هستم... گذشته از هرچیز دیگر، تو قرار است برای پنج تا شش هفته از ما دور باشی.

پائولا نگاهی مهرآمیز به او انداخت و گفت: بله، همین طور است... بعد از لحظاتی مکث با صدایی نرم و شیرین پرسید: بینم حال «پاتریک» (Patrick) چطور است؟ خوبست؟... در اینجا اخمی کوچک حاکی از نگرانی به ابرویش افتاد و چشمان درخشانش نگران شد.

«شان» با لحنی اطمینان بخش جواب داد: خیلی خوبست پائولا. مثل سندباد خوشحال است و از هر دقیقه‌ی زندگی به خوبی لذت می‌برد... صدای «شان» شوق انگیز و گرم بود، بعد ادامه داد: عزیزم، خواهش می‌کنم اینقدر نگران نباش... در اینجا دستش را زیر چانه‌ی پائولا نهاد و صورتش را به سمت خود چرخاند و افزود: پاتریک خیلی خوب با اوضاع کنار می‌آید، جدی می‌گویم.

پائولا گفت، متأسفم «شان»، می‌دانم که زیادی نگران هستم، اما او فقط یک پسر بچه‌ی خیلی محبوب است... راستش او اعتماد به نفس چندانی ندارد و با دیگران تفاوت دارد... می‌دانی، چون بقیه با او خیلی پسرانه رفتار می‌کنند من همیشه وحشت دارم زمانی که از محدوده‌ی زندگی‌اش دور می‌شود، آسیب ببیند...

جمله‌اش را تمام نکرد، نمی‌خواست افکارش را در مورد این که ممکن است اتفاقی برای اولین فرزندشان بیفتد را بیان کند. پاتریک هفت سال داشت، بچه‌ای بسیار کند بود، در واقع یک بچه‌ی عقب افتاده و او نمی‌توانست زمانی

که تحت نظارت مستقیم خودش قرار نداشت، نگران نباشد. با این که «شان» هم به همان اندازه نگران پسرشان بود، اما مرتباً به صورتی ملایم و مهربان، او را به خاطر این همه نگرانی دلالت می‌کرد. پائولا می‌فهمید که حق با «شان» است، اما برایش مشکل بود تا احساس خود را کنترل نماید، نمی‌توانست در باره‌ی او مثل یک بچه‌ی طبیعی فکر کند، مثل خواهر پنج ساله‌اش «لینت» (Linet)، یا خواهران ناتنی‌اش لورن و تسلا، دو قلوهای دوازده ساله که از پدری به نام جیم فرلی بودند.

«شان» در حالی که نگرانی او را در مورد باتریک درک می‌کرد، با دقت به صورتش نگریست و با لحن اطمینان بخشی گفت: این را قبلاً به تو نگفتم، اما زمانی که همگی در ویلا بودیم، لینت نقش یک مادر کوچولو را اجرا می‌کرد. او مرتب باتریک را زیر چتر کوچک حمایت خود داشت، خیلی به او محبت و توجه می‌کرد، لینت در غیاب تو احساس مسئولیت می‌کند. پس دیگر نگران نباش عزیزم... در این هنگام ضربه‌ای به در خورد... «شان» با گفتن داخل شوید به سرعت به طرف در که اینک کاملاً باز شده بود سناقت.

یک مستخدم مؤدب، با یک چمدان و یک کیف سفری داخل شد. «شان» با تکبر به اتاق خواب اشاره کرد و راهنمایی‌اش کرد تا وسایل را کجا بگذارد، سپس به او انعامی داده راهی‌اش کرد.

بعد از این که دوباره تنها شدند، «شان» به طرف میز برگشت و شروع به باز کردن کاغذ آلومینیوم و چوب پنبه‌ی بطری نوشیدنی نمود.

«شان» گفت: گوش کن، دیگر صحبت کردن در مورد بچه‌ها کافی است، آنها با بودن امیلی و وینستون در امنیت کامل به سر می‌برند.

پائولا در پاسخ گفت: البته که در امنیت کامل به سر می‌برند. لحظاتی قبل افکار پائولا نگران پسر کوچکشان بود و اینک در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد گفت: به این ترتیب «لینت» هویت واقعی خود را به

نمایش در آورده، این طور نیست؟ همیشه فکر می‌کردم که این دختر کمی از شخصیتِ مادر بزرگ را به ارث برده، یک موردِ موروثی دیگر!

«شان» نگاهی به پائولا انداخت، لبخندی زد و گفت: آه خدای من، یکی دیگر، به نظرم این دیگر خارج از تحمل است. اما خوب، شاید تمام زنهای زندگی من برای تجارت ساخته شده‌اند... بعد چشمتی به او زد و ادامه داد: راستی، امیلی به تو سلام رساند. امروز عصر من با او تماس گرفتم تا بگویم تو را در پاریس خواهیم دید و تو قبل از یکشنبه به ویلا نخواهی رفت، او از این که ما تعطیلات را تنها با هم خواهیم گذراند خیلی خوشحال شد. به عقیده‌ی او ما تصمیم خوبی گرفته‌ایم و گفت به تو بگویم نگران هیچ چیز نباشی... حال با یک گیلان از این نوشیدنی گوارا چطوری؟ قبل از این که برای شام برویم بهتر نیست لبی تر کنیم؟

پائولا جواب داد: خیلی عالی است عزیزم.

هنگامی که «شان»، مستخدم را هدایت می‌کرد، پائولا روی کاناپه نشست، کفش‌هایش را بیرون آورده، پاهایش را زیر بدن جمع کرده و با آرامش مراقب حرکات «شان» بود.

مهم نبود که آنها چند شبانه روز از یکدیگر دور بودند، پائولا همیشه، هرگاه «شان» را بعد از مدت‌ها می‌دید، از حضور مستقیم و فیزیکی او یکه می‌خورد و ذوق زده می‌شد. این بیشتر به علت جذب و گیرایی شخصیت غیرمتعارف او و همین طور اندام و پوست تیره‌ی طبیعی او بود. شانزده سال قبل در بیست و چهارمین سال تولد پائولا، مادر بزرگش اما هارت به او گفت، «شان اونیل» دارای گیرایی و فریبندگی و نیز جاذبه‌ای قوی است!... و این رأی هیچ‌گاه به اندازه‌ی امروز مصداق پیدا نمی‌کرد، او به طور قطع مرد جذابی بود.

«شان» چهلمین سال تولدش را چند ماه قبل جشن گرفت، حال دیگر او یک مرد میانه سال بود و همین طور هم به نظر می‌رسید. او درشت هیکل بود

و شانه‌هایی عریض و بازوهای ستبری داشت. دارای اندامی خوش فرم و عضلاتی متناسب بود. به علت گذراندن هفته‌ی قبل در آفتاب، حال او پوستی خوشرنگ داشت. موهای شقیقه‌اش کمی به نقره‌ای می‌زد و جالب این‌که این حالت اصلاً به سنش نمی‌افزود، بلکه با داشتن پوستی تیره، حالت جوان‌تری نیز به او می‌داد. با وجود تارهای سفید در موهای سرش، سبیلش همچنان مثل همیشه، به سیاهی ذغال بود.

پائولا درحالی‌که به او می‌نگریست، با خود اندیشید، با این‌که در تمام عمرم او را می‌شناسم، احساسی که نسبت به او دارم هیچ‌گاه تغییر نکرده. او تنها مردی است که در تمام عمر دوست داشته‌ام. او تنها مردی است که می‌خواهم... حتی برای تمام عمر... می‌خواهم شوهرم، عشقم و بهترین دوستم باشد.

«شان» درحالی‌که طول اتاق را می‌پیمود، با خنده او را به نام اسم مستعار دوران بچگی‌شان صدا کرده و گفت: هی، «لوبیاسبز» انگار فرسنگها از اینجا دوری؟... بعد لیوان نوشیدنی را به طرف پائولا دراز کرده، روی کاناپه کنارش نشست و نگاهی پرسشگر به او انداخت.

پائولا در جواب گفت: چیزی نیست، فقط یک رؤیای نیم‌روزی ... بعد لیوانش را به لیوان او زد.

«شان» به طرف او خم شده گفت: من مطمئن هستم که مادر بزرگ هم اگر بود، با این تعطیلات موافقت می‌کرد. او خودش از ماجراهای عشقی لذت می‌برد.

پائولا تأیید کرد: بله این کاملاً درست است.

«شان» گفت: امروز به او فکر می‌کردم، البته دلیلش هم این بود که ناگهان متوجه شدم که چه مدت طولانی از مرگ او گذشته. بین سالها چگونه با سرعت می‌گذرند، جداً ترسناک است. گویی همین دیروز بود که به همه‌ی ما

امرونی می‌کرد.

پائولا گفت: من هم امروز صبح در گورستان همین افکار را داشتم... پائولا وقتی بچه بود فکر می‌کرد که «شان» قدرتی خواندن افکارش را دارد، هنوز هم بر این باور بود. با این تفاوت که دیگر مثل دوران کودکی، از این وضعیت متعجب نمی‌شد. حال با این که مرتب از یکدیگر دور می‌ماندند، با این وجود پائولا گفتگو بین خودشان را روی یک طول موج می‌دید... پس با صدایی آرام که گویی به صورتی بهت‌انگیز می‌نمود، گفت: به نظر عجیب می‌رسد که ما، ده سال است ازدواج کرده‌ایم. ماه نوامبر آینده درست ده سال خواهد شد!

«شان» گونه‌های پائولا را با ملایمت نوازش کرد و گفت: نه، اصلاً به نظر نمی‌رسد که ده سال گذشته باشد. اما حقیقت دارد. در ضمن بگذار بگویم که هر روز از این روزها برای من عزیز بوده‌اند، حتی یک روز آن را هم از دست نداده‌ام، حتی روزهای بد آن را. ترجیح می‌دهم بدون توجه به این که در چه شرایط یا چه موقعیتی هستم، به هر حال با تو باشم.

پائولا با نگاهی مملو از عشق گفت: بله، من هم همین احساس را دارم.

«شان» هم با نگاهی سرشار از محبت سکوت کرد.

پائولا به پشتی تکیه داد و شروع به نوشیدن جرعه‌های کوچک نوشیدنی کرد. بدون مقدمه این اندیشه به ذهنش آمد که زندگی بدون «شان» چگونه خواهد بود و بلافاصله از این فکر بدنش به لرزه افتاد. سعی کرد این تصور را از خود دور کند، زیرا وجود «شان» بود که زندگی او را معنی می‌بخشید. گویی او مرکز زندگی‌اش بود، تکیه‌گاه سببر عمرش و همیشه و هر وقت مورد نیاز بود، حضور داشت. از این که «شان» برای تعطیلات نقشه کشیده بود و این لحظات خاص را قبل از رفتن خودش به استرالیا و عزیمت او به ایالات جهت کارهای تجاری باهم می‌گذراندند، خوشحال بود، درحالی که درایت و فکر بکر او را برای ترتیب دادن این ملاقات می‌ستود، لبخند زد.

«شان» که مراقب حالات او بود، دریافت که خستگی و تنش ناشی از روز پرکاری که داشته، آرام آرام از چهره‌اش محو می‌شود. این موضوع او را نیز خوشحال کرد، چون اغلب به خاطر پائولا نگران می‌شد. می‌دانست که خیلی کار می‌کند، البته او هم مثل شوهر مادر بزرگ اما هارت در کار او دخالت نمی‌کرد. زیرا مخالفت با برنامه‌ها و نقشه‌های پائولا، فقط فرسودنِ نفس و تلف کردن وقت بود، که حتی گاهی باعث تحریک و عصبی شدن او نیز می‌شد.

«شان» هم به پستی نرم و راحتِ کاناپه تکیه داده شروع به لذت بردن از نوشیدنی خودش کرد. آخر او هم می‌توانست آسوده باشد. چون زمانی که در ویلا به سر می‌بردند آنچنان فرصتی جهت آرامش وجود نداشت. از لحظه‌ای که هواپیمای جتِ شرکت هواپیمایی «اونیل» (O'Neill) را ترک کرده بود، تا زمان ورود پائولا به هتل، او مشغول سروکله زدن با ژان کلود، سرپرست هتل‌های بین‌المللی اونیل در فرانسه، بود. او مایل نبود بیش از این پرداختن و بحث در تجارت را، چه امشب و چه روزهای دیگر، گسترده سازد، به همین دلیل هم آنها در هتل‌های متعلق به آن تشکیلات اقامت نکردند. او هر وقت مایل بود پائولا را بدون مزاحمت و دردسر ملاقات کند، اغلب یک آپارتمان در هتل ریتس اجاره می‌کرد.

حال او هم، همان گونه که پائولا لحظاتی قبل فکر کرده بود، در مورد سی و شش ساعت آینده و این که چگونه از بودن در کنار یکدیگر حداکثر لذت را خواهند برد، می‌اندیشید.



گویی انگیزه‌ی مشترک و جذابی بین آن دو بود که همیشه، حتی از دوران کودکی وجود داشته. این میل، خواستن، صمیمیت، تعلق خاطر نسبت به هم و آنچه که از بچگی آغاز شده بود، با درهم آمیزی جسم‌هایشان در بزرگی، در

زندگی زناشویی‌شان هم بی‌تأثیر نبود.

در طول زندگی ناموفقِ پائولا با جیم‌فرلی، برای مدتی حالاتِ «شان» نسبت به او ابرهام‌آمیز بود، اما هاله‌ای که بین آن دو بود، هیچ‌گاه به‌طور واقعی محو نشد. آن زمان که بعد از مدتها، وابستگی‌شان تبدیل به عشق شد، هر دو از جذبه نسبت به یکدیگر متعجب شدند. اما تشخیص این‌که چقدر این حالت واقعی و بجاست، زیاد مشکل نبود. آنها در یافتند که از ابتدا باید این‌طور عاشق هم بوده باشند. با این عشق و برای اولین بار در زندگی، هر دو احساس آسودگی و تکامل کردند.

«شان» فهمید که روابطش با دیگران چقدر تهی و بی‌ارزش بوده و زندگی بدون پائولا بی‌معنا خواهد بود. پائولا هم دانست که «شان» تنها مردی است که می‌تواند دوست بدارد. او دریافت که زندگی‌اش با جیم‌فرلی خالی از عشق بوده و ادامه‌ی آن خودکشی خواهد بود و پذیرفت که باید به ازدواجش پایان بخشد، خود را نجات داده و احترام و موقعیتِ خویش را حفظ نماید.

پائولا از اول می‌دانست جیم با طلاق مخالفت خواهد کرد، هیچ‌گاه از نمایشی که بعد از پیشنهاد او اجرا کرد و رفتارِ ناهنجاری که از خود بروز داد، متعجب نشد و مدتها جنگیدند.

در طول یکی از بحرانی‌ترین اختلافاتشان، جیم برنامه‌ای برای گذراندن تعطیلاتِ زمستانی همراه با والدینش را در یک کلبه‌ی اجاره‌ای در کوهستان، ترتیب داد. اما پائولا از این‌که او در این موقعیتِ حاد از زندگی‌شان، دنبال اسکی کردن رفته، خیلی برآشفته شد. اما چندی بعد خبر رسید که از قله‌ی «مون‌بلان» (Mont Blanc) سقوط کرده... پائولا بعد از آن دیگر نگرانِ طلاق نبود چون در سن بیست و شش سالگی، بیوه شد.

واقعه‌ی مرگ جیم، بین پائولا و «شان» حائل شد و پائولا با احساس گناه شدید، از دیدار با «شان» سر باز زد. اما مدتی بعد عاقلانه فکر کرد و خود را باز

یافت. پس خود به‌سوی «شان» رفت و به او گفت مایل است بقیه‌ی زندگی‌اش را در کنار او بگذرانند... هر دو بلافاصله توافق کردند و «شان» هرگز از دوست داشتن او دست نکشید.

دو ماه بعد با حضور امیلی و وینستون، به‌عنوان شهود، در دفتر شهرداری لندن ازدواج کردند. هر دو در زوایای تاریک و روشن قلبشان به‌خوبی آگاه بودند که دست آخر سرنوشت خود را باز یافته‌اند.

✱

ساعت آنتیک و زیبای برنز که روی پایه‌ی مرمرین سفیدی قرار داشت، شروع به زنگ زدن کرد. پائولا و «شان» هر دو متعجب به سمت آن برگشتند، «شان» بلافاصله گفت: خدای من، ساعت نه و نیم شد، من برای ساعت یک ربع مانده به ده در رستوران میز رزرو کرده‌ام. آیا می‌توانی در عرض یک ربع حاضر شوی، عزیزم؟

پائولا درحالی‌که لیوانش را روی میز می‌نهاد گفت: بله، البته... بعد خمیازه‌اش را با دست پنهان ساخت.

«شان» با نگاهی مهرآمیز به او نگریست و با دلسوزی گفت: تو خیلی خسته‌ای. چطور من این قدر بی‌توجه بودم که توقع داشتم برای شام پایین برویم؟ بهتر است تو یک حمام داغ بگیری و بعد شام را حضری بخوریم.

پائولا گفت: احمق نشو، من حالم خوبست... بعد درحالی‌که خمیازه‌ی دیگری می‌کشید و باز هم سعی در مخفی کردنش داشت، ادامه داد: واقعیت این است که روز سختی را گذراندم... بعد با حالت پوزش افزود: شاید تو درست می‌گویی، بهتر این است که شام را در اتاقمان صرف کنیم.

«شان» تأیید کنان گفت: می‌دانستم... و درحالی‌که کلمات آخر را ادا می‌کرد ایستاد، دست‌های پائولا را در دست گرفت و او را وادار به ایستادن کرد، سپس دست‌هایش را به دور شانه‌های او انداخته به طرف اتاق خواب هدایتش نموده،

گفت: ایکاش مرخصی «کوپن» را فسخ می‌کردم و او را می‌فرستادم تا برای بردن تو به فرودگاه دنبالت بیاید.

پائولا نگاهی ملامت بار به او انداخت، صدایش را کمی بلند کرده گفت: من واقعاً خوشحالم که این کار را نکردی... او به این جوان علاقمند بود و می‌دانست ایثار مداوم این خلبان نسبت به آنها، باعث غفلت او نسبت به خانواده‌اش می‌شود... پس ادامه داد: کوپن هفته‌هاست منتظر فرارسیدن جشن تولد نامزدش که فردا شب است بوده. نباید مانع او می‌شدی. به هر حال او پیک خوبی است، مگر نه؟ آیا این کوپن نبود که همین امروز صبح یادداشت تو را برای من آورد؟

«شان» گفت: بله، او بود... دوباره با فشار دستهایش او را وادار به حرکت کرد و ادامه داد: بیا یک حمام داغ بگیر، خستگی از تنت بیرون خواهد رفت. من هم سفارش شام می‌دهم. بینم چی میل داری؟

پائولا گفت: هر چه تو بخواهی، انتخاب را به تو واگذار می‌کنم.
«شان» گفت: چطور است غذای پیک نیک سفارش بدهیم. همانها که تو دوست داری. در ضمن بایک بطری دیگر نوشیدنی چطوری؟
پائولا با سرخوشی خندید و پاسخ داد: اگر نوشیدنی بیشتری بنوشم، خوابم می‌برد.

«شان» گفت: بله، احتمال دارد. اما شوهرت اینجاست تا از تو مراقبت کند.
پائولا روی پنجه‌ی پا بلند شد، گونه‌ی «شان» را بوسید و تصدیق کرد:
همین طور است، یک شوهر استثنایی!

«شان» سرش را بوسید و بعد ناگهان او را رها کرده و در حال دور شدن گفت: بهتر است پسر خوبی باشم و سفارش شام را فراموش نکنم. در غیر این صورت کسی نمی‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد... گذشته از همه چیز من دو هفته‌ی تمام است که تو را ندیده‌ام و اهمیتی نمی‌دهم به تو بگویم که واقعاً دلم

برایت تنگ شده، عشق من.

پائولا با صدایی صاف، با محبت و آهسته گفت: بله، می‌دانم منظورت چیست!... انعکاسی خاص در صدایش بود، صورتش را سرخی محسوسی پوشاند که این حالت باعث شد «شان» دوباره یک قدم نزدیک‌تر بیاید. پائولا دستش را به سوی او دراز کرد... دستهایشان در هم گره خورد و به آرامی در آغوش یکدیگر پناه گرفتند...



ساعت پنج صبح و هنوز هوا تاریک بود که «شان» بیدار شد. در حالی که پائولا در کنارش به آرامی خوابیده بود. تار موهای پریشان را از روی صورتش کنار زد. دوباره به پشت دراز کشید و قبل از این که به خواب رود، مدت‌ها اندیشید... تصمیم گرفت دیگر بار به آسانی شکست نخورد، یا شاید بهتر است بگوید به این سرعت غیرقابل تصور، زمین نخورد... ناگهان مثل همیشه که با بودن پائولا در کنارش سریع و راحت به خواب می‌رفت، دوباره خوابش برد. پائولا تمام زندگی او بود، درحالی که در تاریکی دراز کشیده بود، از خود می‌پرسید، آیا موفق شده است؟ از هفته‌ها قبل هر دو تصمیم گرفته بودند که بچه‌ی دیگری داشته باشند... به پاتریک اندیشید که عاشقانه دوستش داشت، اما از این که این بچه‌ی اولشان غیرطبیعی متولد شد، همیشه دلشکسته بود و غصه می‌خورد. هر چند اجازه نمی‌داد پائولا این احساس را داشته باشد، اما خود نیز به اندازه‌ی کافی رنج می‌برد و درد می‌کشید...

۵

ویلا فاویولا در شهر مارتین و تقریباً در بین راه «مونته کارلو» (Monte Carlo) به «منتون» (Menton) قرار داشت. اطراف ویلا را پارک کوچکی مملو از کاج‌های سوزنی فراگرفته بود و در انتهای پیش رفتگی خلیج مارتین، چشم‌انداز وسیعی به دریا داشت.

این ویلا در سال ۱۹۲۰ ساخته شده، محلی قدیمی و زیبا بود که ترکیبی غیرمنظم، رؤیایی و دلپذیر، با ورودی منحنی شکل از میان کاج‌ها همراه با چمنزارهای وسیع که اطراف استخر تا لبه‌ی صخره‌ای کناره‌ی دریای مدیترانه را پوشانده بود، داشت.

دیوارهای بیرونی ساختمان به رنگ زرد روشن، آنقدر روشن که تقریباً به رنگ شن می‌ماند، رنگ شده و آفتابگیرهای پنجره‌ها کمی پررنگ‌تر از رنگ دیوارها، همراه با رنگ سفید، از جنس کرباس انتخاب شده بودند.

در یک سمت ویلا رو به دریا تراس وسیعی قرار داشت. این تراس با سنگ‌های مرمر سفید فرش شده و به صورت با شکوهی بر فراز گل‌های روئیده شده در باغ و فواره‌های درخشان در نور آفتاب، غوطه‌ور به نظر می‌رسید. در طول تراس، چند میز فلزی، همراه با صندلی‌های هم‌رنگ و تاب‌های کاناپه‌ای با سایبان متحرک، دارای کوسن‌های خوش‌رنگ، چیده شده بودند. به علت انتخاب رنگ‌های دلپذیر و شاد، هارمونی و هماهنگی خوشایندی در آن فضا موج می‌زد.

این ویلا در سالهای دهه‌ی ۱۹۴۰ درست بعد از پایان جنگ جهانی دوم، توسط اماهارت خریداری شد. در واقع خالقِ باغهای سرسبز و چمنزارهای اطراف خانه، اماهارت بود. اما در سالهای اخیر پائولا با آوردن انواع مختلف گل‌های وحشی، نهالهای بیگانه و سحرآمیز با گل‌های غریب و خوشرنگ، باغچه را گسترش داده و به زیبایی آنها افزوده بود. این کار، باغ را به صورتِ یک بوستانِ فوق‌العاده زیبا و شاداب درآورده بود.

اتاق‌های خنک و آرامش‌بخش ویلا، روشن از نور آفتاب و مجلل و باشکوه بودند. اثاثیه ساده و قدیمی، در عین حال گرانبیامت و زیبا، ساخته شده از چوبهای تیره رنگ بلوط، مانند انواع کاناپه‌های راحتی، صندلی‌های نرم، قفسه‌ها و گنجه‌های لوکس، اثر دستِ هنرمندان فرانسوی همه جا پراکنده بودند. اینجا و آنجا میزهای کوچک و بزرگ مجلل همراه با گلدانهای پر از بنفشه‌های آفریقایی، سیکلمه‌های صورتی و سفید، با آخرین شماره‌های نشریات روز، در کنار آنها دیده می‌شد.

کف اتاق‌ها و سالن‌ها مفروش شده از انواع پارکت واکس زده، یا قطعات مرمر شیری، که در بعضی قسمت‌ها توسط فرش‌های پشمی کرم رنگ پوشیده شده بودند. رنگ‌های داخل خانه همه کمرنگ و از انواع سرد بودند. پرده‌ها و پوشش دیوارها نیز همه درخشان و تقریباً شفاف می‌نمودند. روکش روی مبل و صندلی‌ها ترکیبی از رنگ‌های هلویی، زرد کمرنگ و شیری داشته و همه به‌طور نامحسوس تمی فرانسوی داشتند.

ترکیب این رنگ‌آمیزی حالتی از همگونی بسیار شاعرانه را می‌نمود. تابلوهای نقاشی مناسب و شاد از هنرمندان معاصر فرانسه، مانند «اپکو» (Epko)، «تورل» (Taurelle) و «بویسون» (Bouysson) بر دیوارها خودنمایی می‌کرد و یک گلدانِ عظیم کریستال حاوی گل‌های باغچه‌ای در وسط سالن اصلی قرار داشت.

بالین وجود هیچ‌یک از اتاق‌ها آنچنان حالب غریب و نمایشگاهی نداشتند، به طوری که بالین تجمل، نه بچه‌های اهل خانه و نه مهمانان این احساس را نداشتند که به یک موزه قدم نهاده‌اند.

این باغ و ساختمان زیبای آن در حال حاضر متعلق بد «الکساندر بارکستون» بود که با تمام وسایل و آثار هنری باشکوهش از اماهاریت به ارث برده بود. اما «سندی» به ندرت به ویلا می‌آمد و خانه‌ی روستایی خود در یورکشایر را برای اقامت ترجیح می‌داد. این ویلا بیشتر توسط خواهرش امیلی و بقیه‌ی افراد فامیل، مانند هموزاده‌هایش پائولا و انتونی و نیر همسران و بچه‌هایشان مورد استفاده قرار می‌گرفت. بعضی اوقات هم مادرش الیرابت همراه با شوهر فرانسوی‌اش مارک، در ویلا جاخوش می‌کردند. آنها معمولاً در پایان فصل برای گذراندن تعطیلات نسبتاً طولانی به آنجا می‌آمدند.

گذشته از این، امیلی عاشق این مکان بود و به هیچ‌وجه حاضر به چشم‌پوشی از آن نمی‌شد. وقتی دختر بچه‌ای بیش نبود، بهترین و شادترین اوقاتش را با مادر بزرگ عزیزش در این ویلا گذرانده بود، همیشه عقیده داشت این محل جای سحرآمیزی است. گوشه‌گوشه‌ی هر اتاق، هر قطعه از اثاثیه و هر قسمت کوچک از زمین آن را می‌شناخت. هر تکه از باغ، پارک یا صخره‌های اطراف، را به خوبی به خاطر داشت. بعد از ازدواج با نوه‌ی برادر ناتنی اماهاریت، وینستون، در ژوئن ۱۹۷۰ آنها برای ماه عسل به ریویرا پرواز کردند و دو هفته از اولین روزهای زندگی مشرکشان را در ویلا گذراندند. آن روزهای دلپذیر با غروب‌های خیال‌انگیزش بسیار سعادتمندانه گذشت و دل‌بستگی‌های عمیق امیلی را در مورد ویلا تشدید کرد و از آن زمان بود که ویلا به صورت بهشت گمشده‌ی او برای فرار از اوقات سخت کار در طول بهار و زمستان، تنها یا همراه با وینستون شد. البته در ایام تابستان همیشه همراه با سه فرزندشان، «توبی» (Toby)، «گیدون» (Gideon) و «ناتالیا» (Natalia) به آنجا می‌رفتند.

امیلی هیچ‌گاه از آن مکان خسته نمی‌شد و صمیمانه می‌دانست که هرگز دلش را نخواهد زد. و آنجا را به‌عنوان بهترین مکان روی زمین می‌دانست. به تدریج آمد و شدِ سندی به ویلا، بعد از مرگ همسرش در ۱۹۷۳ کمتر و کمتر شد. سندی با علم به این که از علاقه‌ی امیلی به آن مکان آگاه بود، از او خواست تا مراقبت از آنجا را به عهده بگیرد و مراقب رتق و فتق امور باشد و زمانی که امیلی با اشتیاق پیشنهاد او را پذیرفت، سندی نیز نفس راحتی از نه دل برکشید.

امیلی بدون تردید، در طول سالیان، مهر مخصوص خود را روی ویلا حک کرده و هیچ‌گاه سعی نکرد مکان را تبدیل به یک خانه‌ی روستایی انگلیسی نماید، بلکه برعکس سلیقه‌ی فرانسوی خود را در هر شیوه‌ی ممکن به کار برد، تا هیچ موردی از نفوذ قاطع و مقدم او در محقق کردن سلیقه‌ی غیرقابل تقلید و بی‌رقیبتش در امان نماند.

طی هشت سال گذشته با این که به‌سدت درگیر رسیدگی به امور مربوط به ویلا شده بود و به علت صرف وقت، توجه و عشق مداومی که در آنجا از خود به جا می‌نهاد، هر کسی را به فکر وامی‌داشت که بانوی این ملک امیلی است و حتماً به او تعلق دارد، اما او هیچ‌گاه آنجا را از آن خود ندانست، بلکه همیشه به عنوان ملک برادرش به آن می‌نگریست.

وقتی اماه‌ارت زنده بود، امور داخلی ویلا توسط بانوی با کفایتی بنام «مادام پولت رنارد» (Madam Paulet Renard) که در سال ۱۹۵۰ توسط خود او استخدام شده بود، اداره می‌شد. خانم رنارد از همان سال به عنوان کدبانوی خانه به آنجا نقل مکان کرد و برای مدت بیست سال مراقب خانه و افراد مستقر در آن بود.

بعد از مرگ اماه‌ارت در سال ۱۹۷۰، مادام پولت نیز تصمیم به بازنشستگی گرفت، پس کلیه‌ی مسئولیت‌ها و کلیدهای مربوطه را به دخترش

«سولانگ بریوت» (Solange Beriot) که تصمیم داشت از کارش، خدمتکاری هتل استعفا بدهد، سپرد. مادام پولت بیوه زنی بود که سالهای سال همراه دخترش و خانواده‌ی او در ویلا زندگی می‌کردند، به‌خاطر همین آنچنان خداحافظی غم‌انگیزی صورت نگرفت. به علت راه کوتاهی که بین ساختمان کوچک باغ سبزیجات و ویلا وجود داشت، مادام پولت همیشه در دسترس بود تا از توصیه‌های گرانبها و اطلاعاتِ بیشمار او در اداره‌ی ویلا استفاده شود.

طی یازده سال گذشته، مدیریتِ اداره‌ی ویلای فاویولا، به صورتِ فامیلی درآمد بود، البته فامیلِ سولانگ بریوت، شوهرِ سولانگ، یعنی «مارسل» (Marcel) سر آشپز و دخترانش «سیلوی» (Silvie) و «ماری» (Mari) خدمتکار و پسرشان «هنری» (Henry) سر پیشخدمت بود. دو تن از خواهرزاده‌های مارسل به نام‌های «پیر» (Rierre) و «موریس» (Maurice) نیز به باغبانی اشتغال داشتند. امیلی این فامیل را «همه‌کاره‌های فوق‌العاده» می‌نامید. این دو نفرِ آخر هر روز صبح با اتومبیل کهنه‌شان سرکار می‌آمدند و پسرعموی دیگری بنام «اودیل» (Odile) را که کارگرِ آشپزخانه بود به همراه می‌آوردند. اودیل هر صبح سبذ بزرگی نان تازه دستپختِ مادرش شامل باگت‌های بلند قامتِ فرانسوی با رویه‌ی سخت و خوشمزه و کروسان*های شیرین که وقتِ صبحانه توسط مارسل سرو می‌شد و بچه‌ها با لذت می‌بلعیدند، با خود می‌آورد.

مادام سولانگ، آن‌طور که همه صدایش می‌کردند، در یکی از هتل‌های خوب و بزرگِ پاریس تعلیم دیده و اداره‌ی ویلا را نیز درست مثل هتل با دقت و وسواس، همچنین با علاقه و ایثارِ تمام، همان‌گونه که مادرش طی سالیان قبل از او کرده بود، انجام می‌داد. در تمام این سالها او و امیلی باهم و هماهنگ

*. یک، نوع نان شیرین فرانسوی

کار کردند و بندرت بین آنها کلمات تند یا تهدید آمیز رد و بدل شد. امیلی مرتب تکرار می‌کرد که: خدایا به خاطر سولانگ از تو متشکرم! امروز هم که دوشنبه‌ای از ماه آگوست بود، امیلی با عجله وارد آشپزخانه شد و نگاهی موشکافانه به اطراف انداخت، درحالی‌که راضی به نظر می‌رسید سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

دیشب درحالی‌که جشنِ پایان تابستان برگزار شد، اما هیچ نشانه‌ای از ریخت و پاشِ شب گذشته دیده نمی‌شد و با نگاه کردن به آن آشپزخانه‌ی بزرگ و قدیمی، نمی‌شد حدس زد قبلاً به چه روزی افتاده بود. مثل همیشه تابه‌ها سر جای خود آویزان بودند، قابلمه‌ها برق می‌زدند، روبه‌ی چوبی قفسه‌ها به‌خوبی تمیز شده و می‌درخشیدند، کفپوش کف آشپزخانه تمیز و درخشان و همه چیز بدون لکه و مرتب در جای خود بودند.

امیلی با به‌خاطر آوردن شلوغی و به‌هم‌ریختگی آشپزخانه بعد از رفتن مهمانان، اندیشید که سولانگ باید واقعاً کمتر خودش را شکسته باشد تا در این فرصت کوتاه همه را تمیز و مرتب کرده باشد.

معمولاً او اولین کسی بود که در آن ویلای شلوغ از خواب برمی‌خاست. گاهی اوقات از سحر بیدار بود. این ساعات قبل از بیدار شدن افراد منزل و رسیدن کارگران را برای تنهایی غنیمت می‌دانست.

در این اوقات بیشتر به اوراقی که گاهی از شرکت با خود به خانه می‌آورد، رسیدگی می‌کرد. یادداشتهایی برای منشی‌اش در لندن که اغلب در هفته چند بار گفتگوی تلفنی با او داشت، می‌نوشت. گاهی نیز برنامه‌های تفریح و سرگرمی برای بچه‌ها تدارک می‌دید. اما بیشتر اوقات در سکوت کامل روی تراس می‌نشست و از دقایق قبل از شروع هیاهو و جنب و جوش خانه و مزاحمت بچه‌ها در امان و خوشحال لذت می‌برد.

زمانی که تنها از سه بچه‌ی خودش مراقبت می‌کرد، اوضاع چندان بد نبود،

اما وقتی چهار بچه‌ی پائولا و سه کودک «آنتونی» (Antony) نیز در ویلا بودند، و اغلب با خود مهمانانی نیز همراه می‌آوردند، نگهداری و جمع و جور کردن آنها بیشتر شبیه اداره کردن یک تیم فوتبال از نوجوانان بی‌توجه به قانون می‌نمود. اما امیلی چون قانون خاص خودش را داشت، می‌توانست بهتر از هرکس دیگری آنها را تحت کنترل داشته باشد. شاید به همین دلیل بچه‌ها پشت سرش او را «جناب سرگرد» می‌نامیدند!

حال درحالی‌که قدم زنان، جرعه‌های کوچک از لیوان آب معدنی می‌نوشید به لبه‌ی تراس نزدیک شد، روی نرده‌ها خم شد و از فراز باغ به دریا نگرست. دریا به رنگ آبی صدفی نیره و اندکی متلاطم بود، آسمان با ابرهای تیره پوشیده شده و شوم و بدیمن به نظر می‌رسید.

آرزو کرد ایکاش هوا دوباره متغیر نشود. هفته‌ی قبل بادهای شدید و طوفانی از جنوب فرانسه وزیدن گرفت و برای چند روز هوا شدیداً نامساعد بود. در آن موقعیت، تمام بچه‌ها بدون استثنا بد اخلاق، بهانه‌گیر و خارج از کنترل شدند. سولانگ بلافاصله تمامی تقصیرها را به گردن باد انداخت و به امیلی یادآور شد که این باد معمولاً ن عادل همه را به هم می‌ریزد. امیلی نیز موافق بود. آن روز هنگامی که باد به سوی دریا برگشت، هر دو نفس راحتی کشیدند. هوا بهتر شد و بچه‌ها خیلی آرام‌تر شدند و دوباره اوضاع عادی شد. حتی امیلی خود نیز در طول ورزش باد، احساس ناراحتی می‌کرد و معذب بود. حال پذیرفت و باور کرد که شاید در صحبت سولانگ و افراد محلی در مورد غیرعادی بودن اثرات این باد، حقایق نهفته است. هم اینک ساعت شش و بیست دقیقه بود، امیلی پیشگویی کرد که تا ساعت نه آسمان کاملاً آبی شده؛ آفتاب خواهد درخشید و دریا مانند برکه‌ای آرام خواهد شد. همان‌طور که همیشه می‌شد پیش بینی کرد، درست آن گونه که مادر بزرگ حدس می‌زد.

از کنار نرده‌های تراس دور شد و به طرف میزی که کاغذهای مربوط به

کارش را روی آن نهاده بود رفت، پشت میز نشست و شروع به بررسی اوراق کرد.

دقایقی بعد با تماس یک دست سرد و قوی که شانهاش را لمس کرد، با وحشت از جا جهید. سرش را به سرعت بلند کرده به عقب چرخید، با مشاهده‌ی آنچه دید خشکش زد و فریاد کشید: خدای من، وینستون، تو نباید این طور بی سروصدا به اطراف بخیزی! تو مرا ترساندی.

وینستون پوزش خواهانه گفت: متأسفم عزیزم بعد خم شد گونه‌اش را بوسید و ادامه داد: صبح بخیر... بعد به آن طرف تراس رفت به نرده‌ها تکیه داده با محبت به او نگریست و لبخند گرمی تحویلش داد.

امیلی نیز لبخندی زد و گفت: ببینم چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟ تو معمولاً تا ساعت ده صبح یکسره می‌خوابی.

وینستون شانهاش را بالا انداخت، حوله‌ای را که در دست داشت روی نرده‌ها انداخت و گفت: امروز نتوانستم بخوابم. در واقع همیشه چند روزه‌ی آخر اقامتم همین طور است. منظورم این است که انگار می‌خواهم در آخرین روزها حد اکثر استفاده را ببرم، برای همین درست مثل بچه‌ها می‌شوم، این طور نیست امیلی؟

امیلی پاسخ داد: من هم همین احساس را دارم.

وینستون گفت: بله درست است. تو عاشق اینجا هستی، اینجا هم تو را دوست دارد امیلی... وقتی اینجایی می‌درخشی! امیلی گفت: متشکرم، تو چه آقای مهربانی هستی.

وینستون نگاهی به لیوانی که مقابل امیلی روی میز قرار داشت انداخت و گفت: به نظر می‌رسد داری آب می‌نوشی. ببینم خیال نداری قهوه درست کنی؟ امیلی سرش را به علامت نفی تکان داد و در جواب گفت: نه وینستون، من قهوه درست نمی‌کنم... بعد با لحن یکدنده‌ای ادامه داد: برای این که اگر

این کار را بکنم، باید مقداری هم نان تست درست کنم، بعد باید روی آنها کره بمالم، بعد مقداری مربا بگذارم و سپس آنها را بخورم. در این صورت وقتی ساعت هفت «اودیل» بیاید و آن نانهای تازه و خوشمزه‌ی داغ را از نانوايي بیاورد، آن وقت باید یک بار دیگر صبحانه بخورم، یعنی برای دومین بار و تو خوب می‌دانی من دقیقاً باید مراقب اضافه وزنم باشم!

وینستون با خنده به‌سوی او خم شد و گفت: خانم هارت، شما برای من خیلی خوش هیكل، جذاب و تودل برو هستید.

امیلی نیز خندید و گفت: آیا در این ساعت صبح، داری واقعیت را می‌گویی؟ وینستون پاسخ داد: ببینم مگر این ساعت چه اشکالی دارد؟ بین هنوز خیلی زود است... بیا عزیزم، بیا برویم چرت دیگری بزنیم.

امیلی گفت: بچه نشو وینستون، من یک دنیا کار دارم که باید انجام بدهم. وینستون درحالی‌که مستقیم به چشمان امیلی می‌نگریست گفت: همین‌طور هم من... ناگهان چهره‌اش عوض شد، نگاه آزمندش را به امیلی دوخت. به عقیده‌ی وینستون، امیلی که سی و چهار سال سن داشت، یکی از زیباترین زنان زنده‌ی دنیا بود. اینک که پوستش در آفتاب قهوه‌ای شده بود، بورتر از همیشه به نظر می‌رسید و چشمانش نیز سبزتر از همیشه می‌نمودند. چشمان او درخشان و سرشار از ذکاوت و سرزندگی بودند.

امیلی با تعجب پرسید: چرا این‌طور خیره به من نگاه می‌کنی وینستون، ببینم اتفاقی افتاده؟

وینستون به آرامی گفت: هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط دارم تورا تحسین می‌کنم، در ضمن فکر می‌کنم تو مثل یک ظرف بستنی خنک، خوشمزه و اشتهاآوری!

امیلی خندید و فقط گفت: آه... ولی گردنش تا پشت گوش قرمز شد، سرش را پایین انداخت و به دفتر سررسید که در مقابلش روی میز باز بود، خیره شد.

سکوت کوتاهی برقرار شد و وینستون لبخند زد. هر دو از این که بعد از یازده سال زندگی مشترک، امیلی هنوز احساس خجالت می‌کند، به فکر فرو رفتند. وینستون همیشه این حالت دخترگونه و زنانگی صرف را در او می‌ستود، همچنین ملایمت و نرمش او را تحسین می‌کرد. وینستون با خود اندیشید چگونه می‌تواند در تجارت این قدر خشن و در زندگی این طور قابل انعطاف باشد. البته این حالت در پائولا و خاله‌اش اماهارت در زمانی که زنده بود نیز دیده می‌شد. به‌واقع این همان دوگانگی طبیعت آنها بود، بانوان خانواده‌ی هارت اصالت داشتند و این صفت بارز و مشخصه‌ی آنها بود.

امیلی سرش را بلند کرد و یک مرتبه متوجه‌ی حالت عمیق و فکورانه‌ی چهره‌ی همسرش شد، پس پرسید: بینم در فکر چه هستی؟

وینستون درحالی‌که به طرف میز می‌رفت زمزمه کرد: فقط از این در عجبم که چرا امروز همه چیز دست به دست هم داده‌اند... بعد روی صندلی مقابل امیلی نشست و نگاهش را به چهره‌ی او دوخت.

امیلی با نگاهی پرسشگر گفت: منظورت چیست؟

وینستون گفت: نمی‌دانم، وقتی قرار است آخر هفته را به لندن برگردی، چرا امروز این راه طولانی را دوباره سر کار می‌روی؟ این کار حتی ارزش رفت و آمد هم ندارد!

امیلی توضیح داد: در واقع من کار نمی‌کنم، من فقط سعی می‌کنم نقطه‌نظرهای سفر تجاری خودم را به هنگ‌کنگ و چین مرکزی که برای خرید می‌روم، روشن کنم... قرار است که به‌جای ششم سپتامبر، دهم سپتامبر بروم، تا زمانی که پائولا از سیدنی به آمریکا بر می‌گردد، آنجا باشم. دیروز بعد از ظهر درباره‌اش با پائولا صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم چند روزی را برای استراحت در هنگ‌کنگ با هم باشیم... خرید کریسمس بکنیم و بعد باهم به نیویورک پرواز کنیم و قبل از پرواز با کنکورد به طرف انگلستان، یکی دو روز

هم آنجا بمانیم، نظر تو چیست؟

وینسون گفت: اگر تو این را می‌خواهی، خیلی خوبست، من هیچ مخالفتی ندارم. من شخصاً باید اولین هفته‌ی ماه اکتبر را در کانادا باشم. به نظر می‌رسد که قبل از رفتن من تو باز خواهی گشت. امیلی گفت: بله، البته. من با توجه به مسافرت تو به کانادا، برنامه‌هایم را تنظیم کرده‌ام.

وینستون لبخندی زد، از جا بلند شد و گفت: پس عالی شد. عزیزم... بعد حوله‌اش را از روی نرده‌ها برداشت و ادامه داد: اگر تو خیال‌نداری به سوهر بیچاره‌ات رحم کنی و یک فنجان قهوه به او بدهی، می‌روم تا قبل از این‌که «قبیله‌ی هیولاهای کوچکِ شیطانِ صفت» بیدار شوند و همه‌جا را موردِ ناخت و تاز و هجوم خود قرار دهند، کمی شنا کنم.

امیلی نتوانست خنده‌اش را از دیدن قیافه‌ی وینسون مخفی کند و گفت: اما عزیزم آنها آنقدرها هم وحشتناک نیستند... امیلی خود را موظف می‌دید تا پشتیبانِ نسلِ جوان خانواده باشد و از آنها محافظت به عمل آورد.

وینستون لجوجانه پاسخ داد: بله، همین طور است که تو می‌گویی، ولی آنها فقط اغلب اوقات غیرقابل تحمل هستند... در اینجا اخم همراه با لبخند در چهره‌اش نمایان شد و ادامه داد: اما راستش من آنها را دوست دارم. بخصوص سه‌تای خودم را... بعد به سرعت بوسه‌ای بر گونه‌ی امیلی نهاد و بدون ادای یک کلمه‌ی دیگر حوله‌اش را به دوش انداخته سوت زنان به طرف استخر رفت.

امیلی با نگاه او را تعقیب کرد و اندیشید که با آن پوست قهوه‌ای و صورت آفتاب خورده و موهای طلایی که بر اثر آفتاب ریویرا به قرمزی می‌زد، چقدر سالم و شاداب به نظر می‌رسد. هوای تابستان ریویرا به او می‌ساخت. او همیشه به‌طور خستگی‌ناپذیری برای اداره‌ی امور روزنامه‌ی یورکشایر و

شعبه‌ی آن در کانادا تلاش می‌کرد. امیلی میل داشت کمی از شدد کار او بکاهد، اما او هیچ توجهی نشان نمی‌داد. تکیه کلام وینستون این بود که همه‌ی این فامیل مثل ارواح پلید از خودشان کار می‌کشند، که البته این یک واقعیت بود. در واقع این همان طریقی بود که مادر بزرگ آنها را با آن روش پرورش داده بود. اما هارت همیشه آدم‌های سست و بی‌حال را تحقیر می‌کرد و این طبیعی بود که همه‌ی آنها به‌طور خارق‌العاده‌ای خستگی ناپذیر شدند.

امیلی در شانزده سالگی دل‌باخته‌ی وینستون، که از نوادگان سوم یکی از برادران اما هارت بود، شد. پدر بزرگ وینستون که او نیز نامش وینستون هارت بود، برادر مادر بزرگ امیلی می‌شد. با این‌که وینستون پنج سال از امیلی بزرگتر بود، ولی به عنوان کودک همبازی بودند. زمانی که وینستون بزرگ شد، توجه چندانی به امیلی نشان نمی‌داد یا حداقل این توجه در حد یک دوشیزه‌ی جوان و زیبا نبود.

چندی بعد وینستون به همراه بهترین دوستش «شان» به دانشگاه آکسفورد رفت و چیزی نگذشته بود که هر دو به سرعت شهرت زنبارگی یافتند. شایعات مفتضحی در مورد آنها، همه جا پخش شد. امیلی احساس دردناک حسادت را تجربه کرد و تمایلش نسبت به وینستون فزونی گرفت. آرزو می‌کرد یکی از آن دخترهایی باشد که توسط وینستون اغفال شده‌اند. اما مادر بزرگ اما هارت که علاقه‌ای خاص به این دو جوان داشت، تنها کسی بود که تحت تأثیر شایعات قرار نگرفت و می‌گفت، «فقط جنس نر حیوانات جوان هستند که جو دو سر وحشی را بذرافشانی می‌کنند!» نظر اما هارت هیچ‌گاه در مورد آنها تغییر نکرد.

امیلی دورادور برای وینستون دعا می‌کرد و امیدوار بود بتواند دوباره او را ببیند. اما برخلاف آرزو و دعاها، امیلی، وینستون درگیر یکی از دخترهای محلی بنام «آلیسون» (Alison) شد و در آغاز سال ۱۹۶۹ شایعات قوی در مورد

احتمال نامزد شدن او با این دختر سر زبان‌ها افتاد. امیلی احساس کرد که قلبش شکسته.

اما ناگهان همه چیز مثل یک معجزه رنگ عوض کرد. جریان این بود که چون مادر بزرگ در مورد ماجرای از دست «شان» عصبانی شده بود، در تابستان همان سال، هر دو احضار شدند و امیلی در مراسم غسل تعمید دو قلوهای پائولا از شوهر اولش، وینستون را ملاقات کرد.

امیلی و وینستون به کتابخانه‌ی قصر پنیستون فراخوانده شدند تا در مورد احساس و علاقه‌ی «شان» نسبت به پائولا، توضیحاتی به امه‌ها بدهند. دست آخر بعد از خلاصی از دست مادر بزرگ، برای قدم زدن به باغ رفتند تا بی‌گناهی‌شان را به یکدیگر ثابت کنند.

کنار برکه‌ی کوچک باغ روی نیمکت نشستند و بنا به دلایلی وینستون، که حتی برای خودش هم این عمل غیرمنتظره بود، سعی کرد او را ببوسد. حتی برای امیلی نیز که در تمام این مدت به او عشق ورزیده بود، این کشش فیزیکی تعجب‌آور می‌نمود. در آغوش یکدیگر روی نیمکت نشستند و احساس کردند، آسمان به صورت فوق‌العاده‌ای زیر و رو شد.

وینستون، درست به همان طریق فامیل هارت، برای ازدواج وقت تلف کرد. اما از لحظه‌ای که اولین نجوا بین آنها ردوبدل شد، با آلیسون قطع رابطه کرد. چندی بعد، از مادر بزرگ تقاضا کرد با امیلی نامزد شود و امه‌ها بلافاصله موافقت خود را با وصلت بین نوهی خودش و نوهی برادرش اعلام داشت. یکسال بعد، پس از بازگشت مادر بزرگ از استرالیا، آنها در یک کلیسای قدیمی و بزرگ واقع در دهکده‌ی پرینستون، با مراسم باشکوهی ازدواج کردند. مادر بزرگ جشن مجلل و مفصلی در باغ قصر خانوادگی برای آنها ترتیب داد و زندگی امیلی به‌عنوان همسر وینستون آغاز گردید... یکی از بهترین زندگی‌هایی که هر زنی آرزویش را دارد.

امیلی تکانی خورد و به حال اول بازگشت. قلم را برداشت و شروع به نوشتن صورت غذای نهار روز کرد. بعد از اتمام صورت نهار، غذای شام را نیز نوشت. اما ناگهان با درخشیدن فکری در مغزش متوقف شد... بهتر است امشب او و وینستون به اتفاق پائولا و «شان»، شام را در رستوران صرف کنند. البته بدون افراد قبیلہ‌ی هیولاهای کوچک، فقط خودشان چهار نفر. در این صورت محیط بسیار شاعرانه شده و آرامش خواهند داشت. احتمالاً وینستون نیز موافقت خواهد کرد... در اینجا از ته دل و با لذت لبخند زد.

«تسا»! بیخ گلویس فریاد کشید و درحالی که قلم مویش را در هوا تکان می داد خطاب به «لورن» گفت: تو دس و پا چلفتی احمق، بین چه کردی؟ روی نقاشی قشنگ من آب پاشیدی، تو آن را از بین بردی...

لورن در جواب فریاد کشید: آخر کنار استخر که جای نقاشی کردن نیست! به خصوص وقتی این همه آدم داخل و خارج از آب می شوند، تقصیر خودت است. معلوم است که نقاشی ابرنگ با ترشحات آب خراب می شود. در ضمن من احمق و دست و پا چلفتی نیستم.

خواهر دوقلوی لورن دوباره داد زد: البته که هستی... بعد درحالی که به سختی بغضش را فرو می خورد ادامه داد: این کار را نکن لورن، این طور خودت را تکان نده، تو موجود پستی هستی... تو حتی نقاشی های دیگر مرا هم از بین بردی... خدایا، همه را خط انداختی... مادر، مادر... به لورن بگو از نزدیک نقاشی های من کنار برو.

«لینت» درحالی که کلاه بزرگ آفتابی زرد رنگ تسا را از کنار وسایل نقاشی او بر می داشت، گفت: من این را می خواهم... بعد کلاه را روی موهای فروری قرمز رنگش گذاشت و درحالی که سعی می کرد روی چشم هایش را نپوشاند و همزمان مرغابی لاستیکی خود را که به نخ بست شده بود به دنبال خود می کشید، دور شد.

تسا دوباره فریاد کشید: آن کلاه را برگردان، دختره ی لوس... و زمانی که

خواهر کوچکش اصلاً توجهی نکرد، بدون این که مخاطب خاصی داشته باشد، داد کشید: دیدید چکار کرد؟ او بدون اجازه، کلاه مرا برداشت... مادر، مادر... این بچه خیلی نتر و از خودراضی است، شما و پدر او را خراب کرده‌اید، هیچ امیدی به او نیست...

«گیدون هارت» در آن سوی استخر که محل امنی بود و صدایش به گوش کسی نمی‌رسید با صدای بلند با خود گفت: تسا هم دارد مغرور و از خود راضی می‌شود، درس مثل لورن، دایم به دیگران فخر می‌فروشد.

لورن بیی‌اش را بالا کشید و درحالی که خود را روی تشک بادی کنار استخر جابه جا می‌کرد گفت: من به این حرف‌هایی که زدی اصلاً اهمیتی نمی‌دهم... بعد نسخه‌ی جدید کتاب اشعار «ایلیاد هومر» را برداشت و صورتش را در آن مخفی نمود.

تسا درحالی که پاهایش را به زمین می‌کوبید فریاد کشید: کفتم کلاه را پس بده...

سر «توبی هارت» ده ساعه با موهای قرمز رنگ از وسط آب استخر بیرون آمد و صدای بی‌حوصله‌ای به گوش رسید که می‌گفت: به خاطر خدا و نش کن... بعد شکلاکی برای تسا، دختر عموی محبوبش درآورد و درحالی که خود را از آب بیرون می‌کشید و دقت می‌کرد برشحات آب روی نقاشی او نریزد و او هم مورد برحاش قرار نگیرد ادامه داد: از همه چیز گذشته او فقط یک بچه‌ی خیلی خیلی کوچک است!

صدای خفه‌ی ز زیر کلاه بزرگ آفتابی اعتراض کرد: من بچه نیستم! توبی دوباره حساب به تسا گفت: تازه چه اهمیتی دارد، این کلاه را نو به قیمت خیلی ارزانی در بازار نیس خریدی.

تسا معترض شد و گفت: نه اصلاً این طور نیس آقای توبی هارت، خیلی هم قشنگ است، تازه تمام یول هفتگی‌ام را برای خریدنش دادم.

گیدون هشت ساله گفت: تو چقدر احمقی.

توبی در پاسخ گفت: تو از هیچ چیز خبر نداری گیدون هارت! راستش تو برادر احمقی هستی.

گیدون پرسید: بینم آیا احمق تنها لغت احمقانه‌ای است که تو بلدی؟... بعد زبانش را برای او بیرون آورد.

تسا این بار خطاب به او فریاد کشید: بدجنس، بدجنس. تو یک بدجنس لوس هستی.

توبی خسته و بی‌حوصله داد زد: بهتر است هر دو خفه شوید. گوش کن تسا، آیا آلبوم قدیمی «بیتل» هایت (Beatles)* را به من امانت می‌دهی؟ تسا ناگهان توجه‌اش جلب شده، با نگرانی سرش که دارای موهای روشنی بود به سوی او بلند کرده پرسید: کدام یکی؟ توبی پاسخ داد: «قلب تنها».

تسا گفت: آه نه، آن یکی را امکان ندارد به تو امانت بدهم. چون حالا عتیقه شده. راستش وقتی خاله «آماندا» آن را به من داد گفت که آلبوم باارزشی است. می‌گفت آن را حتی قبل از تولد ما هم داشته. اما خوب، چون تویی... استثنا قائل می‌شوم. بنابراین...

توبی صورت پر از کک و مکش درخشید و گفت: آه چقدر عالی شد، متشکرم تسا.

تسا با لحن و چهره‌ای بزرگوارانه ادامه داد: می‌توانم آن را به تو کرایه بدهم. هر ساعت ده پنس.

توبی با اعتراض گفت: ساعتی ده پنس خیلی گران است، این یک کلاهبرداری است. نه متشکرم، حاضر نیستم به کاپیتالیست شدن تو کمک

* - «بیتل‌ها» گروه خوانندگان دهه شصت انگلستان.

کنم.

تسا با افتخار اعلام کرد: در فامیل من همه کاپیتالیست هستند!
توبی گفت: اصلاً فراموش کن. می‌روم از آلبوم‌های خودم، یکی را گوش
می‌کنم.

تسا گفت: خوش بگذرد.

توبی نگاه نفرت‌باری به تسا انداخت و در حال دور شدن از او به صدای
بلند گفت: خاله پائولا، خاله پائولا، دخترت امسال تبدیل به موجود غیرقابل
تحملی شده!

لینت از زیر کلاه بزرگ آفتابی جیغ کشید: مادر... من شورتم را بیرون
آوردم، به کلی خیس شده.

تسا غرغرکنان گفت: مادر، حالا فهمیدی چه می‌گویم؛ این تنها دختر پنج
ساله‌ای است که در این سن و سال هنوز شلوارش را خیس می‌کند.
لینت فریاد کشید و صورت قرمز رنگش را از زیر کلاه بیرون آورده جیغ
کشان گفت: نه، من این کار را نکردم.

«ناتالی هارت» سه ساله درحالی که یک بیسکویت از روی میز بر می‌داشت
گفت: خاله پائولا، اجازه دارم یکی از این شیرینی‌ها را بردارم، خواهش می‌کنم؟
تسا دوباره فریاد کشید: مادر... نگاه کن... بین او می‌خواهد کلاه قشنگ
من را داخل آب بیندازد... آه بس کن شیطانک لوس... مادر جلویش را
بگیرید... لطفاً نگذارید این کار را بکند... مادر تو اصلاً گوش نمی‌کنی... اگر کلاه
مرا داخل آب بیندازی تو را خواهم کشت... لینت اونیل... آه گیدون... لطفاً کلاه
مرا بگیر... نگذار زیر آب برود...

گیدون تلافی جویانه گفت: باشد، این کار را می‌کنم، اما باید اجرت این کار
را هم بپردازی!

تسا بی‌توجه به حرف گیدون درحالی که انگشتش را به نشانه‌ی تهدید

تکان می داد، دوباره فریاد کشید: لینت، صبر کن بگیرمت...
 لورن از روی تشکِ بادی که مشغول مطالعه بود با دلخوری گفت: مادر،
 خواهش می کنم... لطفاً به تسا بگو این طور مثل «پیکِ مرگ» شیون نکنند...
 من از صدایش سرم درد گرفت!

«ایندیاستندیش» (India Standish) بانگرانی گفت: خاله پائولا، ناتالی تمام
 بیسکویت های زنجبیلی را خورد... بعد به طرف دختر عمه اش ناتالی برگشت و
 با لحن سرزنش باری که از یک بچه ی هفت ساله بعید می نمود، خطاب به او
 گفت: تو حتماً مریض می شوی، یک مریضی خیلی بد... این حق تست... تو
 دختر شکموی خیره سر!

ناتالی لبخند زنان یک تکه شکلاتِ گاز زده از جیب پیراهنِ کتان
 تابستانی اش بیرون آورده و به طرف دختر بچه ای که این طور به او فرمان
 می داد گرفت و گفت: خوب بیا، این برای تو ایندیا.

ایندیا با نفرت گفت: آه نه متشکرم... خیلی تهوع آور است.
 گیدون با سروصدا و پاشیده شدنِ شدید آب، سرش را از آب بیرون آورد و
 درحالی که کلاه آفتابی مجاله شده را بالای سرش نگه داشته بود فریاد زد: خاله
 پائولا، یک چیز عجیب در ته استخر پیدا کردم!

تسا با لحنی بغض آلود داد کشید: آه مادر... او کلاه گرانقیمت مرا از بین
 برد... مادر آیا می شنوید که من چه می گویم؟

پاتریک خودش را روی لبه ی استخر انداخت، سرش را به داخل آب فرو
 برد و گفت: آن چیز عجیب کو... کجاست... من آن را نمی بینم گیدون...
 گیدون توضیح داد: باید برای آوردنش شیرجه بروم... بعد مثل یک دولفین
 کوچک زیر آب پنهان شد.

توبی به تسا نزدیک شد و امیدوارانه پرسید: بینم آیا حاضری برای
 اجاره ی صفحه ی «قلب تنها» ساعتی پنج سنت کرایه بگیری؟

تسا پاسخ داد: هشت تا شاید...

توبی با عصبانیت گفت: نه متشکرم خانم زرنگ، می‌توانی آن را نگهداری و ترشی بیندازی!

پاتریک داد زد: آه، مامی، مامی... نگاه کن، یک پرنده‌ی مرده... وای بیچاره... باید برایش مراسم تدفین بگیریم... آیا اجازه می‌دهید برایش مراسم تدفین برگزار کنیم؟

«جرمی استاندیش» (Jermy Standish) یازده ساله با لحنی حاکی از بیزاری گفت: خاله پائولا، بگو آن را بیندازد دور تا از شر این موجودِ نفرت‌انگیز خلاص شویم. البته روحش به بهشت خواهد رفت، ولی جسمش زمین را آلوده خواهد ساخت!

گیدون به پسر دایی‌اش پرخاش کرد: نه این طور نیست، همان طور که پاتریک گفت او را به خاک خواهیم سپرد... خاله پائولا، خاله پائولا... با شما هستیم خاله پائولا، می‌توانیم او را دفن کنیم؟... اجازه می‌دهید؟... اجازه می‌دهید مراسم بگیریم؟

تسا فریادش بلند شد: مادر... نگاه کن... لینت شورتش را در هوا تکان می‌دهد... مامی، مامی... مامی با تو هستیم...

لورن دوباره غرغرکنان داد زد: تسا، به‌خاطرِ مسیح این قدر فریاد نزن، من چطور می‌توانم با فریادهای تو در گوشم، روی شعرهای هومر تمرکز داشته باشم؟ آه... ایکاش حالا هفته‌ی آینده بود و همه در مدرسه بودیم و من از دستِ تو خلاص می‌شدم. تو موجودِ غیر قابل تحملی هستی!

تسا پیروزمندانه گفت: اگر پدر بفهمد که تو قسم خورده‌ای، توی دردرس خواهی افتاد.

لورن تلافی جویانه گفت: خوب بینم به‌نظر تو دخترِ باهوش، چه کسی این را به گوش پدر خواهد رساند؟

تسا با حالتِ آشتی گفت: من هیچ‌گاه از تو جدا نمی‌شوم و بر علیه تو اقدامی نمی‌کنم، آدمِ سبک مغز!

لورن در جواب گفت: اگر من سبک مغزم تو هم هستی، دوقلوی من! جرمی تهدید کنان فریاد زد: گیدون، آن چیز بدبوی تهوع آورِ نفرت انگیز را نزدیکِ من نیاور... وگرنه یک مشتِ محکم توی دماغت می‌کوبم! ایندیا جیغ کشان گفت: خاله پائولا... خاله پائولا... ناتالی دارد استفراغ می‌کند، می‌دانستم که این طور خواهد شد.

جرمی دوباره داد کشید: گیدون به تو هشدار می‌دهم، فاصله‌ات را با من حفظ کن وگرنه حسابت را می‌رسم. فریادِ گیدون نیز درآمد: خاله پائولا به تویی بگو دست از سرِ من بردارد، او مرا می‌زند!

جرمی دوباره تهدید کرد: بعد از او نوبت من است که خدمتت برسم. لینت جیغ کشید: مامی، مامی... بگو پسرها این قدر دعوا نکنند! پائولا بالاخره داغ کرد، کتاب را به گوشه‌ای پرتاب کرد و سرِ پا ایستاد. به محض این‌که با عصبانیت شروع به سرزنش و شماتت آنها کرد، صدایش توسط یک سری صدای ناهنجارِ بوم-بوم-بوم که در آن هوای گرم انعکاسِ غریبی تولید می‌کرد، گم شد. بعد از قطع شدنِ پژواکِ آن صدای غریب، پائولا از حالتِ تعجب به در آمده پرسید: خدای من... این دیگر صدای چیست؟ لینت گفت: صدای طبل!

پائولا با حواسِ پرتی تکرار کرد: صدای طبل؟... بلافاصله متوجه شد که تعجبِ او باعثِ سرگرمی بچه‌ها شده، پس پرسید: کدام طبل؟ چه کسی طبل می‌زند؟

لورن توضیح داد: خاله امیلی، طبلِ خاله امیلی، او آن را خریده... تسا وسطِ حرفِ خواهرش دوید و گفت: از خانه‌ی روی تپه آن را خریده...

بعد که با عدم توجه مادرش روبه‌رو شد، توضیح داد: راستش بانویی که صاحب آن خانه بود فوت کرد و دو هفته قبل اثاثه‌اش حراج شد. ما همه با خاله امیلی برای خرید رفتیم. خاله گفت شاید بتوانیم چیزهایی بخریم.

جرمی گفت: اما تنها چیزی که پیدا کردیم یک طبل بود.

توبی گفت: مادرم از آن برای علامت دادن به ما استفاده می‌کند. یک ضربه یعنی صبحانه حاضر است. دو ضربه برای نهار، سه ضربه هم برای بازگشت به منزل و آماده شدن برای صرف شام.

لینت اعتراف کرد: وقتی هم این طور پشت سر هم ضربه می‌زند، یعنی همه تنبیه خواهیم شد... در این جا شکلک درآورده ادامه داد: چون بچه‌های بدی بوده‌ایم و رفتار نادرست داشته‌ایم.

پائولا نگاه نافذ و هوشمندانه‌اش را از روی بچه‌ها گذراند و گفت: که این طور... حال متوجه شد که هر بچه‌ای به‌نوبه‌ی خودش ترسیده و مرعوب شده، حتی جسورترین آنها نیز نگران می‌نمودند. سرش را برای مخفی کردن لبخندش برگرداند و از فکر بکر امیلی و این‌که چقدر زرنگی به خرج داده به او آفرین گفت.

لورن زمزمه کرد: به طور قطع تنبیه خواهیم شد... بالا بپرید... مستقیم قدم بزنید...

توبی تأیید کرد: بله درست می‌گویی. گروه، بهتر است همه جمع شوید. بیاید قبل از این که مادر برایمان مشق و انشاهای ابلهانه در نظر بگیرد، یا شاید بدتر از آن، عملیات احمقانه‌ای برای مشغول نگاه داشتن به ما بدهد، برویم.

در عرض یک چشم به‌هم زدن، بچه‌های بزرگتر به دنبال توبی و لورن، مسابقه را شروع کردند و همان طور که سرعت می‌گرفتند، به طرف کنار دریا دویدند. فقط پاتریک، لینت و ناتالی به همراه پائولا، در اطراف استخر باقی

ماندند.



بالاخره سکوت برقرار شد، پائولا در صندلی راحتی فرورفت و از این که برای اولین بار در آن صبح شلوغ احساس آرامش می‌کرد، لذت برد. در تمام مدت سعی کرده بود آنها را نادیده بگیرد و در قبالی غرغره‌های مداوم‌شان آرام بماند و از بدخلقی‌هایشان چشم‌پوشد، همان طور که طی سالیان آموخته بود. اما وقتی تویی و گیدون درگیر شدند و جرمی نیز در جنگ شرکت کرد، دیگر نتوانست اجازه‌ی این کار را بدهد.

جرمی، پسر بزرگ «آنتونی و سالی دانوال» (Anthony & Sally Dunvale) حالش زیاد خوب نبود و آخرین حرفی که آن روز صبح پدرش قبل از ترک ویلا به‌سوی ایرلند، گفت این بود که نگذارند پسرک خودش را خسته کند. پائولا می‌دانست که چنانچه جرمی با جراحاتی ناشی از جنگیدن با سایر بچه‌ها به منزل برگردد، سالی مادرش، او و امیلی را راحت نخواهد گذاشت. سالی حساسیت‌گریبی نسبت به اولین فرزندش داشت، چون او وارث لقب فامیل و ماترک قابل توجه آن بود.

پائولا نفس عمیقی کشید، آماده شد تا سخنرانی مفصلی برای دختر کوچکش در مورد بیرون آوردن لباس زیر در ملا عام انجام دهد که دید امیلی از میان چمن به‌سوی او می‌آید.

امیلی درحالی که دست‌هایش را برای او تکان می‌داد، داد کشید: هی... هی... پائولا نیز دستش را برای او تکان داد و منتظر ماند. لحظه‌ای بعد امیلی کنار پائولا ایستاد و نگاهی حاکی از درک یکدیگر بین آنها ردوبدل شد و ناگهان هردو دیوانه‌وار به خنده افتادند.

امیلی گفت: می‌دانم که خیلی پر سروصداست، اما در عین حال خیلی مؤثر است.

پائولا موافقت کرد: بله خیلی. هیچ وقت ندیده بودم این طور به سرعت آرام بگیرند، هیچ وقت. راستش الهام گرفتم تا من هم یکی تهیه کنم. امیلی خندان گفت: بله، پس کارگر افتاد. خدای من، آنها خانه را روی سرشان گذاشته بودند. تعجب می‌کنم چطور سردرد نگرفتی. من با این که در آشپزخانه بودم و درباره‌ی نهار با مارسل صحبت می‌کردم، نمی‌توانستم تمرکز داشته باشم.

ناتالی اعلام کرد: مامی، من استفراغ کردم... بعد به طرف امیلی رفت، به دامنش اویزان شد و ادامه داد: همه را استفراغ کردم.

امیلی گفت: این طور مثل نی‌نی کوچولوها صحبت نکن، تو دیگر دختر بزرگی هستی. اسم آن کار برگرداندن است... بعد نگاه نگرانی به دختر کوچکش انداخت، اخم کرد و با توجه دستش را روی پیشانی او نهاد و ادامه داد: بینم حالت خوبست فرشته‌ی من، حالا بهتری؟

ناتالی جواب داد: نمی‌دانم مامی.

لینت گفت: به خاطر این بود که تمام شیرینی‌های زنجبیلی را خورد. پائولا به تندی گفت: گوش کن لینت، اصلاً درست نیست که سخن‌چین باشی و فضولی کنی... بعد با نگاهی عصبانی ادامه داد: در ضمن فراموش نکن، امروز تو دختر بد اخلاقی بودی. اول کلاه آفتابی‌تسا را برداشتی و در استخر انداختی، بعد هم لباس زیرت را جلوی همه بیرون آوردی. من حسابی از دست تو عصبانی هستم، جداً تو باعث خجالت شده‌ای... در اینجا پائولا سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد. با این که سعی می‌کرد عصبانی باشد ولی موفق نمی‌شد... به هر حال در دنباله‌ی حرف‌هایش افزود: تو با نافرمانی خودت را رسوا کردی، تنها علت این که هنوز تنبیه نشده‌ای این است که من هنوز دارم دنبالی تنبیه مناسبی برای تو می‌گردم.

لینت بغض کرد، قیافه‌ای گریان به خود گرفت و خیلی عاقلانه سکوت کرد.

امیلی نگاهی به دختر خودش، بعد به دختر پائولا و سپس به پائولا انداخت و گفت: چرا من باید این قدر بی فکر باشم که در یک روز به هر دو پرستار مرخصی بدهم تا بروند برای خود عطر بخرند. تازه درست همین امروز از تمام روزهای سال. همین روزی که تو باید قبل از رفتن به نیویورک کمی استراحت کنی، پائولا، جداً متأسفم.

پائولا دلجویانه گفت: اصلاً مهم نیست، جدی می‌گویم.

امیلی درحالی که نفس عمیقی می‌کشید دستِ ناتالی را به دست گرفت و گفت: با من بیا برویم داخل منزل تا فکری برای معده‌ی تو بکنیم. لینت، تو هم بهتر است با من بیایی تا لباس زیرت را عوض کنی.

پائولا زمزمه کرد: متشکرم امیلی... بعد دوباره در صندلی راحتی فرو رفت. امیلی در حال رفتن گفت: نهار را ساعت یک خواهیم خورد. برای شام امشب هم در رستورانِ مورد علاقه‌ی تو میز رزرو کرده‌ام. فقط برای خودمان چهار نفر.

پائولا شادمان گفت: خیلی عالی است، از صمیم قلب امیدوارم که همین چهار نفر باقی بمانیم... این رستوران یکی از مکان‌های دلخواه من است، مدتهاست آنجا نرفته‌ام.

امیلی در جواب گفت: بله، می‌دانم... با حالتی رضایت‌مندانه دستِ دو دختر کوچک را دنبال خود کشید و از روی شانه خطاب به پائولا گفت: راستی من امروز بعد از ظهر باید به مونت کارلو بروم تا لامپای آنتیکی را که برای تعمیر داده‌ام بگیرم، میل داری با من بیایی؟ من کارم چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد بعد می‌توانیم گشتی بزنیم و در رستورانِ هتل پاریس چای بنوشیم... آه که چقدر زمان زود می‌گذرد... درست همان طور که مدت‌ها قبل با مادر بزرگ به آنجا می‌رفتیم.

پائولا گفت: عجب فکر بکری کردی امیلی، بله خیلی میل دارم.

امیلی لبخند رضایتی تحویل داد و درحالی که شروع به صحبت کردن با دو دختر بچه کرده بود به راه افتاد.

پائولا با نگاه هر سه را تعقیب کرد. دو دختر بچه درحالی که دستهایشان را تکان تکان می دادند، در طرفین امیلی راه می رفتند. لینت و ناتالی خیلی به هم شبیه بودند، از آنجا که رنگ پوست مشهور خانواده‌ی هارت، موهای قرمز درخشان و چشمان سبز براق امیلی را به ارث برده بودند و هر دو چهره‌ای سرخ و سفید داشتند، خیلی راحت با دو خواهر اشتباه می شدند. در واقع مثل یک جفت تابلوی نقاشی بودند.

پاتریک به سوی پائولا آمد، کنار صندلی او ایستاد، بازویش را لمس کرد و گفت: مامی...

پائولا گفت: چه می خواهی عزیزم؟

پاتریک درحالی که غمگین به نظر می رسید گفت: مامی... آن پرنده‌ی

بیچاره... گیدون آن را برداشت. آیا او دیگر مراسم تدفین نخواهد داشت؟

پائولا به آرامی گفت: البته که مراسم تدفین خواهد داشت... بعد دستهای

کوچک پسر بچه را در دست گرفت و به صورتش نگاه کرد. چشمان سیاه

خانواده‌ی اونیل با سرزندگی و شادابی در صورت این بچه می درخشید. با

دیدن سلامتی و حیات، قلب پائولا از شادی پر کشید. لبخندی به پسرش زد و

ادامه داد: من می دانم که گیدون آن پرنده را بر خواهد گرداند. بعد ما از مادام

سولانگ خواهش می کنیم تا یکی از آن جعبه‌های خالی بیسکویت را به ما

بدهد تا پرنده را در آن بگذاریم و بعد از نهار برایش مراسم تدفین بگیریم. من

به تو قول می دهم عزیزم.

پاتریک سرش را به یک سو خم کرده نگاهی دقیق به مادرش انداخت و

پرسید: آیا او را در باغ دفن خواهیم کرد؟... بعد لبخند زد.

پائولا گفت: بله، دقیقاً همین کار را خواهیم کرد... سپس نگاهی به طرف

باغ انداخت و ادامه داد: نگاه کن عزیزم، ببین چه کسی دارد می‌آید؟
پاتریک سرش را برگرداند، با دیدن «شان» صورتش درخشید. دستش را از
دستِ مادر بیرون کشید و به‌سوی پدرش دوید.

پائولا با نگرانی گفت: مواظب باش عزیزم. زمین نخوری.
پاتریک جواب نداد و تا آنجا که ساق‌های کوچکش اجازه می‌داد سرعت
گرفت و فریاد کشید: پدر... پدر...

«شان» پسرش را در آغوش کشید، بعد بلند کرده به هوا پرتاب نمود و روی
شانه‌اش نهاد و هر دو درحالی‌که پاتریک فریاد می‌کشید: هی اسب خوب،
عجله کن... تند باش... به‌سوی استخر آمدند.

«شان» خطاب به پائولا گفت: او را برای شنا می‌برم، از نظر تو اشکالی
ندارد؟... بعد خم شد و پاتریک را روی زمین نهاد.

پائولا گفت: نه، البته که نه عزیزم... سپس مستقیم نشست و طوری که هر
دو را ببیند دستش را پناه آفتاب روی چشم‌هایش گرفت.

«شان» درحالی‌که پاتریک را محکم در آغوش گرفته بود، داخل قسمت کم
عمق استخر پرید و هر دو خندان و شاد زیر آب فرو رفتند. صورت پاتریک از
شادی می‌درخشید و با هیجان جیغ می‌کشید، «شان» هم راضی و خندان به
نظر می‌رسید.

از آن فاصله پسرش مثل همه‌ی پسر بچه‌های هفت ساله سالم به‌نظر
می‌رسید، اما مسأله این بود که او برای همیشه همین حالت و همین رفتار یک
پسر بچه‌ی هفت ساله را خواهد داشت. البته با گذشت سالیان از نظر اندام
ظاهری رشد خواهد کرد، ولی از نظر رشد فکری و عقلی در موقعیت یک پسر
بچه باقی می‌ماند. او دیگر تغییر نخواهد کرد، آنها امید خود را برای بهبود او از
دست داده بودند. اولین بار، زمانی که دریافتند پاتریک یک بچه‌ی عقب افتاده
است، پائولا خود را سرزنش کرد، فکر می‌کرد دارای ژن‌های ناسالمی بوده که

به بچه انتقال داده. در فامیلی او «پُل مک‌گیل» (Paul Mc Gill) پدر بزرگِ مادرش دارای یک بچه‌ی عقب افتاده بود، «هاوارد» (Howard)، یکی دیگر از اقوامِ مادرش نیز، از همسرِ قانونی‌اش «کنستانس» (Constance) در استرالیا پسری داشت که او نیز عقب مانده بود، البته سال‌ها قبل مرد. پس پائولا خود را متقاعد کرد که علتِ اصلی این واقعه، همین است. بنابراین به «شان» گفت که دیگر جرأتِ بچه‌دار شدن ندارد. اما «شان» بلافاصله تئوری او را رد کرد و با اصرار او را به دیدنِ یک متخصصِ ژن شناس برد.

هر دو، مورد آزمایش‌های مختلف قرار گرفتند و در نتیجه معلوم شد که هیچ‌کدام هیچ نوع ژنِ معیوب ندارند و پسرشان این نارسایی را از آنها دریافت نکرده. موقعیتِ پاتریک یک مورد استثنایی و یک بدبختی ساده در طبیعت است. پروفیسور ژن شناس با مطالعه‌ی تاریخچه‌ی فامیلی پائولا گفت که علت عقب افتادگی پسرِ پدربزرگِ مادری‌اش، الکلی بودنِ مادرِ او طی دورانِ حاملگی او بوده. مادرِ پائولا نیز با شرحِ وقایع فامیلی، سعی در متقاعد کردنِ پائولا داشت. بالاخره بعد از مدت‌ها کشمکشِ فکری، پائولا متقاعد شد که پروفیسور و مادرش حق دارند. اما فقط زمانی که لینت متولد شد و معلوم شد که بچه‌ای کاملاً طبیعی است، بالاخره به افکارش آرامش بخشیده شد.

پائولا همه‌ی بچه‌هایش را به طور مساوی و عاشقانه دوست داشت. سعی می‌کرد سوگلی نداشته باشد، اما ته قلبش برای پاتریک که موجودِ خاصی بود، توجه یگانه‌ای احساس می‌کرد. عشقِ عجیبی در مورد این بچه‌ی ناقص داشت که قسمتی به خاطر مشکل داشتنِ این بچه و آسیب پذیر بودن و وابستگی شدیدش نسبت به او بود.

خواهرانِ پاتریک نیز او را دوست داشتند و مراقبِ او بودند و پائولا به این خاطر همیشه متشکر بود. اکثراً می‌اندیشید که اگر آنها چنین نبودند، که البته این وضعیت در خانواده‌هایی که دارای بچه‌ی عقب افتاده بودند اکثراً اتفاق

می‌افتاد، چقدر باعث دلشکستگی او می‌شد. اما خوشبختانه لورن، تسا و حتی لینت کوچولو مثل خود او و «شان» حمایت‌کننده‌ی پاتریک بودند. در واقع حتی بچه‌های خاله امیلی نیز چنین بودند. هیچ‌کدام از بچه‌های فامیل نشان نمی‌دادند که پاتریک با آنها فرق دارد. چون پاتریک بچه‌ی سالمی متولد شد و این یک بدشانسی بود که این‌طور صدمه دید. اما پائولا می‌دید که شیرینی ذاتی و حالت غیرعادی این پسر بچه او را در فامیل محبوب کرده و همین باعث شده که همه رفتار خوبی با او داشته باشند.

پائولا با خود اندیشید، یک بچه‌ی ناقص مثل یک زخم‌گهنه روی قلب است، هیچ‌کس قادر به فائق آمدن بر درد آن نیست. با این فکر قلبش فشرده شد.

رفتار «شان» با پاتریک خیلی ملایم و لطیف بود، بدون هیچ‌گونه خشونت، سروصدایشان فضا را آسوده‌تر می‌کرد. پائولا می‌دانست که پسرش با پدری که او را می‌پرستد، بهترین لحظات را سپری می‌کند. شادی غیرمنتظره‌ای، غم و نگرانی قبلی‌اش را زدود.

پائولا دوباره روی صندلی راحتی دراز کشید و چشم‌هایش را بست. تازه داشت احساس آرامش می‌کرد که با صدای فریاد وینستون از جا جهید.

وینستون سینی پلاستیکی بزرگی پر از لیوان را با احتیاط حمل می‌کرد، درحالی‌که خواهرزاده‌اش «گیل استاندیش» (Giles Standish) با احتیاط و نگرانی پارچ بزرگ محتوی لیموناد را با هر دو دست محکم نگاهداشته بود و دنبالش یورتمه می‌رفت، به استخر نزدیک شدند. گیل پسر بچه‌ی نه‌ساله در حالی‌که معلومات زبان فرانسه‌اش را به نمایش گذاشته بود، خطاب به پائولا گفت: صبح بخیر خاله پائولا، از دیدن شما خوشحالم.

این بچه روش خاصی در خودآموزی زبان فرانسه داشت و در تمام مدت تابستان هرگاه که می‌توانست این زبان را تمرین می‌کرد، البته بیشتر اوقات

این کار برای تحریک سایر بچه‌ها بود که کمتر از او فرانسه می‌دانستند. در ضمن مقاومت بچه‌ها و عکس‌العمل ناخوشایند آنها، او را که دارای نوعی اعتماد به نفس طبیعی بود، متوقف نمی‌کرد. بنابراین بدون توجه به این که چه می‌گویند یا چه می‌کنند، هر جا که می‌شد فرانسه صحبت می‌کرد. گیل پارچ را روی یکی از میزها گذاشت و راه را برای دایی‌اش باز کرد. پائولا گفت: گیل عزیزم، این نوشیدنی چقدر اشتهاآور به نظر می‌رسد، راستش این همان چیزی است که من احتیاج داشتم، دیگر از گرما بی‌تاب شده‌ام. بینم آیا حال والدینت خوب است؟

گیل درحالی که صحبت را به انگلیسی ادامه می‌داد گفت: بله، متشکرم. اما فرودگاه شلوغ بود. این طور نیست دایی وینستون؟

وینستون گفت: بله پائولا، واقعاً وحشتناک بود... بعد شروع به ریختن لیموناد در لیوان‌ها کرد و ادامه داد: خدای من، هیچ‌گاه این قدر جمعیت ندیده بودم. در ضمن سالی و آنتونی از این که با جیت خصوصی‌شان بر می‌گردند، خیلی خوشحال بودند و باید اضافه کنم آن هواپیماهای خصوصی دقیقاً از نعمت‌های بهشت هستند. خیلی خوشحالم که من و امیلی هم در پایان تعطیلات می‌توانیم از آنها استفاده کنیم... خوب گیل، تو هم یک لیوان می‌خوری؟

گیل نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نه، خیلی متشکرم... بعد پرسید: راستی خاله پائولا، پس جرمی و ایندیا کجا هستند؟

پائولا گفت: به نظر می‌رسد که هر دو به ساحل تبعید شده‌اند، البته همراه با بقیه‌ی گروه.

گیل شادمانه گفت: چقدر عالی، شرط می‌بندم دارند ماهی می‌گیرند. من هم آنجا می‌روم. مرا ببخشید خاله پائولا، دایی وینستون... و در حال گفتن این کلمات گویی پرواز کنان از میان چمن‌ها به سوی ساحل دوید.

وینستون که با نگاه او را تعقیب می‌کرد گفت: رفتار این بچه از بچه‌های دیگر بهتر است. اگر بعضی از آنها هم، مخصوصاً بچه‌های خود من، فقط نیمی از آگاهی‌های او را داشتند، باعث رضایت من می‌شد... بعد روی میز خم شد و جرعه‌ی بزرگی لیموناد نوشید و ادامه داد: امیلی به من گفت که چند دقیقه قبل آنها چه جهنمی به پا کردند.

پائولا گفت: بله، کمی از کنترل خارج شدند، اما امیلی با صدای آن طبل خارق‌العاده، همه‌شان را متوقف کرد. باید به خاطر آن وسیله‌ی مسخره، امیلی را تحسین کنیم... بعد به نوه عمویش نگریست و به خنده افتاد، سپس ادامه داد: در واقع بسیار خوب کار می‌کند. باید قبول کنیم که حرف ندارد، ایکاش من هم می‌توانستم مثل او این‌طور موفق باشم.

وینستون هم خندید و گفت: ایکاش همه همین‌طور بودیم.



در آن بعد از ظهر دلپذیر و دوست داشتنی، به محض رسیدن به کازینو مونت کارلو، امیلی خطاب به پائولا گفت: من اسلوب ساخت این ساختمان زیبای قدیمی را با این همه شکوه و جلال تحسین می‌کنم. می‌دانی این بنا هم مثل «هتل پاریس» در شهر نیس و یا «هتل ریئس» در شهر پاریس و «هتل امپریال» در شهر وین، تاریخ خاص خود را دارد.

پائولا گفت: یادت رفت «گراندهتل» را نام ببری... بعد درحالی که می‌خندید بازویش را در بازوی امیلی انداخت و ادامه داد: به خاطر دارم که وقتی جوان بودیم تو چقدر به این مکان‌ها دلبستگی داشتی. مرتب اصرار می‌کردی برای نوشیدن چای به آنجا برویم و به سختی می‌توانستی برای بلعیدن ساندویچ خیار و بستنی خامه و توت فرنگی طاقت بیاوری... سپس با چشمانی سرشار از نگاه شوخ، به امیلی نگریست.

امیلی نیز با یادآوری خاطرات آن دوران چهره‌ای خندان به خود گرفت و گفت: خدای من، این همه خوردنی چاق کننده. تعجبی ندارد که همیشه مجبورم مواظب اضافه وزنم باشم، چون زمان بچگی خیلی شکمو بودم... بعد شکلکی برای پائولا در آورد و ادامه داد: تو نباید اجازه می‌دادی من آن طور بخورم!

پائولا گفت: من چطور می‌توانستم جلوی تو را بگیرم. تازه گاهی اوقات هم اگر بهانه می‌آوردم، مثلاً می‌گفتم پول همراه ندارم و به این بهانه سعی

می‌کردم از ورودت به هتل جلوگیری کنم، تو همیشه جوابی حاضر و آماده برای من داشتی. تو خودت را بچه‌ی پیشرو و متهوری می‌دانستی چون هر چه می‌خواستی سفارش می‌دادی و بعد صورت حساب‌ها را با شتاب و بد خط امضاء می‌کردی. درست مثل مادر بزرگ.

امیلی گفت: خوب تو خودت هم همین‌طور بودی.

هر دو ناخودآگاه در یک لحظه ایستادند و چهره به چهره به یکدیگر لبخند زدند. به یاد روزهای شاد و خوب گذشته که با هم در یورکشایر و لندن بزرگ می‌شدند، افتادند. قبل از این که امیلی شروع به صحبت کند، سکوت کوتاهی و دلپذیری برقرار شد... بعد امیلی گفت: ما خیلی خوشبختیم، این‌طور نیست پائولا؟ ما بچگی فوق‌العاده‌ای داشتیم، به‌خصوص اوقاتی که با مادر بزرگ بسر می‌بردیم.

پائولا تأیید کرد: بله همین‌طور است، او بهترین بود.

عصر درخشانی بود، هوای آفتابی همراه با تکه ابرهای پنبه‌ای سفید که در آسمان لاجوردی خودنمایی می‌کردند. نسیم خنکی که از سوی دریا می‌وزید، دامن لباس‌های تابستانی‌شان را موج می‌کرد و آنها را مانند کاسه گل لاله‌ی واژگون در می‌آورد. بادبان‌های سفید قایق‌های کوچک تفریحی در لنگرگاه بندر، و پرچم‌های رنگی براق روی دکل‌ها را به رقص وامی‌داشت.

بعد از صرف نهار فامیلی روی تراس ویلا، و بعد از اجرای مراسم تدفین پرنده‌ی مرده که همگی در آن شرکت کردند و بیشتر به‌خاطر رضایت پاتریک انجام شد، امیلی با اتومبیل جاگوار (Jaguar) آبی صدقی خود تا مونت کارلو رانندگی کرد.

امیلی اتومبیل را مقابل مغازه‌ی عتیقه‌فروشی که اغلب وسایل مورد علاقه‌اش را از آنجا خریداری می‌کرد و تعمیرات لوازم دیگر را به او می‌سپرد، متوقف کرد. آقای مسن خوش قیافه‌ای از میان انبوهی لوازم گرانبهای

کریستال و برنز به آنها خوشامد گفت و کلکسیون خصوصی اشیاء قیمتی و نادرِ خود را به آنها نشان داد که قبل از ترک مغازه مدتی را به تماشا گذراندند. بعد برای صرف چای بعد از ظهر به طرف هتل مشهور و مورد علاقه‌ی خود، هتل پاریس رفتند.

امیلی در پیاده روی مقابل هتل ایستاد و درحالی که نگاهش را به ساختمانِ آن دوخته بود گفت: این بنا به طور عجیبی مجلل است؛ به نظر من در نوع خود منحصر به فرد است... سپس هردو با بالا رفتن از پله‌های ورودی شروع به خندیدن کردند... اما ناگهان خنده در گلوی امیلی شکست و بازوی پائولا را آنچنان فشرد که دختر عمویش اجباراً ایستاد و نگاه او را تعقیب کرد.

مقابل آنها یکی دو پله بالاتر، بانوی جوانی با موهای قرمز درخشان و نوعی لباس که آخرین مد فرانسه را می‌نمود، ایستاده بود. لباسی از ابریشم سفید بسیار شیک و با دوختی عالی همراه با گل رُزی از ابریشم سیاه نصب شده نزدیک شانه، کفش‌های پاشنه بلند سفید و کیف و دستکش هماهنگ. او کلاه حصیری سیاه رنگی به سر داشت و دست دختر بچه‌ی کوچکی که او نیز دارای موهای قرمز درخشان و سراپا پوشیده شده در لباس سفید بود، در دست گرفته بود. زن کمی به سمت بچه خم شده و به حرف‌های او گوش می‌داد، طبیعتاً آنها را ندیده بود.

امیلی با نفس بریده گفت: یا مسیح مقدس، این سارا است.

پائولا درحالی که نفسش بند آمده بود، جوابی نداد. آنها هیچ شانس برای عقب‌گرد و دور شدن از او نداشتند.

لحظه‌ای بعد، سارا دختر عمویشان رویش را برگرداند و مقابل آنها قرار گرفت. اینک هر سه زن با اختلاف یک ردیف پله، روبه‌روی هم ایستاده بودند، هر سه از تعجب زبانشان بند آمده بود، در واقع خشکشان زده بود.

بالاخره پائولا آن سکوت ناخوشایند را شکست و خیلی آرام با صدایی نرم

گفت: سلام سارا، چقدر خوب به نظر می‌رسی... مکث کرد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: این دخترت است؟ اسمش «کلو» (Chloe) است، این طور نیست؟... در اینجا با لبخندی به بچه نگریست. بچه اینک با چهره‌ای متعجب و کنجکاو به او می‌نگریست. پائولا متوجه شد که او نمونه‌ی غیرقابل تردید از اماه‌ارت است.

سارا از حالت تعجب به در آمد، خود را جمع‌وجور کرد، نگاه نفرت باری به پائولا انداخت و با صدایی نهیب مانند، بدون توجه به موقعیت فامیلی و سالها دوری یا حالت مهمان نوازی مثل یک لکاته داد کشید: چطور جرأت می‌کنی با من صحبت کنی؟ چطور به خودت اجازه می‌دهی این طور دوستانه با من برخورد نمایی؟... بعد با حالتی عجیب به سمت پائولا خم شد و فریادش را توی صورت او کوبید و ادامه داد: تو خیلی روداری که وانمود می‌کنی بین ما هیچ اتفاقی نیفتاده «پائولا اونیل»، بعد از آنچه که به سر من آوردی، زنی هرزه‌ی پست فطرت.

پائولا از حالت نفرت باری که در صورت سارا بود و از رفتار وقیحانه‌ی او شوکه شده... سارا دوباره ادامه داد: بهتر است به من و دخترم نزدیک نشوی... او بسیار عصبانی به نظر می‌رسید و صدایش بدون این که لزومی داشته باشد، بلند و جیغ مانند بود... سارا باز گفت: تو هم «امیلی هارت»، تو هم بهتر از او نیستی... مکث کرد و لب‌های سرخ رنگش با نفرت جمع شدند... ادامه داد: شما دونفر مادر بزرگ را بر علیه من شوراندید، بعد سر من کلاه گذاشتید و آنچه متعلق به من بود را بالا کشیدید، شما هر دو دزدید. حالا از سر راه من کنار بروید، با هر دو تن هستم.

با خشونت دست دختر بچه را کشید، بین پائولا و امیلی لحظه‌ای متوقف شد، تقریباً با تنه‌اش پائولا را هل داد و بدون این که نگاهی به عقب بیندازد با غرور از پله‌ها پایین رفت. بچه برای رسیدن به او تقریباً می‌دوید و درحالی که

می گفت: مامی، مامی... صبر کن... دنبالش می دوید.

بدون توجه به گرمای بعد از ظهر، تمام بدن پائولا در جا یخ زد، معده اش درد می کرد. نمی توانست فکر کند. قدرت حرکت از او سلب شده بود. وقتی امیلی بازویش را گرفت به خود آمد. امیلی گفت: اوف، چه وحشتناک، او اصلاً عوض نشده، این طور نیست پائولا؟

پائولا تأیید کرد: نه عوض نشده... بعد تکانی به خود داده گفت: بهتر است داخل شویم امیلی، مردم به ما نگاه می کنند... خود را بالا کشید و چند پله ی باقیمانده را پیمود و بین خود و شاهدان ماجرا، فاصله ایجاد کرد. هنوز آزرده بود و بدنش از درون می لرزید.

امیلی به دنبال او دوید، بازویش را در بازوی او انداخت و درحالی که به داخل سالن هدایتش می کرد گفت: خوب شد این مردمی که حرفها را شنیدند و حرکات او را دیدند، هیچ کدام ما را نمی شناختند، وگرنه برای هردومان بد می شد.

بعد از این که در سالن بزرگ هتل به سر میز هدایت شدند و نشستند، یک قوری چای سفارش دادند. امیلی نفس عمیقی کشید و گفت: عجب نمایش مسخره ای بود.

پائولا گفت: بله، زشت، زننده و شرم آور. به سختی می توانم باور کنم که او چگونه مانند زنان ولگرد فریاد می کشید. حتی اگر توجهی به این که چه می گفت و چه کلماتی به کار می برد نیز نداشته باشیم.

امیلی سرش را تکان داد، نگاه عمیقی به پائولا انداخت و پرسید: اصلاً چه لزومی داشت تو با او صحبت کنی؟

پائولا گفت: نمی دانستم چه کار دیگری باید بکنم... می دانی درست رو در روی هم قرار گرفتیم... خیلی ناجور بود، متوجه ی منظورم هستی امیلی؟... مکث کرد، حالت تفکرآمیزی به خود گرفت، سرش را آرام آرام تکان داد و در

ادامه‌ی صحبتش گفت: فکر می‌کنم همیشه به خاطر سارا متأسف بوده‌ام. او سر سپرده‌ی جاناتان بود. در بسیاری از صحنه‌ها برایش نقش شاهد را بازی کرد. جاناتان او را گول زد، در واقع او را از راه به در برد، خودش و پولش را مورد استفاده قرار داد. من فکر نمی‌کنم که او به بدی جاناتان باشد، بلکه بیشتر یک احمق است.

امیلی گفت: در مورد این که او یک احمق است، من هم با تو موافق هستم. اما اصلاً برایش متأسف نیستم، تو هم نباید متأسف باشی... بعد سرش را به طرف پائولا خم کرده ادامه داد: تو خیلی خوبی، چون همیشه سعی داری افکار مناسب و منصفانه‌ای در مورد مردم داشته و میل داری نقطه نظرات دیگران را هم در نظر بگیری. البته این فقط زمانی خوبست که با مردم درستکار و عادی سرو کار داشته باشی. اما فکر نمی‌کنم که سارا از این دسته مردم باشد. احمق یا غیر احمق او می‌دانست که پشتیبانی از جاناتان درست نیست. در ضمن نمی‌بایست پولش را در شرکت خصوصی او سرمایه گذاری کند. این برخلاف منافع تأسیسات هارت و نیز علیه خانواده هم بود.

پائولا پذیرفت و گفت: همین‌طور است. اما من هنوز فکر می‌کنم اغلب اوقات او بیشتر یک اطاعت کننده بود و مطمئن هستم که جاناتان مثل یک عروسکی خیمه شب بازی نخ‌های او را می‌کشید.

امیلی پاسخ داد: بله، شاید او این کار می‌کرد... بعد عقب نشست، پاهایش را روی هم انداخت و ادامه داد: فکر نمی‌کنی این خیلی عجیب است که چرا در این مدت ما به سارا برخورد نکرده بودیم؟ منظورم این است که از همه چیز گذشته، طبق داستانی که در مجله نوشته بود، او تقریباً پنج سال است که ساکن این جاست، و محل سکونت او فاصله‌ی چندانی با ویلا ندارد.

پائولا لحظاتی ساکت ماند، بعد نگاهش را به امیلی دوخت و زمزمه کرد: این هم خیلی عجیب است که بعد از سال‌ها، برای اولین بار میشل کالینسکی،

روز جمعه‌ی گذشته در باره‌ی سارا و جاناتان صحبت می‌کرد...

امیلی میان حرف او پرید و گفت: بینم چرا؟

پائولا گفت: دلیل خاصی نداشت، گویی فقط کنجکاوی شخصی او بود. ما در باره‌ی طراحی لباس‌های لیدی همیلتون صحبت می‌کردیم. همان‌طور که دیروز هم برایت تعریف کردم، به‌نظرم این طبیعی بود که او در مورد وضعیت سهام سارا و جاناتان تحقیقاتی انجام دهد... صدای پائولا شکست و سرش را تکان داد.

امیلی گفت: هنوز هم می‌گویم، خوب که چه بشود؟

پائولا توضیح داد: من فکر می‌کنم اشاره‌های میشل در مورد آنها تقریباً نوعی پیشگویی بود... در اینجا با خنده‌ای تنش‌زا و پرسشگرانه به امیلی نگریست.

امیلی گفت: خدای من، درست گفتم. از صمیم قلب امیدوارم که نفر بعدی جاناتان نباشد. مطمئن نیستم که بعد از روبه‌رو شدن با او زنده بمانم. نمی‌توانم با این خونسردی که با سارا برخورد کردم، با او هم روبه‌رو شوم.

پائولا بی‌اختیار لرزید و گفت: من که نمی‌توانم... عرق سردی را روی تیره‌ی پشتش احساس کرد، موهای روی بازوانش سیخ شده بود... به پشتی صندلی تکیه داد، لب پایینش را با خشم می‌گزید و امیدوار بود بردن نام جاناتان مثل همیشه او را برآشفته نسازد.

خوشبختانه گارسون با سینی چای و آرابه‌ی مخصوص شیرینی از راه رسید و پائولا از قطع شدن افکارش توسط جابه‌جایی سرویس چای‌خوری روی میز و این‌که پیشخدمت با زبان فرانسه‌ی غلیظ و با لحنی سریع شیرینی‌ها و کیک‌های خوشمزه را معرفی می‌کرد، خوشحال شد. حال نگران بود آیا امیلی اغوا خواهد شد و سفارش شیرینی و کیک خواهد داد؟

امیلی نگاه حسرت‌باری به آرابه‌ی حامل شیرینی‌ها انداخت، ولی سرش را

به علامتِ نه تکان داد و وقتی پائولا شروع به ریختنِ چای در فنجان‌ها کرد، گفت: یک وقت فکر نکنی که میل ندارم از هر کدام از آنها یکی بخورم؟ چون واقعاً دلم می‌خواهد! راستش می‌توانم یک وعده‌ی کامل «اِکلر» (Eclair)* و یک برش بزرگ کیکِ وانیلی بخورم، اما می‌بینی چطور مقاومت به‌خرج می‌دهم؟ فقط به خاطرِ حفظ اندامم و به خاطرِ وینستون که دوست دارد من باریک اندام باشم. در واقع من این‌طور مواقع خودم را کنترل می‌کنم... تو باید به‌من افتخار کنی... حرفش را با خنده‌ای شاد تمام کرد.

پائولا نیز به‌خنده افتاد و گفت: وینستون هم باید به‌تو افتخار کند.

این شادمانیِ ناگهانی، واقعیه‌ی تأسف بارِ ملاقات با سارا را که در فکرِ پائولا رسوب کرده و باعث تغییرِ کلی حالت او شده بود، از یادش برد و به وضعیتِ طبیعی باز گشت. بعد بلافاصله شروع به صحبت در مورد سفرشان به هنگ‌کنگ در ماه آینده و نقشه‌هایی که برای این سفر در ذهن داشت کرد. در لحظات بین نوشیدن جرعه‌های چای، پائولا گفت: امیلی، راستش حق با تو و «شان» است، فکر می‌کنم بهتر است مادلانا را با خودم به استرالیا ببرم. امیلی گفت: خوشحالم که با نظر ما موافقت کردی عزیزم. چنانچه در شعبه‌ی آنجا مشکلِ جدی به وجود آمده باشد، او کمک بزرگی خواهد بود. پائولا گفت: بله، درست است. در ضمن او هم به‌طور یقین از همراهی با من خوشحال خواهد شد.

امیلی پاسخ داد: چه کسی خوشحال نخواهد شد؟ یک مسافرتِ عالی، هر که بود خوشحال می‌شد. در ضمن او به تو خیلی هم علاقه دارد.

پائولا گفت: بله همین‌طور است. واقعاً کارِ حساب شده‌ای بود که سال‌ها قبل او را به سمتِ دستیارِ خودم برگزیدم. او در این مدت ثابت کرد که موجودِ

* نان شیرینی کرم دار که روی آن با شکلات مایع پوشیده شده.

فوق‌العاده‌ای است... نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: ساعت پنج است، در واقع هم‌اینک ساعت یازده صبح در نیویورک است. خوب، به مادانا تلفن خواهم زد و به او خواهم گفت که میل دارم در این سفر همراه من باشد. البته او این هفته خیلی گرفتار خواهد بود و باید کارها را تا شنبه که می‌خواهد مرا همراهی کند، مرتب نماید. بنابراین هر چه زودتر مطلع شود بهتر است.

امیلی که همیشه عقیده داشت، هیچ زمانی نباید بیخود تلف شود، برای این که کمکی کرده باشد پیشنهاد کرد: پائولا، اگر میل داری می‌توانی از همین جا تلفن کنی!

پائولا گفت: نه، نه لزومی ندارد. وقتی به ویلا رسیدیم این کار را خواهم کرد. این شش ساعت اختلاف زمان، حسابی دست و بالی مرا باز خواهد کرد. امیلی سرش را تکان داد و بی‌مقدمه گفت: سر هر چه که بخواهی شرط می‌بندم، لباسی که «او» پوشیده بود کار «ژیوانچی» است. پائولا گفت: شکی در آن نیست. سارا همیشه در مورد لباس‌هایش وسواس داشت.

امیلی لحظاتی به فکر فرو رفت، به فضا خیره ماند و بالاخره پرسید: تو فکر می‌کنی او از جاناتان خبر ندارد؟

پائولا گفت: در این مورد حتی حدس هم نمی‌توانم بزنم. امیلی آرام و نرم، گویی با صدای بلند فکر می‌کند زمزمه کرد: نمی‌دانیم چه بر سرش آمده؟ یا کجا زندگی می‌کند؟

پائولا به تندی گفت: ترجیح می‌دهم چیزی در این مورد ندانم، حتی میل ندارم در مورد آن صحبت کنم. البته اگر از نظر تو اشکالی ندارد، امیلی، تو خوب می‌دانی که جاناتان موضوع مورد علاقه‌ی من نیست.

امیلی پوزش خواهانه گفت: آه خدایا، خیلی متأسفم عزیزم. ناگهان متوجه شدم که بی‌اختیار دوباره دارم در مورد پسرعمو مان فکر می‌کنم... بعد برای

عوض کردن بحث افزود: بهتر است من صورتحساب را بپردازم و برویم منزل
تا تو به مادانا در نیویورک تلفن بزنی.
پائولا موافقت کرد: بله، بهتر است راه بیفتیم.



«مادلانا» زنی بود که مردان میل زیاد به دوبار دیدن او را داشتند، حتی زنان هم همین طور، البته نه به خاطر این که او خیلی زیبا بود. نه، آنقدرها زیبا نبود، بلکه حالتی از تشخص در او بود که گویی طلبکار به دنیا آمده. این حالت او باعث می شد هر جا که می رود، تمام سرها بی اختیار به جانبش برگردد. امشب هم فرقی با بقیه ی اوقات نداشت. او در خیابان پنجم نیویورک، مقابل فروشگاه هارت، منتظر تاکسی که چند دقیقه قبل از داخل دفتر کارش، تلفنی درخواست کرده، ایستاده بود. ساعت هشت بعد از ظهر سه شنبه و فروشگاه هنوز باز بود. مثل همیشه تمام کسانی که برای ورود یا خروج از کنار او می گذشتند، بیشتر به علت وجود نوعی اشراف زادگی که از حالت و رفتارش نمایان بود و این که هیچ کدام نمی توانستند حدس بزنند که او کیست، نگاه مکث داری به وی می انداختند.

مادلانا، زن جوان بلند قد و باریک اندامی بود. چهره ای ظریف و پاهای کشیده و خوش ترکیبی داشت. موهای پرپشتش به رنگ قهوه ای متمایل به بلوطی بود که تا شانها و به طور آزاد رها می شدند. چهره اش قلب مانند و برای این که زیبا خوانده شود زیادی استخوانی بود. پیشانی بلند و گونه های برجسته با استخوان های تیز داشت. بینی بلند و کشیده ی اشرافی که با کک و مک های کمرنگی پوشیده شده، دهان عریض ایرلندی با لب های کلفت و قلوهای، لبخند او را دلنشین و چهره اش را درخشان می نمود. اما چشم هایش

زیباترین عضو صورتش بودند. چشم‌های درشت دور از هم، به رنگ غیرعادی و عجیب خاکستری روشن که در زیر سایه‌ی ابروانِ کمانی تیره رنگ او قرار داشتند. چشم‌هایی بسیار باهوش و تیزبین با عزمی راسخ که اغلب شاد می‌نمود و بی‌قراری خاصی در آنها دیده می‌شد.

مادلانا سلیقه‌ی خاص و یگانه‌ای در لباس پوشیدن داشت. همیشه هماهنگی را رعایت می‌کرد و در این هماهنگی سبک مخصوص خودش را در جا به تماشا می‌نهاد. یک روسری که به صورت تزئینی به کلاه‌اش اضافه می‌شد، یا یک دستمال گردن شرقی که به دور گردن ظریفش می‌بست یا یک چنین چیزی که شیوه‌ی شخصی او بود و از بقیه متمایزش می‌ساخت.

غروب بود، از آن غروب‌های مه‌آلود، شرجی و چسبناک خاص نیویورک. تمام اشخاصی که در خیابان پنجم در رفت و آمد بودند، یا کسانی که کنار پیاده‌رو در انتظار تاکسی زردرنگ شهری ایستاده بودند، همه، به غیر از مادلانا، خسته، کسل و عصبی به نظر می‌رسیدند.

مادلانا کت ابریشم شیری رنگ دست دوز، با برش خیلی ساده، یقه‌ی گرد و آستین سه ربعی، با یک دامن راسته از ابریشم سیاه به تن داشت و درست انگار صبح زود است و تروتازه به سر کار آمده شاداب، راحت و خنک بدون این‌که گرما اثر آزاردهنده‌ای بر او داشته باشد، آراسته و مرتب به نظر می‌رسید. اتومبیل بیسیم داری جلوی فروشگاه توقف کرد. مادلانا با قدم‌هایی مثل رقاصان باله، که در کودکی هنر آن را آموخته بود، با ظرافت و سبکی خاصی به سمت تاکسی رفت. گویی راه نمی‌رفت بلکه پرواز می‌کرد. قدم‌هایش به لطافت باد و بسیار نرم و با شکوه به نظر می‌رسید، که این هم قسمتی از شخصیت ویژه‌ی او بود.

بعد از باز کردن در تاکسی، پاکت بزرگ مخصوص خرید فروشگاه هارت را روی صندلی گذاشت و خودش کنار آن لغزید. راننده پرسید: خیابان بیست و

چهارمِ غربی، دوشیزه خانم؟

مادلانا جواب داد: بله، بین خیابان‌های هفتم و هشتم، لطفاً.

راننده گفت: اطاعت می‌شود.

مادلانا راحت، همان‌طور که همیشه بود، نشست، بدون توجه به این‌که اوضاع چگونه است و یا قرار است چه بکند. چون از بعدازظهرِ دوشنبه، بعد از این‌که پائولا از جنوبِ فرانسه به او تلفن زد و گفت قرار است با او به استرالیا برود، خودش را مثل یک قهرمانِ دو ماراتان احساس کرده بود. زیرا مجبور بود کارهای روزانه‌اش را به سرعت انجام دهد، به اضافه‌ی چند ملاقاتِ شخصی، نقشه‌های خاصِ پیش‌بینی شده برای مدتِ غیبت خود در موردِ اتفاق‌های احتمالی، انتخابِ لباس‌های مناسب و لوازمِ خاص سفر. همه در این مدت کوتاه باید اجرا می‌شدند.

همین امروز صبح پائولا با پروازِ کنکورد وارد نیویورک شد و مستقیماً از فرودگاه به دفترِ فروشگاه آمد. آنها هر دو برای تمامِ روز مثلِ آدم‌های ماشینی کار کردند، راستش معجزه بود، چون تقریباً کارِ اضافی برای فردا باقی نمانده بود و فردا قبل از این‌که نیویورک را به مقصدِ استرالیا ترک کنند، یک روزِ کاری عادی را در پیش رو خواهند داشت.

امشب او باید اوراق و پرونده‌هایی را که در کیف حمل می‌کرد مطالعه کرده و به پایان برساند. فردا شب هم وسایلش را جمع کرده و چمدانش را ببندد.

مادلانا با این اندیشه که از برنامه جلو است، از خودش راضی بود. با این‌که از پنجره بیرون را می‌نگریست، اما متوجه نبود که هم اینک از «میدانِ تایمز» (Times Square) می‌گذرند. میدانی پر از دست‌فروش، معتاد، توریست، ولگرد، هنرمند و پلیس‌های شکاک. همان‌طور که تا کسی به آرامی از میانِ سروصدای این میدانِ شلوغ می‌گذشت و به سمت جنوب شهر، به سوی «چلسی» (Chelsea) می‌رفت، افکارش به آن طرفِ دنیا پر کشیدند.

آنها ابتدا به «سیدنی» (Sydney) می‌رفتند، بعد به «ملبورن» (Melbourn)، یا شاید هم به «آدلاید» (Adelaide) و دوباره بازگشت به سیدنی که قرار بود بیشتر اوقات مسافرت را در آنجا بگذرانند. البته پائولا این‌طور گفته بود. در واقع یک دنیا کار داشتند که قطعاً بین دو تا سه هفته طول می‌کشید. اما گویی چشم‌انداز این سفر، اصلاً او را پریشان نساخت. او و پائولا خیلی راحت باهم کار می‌کردند، خیلی جور بودند و از همان ابتدا به نظر می‌رسید که یکدیگر را به خوبی درک می‌کنند.

این موضوع همیشه باعث تعجب او می‌شد. با خود فکر می‌کرد، چقدر عجیب است که یک دختر فقیر ایرلندی تبار کاتولیک از جنوب آمریکا، می‌تواند این‌طور در بسیاری جهات با یک بانوی اشرافزاده‌ی انگلیسی و وارث یکی از بزرگترین مؤسسه‌های تجاری بین‌المللی با نفوذ و پولدار، توافق داشته باشد. هر دو شیفته‌ی کار کردن بودند، و با انرژی بی‌پایان به کار می‌پرداختند. هر دو منظم، مقررانی، مشتاق و به خوبی هماهنگ شده بودند. هیچ‌گاه یکدیگر را آزار نمی‌دادند و یا برای هم مشکل آفرین نبودند. به نظر می‌رسید که هر دو در یک مسیر گام بر می‌دارند. مثل رقصیدن با «فردآستر»* (Fred Astaire). در اینجا از تشریح خودش لذت برد و لبخند زد.

او در این سال‌هایی که دستیار شخصی پائولا بود، هیچ‌گاه یک قدم اشتباه بر نداشت، حتی گرایش به این را نیز از خود نشان نداد، هرگز. حال هم در این اندیشه بود که نباید هیچ خطایی از او سر بزنند، به خصوص در این سفری که قرار بود با هم به استرالیا داشته باشند. در واقع پائولا امید آینده‌ی او بود. هدفش این بود که روزی مدیر فروشگاه هارت در نیویورک بشود، که البته با کمک پائولا قادر بود این مقام را به دست بیاورد.

* - رقاص و هنرپیشی مشهور سال‌های پنجاه که رقص پای او معروف بود.

پدرش گاهی گله می‌کرد که او خیلی جاه طلب است. اما مادرش، اکثراً با لبخندِ دوست داشتنی خاصِ ایرلندی خود به او چشمک می‌زد و با حالتی مادرانه او را در موقعیت‌های پیش آمده تشویق کرده و به جلو می‌راند.

آرزو کرد ایکاش والدینش زنده بودند، همچنین خواهر کوچکش «کری آن» (Kerry Anne) که در چهار سالگی مرد. دو برادرش «جو» و «لونی» هر دو در ویتنام کشته شدند. دلش برای هر دو تنگ شده بود، در واقع برای همه‌شان احساس دلتنگی می‌کرد. گاهی خود را بی ریشه احساس می‌کرد و در طول سالیان خود را به طور غریبی دور از گذشته‌ها می‌دید.

مادلانا نفس عمیقی کشید، کنترل احساسش را دوباره به دست آورد. همان طور که چهار سال قبل، بعد از مرگ پدرش نیز این کار را کرده بود. یعنی زمانی که جنازه‌ی پدرش هنوز روی زمین بود، آن احساس تنهایی، تمام وجودش را در بر گرفت و در همان وقت متوجه شد که به غیر از عمه‌اش «آگنس» (Agnes) که در کالیفرنیا می‌زیست و به سختی او را می‌شناخت، دیگر هیچ فامیلی برایش نمانده است.

تا کسی مقابل ساختمان مسکونی «جین دآرک» (Jean De Arc) توقف کرد. رسیدش را از راننده دریافت کرد، شب بخیری گفت، پاکت خرید را به دست گرفت و دوان دوان از پله‌ها بالا رفت و داخل ساختمان شد.

از لحظه‌ای که وارد شد خود را آرام احساس کرد. اینجا مکانی امن و دوست داشتنی بود. آواز لحظه‌ی ورود به نیویورک، در این ساختمان اتاق گرفته، سه سال اینجا بود و در مورد آن مکان مثل خانه‌ی اصلی خود فکر می‌کرد.

مادلانا ورودی پانسیون را پیمود و به سمت دفتر رفت، خطاب به راهبه‌ای که در پشت پیشخوان ایستاده بود و اداره‌ی امور ساختمان را به عهده داشت گفت: سلام خواهر، حالتان چطور است؟

- آه، مادلانا، تویی. از دیدنت خیلی خوشحالم، من خوبم، در وضع خیلی

خوبم. لوجهی نامحسوس ایرلندی در تن صدایش مشهود بود، گونه‌هایش سرخ و صورتش از شادی می‌درخشید. این خواهرِ راهبه، علاقه‌ی خاصی به مادالانا داشت.

مادالانا با لبخند گفت: خواهر «برونو» (Bronogh) منتظر من است... بعد پاکتِ بزرگ با آرم فروشگاهِ هارت را روی پیشخوان نهاد، از داخل آن جعبه‌ای که با کاغذِ الوان بسته بندی شده بود بیرون آورد و ادامه داد: اشکال ندارد این پاکت را نزد شما امانت بگذارم؟

راهبه‌ی متصدیِ دفتر پاسخ داد: البته که اشکالی ندارد. خواهر برونو شما را در باغ می‌پذیرد. تا چند لحظه‌ی دیگر آنجا خواهد بود. من به او خواهم گفت که شما آمده‌اید. بعد گوشی را برداشت و مشغول گرفتن شماره شد.

مادالانا گفت: متشکرم خواهر... بعد به سوی آسانسورِ قوطی مانند کوچکی که قرار بود او را به طبقه‌ی پنجم، روی بام، آنجا که خواهر برونو منتظرش بود، ببرد رفت.



مادالانا در کمالِ تعجب با پشت بامِ خالی مواجه شد. معمولاً در تابستان، هنگامِ غروب‌های دلپذیر، دخترانی که ساکنِ آن ساختمان بودند، برای دیدن یکدیگر و صحبت کردن، روی بام می‌آمدند. راهبه‌ها هم برای نوشیدن یک لیوان نوشیدنی، خواندنِ کتاب، یا حتی تنها بودن و قدم زدن آنجا می‌آمدند. این محل بسیار دوست داشتنی می‌نمود. پیچک‌های زیبایی دیواره‌ها را پوشانده و در گوشه و کنار درخت‌های مو اطرافِ دودکش‌ها تاب خورده، جعبه‌های بزرگِ باغچه مانند حاوی شمعدانی عطری صورتی و قرمز، گلدان‌های بزرگِ بگونیا به رنگ صورتی و زرد و نیز باغچه‌ی خاص سبزیجات که خواهرها مراقبت از آن را به عهده داشتند، در گوشه و کنار دیده می‌شدند. در گوشه گوشه‌ی بام چند صندلی و میزهای کوچک نهاده شده و محیطی

بسیار صمیمی و دوستانه به نظر می‌رسید.

لحظه‌ای مقابل مجسمه‌ی مریم مقدس که معمولاً در احاطه‌ی گل‌های تابستانی قرار داشت و او آن را بسیار دوست داشت ایستاد. در فکرش این مکان را به عنوان یک مرغزار، باغی دوست‌داشتنی با انواع رویدنی‌ها، در وسط سیمان و آهن و آجرهای محله‌ی شلوغ «مانهاتان» (Manhattan) احساس می‌کرد. این مکان همیشه روح او را جلا می‌داد.

به طرف یکی از میزها رفت و هدیه و کیف دستی‌اش را روی آن نهاد، روی یک صندلی رو به شهر نشست. درست روبه‌روی او عمارتِ عظیم «امپایراستیت» (Empire State) و نیز ساختمان مجلل و زیبای «کرایسلر» (Chrysler) با سقفِ غیر یک سطح و بلند و کوتاه و دودکش‌های عظیمی که آسمان را از دید او پنهان می‌ساخت، قرار داشت.

لحظاتِ آخر غروب بود و آسمان سربی یا خاکستری، به آبی جوهری تغییر رنگ می‌داد. نور پروژکتورهای روشن‌کننده‌ی دو ساختمان که روشن شده بودند، آبشاری از نور به دو عمارت می‌پاشیدند. در واقع تشخیصِ عظمت و طراحی بنای این دو ساختمان تا قبل از تاریک شدن هوا، درست ممکن نبود. همراه با تاریک شدن هوا، چراغ‌های این دو عمارت روشن شده و آنچنان بر تاریکی غلبه کرده و می‌درخشیدند که مشاهده‌ی منظره‌ی آن باعث بند آمدن نفس مادلانا می‌شد.

از زمانی که مقیم آنجا شد، حتی در زمستان هم از بودن روی پشت‌بام ساختمان لذت می‌برد. اکثراً لباس گرم می‌پوشید، در گوشه‌ای قوز کرده می‌نشست و آن دو ساختمان زیبا و عظیم و نیز آسمان بالای آنها را که همیشه برایش می‌خکوب‌کننده بودند، تماشا می‌کرد.

ساختمانِ کرایسلر با معماری بدیع و درخششِ نور سفید بر برج بلند آن همیشه درخشان و روشن بود، درحالی‌که عمارتِ امپایراستیت برخلاف آن

همزمان با تغییر فصل و آغاز تعطیلات مرتباً تغییر رنگ می‌داد. در روز شکرگزاری، دو ردیف برج‌های بلند آن به رنگ‌های کهربایی، طلایی و نارنجی در می‌آمدند. در کریسمس از رنگ‌های قرمز و سبز نور می‌گرفت، برای اعیاد خاص یهودیان مانند روز «چانوکا» (Chanukah) و تعطیلات خاص مربوط به آنها، رنگ آبی و سفید، در روز عید پاک زرد و سبز، روز مقدس «سنت پاتریک» (St. Patrick) قرمز و سفید و بالاخره برای روز استقلال در چهارم جولای، آبی رنگ می‌شدند. درحالی‌که ساختمان کرایسلر از نظر معماری و بنا زیباتر به نظر می‌رسید، اما امپایر استیت زمانی که با رنگین کمان الوان از انوار مختلف پوشیده می‌شد، چشمگیرتر می‌نمود.

خواهر برونو درحالی‌که دو گیللاس نوشیدنی در دست داشت وارد شد و به طرف مادالانا رفت و گفت: عصر بخیر مادالانا.

مادالانا با شنیدن صدای او از روی صندلی جهید، ایستاد و کمی به جلو خم شده، لیوان پیشنهادی خواهر برونو را که به سویس دراز شده بود گرفت و گفت: سلام خواهر... هر دو با گرمی دست یکدیگر را فشردند. خواهر برونو گفت: چقدر سرحال به نظر می‌رسی.

مادالانا گفت، بله، متشکرم، خیلی خوبم... لیوان‌هایشان را به هم زدند و جرعه‌ای کوچک نوشیدند. بعد از لحظه‌ای مادالانا درحالی‌که جعبه‌ی بسته بندی شده را به سمت خواهر می‌لغزاند، گفت: این برای شماست.

چشمان خواهر برونو از پشت عینک برق زدند، چهره‌اش با لبخندی شاد روشن شد و پرسید: برای من؟

مادالانا توضیح داد: راستش به خاطر همین امشب به ملاقات شما آمدم، تا برایتان هدیه بیاورم و خداحافظی کنم. من نمی‌توانم در مهمانی خداحافظی شما در هفته‌ی آینده شرکت کنم، چون در آن وقت در استرالیا خواهم بود.

راهبه گفت: استرالیا؟ خدای من، چقدر دور، اما چقدر هیجان‌انگیز، مادالانا

برایت خیلی خوشحالم. البته متأسفم که در مهمانی شرکت نخواهی کرد. جای خالی تو کاملاً احساس خواهد شد. از هدیه خیلی متشکرم و ممنونم که به فکر من بودی، می‌توانم بازش کنم؟

مادلانا که از خوشحالی خواهر برونو به وجد آمده بود لبخند زنان گفت: البته.

خواهر برونو روبان زردرنگ و لفاف بسته بندی جعبه را باز کرد. جعبه‌ی مقوای نقره‌ای رنگ با آرم مخصوص فروشگاه هارت را گشود. در زیر کاغذ نازک داخل جعبه، سه کیف کوچک آرایش سفیدی در اندازه‌های مختلف، از ابریشم آبی که به طرز باسلیقه‌ای با ابریشم آبی کمرنگ روی آنها گلدوزی شده بود، قرار داشتند. خواهر برونو با لذت گفت: آه چقدر زیباست... یکی از کیف‌ها را بیرون آورد، در دستش چرخاند، زیپ آن را گشود و داخلش را واریسی کرد. چهره‌ی پرنده ماندش از شادی شکفت. دست مادلانا را که روی میز بود در دست گرفت، فشرد و ادامه داد: متشکرم عزیزم، درست همان چیزی است که احتیاج داشتم.

مادلانا لبخند زنان گفت: خوشحالم که خوشتان آمده. میل داشتم هدیه‌ام زیبا و در عین حال مفید باشد... آرنجش را روی میز نهاد و درحالی که با انگشتانش با لیوان بازی می‌کرد پرسید: شما کی باید به رُم بروید؟

خواهر برونو پاسخ داد: دهم سپتامبر، در ضمن این را هم بگویم که به خاطر این مسافرت خیلی هیجان زده هستم. من برای اداره‌ی یک مؤسسه به آنجا خواهم رفت. آن محل به واتیکان نزدیک است و از این که این قدر به مکان مقدس نزدیک می‌شوم خوشحالم... بعد درحالی که چهره‌اش از شادمانی می‌درخشید ادامه داد: مادلانا باید اعتراف کنم، وقتی مرا انتخاب کردند، به خودم افتخار کردم.

مادلانا سرش را تکان داد و گفت: همه در اینجا برایتان دلتنگ خواهند

شد، همین طور هم من.

خواهر گفت: البته، من هم دلم تنگ خواهد شد. مخصوصاً برای دخترانی که اینجا را ترک کرده‌اند ولی هنوز به ملاقات من می‌آیند، برای آنهایی که ساکن اینجا هستند و برای خواهرهای دیگر... سکوت کوتاهی برقرار شد. غم عمیقی در چشم‌های خواهر برونو سایه افکند و نمناک شدند. به سرعت سینه‌اش را صاف کرد، راست نشست، بلوزش را مرتب کرد و لبخند زنان خطاب به مادلانا گفت: به من بگو، در باره‌ی مسافرت خودت برایم تعریف کن، مثل این که خیلی ناگهانی پیش آمده، این طور نیست؟

مادلانا توضیح داد: برای یک مسافرت کاری با رئیس می‌روم، خانم پائولا اونیل. ما صبح چهارشنبه به لس‌آنجلس می‌رویم و شب را آنجا خواهیم گذراند. رئیس از آنجا که فکر می‌کند نباید خودمان را با پرواز یکسره خسته کنیم، با شکستن مسافرت به دو پرواز کوتاه‌تر، استراحت بیشتری در نظر گرفته است. بعد در ساعت ده بعد از ظهر روز یکشنبه با پرواز «کوانتاس» (Qantas) به سیدنی خواهیم رفت.

خواهر برونو پرسید: برای چه مدت؟

مادلانا پاسخ داد: دو یا سه هفته، شاید هم چهار هفته. البته احتمال دارد پائولا مرا آنجا بگذارد تا بقیه‌ی کارها را سروسامان بدهم. می‌دانید، ما برای کنترل بوتیک‌های واقع در هتل‌ها به آنجا می‌رویم که به نظر او در حال حاضر خوب اداره نمی‌شوند. مدیر آنجا مریض شده و دستیارش یا دستپاچه شده یا با دست و پا زدن بی‌هوده، اشتباهاتی را مرتکب می‌شود.

خواهر راهبه گفت: تو در تأسیسات هارت خوب درخشیدی، من به تو افتخار می‌کنم مادلانا.

مادلانا گفت: به هر حال شغلم برای من خیلی مهم است. شما می‌دانید که... مکث کرد، نوعی تردید و دودلی در چهره‌اش دیده می‌شد، لحظاتی بعد با

حالتی فکورانیه اما قاطع ادامه داد: اما کار کردنِ سخت در طول چند سال گذشته، باعث شده تا ناراحتی‌هایم را فراموش کنم، کمتر غصه بخورم و برای آنچه از دست داده‌ام کمتر متأسف باشم... صدایش کمرنگ شد.

راهبه دست‌های مادلانا را در دست گرفت، در این عمل آرامش خاصی نهفته بود، پس گفت: می‌دانم که این طور بوده، مادلانا این دلیل وفاداری تو است، همیشه به خاطر داشته باش که خدا هم برای خودش دلایلی دارد. بنابراین هیچ وقت آنچه خارج از تحمل ما باشد، به ما تحمیل نخواهد کرد.

مادلانا گفت: بله این را بارها به من گفته‌اید... دست خواهر را فشرد. لحظاتی سکوت کرد. بعد لبخند دلنشینی تحویل دوست میانه سالش داد و گفت: نمی‌توانستم بگذارم شما بروید و من شما را نبینم، باید از این که قلب مرا از آن همه رنجی که می‌بردم رهانیدید و آن طور هنگام ورود صمیمانه پذیرایم شدید، تشکر کنم. شما به من شجاعت و امید دادید.

خواهر با لحن شیرینی پاسخ داد: نه من این کار را نکردم، شجاعت درون تو نهفته بود، قسمتی از وجودت بود. همین طور که حالا هم هست و همیشه خواهد بود. من چنانچه کاری هم کرده باشم، فقط آن را به تو نمایاندم، به تو فهماندم که باید به خودت اطمینان داشته باشی. به وجود خودت ایمان بیاوری و خود را پیش برانی.

مادلانا گفت: بله، اما هیچ وقت قادر نیستم آن طور که باید از زحمات شما قدردانی کنم. آنچه که برای من کردید، آنچه که به من آموختید، بخصوص همین شناساندن من به خودم.

خواهر برونو با صدایی نرم و آرام گفت: بله فرزندم، تو همیشه برای من یگانه بوده‌ای، اگر من این راه زندگی را انتخاب نمی‌کردم، در خدمت خدا نبودم و اطاعت کننده‌ی فرمان او نمی‌شدم، مثلاً چنانچه ازدواج می‌کردم و فرزندمی داشتم، میل داشتم تو باشی، یا حداقل او موجودی درست شبیه تو باشد.

مادلانا گفت: آه خواهر، چه موضوع زیبایی را مطرح کردید، متشکرم، خیلی متشکرم... در اینجا مادلانا به شدت احساساتی شده بود، اشک‌های ناگهانی و ناخواسته در چشمانش حلقه زدند... مژه زد تا آنها را به عقب براند، نمی‌خواست گریه کند. حال می‌فهمید وقتی خواهر برونو به سوی شغل تازه‌اش به رُم برود، چقدر دلش برای او تنگ خواهد شد... در ادامه گفت: خواهر، این که شما مرا باور دارید برایم خیلی مهم است، درست مثل مادرم که همیشه به من ایمان داشت. او مرتب مرا تشویق و ترغیب می‌کرد، همان طور که شما می‌کنید. من هیچ‌گاه شما را ناامید نخواهم کرد.

شیرین‌ترین لبخند روی لبان پریده رنگ خواهر برونو ظاهر شد، برای تأکید بیشتر و اثر گذاری جمله‌اش، خیلی نرم و با صدایی آهسته گفت: مادلانا، مهم‌ترین مسأله این است که خودت را نبازی!

از ساختمان مسکونی «جین دِ-آرک» واقع در جنوب شهر تا خیابان هشتاد و چهارم شرقی، راه طولانی و خسته کننده بود. برای اولین بار در آن روز مادانا احساس کرد گرمش شده و قبل از این که تاکسی مقابل آپارتمان کوچک محل سکونتش برسد، احساس نامطبوعی داشت.

خطاب به دربان که در تاکسی را گشود و به او برای پیاده شدن کمک می‌کرد گفت: سلام «آلکس» (Alex).

مستخدم به صورت مؤدبانه‌ای خم شد و با نگاه تحسین‌آمیزی او را که با قدم‌های سبک عرض پیاده‌رو را می‌پیمود تعقیب کرد. مادانا قبل از این که دربان به او برسد و در را برایش باز کند، در ورودی ساختمان را گشوده و به سمت سرسرا رفت. پاهایش به نرمی مرمرهای کفیوش را لمس می‌کردند.

برای گشودن صندوقچه‌ی پست ایستاد و نامه‌های رسیده‌ی روز را از داخل صندوق برداشت و با آسانسور به طبقه‌ی هفدهم رفت. وقتی کلید را درون قفل چرخاند، صدای زنگ تلفن را شنید. با شتاب به سمت تلفن که صدایش سکوت آپارتمان را درهم می‌شکست رفت.

سر راه کلید چراغ‌های ورودی را فشرد، وسایلش را روی زمین پرت کرد و به سوی گوشی تلفن دوید. تلفن روی میز اتاق نشیمن قرار داشت که از حال مستقیماً وارد آنجا شد. گوشی را برداشت و سلام گفت، اما هیچ‌کس در آن سوی خط نبود. احتمالاً لحظاتی قبل از برداشت گوشی، ارتباط قطع شده بود.

مادلانا از خنکی آپارتمان لرزید، سیستم خنک کننده تمام روز را با آخرین قدرت کار کرده بود و محیط آپارتمان مثل سردخانه خنک شده بود. او این خنکی را به خاطر گرما و شرجی بیرون و خیابان‌های فاقد هوای آزاد محله‌ی مانهاتان، نعمت می‌دانست. بدنش به زودی عادت کرد.

به سمت وسایلش رفت و همه را به اتاق نشیمن آورد. روی مبل راحتی زرد رنگی نشست و به نامه‌های رسیده توسط پست، نگاهی انداخت. نامه‌ی مهمی در آنها نبود، همه را روی میز مقابل مبل انداخت. بعد به اتاق خواب رفت تا لباسش را عوض کند.

دقایقی بعد با پاهای برهنه، درحالی‌که پیراهن خواب بلند کتانی به رنگ صورتی به تن داشت، با عجله به سوی آشپزخانه رفت تا قبل از پرداختن به پرونده‌هایی که برای رسیدگی با خود آورده بود، شام سبکی تهیه کند.

آشپزخانه کوچک، باریک و مستطیل شکل بود. در حدود یکسال قبل وقتی برای اولین بار آن را دید به نظرش مثل کابین کشتی آمد. به همین دلیل آن را با رنگ‌های آبی، سفید و قرمز روشن رنگ‌آمیزی کرد. دیوارهایش را با عکس‌های چایی دریانوردی و ملوانی قرن نوزدهم مربوط به دریانوردان و صیادان نهنگ و نیز قایق‌های رودخانه‌ای «میسی سیپی» و کشتی‌های تفریحی مدرن امروزی، که همه در قاب‌های برنزی قرار داشتند، تزیین کرد. البته لوازم دیگری از قبیل قالب‌های برنزی و ماهیتابه‌های کوچک و بزرگ بالای اجاق گاز و ظرفشویی، اینجا و آنجا دیده می‌شدند، که باعث جذبه‌ی محیط آشپزخانه می‌شد.

نزدیک پنجره، یک میز کوچک و دو صندلی چوبی تاشو قرار داشت که مکان ایده‌آلی برای صرف چای و شیرینی بعد از ظهر بود. آستانه‌ی قاب پنجره‌ی کوچک پوشیده از سرخس‌های تار عنکبوتی بود. به طور کلی محیط آشپزخانه نمایی روح‌افزا، مسرت‌بخش و چشمگیر داشت که بیشتر متأثر از

سلیقه و ابتکار بود تا تحمل هزینه و اسراف.

نگاه مادلانا به یکی از تصاویر کشتی‌های تفریحی افتاد و او را به یاد دوستش «پاتسی اسمیت» (Patsy Smith) که در بُستون زندگی می‌کرد انداخت. زمانی که با راهبه‌ها می‌زیست، با این دختر هم‌خانه بود. پاتسی دو سال قبل او را برای گذراندن تعطیلات روز استقلال به ویلای تابستانی‌شان دعوت کرد. طی آن چهار روز سرشار از شادی، مرتب به قایقرانی رفتند و مادلانا از هر لحظه‌ی آن روزها با لذت یاد می‌کرد.

درحالی‌که به سمت یخچال می‌رفت تا موادِ سالاد را بیرون بیاورد، با خود اندیشید، شاید روزی دوباره این تجربه‌ی شیرین را تکرار نماید. تلفن نصب شده روی دیوار آشپزخانه زنگ زد. گوشی را برداشت، صدایی گفت: خوب، بالاخره آمدی منزل؟
مادلانا گفت: آه «جک» (Jack) تویی؟...

جک با وقاحت حرفِ او را قطع کرد و گفت: تو وعده‌ی ملاقاتت را با من به هم زدی که سرِ کار باشی، شاید هم این فقط یک بهانه بود؟... بعد درحالی که تلخی و دلگیری در صدای خوشاهنگش محسوس بود ادامه داد: اما تو نه سر کار بودی، نه منزل. من تمام شب را مشغولِ تلفن زدن به تو بودم!
مادلانا در برابر لحنِ اعتراض‌آمیز او خود را آزرده دید و احساس کرد که او جاسوسی‌اش را می‌کند و انگار مراقب رفت و آمدهایش است. بااین وجود سعی کرد بر خود مسلط باشد، نفس عمیقی کشید و درحالی‌که سعی می‌کرد لحنِ صدایش عادی باشد، گفت: من باید به دیدنِ خواهر برونو در مجتمع مسکونی آن طرف شهر می‌رفتم.

جک باز گفت: این هم بهانه‌ای است مثل بهانه‌های دیگر.

مادلانا گفت: اما این حقیقت دارد. در ضمن خواهش می‌کنم این‌طور با من صحبت نکن. من از این حالتِ تو خوشم نمی‌آید.

جک خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت: هاه، یعنی توقع داری من باور کنم که به دیدن راهبه‌ها رفته بودی؟ بس کن کوچولو!

مادلانا صدایش را بلند کرده گفت: من دروغگو نیستم... اینک دیگر خشمگین شده بود با سردی توضیح داد: از این که دروغگو خطابم کنند ناراحت می‌شوم.

جک بدون توجه به توضیحات او پرسید: پس نمی‌خواهی به من بگویی امشب با چه کسی بوده‌ای؟

مادلانا لبهایش را به فشرد و از میان دندانهایش گفت: با خواهر برونو بودم... گویی تحملش تمام شده و هر لحظه بر عصبانیتش افزوده می‌شد.

جک دوباره خندید، این بار خنده‌اش توأم با خشم و استهزاء بود، سپس گفت، بله، واقعاً که، بس کن دیگر کوچولو، این قدر عابد نمایی نکن و به خاطر داشته باش تو داری با جک صحبت می‌کنی. منم جک، دلدادگی تو، مرد بزرگی زندگی‌ات. اما آیا واقعاً من تنها مرد زندگی‌ات هستم، سؤال من این است؟

مادلانا دریافت که او نه تنها از حالت طبیعی خارج است و دوباره زیادی نوشیده، کاری که اغلب می‌کرد، بلکه در واقع کاملاً مست می‌باشد. با این که صدایش طبیعی می‌نمود، اما مادلانا قادر بود این موضوع را به خوبی حس کند. او دیگر داشت طعنه می‌زد، پرخاش می‌کرد و به او ظنین بود، همه‌ی اینها اینک به خوبی نمایان بودند. واضح بود که از این کار لذت می‌برد. گویی میل داشت او را کاملاً خشمگین کند. واقعیت این که جک عادت به بد مستی داشت. در این ماه‌های اخیر، مادلانا دریافته بود که تنها راه مقابله با او عصبانی شدن و روبه‌رویش ایستادن است. آن‌طور که معلم مدرسه‌اش به او آموخته، با این قبیل افراد، فقط با مقابله به مثل می‌شد کنار آمد. باید دست بالا را می‌گرفت. اما راستش او راضی نبود با جک این‌گونه رفتار کند. دوست داشت با هم برابر

باشند، رابطه‌ای متعادل همراه با تفاهم، یا در حقیقت بتوانند برای یکدیگر، ترمزی خاص بشوند.

مادلانا درحالی‌که صدایش کاملاً خونسرد به نظر می‌رسید گفت: شب بخیر جک، برو بخواب. فردا صبح به تو تلفن می‌کنم.

سکوت جوابی بود که دریافت کرد. شنید که جک نفسش را به سختی فرو می‌خورد، درست مثل این‌که او تلفن را توی صورتش کوبیده و جوابش را نداده باشد. مادلانا دوباره با همان صدای سرد و بی‌احساس گفت: شب بخیر!

صدای او ناگهان به طور غیر منتظره‌ای تغییر کرد و گفت: هی، یکدقیقه صبر کن مادلانا. بینم چطور است فردا شب باهم شام بخوریم. یک شام سریع و سبک، منزل من یا تو فرقی نمی‌کند. یا هر جا که تو خواهی. زودباش قبول کن عزیزم... اینک صدایش آکنده از تقاضا بود.

مادلانا گفت: می‌دانی که نمی‌توانم. من تمام هفته‌ی قبل این موضوع را برایت توضیح دادم که جمعه شب باید لوازم را بسته بندی کنم. چنانچه فراموش شده به یادت بیاوردم که من شنبه صبح عازم استرالیا هستم.

جک باز لحن کلامش خشن شد و گفت: بله درست است. البته، من مرتب فراموش می‌کنم که تو دختری هستی که خودش را وقف کارش کرده و روح و جسمش را یکجا تقدیم حرفه‌اش نموده. در واقع تو حرفه‌ی درخشان، کار موفق و آرزوهای بزرگی داری، اما یک چیز را به من بگو کوچولو، آیا کارکردن، تو را در شب‌های سرد، گرم نگاه خواهد داشت؟... در اینجا خندید. لحظه‌ای بعد ادامه داد: شک دارم، تو به حرفه‌ی بزرگت احتیاج نداری کوچولو، تو به یک مرد بزرگ احتیاج داری. مردی مثل من. گوش کن، فکر خوبی به سرم زده، چطور است من همین الان نزد تو بیایم و...

مادلانا دوباره عصبانی شد و گفت: تو زیادی نوشیده‌ای جک. مگر مجبوری این طور بنوشی. چون هم اکنون سیاه مست تر از راسوی بدبویی

هستی که در شبی مهتابی ساعت‌ها بشکته‌های نوشابه‌ی الکلی را لیس زده باشد... در اینجا او فریاد می‌کشد و مثل زمان بچگی خود که وقتی تهیج می‌شد یا عصبانی بود، صدایش را بلند کرده و پاهایش را به زمین می‌کوبید. مادانا دوباره گفت: برو بخواب، همان طور که گفتم فردا صبح به تو تلفن خواهیم زد... بعد با این که جا داشت گوشی را محکم روی تلفن بکوبد، ولی به آرامی آن را سر جایش قرار داد و بعد به شدت احساس دل‌تنگی کرد و خود را تحقیر شده یافت، از رفتار نادرستِ جک، خشمگین و رنجیده بود.

زیر لب با خود گفت: از رفتار او متنفرم... بلند شد گنجه را گشود و ظرفی فلزی بیرون آورد. با خشم برگ‌های کاهو را جدا کرد و در ظرف ریخت و داخل ظرفشویی نهاد و شیرآب را روی آنها باز کرد.

به دیوار روبه‌رو خیره شد و درحالی که افکارش هنوز در راستای اجوالِ جک دور می‌زد، با خود گفت: او یک دلقکِ مسخره است، و من مسخره‌تر از اویم چون هنوز با او در ارتباطم. هفته‌هاست که پی برده‌ام ما به درد یکدیگر نمی‌خوریم. این رابطه به هیچ جایی نمی‌رسد چون من تحمل این احساس مالکیت و بازخواست‌های او را ندارم. صحنه‌هایی که این اواخر در حین مستی به وجود می‌آورد نیز غیر قابل تحمل است.

با تشویش دستش را به موهایش کشید، دوباره فکر کرد: او مرا مثل یک مرغ زیر باران مانده و خیس شده، عصبانی می‌کند. لعنتی، اصلاً چرا من این طور او را تحمل می‌کنم؟

از داخل کشو چاقوی تیزی بیرون آورد، اما دستانش آنچنان می‌لرزیدند که آن را کنار نهاد، می‌ترسید خودش را زخمی کند. به کناره‌ی ظرفشویی تکیه داد، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. سعی کرد خشمش را فرو نشاند. با خود تصمیم گرفت: باید همه چیز بین ما به پایان برسد.

به محض این که این فکر و این تصمیم از ذهنش گذشت، لرزش

دستهایش کمتر شد و آرامش بیشتری یافت و از تنشی که او را فرا گرفته بود، کاسته شد.

این یک واقعیت بود، گویی هیچ چیز بین آنها باقی نمانده، یا حداقل برای مادلانا باقی نمانده بود. حتی کشش جنسی او نسبت به جک ناپدید شده و اخلاق و رفتارِ بد او باعث سردی مادلانا شده بود. فکر کرد به محض برگشتن از استرالیا با او به هم بزند. دیگر هیچ امیدی به ادامه‌ی رابطه با او وجود نداشت، این کار وقت تلف کردن بود. باید به زندگی خودش می‌رسید. تصمیم داشت این قدر مراقب و نگران جک نباشد. در واقع با آنچه که در چند ماهه‌ی اخیر از او بروز کرده نباید دیگر لله‌ی او باشد. ولی آیا بهتر نبود همین فردا به او می‌گفت. بله، این درست تر است. نباید می‌گذاشت چند هفته در انتظار بماند... از خود پرسید که چرا سعی کرده در این مدت با او که این طور برایش گربه رقصانی می‌کند، مهربان باشد؟

مادلانا نفس عمیقی کشید. به نظر می‌رسید که این روزها جک دارد او را تنبیه می‌کند، یا شاید هم کسی دیگری را تنبیه می‌کند، یا شاید خودش را؟ چندین ماه بود که او بیکار بود، که این برایش خیلی ناگوار می‌نمود. البته تا زمانی که سر کار بود موجود دیگری به نظر می‌رسید، مرد کاملی بود. بد اخلاقی نمی‌کرد و مشروب نمی‌نوشید.

دیگر خشمش در شرفِ بر طرف شدن بود... جک خیلی امتیاز داشت، خوش قیافه، جذاب، باهوش و فهمیده؛ اما همه را تلف می‌کرد. همه را در دهانه‌ی بطری به باد می‌داد. بیش از همه، بدمستی‌های او مادلانا را می‌آزرد، راستش همین مستی‌ها در رابطه‌ی بین آنها اختلال ایجاد می‌کرد. هرچند او همیشه برای عذرخواهی آماده بود، ولی این عذرخواهی‌ها باعث توجیه رفتارش نمی‌شد و رنجشی را که به جا می‌نهاد از بین نمی‌برد.

این مطلب که هم‌اینک جک بیش از هر زمان دیگر نیاز به محبت و ترحم

او دارد، لرزه بر اندامش انداخت. جک هنرپیشه‌ی «برادوی»* (Broadway) بود، البته نه یک ستاره‌ی مشهور، بلکه مجری هنرشناس و با ذوقی بود که می‌توانست به خوبی پیشرفت کند. چنانچه می‌خواست و سعی می‌کرد حتی می‌توانست به «هالیوود»** (Hollywood) راه پیدا کند و پرده‌های تابناکِ نقره‌ای تاترهای بزرگ و مشهور را تسخیر نماید و در واقع به مرتبه‌ای برسد که باید می‌رسید. در واقع می‌توانست جانشین «پل نیومن»*** (Paul Newman) باشد، یا آن‌طور که خودش عقیده داشت نسخه‌ی بدل او گردد.

سؤالی که همیشه برای مادلانا پیش می‌آمد این بود که چرا او نمی‌توانست مثل پل نیومن موفق باشد؟ اما متأسفانه هیچ‌گاه پاسخی برای این چرا نیافت. دوستانِ جک همه او را تحسین می‌کردند و او را سرآمدِ هنرپیشگان و بهترین آنها می‌دانستند. در واقع به نظر آنها او هم‌ترازِ «آل پاچینو» (Al Pacino) و «جک نیکلسون» (Jack Nicholson) بود. اما به عقیده‌ی مادلانا در چرخه‌ی زندگی او گویی حلقه‌ای گم شده، در شخصیت او کاستی وجود داشت که شاید اخلاقش بود.

به نظر مادلانا، جک به اندازه‌ی کافی سعی نمی‌کرد، آرزوهای بزرگی در سر نداشت و بلند پرواز نبود. شاید به همین دلیل مرتب سر به سر مادلانا که شخصیتِ با همتی داشت می‌نهاد و در مورد حرفه‌اش مسخره‌اش می‌کرد، درحالی‌که خود اصلاً تلاشگر نبود. مادلانا با فکر این‌که جک به علتِ تعصب داشتن نسبت به زنان، با شغلِ او مخالفت می‌کند، لبخند زد. در واقع جک به

*. برادوی، نام سینماتر مشهوری در شهر نیویورک است.

**. هالیوود، مقر کمپانی‌های فیلم‌سازی کشور آمریکا واقع در ایالت کالیفرنیا.

***. هنرپیشه‌ی مشهور سال‌های دهه‌ی شصت آمریکایی.

حالت غیر مستقیم، بارها این موضوع را به او یادآور شده بود. چاقو را برداشت و خوشحال از این که دیگر دستش لرزشی ندارد، شروع به برش دادن گوجه فرنگی‌ها کرد.

* * *

دقایقی بعد از صرف شام که سالاد مرغ بود، مادلانا با یک لیوان لیموناد خنک در دست روی راحتیِ اتاق نشیمن مقابل تلویزیون نشست، بدون توجه به تصاویر فیلم قدیمی که در آن ساعت شب پخش می‌شد، یا حتی شنیدن صدای آن، به صفحه‌ی تلویزیون خیره مانده بود. احساس کرد که حالی خوش و روحی سبک دارد، دیگر سنگینی در سینه‌اش محو شده بود.

همچنین در نیمساعت گذشته، فهمید که این تصمیم عجولانه نبوده. او مدت‌ها بود که می‌خواست رشته‌ی دوستی بین خودشان را پاره کند، اما گویی شهامتش را نداشت. تعجب می‌کرد چرا؟ آیا فقط به خاطر ترس از تنها شدن دوباره بوده است؟

دوستش پاتسی برای زندگی به بستون رفته و مادلانا در نیویورک دوست صمیمی دیگری نداشت. در ضمن به علت این که اغلب، مدت‌های طولانی در فروشگاه می‌ماند و کار می‌کرد، وقت کافی برای دید و بازدید با چند آشنایی که داشت برایش باقی نمی‌ماند.

اما جک موضوع دیگری بود. زیرا از آنجا که او کارش در تأثر بود، اوقات فراغتش بعد از افتادن پرده‌های صحنه، از ساعت ده شب آغاز می‌شد. لحظات عجیب آنها این طور برنامه‌ریزی شده بود که مادلانا چند بار در هفته را تا دیروقت در فروشگاه می‌ماند، و پس از پایان برنامه‌ی تأثر، در آپارتمان مادلانا یکدیگر را دیدند و او برایش آشپزی می‌کرد. جک بعضی شب‌ها را همانجا می‌خوابید. اکثراً یکشنبه‌ها را هم در آپارتمان جک واقع در خیابان هفتاد و

نه هم شرقی با هم می‌گذرانند.

اما زمانی که مثل حالا بیکار بود، بدون توجه به موقعیت کاری او، میل داشت هر شب مادانا را ملاقات کند. همین جا بود که مشکلات، خود را نمایانند. به همین دلیل مرتب درگیری داشتند.

اینک دو سال از رابطه‌ی آنها می‌گذشت. مادانا او را دوست داشت. چون جک کسی بود که حتی زمانی که در ماهاتان هم می‌زیست، احساس نزدیکی زیادی نسبت به او می‌کرد.

دوباره در باره‌ی مسائل خانوادگی به فکر فرو رفت و کلمه‌ی قوم و خویش را در مغزش بالا و پایین کرد. به قاب عکسی که روی میز قرار داشت نگریست. همه‌شان در آن عکس حاضر بودند. برادرانش «جو» و «لونی»، خودش درحالی که «کری آن» خواهر کوچکش را روی زانوانش نشانده بود، همین‌طور پدر و مادرش. همگی خندان بودند و شادی و عشق در چهره‌ی یکایک آنها موج می‌زد. احتمالاً اگر آنها زنده بودند، تحت تأثیر اخلاق، مجلس آرای و روش دوستانه‌ی جک قرار می‌گرفتند، اما قطعاً او را نه تنها به عنوان دوست یا نامزد دخترشان، بلکه به هر عنوان دیگر نیز نمی‌پذیرفتند.

با این‌که همه مرده بودند ولی او هنوز خود را نزدیک به آنها حس می‌کرد. هریک قطعه‌ای از وجود خویش را در او جا گذاشته بودند. همگی در قلبش زنده و گویی همیشه با او به سر می‌بردند. او خاطرات خوبی از آنها به یاد داشت که تحت تأثیر آنها قدرت و جرأت می‌گرفت.

برای مدتی در گذشته‌ها غوطه‌ور شد، به اعماق افکارش سفر کرد، ولی ناگهان به خود آمد و ایستاد. تلویزیون را خاموش کرد، گیتارش را برداشت و با خود روی صندلی راحتی برد. پاهایش را زیر بدن جمع کرد، چند نت نواخت. سیم‌ها را تنظیم کرد و بعد شروع به نواختن آهنگ آرامی نمود. به یاد فامیلش، به یاد ساعات و روزهای خوشی که با آنها گذرانده بود.

امشب فقط برای دلِ خودش می‌خواند. مادالانا زیر لب همان آوازی که با برادرهایش باهم می‌خواندند، زمزمه می‌کرد. آن قدر ادامه داد تا نتِ مخصوص و کلماتِ آن را در خود زنده کرد. صدایش با نرمی در محیط آپارتمان این‌طور می‌پیچید:

بر رأس کوهی ساکت و سرد و مه‌آلود،

پوشیده از برف،

عشقی که تنها مایه‌ی امید من بود،

از دست دادم،

چون دیر عشقم را به او ابراز کردم،

ترسیده بودم.

اظهارِ عشق است آن‌که کاری پر نشاط است،

اما جدایی و چه غمناک است، غمناک.

ترسیده بودم زان‌که عشقم را بدزدد،

گفتم مبادا دزدِ عاشق پیشه باشد!

یک دزد سرق می‌کند مال و منالت،

اما، امان از عاشقِ پست دروغین،

یک رهن عشق،

بدتر ز دزد است.

عشق و امید و شور و احساس و وجودت

می‌دزدد و مدفون نماید

در گورِ تاریکی به گورستانِ متروک.

بر قلّه‌ی کوهی کهن آلوده در مه

سرتاسرش پوشیده از برف

عشقی که تنها مایه‌ی امید من بود

آسان ز کف رفت،
چون در بروز عشقِ خود آرام بودم،
در پاسخِ ابرازِ عشقش مکت کردم
ترسیده بودم.

«مادلانا اوشی» درحالی که گردو خاکِ شهرستانِ «کنتاکی» (Kentucky) را از پاشنه‌های پوتین نقره‌ای ظریفش می‌زدود، وارد نیویورک شد. پاییز ۱۹۷۷ بود. شاید عدم حس شوخ‌طبعی و بذله‌گویی غیرعادی‌اش بود که باعث می‌شد مثل یک دختر بیست و سه ساله‌ی فقیرِ شهرستانی، بی‌اطلاع و ناوارد به نظر برسد.

اسمِ کامل او «مادلانا ماری الیزابت اوشی»، متولد جولای ۱۹۵۴ در شهر سرسبز «لِکزینگتون» (Lexington) و اولین دخترِ «فیونا و جو» (Fiona & Joe) بود. از لحظه‌ی باز کردنِ چشمش به دنیا، مورد توجه و تحسین خانواده قرار گرفت. دو برادرِ بزرگترش، «ژوزف فرانسیس» (Joseph Francis) که در زمان تولد او یازده ساله و «لونی میشل پُل» (Lonnie Michael Paul) هفت ساله بلافاصله شیفته‌ی خواهرِ کوچک و زیبایشان شدند و این علاقه تا پایانِ عمر کوتاه‌شان با قوت و شدت ادامه یافت.

او در بچگی مرتباً مورد مهر و محبت و ناز و نوازشِ خانواده قرار می‌گرفت و عجیب بود که توانست بدون آسیبِ اخلاقی بزرگ شود و این لوس کردن‌ها تأثیری بر شخصیتِ شیرین و طبیعتِ دوست‌داشتنی او ننهاده.

پدرش جو، سومین نسل از خانواده‌ای ایرلندی-آمریکایی بود که نسل اندر نسل در کنتاکی می‌زیست. اما مادرش متولدِ ایرلند بود که در سال ۱۹۴۰ برای فرار از جنگ جهانی دوم در اروپا به همراهِ خواهر و برادرِ بزرگترش به

لکزینکتون فرستاده شدند تا با عموزاده‌شان زندگی کنند. مادرش همیشه با لبخندِ دلنشینی می‌گفت: من یک پرنده‌ی مهاجر از یک مرغزارِ قدیمی هستم! در آن زمان او از این‌که میان دوستانِ عموزاده‌اش موجودی تازه وارد است خوشحال بود و از زندگی جدیدش لذت می‌برد.

جو، که در سال ۱۹۴۰، بیست و سه ساله و مهندسِ تأسیسات بود در شرکتِ ساختمانی پدرش کار می‌کرد و دوستِ صمیمیِ عموزاده‌ی فیونا محسوب می‌شد. جو، فیونا را در خانه‌ی او ملاقات کرد و بلافاصله عاشق این دخترک روستایی بلند قامت که به نظرش دارای زیباترین چهره و شیرین‌ترین لبخندِ دنیا بود و می‌توانست او را خوشبخت‌ترین مرد دنیا کند، شد. وقتی در کمالِ مسرت دریافت که فیونا نیز احساسِ مشابهی نسبت به او دارد، ازدواج کردند.

بعد از ماه عسل، در لکزینکتون سروسامان گرفتند و پس از مدتی اولین فرزندشان در ۱۹۴۳ درست بعد از این‌که جو، خانواده‌اش را برای شرکت در جنگ ترک کرد، به دنیا آمد.

«جواوشی» در پیاده نظام آمریکا نامنویسی و به انگلستان فرستاده شد. او مردِ خوشبختی بود که از این جنگِ نمایشی جانِ سالم به در برد و در اواخر سال ۱۹۵۴ زنده نزد خانواده‌اش بازگشت.

بعد از مستقر شدن، به تجارتخانه‌ی پدرش برگشت و زندگی خانوادگی او شی به روالِ طبیعی جریان یافت. در سال ۱۹۴۷ پسرِ دیگرشان لونی و سپس مادلانا متولد شدند. آنها تصمیم گرفتند به همین سه بچه اکتفا نمایند و بچه‌ی دیگری نخواستند. زیرا بیش از هر چیز نگرانِ تحصیلاتِ دانشگاهی فرزندانشان بودند. پدر جو، خود را بازنشسته کرد و او با دنبال کردن شغلِ پدر، زندگی مرفهی برای خانواده‌اش ترتیب داد. درحالی‌که فقیر نبودند، اما ثروتمند هم محسوب نمی‌شدند. پدر خانواده زندگی‌شان را راحت و بی درد سر توصیف

می‌کرد، که البته هیچ دلیلی هم برای هزینه‌های غیر معمول نمی‌یافت. فیونا، فرزندانش را سه تفنگدار جدا نشدنی می‌خواند. مادالانا در دوران رشد چشمش به دنبال برادرانش بود و هر چه آنها می‌کردند او نیز انجام می‌داد. همراه‌شان به شنا، ماهیگیری و شکار می‌رفت و درحالی‌که به‌طور مرتب پیرو آنها بود، استقلال خود را نیز حفظ می‌نمود.

مادالانا از کودکی، سوارکاری که ورزش محبوبش بود را آموخت و در آن خبره شد. بزرگترین هیجان او زمانی بود که به همراه پدر و برادرانش به مسابقات اسب دوانی می‌رفت و هنگامی که اسب محبوبش برنده می‌شد، بلندترین فریاد شادی از گلویش می‌آمد.

مادالانا از کودکی تصمیم گرفته بود که از برادرانش عقب نماند و آنها که به زیبایی، هوش، استقلال و جرأت او افتخار می‌کردند نیز همیشه مشوق او بودند. اما مادرشان در مقابل شلوار جین آبی رنگ، بلوز کار و رفتار پسرانه و حرکات مردانه‌اش سرش را به عنوان اعتراض تکان می‌داد و سعی داشت او را با مَنیش یک بانو آشنا نماید.

فیونا مرتب به او یادآور می‌شد و با نفس فروخورده تهدیدش می‌کرد: چه بر سرت آمده مادالانا، به خودت نگاه کن، همه تو را با یک پسر عوضی می‌گیرند، درحالی‌که دوستان و همسن‌های تو همه در لباس‌های مرتب دخترانه مثل کبک می‌خرامند، تو با این وضعیت هیچ‌گاه قادر به یافتن مرد جوانی برای اظهار ادب و علاقه نسبت به خود نخواهی بود. تا وقتی با این سرووضع می‌گردی هیچ امیدی به تو نیست دخترکم. من باید تو را به هنرستان دوشیزگان بفرستم، به نظرم این آخرین راه حل باشد. شاید تو بیاموزی مثل یک بانو با وقار و حرکات زنانه رفتار کنی و اخلاق و شخصیت یک خانم را یاد بگیری. حواست را جمع کن دخترم، قسم می‌خورم که این کار را خواهم کرد.

مادلانا در جواب موهای قهوه‌ای بلوطی خود را تکان می‌داد و می‌خندید. چون مثل همیشه این فقط یک تهدید توخالی بود. بعد مادرش را در آغوش می‌کشید و قول می‌داد که منبعده دختر حرف گوش کنی باشد و سپس هردو در آشپزخانه ضمن نوشیدن یک فنجان شکلات داغ ساعت‌ها حرف می‌زدند. آنها برای هم دوستان خوبی بودند.

اما بالاخره مادلانا فقط برای راضی کردن مادرش در هنرستان دوشیزگان نامنویسی کرد تا رقص، حرکات باله و منس و رفتار دختر خانم‌ها را بیاموزد و حرکات پسرانه‌اش را کنترل نماید. چندی بعد معلوم شد که استعداد خوبی برای هنر باله دارد و از درس‌هایش لذت می‌برد. او آموخت چگونه ظریف راه برود، آرام حرکت کند و بانر می، لطافت و شکوه یک بانوی متشخص رفتار نماید. آنچه را در آن دوران آموخت، هیچ‌گاه از یاد نبرد.



هیچ‌کس به اندازه‌ی خود فیونا از حاملگی‌اش در سال ۱۹۶۴ متعجب نشد. سال بعد در سن چهل و یکسالگی او، «کری‌آن» متولد شد.

با این‌که بچه‌ی ناخواسته‌ای بود ولی به شدت مورد علاقه قرار گرفت. تنها مورد ناراحت‌کننده در آن دوران نامنویسی ژوزف، که در آن هنگام فقط بیست و دو سال داشت، در ارتش و رفتن او به جنگ ویتنام بود.

گاهی وقایع نامطلوب و دردناک به صورت متوالی برای یک خانواده رخ می‌دهند که همیشه غیرقابل درک، غیرقابل توصیف و غیرقابل باور می‌باشند. این وضع برای خانواده‌ی اوشی نیز پیش آمد.

جوزف یکسال بعد از رفتن به هندوچین در ۱۹۶۶ کشته شد. لونی هم که در نیروی دریایی خدمت می‌کرد به ویتنام فرستاده شد و در حالی که بیست و یکسال داشت در ۱۹۶۸ جانس را از دست داد.

چندی بعد یعنی در سال ۱۹۷۰ در کمال وحشت و تأسف، کری‌آن کوچک،

کمی بعد از جشن تولد پنج سالگی اش بر اثر بیماری ناشناخته‌ای جان به جان آفرین تسلیم کرد.

سه نفر باقیمانده‌ی خانواده در برابر اینهمه تأثر و تأسف ناشی از حوادث ناگوار چند سال اخیر، شوکه شده بودند. به نظرشان می‌رسید که آنچه بر سرشان آمده، غیرقابل باور می‌باشد.

فیونا از این درد و رنج بهبود نیافت و ماتم زده و عزادار باقی ماند. در عین حال با این‌که به شدت تنها فرزند باقی مانده‌اش مادلانا را در کنار خود می‌خواست، با اصرار او را که در آن زمان هیجده سال داشت برای گذراندن تحصیلات دانشگاهی به نیواورلئان فرستاد. چندین سال بود که مادلانا میل داشت برای ادامه‌ی تحصیل به آنجا که یک کالج کوچک مذهبی بود برود که البته والدینش نیز موافقت داشتند. با این همه او از رفتن به آنجا که باعث به هم ریختن نقشه‌های زندگی اش هم می‌شد، به خاطر مادرش که بسیار وابسته به او می‌نمود، سر باز زد.

اما فیونا که آرزو داشت دخترش را به دانشگاه بفرستد، اصرار کرد. اینک او دریافته بود که مبتلا به سرطان شده و با کمک شوهرش این موضوع را از مادلانا مخفی نگاهداشتند.

به هر حال چهار سال بعد، دیگر قادر به پنهان کردن این موضوع نبودند و آنچه که مادلانا را در ماههای آخر تحصیلش در دانشگاه نگاهداشت، ناامید نکردن مادرش بود.

درواقع فیونا آنقدر زنده ماند تا فارغ‌التحصیل شدن دخترش، که در رشته‌ی امور تجاری لیسانس گرفت را ببیند و دوماه بعد یعنی در تابستان ۱۹۷۶ مرد. پدرش مرتب تکرار می‌کرد که مرگ دختر کوچکشان کری آن، آخرین میخ تابوت فیونا بود. آنقدر این کلمات را می‌گفت تا باعث وحشت مادلانا می‌شد. یا این‌که می‌نشست و به مادلانا خیره می‌شد، بعد درحالی که اشک در

چشم‌هایش حلقه می‌زد می‌گفت: آیا دادنِ یک پسر برای مملکت کافی نبود؟ چرا دومی نیز باید قربانی می‌شد؟ برای چه؟... بعد قبل از این که مادلانا جوابی بدهد با خشم و نفرت اضافه می‌کرد: برای هیچ، جوزف و لونی برای هیچ مردند!

مادلانا در این مواقع دست پدرش را در دست می‌گرفت و سعی می‌کرد او را آرام کند. اما هیچ‌گاه جوابی برای این سؤال نمی‌یافت، نه برای خودش، نه برای پدرش. درست مثل اکثر آمریکایی‌ها، فهم، درک و برداشت او از جنگ ویتنام به‌طور مرتب تقلیل می‌یافت.



چندی بعد مادلانا در تجارتخانه‌ای به کار مشغول شد. علی‌رغم روش گستاخانه، حالت روستایی و عدم توجه به مسایل زنانه در دوران بچگی، در اواخر سالهای نوجوانی علاقمند به لباس و وضع ظاهر خود شد و دریافت که به شدت به مد روز علاقمند است. خرید کردن برایش عادت شد و در طول دوران دانشگاه تصمیم گرفت همیشه خوش لباس و خوش تیپ باقی بماند. مادلانا شغلش را مهیج یافت و جذب کارش شد. با اشتیاق اوقاتش را بین کار تجارتخانه و خانه‌ای که با پدرش در آنجا می‌زیست تقسیم کرد. در اوایل سال ۱۹۷۷، مادلانا بیش از پیش نگران پدرش شد. او بیشتر از همیشه عبوس و وسواسی شده بود. بی‌روح، بی‌احساس و بی‌تفاوت عمل می‌کرد. درست بر خلاف مادرش، هیچ تسلی‌خاطری در مذهب نمی‌یافت. در آن سال‌ها پدرش گویی سایه‌ای از آنچه که در گذشته بود شد. وقتی به‌طور ناگهانی بر اثر سکته‌ی قلبی در گذشت، مادلانا از این واقعه اصلاً تعجب نکرد. انگار او خودش تمایل به مردن داشت، میل داشت به زنش بیوندد. بعد از دفن پدر، مادلانا کارهایش را سروسامان داد. شرکت ساختمانی پدرش را که در این چند سال اخیر به وضعیت بدی افتاده بود را با تمام

تجهیزات، ماشین آلات و مواد مصرفی موجود در آن، به دستیار پدرش که دست راست او بود و تمایل به خرید و نگاهداری این واحد تجاری داشت، فروخت. با یک اقدام سریع خانه‌ای را هم که در آن بزرگ شده بود، با بیشتر اثاته یکجا به فروش رسانید. فقط مقدار کمی از وسایل متعلق به مادرش را به آپارتمانی که اجاره نمود، منتقل کرد.

چندی بعد احساس کرد که زندگی در آن شهر دیگر روز به روز برایش مشکل‌تر می‌شود.

مرگ پدرش گویی داغ بقیه را نیز تازه کرد. می‌دانست بر این غم باید فایق آید. شاید بعدها می‌توانست روزی بازگردد و گذشته‌ها را زنده کند، ولی حالا باید بین خود و این مکان فاصله ایجاد می‌کرد. هنوز زخم‌هایش تازه بودند. با این که قوی و پرتوان بود ولی احساسات غم‌انگیز او آنچنان تازه بودند. با بودند که کنترل آنها مشکل می‌نمود. فقط مرور زمان می‌توانست درد او را کاهش دهد. به همین دلیل تصمیم گرفت به شمال، یعنی به نیویورک رفته و زندگی جدیدی را شروع نماید. واقعاً دختر شجاعی بود، به جایی می‌رفت که نه کسی را در آنجا می‌شناخت و نه کاری برایش در نظر گرفته شده بود. البته وقتی وارد محله‌ی مانهاتان شهر نیویورک شد، محل زندگی‌اش از قبل تعیین شده بود.

خواهران راهبه‌ی فرقه‌ی «بهشت مشیت الهی» اداره‌ی ساختمانی مسکونی در این محله را به عهده داشتند. در این ساختمان، اتاق به قیمت عادلانه به دختران و بانوان جوان کاتولیک اجاره داده می‌شد.

این همان ساختمان مسکونی «جین دآرک» بود که مادانا در اکتبر سال ۱۹۷۷ به آن وارد شد و از لحظه‌ی ورود به دنبال کار گشت. خواهران راهبه بسیار مهربان، صمیمی و یاری‌دهنده بودند. دختران مقیم آنجا نیز با او برخورد گرم و دوستانه‌ای داشتند. محیط خانه نیز لذت بخش و مساعد

می‌نمود، جایی بود راحت که خیلی هم خوب اداره می‌شد. این ساختمان پنج طبقه داشت که در هر طبقه تعدادی اتاق و یک حمام و دستشویی بود. در طبقه‌ی اول یک نمازخانه‌ی کوچک و زیبا برای دعا خواندن دختران و عبادت راهبه‌ها، یک کتابخانه‌ی کوچک و یک اتاق تلویزیون قرار داشت. آشپزخانه و چایخانه هم که غذای روزانه در آنجا سرو می‌شد، به اضافه‌ی رختشویخانه و انباری‌های کوچکی با قفل مخصوص برای نهادن متعلقات هر یک از دختران، در این طبقه قرار داشتند.

از همان لحظه که رشته‌ی تحصیلی‌اش را تجارت انتخاب کرد، گویی نقش مادلانا در زندگی، با عنوان کارمند بزرگترین مرکز فروش آن زمان رقم خورد. برای مدتی مطالعات فراوانی در مورد امهارت که مؤسس زنجیره‌ی تجارتی بزرگ و مجلل در نیویورک بود، انجام داد. اما خیلی سریع دریافت که هیچ جای خالی برای کار در آنجا وجود ندارد. وقتی برای مصاحبه به آنجا مراجعه کرد، متصدی استخدام تحت تأثیر شخصیت او قرار گرفت و قول داد به محض این‌که پست خالی پیدا شد او را خبر کند، او هم سوابق کاری و تحصیلی خود را با درخواست ضمیمه کرد و به او ارائه داد.

در پایان هفته‌ی سوم ورودش به نیویورک شغلی در شرکت تجارتی «ساکس» (saks) در خیابان پنجم پیدا کرد. درست یکسال بعد، یک پست کارمندی در شرکت هارت خالی شد که مادلانا بلافاصله آن را قاپید و با اشتیاق و سرمست از این موفقیت به سرکار جدید خود رفت. در عرض شش ماه خود را به خوبی نشان داد.

مادلانا مورد توجه پائولا قرار گرفت و پائولا او را در قسمت فروش مسئول کرد. از شخصیت، دقت، رفتار و حرکات خوشایند و هوش و ذکاوت او یکه خورد. پائولا مرتب او را زیر نظر داشت، مأموریت‌های خاصی به او سپرد و چندی بعد او را به بخش اجرایی شرکت فرستاد. بعد از یکسال در جولای

۱۹۸۰ او را به سمتِ دستیارِ شخصی خود ارتقاء مقام داد. در واقع این شغل را برای او اختراع کرد.

با این ترفیع مقام و اضافه حقوق چشمگیر آن، مادالانا آنچنان احساس امنیت مالی کرد که دنبال یک آپارتمان شخصی گشت.

اولین وعده غذایی که در آپارتمانش پخت برای جک و پاتسی در یک شنبه شب بود، درست قبل از این که پاتسی نیویورک را برای همیشه به قصد بستون ترک نماید.

با این مقام جدید، زندگی مادالانا از بسیاری جهات تغییر کرد، گویی دنیای جدیدی به روی او گشوده شد.

حال یکسال از شغلِ دستیاری او می‌گذشت و او سرشار از هیجان بود. مبارزه و کوشش و کسب موفقیت‌های پی در پی را می‌ستود. به زودی شیفته‌ی این نوع زندگی شد. او در تأسیسات هارتِ شعبه‌ی نیویورک، مثل یک ستاره می‌درخشید.

مادلانا با نواختن چند آهنگِ قدیمی احساس آرامش کرد، گویی از بند رسته، افکارش سامان گرفتند. هرچند بعد از قطع مکالمه، هنوز وحشت داشت که نکند جک دوباره تلفن بزند، اما خوشبختانه او این کار را نکرد، تلفنی نشد و حالت تنش در او از بین رفت. پس گیتار را به کناری نهاد و به طرفِ میز تحریرش رفت.

انگار پرونده‌ها و اوراقی که از فروشگاه با خود آورده بود منتظر بودند. نگاهی به ساعت انداخت. تقریباً نیمه شب بود، اما برای او مهم نبود که چه ساعتی است، کاملاً بیدار و سرشار از انرژی بود. قلم را به دست گرفت و لحظاتی به دیوار روبه‌رو خیره ماند. یک کار سوزن دوزی از هنرهای مادرش که در زمان نوجوانی به او هدیه شده بود و در قاب روی دیوار قرار داشت، توجه‌اش را به خود جلب کرد. روی تابلو با نخ ابریشم آبی شفاف روی زمینه‌ی سبز تیره این عبارت سوزن دوزی شده بود: «اگر هر روز زندگی با نیایش همراه باشد، ناکامی کمتری در آن خواهد بود.» اطراف این جمله با گل و بنته‌های کوچک رنگی گلدوزی شده بود.

مادلانا لبخندی زد و با خود اندیشید، مادرم به من افتخار می‌کرد، هم‌اینک از آنچه که انجام داده و از هرچه که هستم راضی است.

افکار قبلی‌اش اینک منظم و قاطع شده بود. پس به بررسی پرونده‌ها پرداخت، دنبال پرونده‌ای می‌گشت که یادداشت‌های مربوط به نمایش

لباسهای جدید را در آن نهاده بود.

هر یک از این پرونده‌ها، حاوی بخشی از دستورالعمل‌های جشن شصتمین سال تأسیس تجارتخانه‌ی هارت بود. روش کار پائولا خیلی ساده، اما در عین حال زمینه‌ای خردمندانه داشت: «شصت سال ارائه‌ی روش در فروش، از عصرِ جاز تا فضا!»

پائولا او را مأمور برنامه‌ریزی جشن سالروز تأسیس، در شعبه‌ی نیویورک کرد. پس او به عنوان مسئول اجرای نمایش‌های مختلف، ماه‌ها مشغول ردوبدل کردن دورنویس‌های بیشمار از سراسر شهرهای حاشیه‌ی دریای آتلانتیک بود. این پرونده‌ها نمایانگر ساعات بیشماری فعالیت، فکر و تصمیم بودند و او باید آخرین تغییرها و ضمائم مربوطه به هر یک از آنها را، همین امشب به پایان می‌رساند.

برنامه‌ی خاصِ مادانا برای این جشن شامل برنامه‌ای به نام «عطرماه» که اجرای یک نمایش هنری به سبک متداولِ روز در یکی از غرفه‌ها بود. این اجرا همراه با نمایش اشیاء تزئینی درخشان، شامل جلوه‌ای از جواهراتِ اصل و سنتی، از قدیم تا به امروز و در واقع به تماشای نهادن کارهای بزرگترین طراحان جواهر دنیا می‌شد.

دستانش روی پرونده‌ی مربوط به مدل‌ها آرام گرفتند. این همان پرونده‌ای بود که اطلاعات و شرح کامل نمایش مدل‌های لباس، که پائولا برای بهار آینده در لندن انتخاب کرده بود، در آن قرار داشت. هسته‌ی مرکزی نمایش لباسهای مُد روزِ قدیمی، پیراهن‌هایی را شامل می‌شد که زمانی به اماه‌هاارت تعلق داشتند.

اماهاارت از آنها خیلی خوب نگهداری کرده بود. پائولا نیز، بعد از مرگِ مادر بزرگ و بعد از نمایش مدل‌های لباس‌های فانتزی که در حدود ده یا یازده سال قبل در لندن بر پا شده و از این لباسها نیز در آن نمایش استفاده شد، به دقت

مراقبت کرده بود.

در میان عکس‌های آن پرونده تصویر پیراهنی با طرح «شاینل» (Chanel)، یکی از بزرگترین طراحان لباس، عطر و جواهر) و همچنین کلکسیون عظیمی از تصاویر کلاه‌های فرانسوی و انگلیسی طراحی شده توسط «لانوین» (Lanvin) و «بالنسیاگا» (Balenciaga) همراه با دو لباس شب و دو لباس خواب که در عین قدمت زیاد بسیار شیک به نظر می‌آمدند، وجود داشت. تعداد زیادی از مدل‌های طراح مشهور و جهانی «دیور» (Dior)، «ژیوانچی» (Givenchy) و «ایوسن لوران» (Yves Saint Laurent) نیز در میان آنها دیده می‌شد.

مادلانا شروع به برداشتن یادداشت و نوشتن دقیق طرز قرار گرفتن برای تقدم و تاخر تصاویر موجود کرد.

ساعت دو بامداد برای جوشاندن آب و تهیه‌ی یک فنجان قهوه به آشپزخانه رفت تا دقایقی بعد خود را برای یکساعت کار بیشتر آماده نگهدارد. وقتی دوباره نشست با خود اندیشید، اگر امهارت می‌توانسته مثل یک ساعت کوک شده کار کند، پس من هم می‌توانم. گذشته از هر چیز او الهام دهنده‌ی من بوده و برای سالها ایده‌آل من محسوب می‌شده، پس باید در صورت امکان، در هر نکته‌ی ممکن از زندگی ام او را سرمشق خود قرار دهم.

پائولا بعد از این که پرونده‌ها را بررسی کرد، نگاهی به مادلانا انداخت و پرسید: تو چطور توانستی در این مدت کوتاه، این همه کار را کامل کنی؟
مادلانا گفت: تا سه و نیم بامداد بیدار بودم.

پائولا گفت: اما مادلانا، تو مجبور نبودی. می‌توانستیم آنها را با هم در طول پرواز در هواپیما بررسی کنیم و بعد از استرالیا توسط تلکس، دستورالعمل‌ها را مخابره نماییم... ولی پائولا هنگام گفتن این جملات، از این که وادار به این کار نمی‌شوند از صمیم قلب خوشحال بود.
مادلانا توضیح داد: اما پائولا این طوری بهتر است. چون در این صورت وقت‌مان آزاد خواهد بود و خواهیم توانست روی مشکلات آنجا تمرکز داشته باشیم.

پائولا گفت: دقیقاً همین طور است که تو می‌گویی. باید بگویم کار کردن سخت و طولانی تو قابل تحسین است... در این جا چشمان بنفش رنگ پائولا تنگ‌تر شدند و بعد از نگاه عمیقی که به دستیارش کرد لبخندی زد و ادامه داد: آنچه که بیش از همه قابل توجه است، این که چهره‌ات از روغن سوزی دیشب و انرژی که صرف کردی، چیزی را نشان نمی‌دهد.
مادلانا که نه تنها به مافوق خود احترام می‌گذاشت و او را تحسین می‌کرد، بلکه خیلی هم به او علاقمند بود، لبخندی رضایت بخش زد و پرسید: واقعاً؟
به هر حال متشکرم، این محبت تو را می‌رساند.

پائولا درحالی که پرونده‌ها را می‌بست گفت: من روش تو را در رابطه با تنظیم کالاها و محصولات مختلف می‌پسندم. با این شیوه و ترتیبی که تو آن را انجام می‌دهی، میزان انرژی مرا نیز به طور قابل ملاحظه‌ای بالا می‌بری. پائولا همیشه بر این باور بود که باید به موقع از زحمات انجام شده‌ی کارکنان، قدردانی شود، بنابراین افزود: تبریک می‌گویم، بعضی از ایده‌های تو فوق‌العاده هستند و من از پشتکار تو تشکر می‌کنم.

مادلانا غرق مسرت درحالی که چهره‌اش با لبخندی حاکی از شادمانی پوشیده شده بود گفت: متشکرم پائولا. اما بیا فراموش نکنیم که تو دستمایه‌ای سرشار از کارایی و جرأت داری که قابل بحث است.

پائولا گفت: اما کله‌ی کوچک تو هم خیلی خوب کار می‌کند... بعد پوشه‌ای که روی آن نوشته شده بود «ارتقاء کیفیت بوی خوش» را باز کرد و اولین برگ آن را بیرون آورد. بعد از نگاهی گذرا به آن ورقه گفت: بعضی از این مطالب واقعاً جالب توجه هستند. برای مثال من قبلاً نمی‌دانستم که عدد پنج برای «شانل» شانس می‌آورده و به همین دلیل او اولین عطر اختراعی‌اش را «شماره‌ی پنج شانل» نامگذاری کرد. همچنین نمی‌دانستم که «ژان پاتو» (Jean Patou) عطر معروف «جوی» (Joy) را در سال ۱۹۴۱ به بازار فرستاد و یا «لانوین» عطر پرآوازه‌ی «آرپژ» (Arpege) را در سال ۱۹۲۷ تهیه نمود. ما این‌جا تعبیری جدید از سه عطر مشهور دنیا را که به طور حیرت‌انگیزی مورد توجه عامه قرار گرفتند و هنوز هم باب روز هستند داریم که در واقع پنجاه سال از قدمتشان می‌گذرد.

مادلانا گفت: بله این چند تا خیلی خوب دوام آورده‌اند، این طور ؟؟ به نظر من تأکید روی آن مطالب کوچک و عجیب نیز جالب خواهد بود. شاید بتوانیم برای بالا بردن کیفیت اجناس، مثلاً در آگهی‌ها، از آن استفاده کنیم. پائولا گفت: همین کار را خواهیم کرد. ایده‌ی معرکه‌ای است. لطفاً به

بخش هنری بگو تا مقداری کارتِ نمایشی مصور برای چند مورد از این عطرها تهیه نماید.

مادلانا گفت: بسیار خوب.

پائولا با تبسم گفت: فکر می‌کنم مواردِ مهمِ این برنامه پایان یافته تلقی می‌شود. به نظر می‌رسد که کارِ تو تمام شده. بنابراین هیچ دلیلی ندارد بعد از نهار به اداره برگردی، البته اگر مایلی. من برای بقیه‌ی روز با تو کاری ندارم، در ضمن مطمئن هستم از حالا تا فردا صبح تو نیز کارهای خصوصی زیادی برای انجام دادن داری.

مادلانا گفت: آه متشکرم، تو چقدر مهربانی پائولا. اما مطمئناً بر می‌گردم، چون می‌خواهم چند تکه لباس از قسمتِ ورزشی برای خودم بردارم. مگر نگفتی در استرالیا به آنها احتیاج خواهم داشت؟

پائولا خندید و گفت: بله همین طور است. اما به نظر من لباس‌های این بخش در عین حال که بسیار مناسب هستند، ولی چندان شیک نمی‌باشند. فراموش نکن کفشِ ورزشی و کفشِ تنیس هم با خودت برداری. از لس‌آنجلس تا سیدنی سیزده تا چهارده ساعت پرواز داریم که البته بسته به سرعت باد دارد. در این صورت تمام قسمت‌های بدن ورم می‌کنند. تازه نه فقط این، بلکه من فکر می‌کنم که وقتی با لباس ورزشی سفر می‌کنم، خیلی راحت‌تر می‌خوابم.

مادلانا گفت: بنابراین من هم بعد از این که نهار را با جک خورم، لباسِ مناسبی برای این سفر تهیه خواهم کرد... در این جا چهره‌اش سرخ شد. تغییر حالت داد و مشوش گردید. این حالت از دید پائولا پنهان نماند، با نگرانی و توجه خاصی پرسید: بینم، اتفاقی افتاده؟

مادلانا سرش را تکان داد و گفت: در واقع نه... و آنگاه سکوت کرد. او و پائولا خیلی به هم نزدیک بودند. همیشه با یکدیگر رو راست بوده و

مشکلاتشان را با هم در میان می‌گذاشتند... به همین دلیل ادامه داد: باید بگویم که زیاد مطمئن نیستم. راستش اوضاع بین من و جک چندان عادی نیست. من تصمیم گرفته‌ام قبل از رفتن به استرالیا رابطه‌ام را با او به هم بزنم. می‌خواهم از این نظر خیالم راحت باشد. در حقیقت به خاطر همین با او نهار می‌خورم. پائولا با لبخندی حاکی از همدردی بازویش را فشرد و با صدایی نگران گفت: متأسفم مادلانا. من فکر می‌کردم اوضاع بین شما مرتب و عادی است. حداقل این موضوعی بود که خودت در لندن به من گفتی.

مادلانا توضیح داد: در آن موقع همین‌طور بود. در واقع جک در بسیاری موارد مرد خوبی است. اما بین ما درگیری نیز زیاد است. راستش تا آنجا که من تشخیص داده‌ام، هیچ آینده‌ای برای این رابطه وجود ندارد.

پائولا لحظه‌ای ساکت ماند، به یاد حرف‌های اماهارت مادر بزرگش افتاد که وقتی در موقعیت فعلی مادلانا قرار داشت به او گفت... پس خیلی آهسته زمزمه کرد: سالها قبل وقتی من در ازدواج اولم دچار مشکلاتی شده بودم مادر بزرگم نصیحتی به من کرد که هیچ‌گاه فراموشم نشد. او گفت: چنانچه موردی از روابط، بد از کار در آمد، نترس، تا جوانی و قدرت کافی داری، آن را پایان بده تا شاید شادمانی را در کس دیگری پیدا کنی. مادر بزرگ زن عاقلی بود. من فقط می‌توانم جملات او را برای تو تکرار کنم... مادلانا، به حس ششم خودت اعتماد کن. باید به دنبال عقلت بروی چون آن‌طور که من تو را می‌شناسم، پشیمان نخواهی شد... کمی مکث کرد، نگاه عمیقی به او انداخت و ادامه داد: من شخصاً فکر می‌کنم کار درستی می‌کنی، در واقع در حق خودت بهترین لطف را می‌نمایی.

مادلانا گفت: می‌دانم، متشکرم که به من توجه داری. همین امروز رابطه‌ام را خیلی تمیز و کامل با او قطع می‌کنم، آن وقت با خیال راحت روی کارم و حرفه‌ام تمرکز خواهم کرد.

برج زیبای «مک‌گیل» با بدنه‌ای ساخته شده از شیشه‌ی سیاه و استیل، مانند یک قطعه سنگِ عظیمِ یکپارچه، تا زمینهِ لاجوردی آسمان قد برافراشته و مانند تندیسِ با شکوه بر خط افقِ سیدنی چیره شده بود. این ساختمان نمادی از ثروت، رجحان و قدرت بود که مانند تالووی بنای یادبودِ یک عمارتِ تاریخی، به صورت غولی عظیم‌الجثه در امپراتوری تجارتِ عصر، تحسین برانگیز می‌نمود.

مردی که این کاخ عجیب و زیبای دژ مانند را بنا گذاشت و بانی ساخت آن شد، از همان ابتدا، برج اصلی آن را برای ریاستِ خود اشغال و از همان‌جا مراقبت و اجرای آنچه را که متعلق به خودش بود، کنترل می‌کرد.

اوایل غروب دوشنبه، آن مردِ قدرتمند درحالی‌که پشتش به شیشه‌های عظیم و پهناوری که دیوارِ جانبی را با وسعتِ دیدِ بیکران در بر گرفته و چشم‌اندازِ کاملی از شهر و خلیجِ سیدنی را در معرض دید بیننده قرار می‌داد، ایستاده بود. سر را به یک سو خم کرده، با چشمانی تنگ شده بر اثر حضور ذهن و تمرکز، با دقت به سخنانِ مردِ جوانِ تاجری که از آمریکا به ملاقاتش آمده بود، گوش می‌داد.

نام این مردِ سی‌وپنج ساله‌ی در منتهای قدرت و کمال، «فیلیپ مگ‌گیل آرموری»، زیباترین نوه‌ی اماهارت بود. فیلیپ دارای موهای مشکی براق،

انرژی فراوان، زنده‌دلی و مردانگی به حد اکمل، و قدی داشت که باعث می‌شد افراد عادی در مقابلش کوتاه به نظر بیایند. کت و شلوار گاباردین روشن، با دوخت و برشی چشمگیر، همراه با پیراهن آبی به تن داشت و مثل تازه دامادها برازنده و شکیل به نظر می‌رسید.

ملاقات کننده می‌گفت: راستش من صلاح دیدم قبل از این‌که چندین میلیون دلار آمریکایی را سرگردان کنم، با شما به مشورت بنشینم. «شان» به من گفت چون شما بیشتر از هر کس دیگر در مورد شیشه اطلاعات دارید، در صورتی که احتیاج به کمک داشتم، از شما راهنمایی بخواهم.

فیلیپ لبخندی زد و گفت: دقیقاً هم این‌طور نیست آقای «کارلسون» (Carlson)، به نظرم شوهر خواهرم در باره‌ی من کمی غلو کرده، در واقع شرکت ما در مورد معادن شیشه هم مثل بسیاری موارد دیگر تجربیاتی دارد. اما تا این‌جا که من از صحبت‌های شما برداشت کرده‌ام، گویی درست راهنمایی نشده‌اید. اگر من جای شما بودم با احتیاط بیشتری پیش می‌رفتم. به نظر من بهتر است قبل از این‌که در این اتحادیه که شرح آن را برای من گفتید سرمایه گذاری نمایید، دوباره فکر کنید.

آقای کارلسون مستقیم نشست، نگاه پرسشگری به فیلیپ انداخت و پرسید: شما که فکر نمی‌کنید این یک نوع دزدی سرگردانه باشد، درست است؟... او نگران بود و حالتش تردیدآمیز می‌نمود.

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت: نه، نه اصلاً این‌طور نیست. اما به ما ثابت شده شخصی که تو را ترغیب به این کار کرده، به هیچ‌وجه نمی‌تواند راهنمای خوبی در مورد معادن شیشه باشد.

کارلسون گفت: ولی خود را این‌طور نشان می‌داد!

فیلیپ گفت: مهم نیست، اما به خاطر خدا، او فقط یک عروسکی بی‌خاصیت است.

کارلسون به فکر فرو رفت. منظورش را از عروسک بی‌خاصیت نمی‌فهمید. فیلیپ درحالی‌که سعی می‌کرد از خنده‌اش جلوگیری کند، پوزش خواهانه گفت: متأسفم، من نباید با گفتن ضرب‌المثل‌های استرالیایی شما را گیج می‌کردم، منظور مهاجرین تازه‌کار و مبتدی انگلیسی می‌باشند.

کارلسون سرش را تکان داد و گفت: راستش خودم هم متوجه شدم که او اطلاعات چندانی ندارد؛ به همین دلیل هم پیش شما آمدم.

فیلیپ سکوت کرد، پشت میزش ایستاد و احساس کرد برای این عروسک بی‌خاصیت متأسف است. میل داشت به کارلسون کمک کند، به‌هرحال گفت: تنها کاری که برای شما می‌توانم بکنم این است که شما را به چند نفر از افراد مشهور و خبره در کار معدن، همچنین تعدادی زمین‌شناس معرفی نمایم. آنها شما را در مسیری که می‌خواهید گام بردارید، راهنمایی خواهند کرد. میل دارید این کار را برایتان بکنم؟

کارلسون گفت: ببله، لطفاً. در ضمن از این که وقت شما را گرفتم و مزاحمتان شدم، از شما متشکرم. حال لطفاً به خاطر کنجکاوی شخصی، خود من سؤالی دارم. میل دارم نظر شخص شما را در مورد معادن کوینزلند بپرسم. فکر نمی‌کنید که افراد سندیکا بیش از آنچه که لازم بوده، مرا وادار به باور کرده‌اند؟

فیلیپ نشست، قطعه‌ای کاغذ و قلم طلایی روی میز را به دست گرفت و گفت: نه، این طور نیست. بسیاری از معدن‌داران و صاحب‌نظران به شما خواهند گفت که زمین‌های کوینزلند دارای مقدار زیادی مواد کانی هستند و از بسیاری جهات این موضوع ثابت شده. چون به مقدار کافی شیشه‌ی معمولی در آن جا یافت می‌شود، اما تکرار می‌کنم، شیشه‌ی معمولی. به هر حال شک دارم که شما قادر باشید مقدار قابل توجهی از آن سنگ‌های بخصوصی که روی آن تأکید دارید بیابید، چون آنها به‌تدرت یافت می‌شوند.

کارلسون از روی مبل راحتی بلند شد و روی صندلی کنار میز نشست و دوباره پرسید: به نظر شما این نوع معادن کجا یافت می‌شوند؟

فیلیپ آرام شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خیلی محل‌ها هستند... او میل نداشت در این باره زیاد داد سخن داده یا شاید نمی‌خواست مسئولیت توصیه‌ای که امکان داشت غلط از کار در بیاید را در مورد این مرد جوان بپذیرد، اما در عین حال میل نداشت چندان نومید کننده نیز باشد. بنابراین ادامه داد: شرکت ما در حال حاضر از معادن اطراف «نیوساوت ویزل» (New South Wales) و «کوبردی» (Cober Redy) که بزرگترین و بهترین معادن شیشه‌ی سیاه استرالیا هستند، همچنین از معدن «مونتابی» (Montabi) که در جنوب استرالیا است، از سال ۱۹۷۶ با موفقیت بهره برداری می‌کند.

در هر حال بگذارید من نام و شماره تلفن تنی چند از خبرگان این پیشه را به شما بدهم. بروید با آنها صحبت کنید، مطمئن هستم که مسیر درست را به شما نشان خواهند داد. همچنین به شما خواهند گفت آیا درست است پولاتان را در سندیکا سرمایه‌گذاری کنید یا نه؟

کارلسون گفت: به نظر شما آن وقت دیگر اشکالی پیش نخواهد آمد؟

فیلیپ گفت: من نگفتم که اشکالی در کار سندیکا وجود دارد، فقط گفتم در مورد سرمایه‌گذاری، دوباره فکر کنید... گویی فیلیپ مجبور بود حرف‌هایش را دوباره تکرار کند، پس ادامه داد: همچنین گفتم که بهترین راهنمایی از سوی سندیکا نخواهد بود... در این جا لبخند کم‌رنگی زد و بدون این که شانس صحبت بیشتر به کارلسون بدهد زیر لب گفت: معذرت می‌خواهم... بعد قلم طلایی را به دست گرفت و با دستخط سریع و زیبایی خود شروع به نوشتن کرد.

کارلسون اصلاً توقع نداشت که آقای آرموری سبیل داشته باشد. جالب این که سبیلش که تقریباً بور بود، به او جسارت و شهامت یک قمارباز در یک

قایق رودخانه‌ای را می‌داد و کمتر شبیه دزدان دریایی بود. کارلسون با این فکر خنده‌اش را در گلو خفه کرد و اندیشید این روزها به اندازه‌ی کافی شبه دزدان دریایی، یعنی دزدان ادبی، دزدان تجاری و غیره فراوان یافت می‌شوند که همگی در حال پیمودن راهی سخت برای دستیابی به یک تجارت موفق یا یک موفقیت اجتماعی بودند. اما خوشبختانه شرکت آرموری شهرتی در راستای غارتگری و دزدی موقعیتها نداشت.

کارلسون در صندلی جابه جا شد، نگاهی معنی‌دار به فیلیپ انداخت و با خود اندیشید: شرط می‌بندم که این جوانک یک زندگی خصوصی جهنمی دارد، نوعی ضیافت واقعی! او با حالتی حسرت‌بار و در عین حال تحسین برانگیز به او فکر می‌کرد. حدس می‌زد با این موقعیت اجتماعی و چنین هیکل و قیافه، زنها از سروکولش بالا می‌روند. حاضر بود تمام زندگی‌اش را بدهد تا یکشب جای این اسطوره‌ی افسانه‌ای رُم باشد.

فیلیپ سر از نوشتن برداشت، دکمه‌ای روی دستگاه تلفن را فشرد و گفت: «مگی» (Maggi)،

صدایی پاسخ داد: بله.

– آقای کارلسون دارند تشریف می‌برند. من یک لیست اسامی به ایشان دادم. شما لطفاً تلفن‌های مربوط به آنها را به لیست اضافه کن.
مگی جواب داد: بله، البته.

فیلیپ از روی صندلی بلند شد. آقای کارلسون نیز از جا جهید، کاغذی را که به سویش دراز شده بود گرفت و با هم به سمت در دفتر رفتند.

فیلیپ درحالی که دست آقای کارلسون را می‌فشرد گفت: موفق باشید آقای کارلسون، همه چیز درست خواهد شد.

کارلسون در جواب گفت: آقای آرموری از وقتی که به من دادید بسیار متشکرم، همچنین به خاطر راهنمایی‌تان.

فیلیپ جواب داد: قابلی نداشت، خوشوقت شدم... بعد با اشاره خطاب به منشی که کنار میزش منتظر ایستاده بود ادامه داد: لطفاً آنچه آقای کارلسون می‌خواهند برای‌شان انجام بده... بعد به داخل دفترش برگشت و در را بست. از این که تنها شده خوشحال بود. نگاهی از پشت شیشه‌های اتاق به بیرون انداخت... به بندر خیره شد. اوایل بهار بود، هوادر تمام مدت روز می‌درخشید... تعداد زیادی قایق تفریحی روی آب خلیج در حرکت بودند. رنگ‌های ملون قایق‌ها در نور آفتاب بندر سیدنی، پلی که در دوردستها دیده می‌شد، کشتی‌های بزرگ مسافربر روی آب آبی دریا، ساختمان‌ها پرا با سقف‌ها منحصر به فردش که به صورت نیمه گنبدی سفید ساخته شده و از آن زاویه مانند یک ناو جنگی بادبانی اسپانیایی عظیم‌الجثه روی زمین‌های روشن آسمان جلوه‌گر بود، منظره‌ی بدیعی داشت.

چشمان فیلیپ از سرخوشی می‌درخشید. او از زمانی که یک پسر بچه بود عاشقانه این شهر را دوست داشت و به نظر او هیچ منظره‌ای در دنیا، زیباتر از چشم‌انداز بندر سیدنی، به خصوص زمانی که از فراز این بلندی به آن می‌نگریست، وجود نداشت.

ضربه‌ای به در خورد، در گشوده شد و معاونش «باری گریوز» (Barry Graves) سرش را داخل اتاق کرد و با لبخند پرسید: اجازه دارم داخل شوم؟

فیلیپ به سوی میزش رفت و پاسخ داد: البته!
باری درحالی که یک ابرویش را بالا کشیده بود، پرسید: ببینم او کانگوروها را در مسابقه‌ی دو شرکت داده، همین طور است؟

هر دو نگاه معنی‌داری ردوبدل کردند و بعد زدند زیر خنده. فیلیپ با خنده گفت: نه، او خل نیست، فقط جوان است و بی‌تجربه. به نظر می‌رسد توسط ماجراجویان گزیده شده. احتمالاً شنیده که استرالیا نودوپنج در صد شیشه‌ی دنیا را تأمین می‌کند، بعد تصمیم گرفته شانس خود را بیازماید و پولی را که به

او ارث رسیده در معادن شیشه سرمایه گذاری کند.

باری گفت: یک عروسک بی خاصیت دیگر. من فکر می‌کنم هر لحظه

یکی از آنها متولد می‌شوند! خوب او چه تصمیمی دارد؟

- در واقع هیچ. برادرزانش یکی از مجریان بزرگ شرکت تجاری اونیل در

نیویورک است و «شان» شوهر خواهر من فقط می‌خواهد لطفی به او بکند.

این بچه در لندن به ملاقات «شان» رفته و به توصیه‌ی او تصمیم گرفته قبل

از اقدام به هرکاری با من مشورت کند.

«باری» روی میز خم شد و گفت: بسیار کار خوبی کرده... بعد به سرعت

افزود: من آمدم عصر بخیر بگویم، اگر به من احتیاجی نداری می‌خواهم بروم،

امشب در کلوب تنیس جلسه دارم.

- برو، با تو کاری ندارم.

باری گفت: متشکرم. اما یک مطلب دیگر، میل داری که یک اتومبیل

بفرستم تا فردا صبح پائولا را از فرودگاه بیاورد؟

- نه متشکرم، مادرم این کار را خواهد کرد.

باری درحالی‌که به طرف در اتاق می‌رفت گفت: سعی کن امشب زیاد کار

نکنی!

- نه، این کار را نمی‌کنم. تا چند دقیقه‌ی دیگر به خانه‌ی مادرم می‌روم تا با

او شام بخورم.

باری گفت: لطفاً سلام مرا هم به «دیزی» برسان.

- بله، حتماً.

باری به عنوان خداحافظی گفت: فردا می‌بینمت.

فیلیپ سر تکان داد و پشت میزش نشست و شروع به کار کرد. قبل از

ساعت شش با دستگاه آیفون منشی را فراخواند تا کارش را تعطیل کند و از او

خواست به گاراژ تلفن کرده و به راننده‌اش بگوید تا اتومبیل را آماده نماید. بعد

دوباره با انرژی و پشتکاری که سال‌ها قبل از مادر بزرگش آموخته بود، شروع به کار کرد.

از وقتی که فیلیپ مک‌گیل آرموری در سال ۱۹۴۶ اولین نفس بعد از تولد را از سینه‌اش برآورد، توسط والدین و اطرافیان به همه تفهیم شد که وقتی او بزرگ شد، برای اداره‌ی تأسیسات مک‌گیل در استرالیا آموزش خواهد دید.

در سال ۱۹۳۹ «پل مک‌گیل» پدر بزرگ فیلیپ قبل از این که بعد از یک تصادف اتومبیل مرگبار که منجر به ناراحتی‌های مغز و اعصاب در او شد، دست به خودکشی بزند، وصیتنامه‌ی جدیدی تنظیم و همه‌ی ثروتش را به همسری که شانزده سال با او می‌زیست، یعنی اما هارت بخشید. کلیه‌ی املاک، دارایی‌ها و اموالش را در انگلستان، آمریکا و استرالیا، به «اما» داد تا هر طور که مایل است مورد بهره‌برداری قرار دهد، اما شرکت تجاری بزرگ استرالیا و نیز سهام شرکت نفت آمریکا و بهره‌برداری از چاه‌های نفت تکزاس را برای تنها فرزند مشترکشان «دیزی» منظور نمود تا تحت نظارت مستقیم اما هارت فعالیت و پیشرفت نماید.

تشکیلات تجاری وسیع و مفصل فامیل مک‌گیل که مسئولیت آن هم‌اینک بر دوش فیلیپ افتاده بود، با یک مرکز دامپروری به نام «دُنون» (Dunoon) که توسط جد بزرگ فیلیپ در سال ۱۸۷۲ تأسیس شده بود شروع شد. جد بزرگ فیلیپ آقای «اندرو مک‌گیل» یک کاپیتان اسکاتلندی بود که بعدها، پسرش مؤسس تجارتخانه‌ی مک‌گیل شده آن را توسعه داد و در طول سالیان به صورت امروزی در آمد.

از زمانی که فیلیپ یک پسر بچه بود، مادر بزرگش اما هارت در باره‌ی شگفتی‌ها، زیبایی و ثروت خارق‌العاده‌ی سرزمین استرالیا برای او صحبت می‌کرد و کله‌ی کوچک او را با نقل قصه‌ی ماجراجویی‌های پدر بزرگ و پدر پدر بزرگش پر می‌کرد. او آنچنان از آنها به شیوایی سخن می‌گفت که پسر بچه

را در طول دورانِ مرد شدن به آن سرزمین علاقمند ساخت؛ به طوری که گاهی فیلیپ حس می‌کرد پدربزرگش را می‌شناسد.

وقتی بزرگتر شد، اماهارت او و پائولا را چندین بار به امپراتوری گسترده‌ی پدربزرگ در استرالیا برد و گفت: این تأسیسات عظیم متعلق به او و پائولا می‌باشد و همان‌گونه که اینک از طرف مادرشان توسط اماهارت اداره می‌شد، در آینده فیلیپ اداره‌کننده‌ی آن خواهد بود.

فیلیپ برای اولین بار وقتی شش ساله بود با والدین و خواهرش به سیدنی رفت. از همان لحظه‌ای که قدم به خاکِ استرالیا نهاد و چشمش به ساختمانِ مک‌گیل افتاد، شیفته‌ی آن جا شد و این دل بستگی هیچ‌گاه پایان نیافت.

او تحصیلات خود را در مدرسه‌ی «ولینگتون» (Wellington) انگلستان، همان مدرسه‌ای که پدربزرگش هم در آن‌جا درس خوانده بود، به پایان برد. البته در هفده سالگی عصیان کرد و به والدینش گفت تمایلی به ادامه‌ی تحصیلات ندارد و نمی‌خواهد به دانشگاه برود. او توضیح داد که وقتِ آن رسیده تا در باره‌ی تجارت تحصیل کند، تجارتي که وقتی بزرگتر شد باید اداره نماید.

پدرش چون پی برد در این جنگ نمی‌تواند پیروز شود، به این امر رضایت داد. اماهارت هم این ایده را پذیرفت و درحالی‌که می‌فهمید نوه‌اش کوچکترین اطلاعی از آنچه که در تجارتخانه می‌گذرد ندارد و لبخندش را از این موضوع پنهان نگاه می‌داشت، فیلیپ را با خود به سر کار می‌برد. در همان هنگام، آموزشِ فیلیپ آغاز شد. برنامه‌ای که بسیار فشرده و سخت بود و کار بسیار و از خود گذشته‌گی فراوانی طلب می‌کرد. اماهارت زنی خودرأی، مدیری دقیق و کارفرمایی سختگیر بود، موشکاف‌ترین رئیسی که تا کنون دیده شده. او در هر موردی طالبِ بهترین روش بود.

فیلیپ در طول مدتِ کارآموزی مرتب با «اما» به استرالیا مسافرت می‌کرد

و هر زمان که لازم بود حتی تعطیلاتش را هم آن جا می‌گذرانید. زیرا می‌خواست هر چه بیشتر در جریان تجارتِ معادن، تشکیلات حمل‌ونقل و مرکز بزرگ دامپروری قرار گرفته و اطلاعات کسب کند.

* * *

در سال ۱۹۶۶ وقتی بیست ساله شد، مادر بزرگ او را برای اقامتِ دائم به استرالیا فرستاد. می‌خواست در امپراتوری بزرگی که به زودی تحت کنترل خودش در آمده و ریاست آن را به عهده خواهد گرفت، تجربیات لازم را کسب کند.

بعد از گذشت سه سال فیلیپ ثابت کرد که ارزش اعتمادِ امahارت را داشته. او به زودی در تجارت حرفه‌ای و از نظر اجتماعی نیز احترام و مقام بالایی کسب کرد و زندگی خوبی را در استرالیا برای خود فراهم نمود. استرالیا که برای او کشوری دلپذیر و از زمان کودکی مشتاقانه در انتظار اقامت در آن جا بود، خانه‌ی واقعی او شد.

در حالی که دو تن از گماشتگان امahارت به نام «نیل کلارک» (Neal Clarke) و «تام پاترسون» (Tom Paterson) تعلیماتِ خاص فیلیپ در استرالیا را به عهده داشتند، اما فیلیپ هرگاه با موردی غیر عادی مواجه می‌شد برای مشاوره و راهنمایی به مادر بزرگ مراجعه می‌کرد و در اقدامهایی که زیاد مطمئن نبود، از او نظر می‌خواست. بعد از مرگ امahارت در سال ۱۹۷۰ فیلیپ این حمایت و اعتماد به نفس را از پدرش طلب می‌کرد و بعد از مرگ او در حادثه‌ی سقوط بهمن سال ۱۹۷۱، او نه فقط پدر عزیزش را از دست داد، بلکه یک راهنما و یک مشاور را نیز گم کرد.

در آن زمان خواهرش پائولا گرفتار مشکلات خودش بود و فیلیپ نمی‌خواست با شرح نگرانی‌هایش از آینده، او را نیز ناراحت تر نماید. مادرش «دیزی» که بنا به اصرار او و پائولا به استرالیا آمد، از غم و اندوه از دست دادن

همسرش سخت در هم شکسته و با این که تجارتخانه‌ی مک‌گیل به او تعلق داشت، از نظر شیوه‌ی کار اصلاً درگیر مسائل تجاری نشد و فیلیپ می‌دانست هیچ‌گاه کمکی از سوی او دریافت نخواهد کرد و در واقع مادرش حتی برای زنده ماندن و ادامه‌ی کار از او یاری و پشتیبانی هم می‌خواست.

جدا از این مشکلات، فیلیپ مشکل احساسی پیدا کرده و در این زمان بخصوص از زندگی خود، دست به گریبان گرفتاری دیگری نیز بود: گناه زنده ماندن. در حادثه‌ی سقوط بهمن آن سال، عده‌ی زیادی از بین رفتند، فقط چند نفری جان سالم به در بردند که فیلیپ یکی از آنها بود. او از این موضوع به شدت ناراحت می‌نمود و نمی‌توانست با این احساس گناه کنار بیاید. از خود می‌پرسید: چرا او یک نفر زنده مانده و بقیه از بین رفتند؟ این سؤال تمام افکارش را در بر گرفته و بیش از پیش او را آزار می‌داد.

اما کار سخت و مداوم خلجان‌های روحی و نگرانی‌های او را کاهش داد و این خود بهترین روش برای پرکردن روزها و شب‌هایش شد.

✱

تلفن روی میز فیلیپ چند بار زنگ زد، گوشی را برداشت و درحالی که به ساعتش می‌نگریست گفت: بله... صدایی گفت: آقای آرموری، اتومبیل شما حاضر است...

- متشکرم، همین حالا می‌آیم... گوشی را سر جایش نهاد. تعداد زیادی اوراق و اسناد و روزنامه‌های آسیایی «وال استریت» را نیز در کیف دستی‌اش نهاد و دفتر را ترک کرد.

رولزرویس قرمز شرابی رنگ خارج از برج مک‌گیل واقع در خیابان «بریج» (Bridge) متوقف و راننده‌اش که از پنج سال قبل برای او کار می‌کرد، به کاپوت آن تکیه داده بود.

با دیدن او، راننده راست ایستاد و درحالی که در عقب را با احترام باز می‌کرد

گفت: عصر بخیر آقای آرموری.

فیلیپ درحالی که قدم به داخل اتومبیل می‌نهاد پاسخ داد: سلام... لحظاتی بعد که از پیچ خیابان گذشتند خطاب به او گفت: لطفاً به خلیج «رز» (Rose) برو، منزل خانم «ریکارد» (Rickard).

- بله، حتماً... فیلیپ به صندلی راحت چرم نرم و گرانقیمت اتومبیل تکیه داده، چشمانش را بست و سعی کرد خستگی روز را از تن به در کند. به پائولا فکر کرد و از این که فردا صبح او را می‌بیند، خوشحال بود. دلش برای او تنگ شده، گویی در واقع دلش برای مادرش هم تنگ شده بود. هفته‌ی گذشته موفق نشد او را ببیند چون «دیزی» همراه با شوهرش «جیسون ریکارد» در مسافرت به سر می‌برد و همین شب گذشته از سفر باز گشته و مسلم بود وی نیز بی صبرانه در انتظار دیدن او و پائولا است.

فیلیپ اندیشید که زمان چه نقش عظیمی در زندگی انسانها بازی می‌کند. در سال ۱۹۷۵ او، مادرش را با تشکیلات «پرت» (Perth) آشنا کرد، درست زمانی که جیسون مراحل طلاق پسر و صدای خود را که از یکسال قبل درگیر آن بود، به پایان برد و مادرش در شرف ازدواج با مرد دیگری بود. بدون در نظر گرفتن زندگی شلوغ و درگیری‌های مختلف اجتماعی و کاری، دیزی و جیسون هر دو تنها بودند و این آشنایی را با خوشحالی پذیرا شدند. چندی بعد هم در کمال تعجب اطرافیان، البته به غیر از فیلیپ، عاشق هم شدند و سال بعد ازدواج کردند. به نظر می‌رسید، ازدواج موفق بوده، چون جیسون یک لبخند دائمی بر لب داشت و مادرش از همیشه مسرورتر و راضی‌تر به نظر می‌رسید. او که همیشه زن عاقلی بود گویی غم‌هایش را به باد فراموشی سپرده است.

بعد از مرگ پدر فیلیپ، مادرش تمام سعی خود را به کار برد تا زندگی جدیدی را در استرالیا شروع کند. سعی می‌کرد دوستان جدیدی بیابد و زندگی

اجتماعی سرگرم کننده‌ای برای خود دست و پا کند. مثل یک مهمان از فیلیپ پذیرایی می‌کرد و خود را در امور خیریه و نیکوکاری غرق نمود. بیشترین تلاش او در مورد رفاه کودکان بی‌سرپرست بود که به شدت از آن لذت می‌برد و گویی این کار به او هدف زنده ماندن اهدا می‌کرد.

دیزی به عنوان تنها فرزند «پل مگ‌گیل» یکی از بزرگترین ثروتمندان استرالیا و با ثروتی هنگفت، این قبیل کارها را وظیفه‌ی خود می‌دانست. او بنیاد مگ‌گیل را تأسیس کرد و میلیونها دلار برای تحقیقات پزشکی، بیمارستان کودکان و هزینه‌ی تحصیلات بچه‌ها اختصاص داد. در واقع زندگی دیزی در سیدنی، با راهی که در پیش گرفته بود برای شهر سیدنی نیز یک شانس به شمار می‌رفت.

با ورود جیسون ریکارد، که مرد دوست داشتنی نیز بود، خوشبختی هم به سراغ دیزی آمد. او به زودی یکی از اعضای خانواده شد و چون بچه‌ای از خود نداشت، با تمام وجود خود را وقف بچه‌های خانواده نمود تا یک پدر بزرگ واقعی شود و بچه‌های پائولا نیز صمیمانه دوستش داشتند.

فیلیپ باور داشت که گردونه‌ی زمان به نفع آنها می‌چرخد و همیشه در سرانجام کار برای شان خوشبختی به ارمغان می‌آورد... چشمانش را گشود، راست نشست و لبخند زد، چون گردونه‌ی زمان برای او آنچنان هم خوب نمی‌چرخید، گویی او در مورد زنان، برخلاف هر چیز دیگر، شانس چندان بلندی نداشت. اما در واقع خودش هم توجه چندان به این موضوع نشان نمی‌داد. مایل به ازدواج نبود و ترجیح می‌داد عزب باقی بماند. از همه چیز گذشته، شاید حکم قضاو قدر چنین رقم خورده بود.

نسیمِ خنک و خوشبوی شبانه که از روزنه‌ی پنجره‌های فرانسوی به درونِ اتاق می‌وزید بوهای مختلفی از گیاهان جوراجور مانند گیاه عشقه، گل باقلا، رزهای وحشی رونده و اکالیپتوس با خود می‌آورد. داخل اتاق از رایحه‌ی مطبوعِ عطر «جوی» (Joy) که عطرِ محبوبِ دیزی به‌شمار می‌رفت و اغلب از آن استفاده می‌کرد، انباشته شده بود.

موزیکِ دلنوازی از آثار «شوپن» (Chopin) توسط استریو پخش می‌شد و نورِ چراغ‌های رومیزی با حباب‌های پوشیده از پارچه‌ی ابریشمین بر اتاق و اثاثه‌ی آن که در رنگ‌های ملایم و آرامش‌بخش هلویی، سفید و مغزپسته‌ای روشن انتخاب شده بودند، روشنایی مطبوعی مستولی کرده و فضای دلنشین و راحتی به وجود آورده بود.

فیلیپ در آن سوی میزِ کوتاه گرانبها و عتیقه‌ی مخصوصِ جلوی مبل، که از چوبِ آبنوسِ منبت‌کاری شده‌ی ساخت چین بود، روبه‌روی مادرش نشسته و بعد از صرف یک شامِ خوشمزه و دلچسب از نوشیدنی خود لذت می‌برد.

پیشخدمتِ فیلیپینی، «فرناندو» (Fernando) غذای محبوب او را که از ماهی تهیه می‌شد، پخته و مادرش دسر انگلیسی خاصی که از زمانِ کودکی مورد علاقه‌ی او بود، جلوی او گذاشته، اینک او سیر و راضی از غذا و نوشیدنی‌های دلپذیر، روی مبل راحتی در آرامش بسر می‌برد.

مادرش می‌گفت: از آن‌جا که جیسون گرفتار است و تا سه‌شنبه باز نخواهد

گشت، تصمیم گرفته‌ام برای تعطیلات آخر هفته، پائولا را به «دنون» ببرم. تو هم با ما می‌آیی، این‌طور نیست عزیزم؟

فیلیپ کمی چهره درهم کرد، لیوان را روی میز نهاده گفت: به نظرت این درست است درحالی‌که پائولا نیمی از کره‌ی زمین را پیموده، به محض رسیدن او را دوباره وادار به مسافرت کنی؟... سرش را به علامت اعتراض تکان داده ادامه داد: من شک دارم مادر... بلافاصله سایه‌ی لبخندی صورتش را پوشاند و گفت: تازه، از آن‌جا که من دخترِ تو و خواهرِ خودم را می‌شناسم، او روز شنبه را هم کار خواهد کرد و به بازرسی مشکلاتِ فروشگاهِ اونیل در سیدنی خواهد پرداخت. به خاطر داری که علتِ آمدن او به این‌جا همین است؟

مادرش با دلخوری گفت: اما او به دیدن ما هم می‌آید!... آن‌گاه نگاه تیزی به فیلیپ انداخت، در عجب بود که آیا هیچ‌گاه فرزندانش دست از درگیری با مشکلات تجارت برخواهند داشت؟ آیا آنها به چیز دیگری نیز در زندگی توجه خواهند کرد؟... حالتِ چهره‌ی دیزی طوری عوض شد که گویی این حالات را موبه مو از مادرِ خودش به ارث برده است... بعد از لحظاتی در ادامه‌ی سخنانش گفت: اما شاید حق با تو باشد. به نظرم این برنامه به نوعی او را گرفتار خواهد کرد. بهتر است هفته‌ی بعد به کشتیرانی برویم.

فیلیپ موافقت کرد و با لحنی آمیخته با شوخی گفت: بله، چرا که نه؟

گل لبخند به چهره‌ی دیزی باز گشت، به جلو خم شد و با حالتی مشتاق گفت: می‌دانی، من و جیسون تصمیم گرفته‌ایم امسال یک ماه بیشتر در لندن بمانیم، یعنی به جای اول دسامبر، ابتدای ماه نوامبر به آن‌جا می‌رویم و بعد از پایانِ ماه ژانویه بر خواهیم گشت... سه ماه تمام... من برای بودن در لندن و دیدن قصرِ پنیستون رویال لحظه شماری می‌کنم. خیلی خوشحالم که می‌توانم کریسمس را با «شان»، پائولا، نوه‌هایم و بقیه‌ی افرادِ خانواده در یورکشایر بگذرانم. درست مثل قدیم‌ها، زمانی که مادرم زنده بود...

فیلیپ گفت: بله، مثل قدیم‌ها... بعد درحالی که یک ابرویش را بالا کشیده بود پرسید: بینم آیا برای جیسون مقدور است که این مدت طولانی از کارش دور باشد؟

- البته. به همین دلیل هم حالا در «پرت» مانده. می‌خواهد قبل از رفتن، همه‌ی کارها را مرتب و منظم کند. در واقع او به کارکنانش اطمینان دارد، درست مثل تو... در این‌جا خنده کنان ادامه داد: تو هم خواهی آمد، این طور نیست؟ منظورم این است که برای کریسمس به لندن می‌آیی؟

فیلیپ شروع به پاسخ دادن کرد: راستش زیاد مطمئن نیستم... ولی با دیدن چهره‌ی درهم رفته‌ی مادرش متوقف شد و بعد از لحظه‌ای ادامه داد: امیدوارم که بتوانم... در واقع مایل نبود از حالا برای کریسمس که این قدر دور بود تصمیم بگیرد، یا قولی بدهد که به نحوی او را امیدوار نماید.

دیزی گفت: آه فیلیپ، تو باید حتماً بیایی. به پائولا قول دادی. شاید فراموش کردی که سالگرد شصتمین سال تأسیس تجارتخانه‌ی هارت است و تو باید در مراسم جشن آن که در شب سال نو برپا خواهد شد، شرکت داشته باشی؟ همه آن‌جا خواهند آمد و اگر تو نیایی خیلی بد می‌شود.

فیلیپ بی‌حوصله گفت: باشد مادر، باشد، من سعی خودم را می‌کنم.

دیزی به آرامی گفت: بله، بسیار خوب... به پشتی راحتی تکیه داد، دامن لباس ابریشمی خود را صاف کرد، نفس عمیقی کشید و با نگرستن به چهره‌ی فیلیپ به مطالعه‌ی حالت او پرداخت. سعی کرد احساسات او را حدس بزند. هر چند جرأت نداشت در مورد نامزد جدیدش سؤال کند. بعضی اوقات فیلیپ خیلی حساس می‌شد، به طور کلی در مورد زندگی خصوصی خود بسیار حساس بود. اما دیزی تصمیم گرفت شانس خود را امتحان کند... پس با صدایی آهسته و لحنی آرام پرسید: اگر تصمیم گرفتی به لندن بیایی، به نظرم بهتر است «ورونیکا» (Veronica) را هم با خودت بیاوری. او زن مهربان و

دوست داشتنی است.

فیلیپ نگاه عجیبی به مادرش انداخت و شروع به خندیدن کرد... دیزی با تعجب به او خیره شد و با کنجکاوی پرسید: چه شده؟

فیلیپ درحالی که سعی می‌کرد نفس تازه کند، درحالی که هنوز خنده‌اش ادامه داشت، گفت: واقعاً که مادر تو از زمان خیلی عقبی... من هفته‌هاست با ورونیکا قطع رابطه کرده‌ام... همه چیز بین من و او تمام شده.

دیزی درحالی که صدایش طنینی از نگرانی توأم با مهربانی داشت گفت: ولی تو به من نگفتی... آه عزیزم، متأسفم. همان‌طور که گفتم او موجود نازنینی بود، صمیمانه بگویم من فکر می‌کردم ماجرای بین شما کاملاً جدی است. اما خوب، مهم نیست... به نظرم هر چه تو تصمیم بگیری درست است... بعد درحالی که اسم دوران کودکی او را زیر لب زمزمه می‌کرد چند بار گفت: پپ عزیزم، پپ... بعد دوباره نگاهش را به فیلیپ دوخت و پرسید: پس حتماً نامزد جدیدت را خواهی آورد؟

فیلیپ با لحنی رنجیده و کمی خشمگین گفت: من دوست جدیدی ندارم مادر... خواهش می‌کنم این قدر سعی نکن مرا زن بدهی... بعد صدایش را کمی پایین آورد و با خنده ادامه داد: تو میل داری من ازدواج کنم تا خودت نوه داشته باشی و اوقاتت را در استرالیا با آنها بگذرانی!

دیزی تأیید کرد: خوب این حقیقت دارد... فنجانش را برداشت جرعه‌ای چای با لیمو نوشید، به فکر فرو رفت و از خود پرسید: چرا پسرش در اوج رابطه‌اش با جنس مخالف، آن‌را به هم می‌زند. دختران دیگر را به خاطر می‌آورد... حتی یکی از آنها به سراغ دیزی آمده و گله کرده بود: درست زمانی که اوضاع داشت به سامان می‌رسید، فیلیپ خودش را کنار کشید. آن دختر می‌گفت که فیلیپ ترسیده... و حال دیزی از خود می‌پرسید شاید دخترک حق داشته... نگاه دیگری به فیلیپ انداخت، او همان‌طور که در چشم مادرش زیبا

می‌آمد، در نگاه بقیه نیز زیبا بود. دیگران می‌گفتند مرد جذابی است و همین‌طور هم بود...

فیلیپ که مراقب مادرش بود پرسید: بینم داری در مغزت چه پخت و پزی برای من انجام می‌دهی؟ حسابی فکر کن را به کار گرفته‌ای!

دیزی به سرعت گفت: هیچ پخت و پزی در کار نیست عزیزم... بعد خنده‌ی کوتاهی کرد و با اطمینان خاطر ادامه داد: در واقع داشتم از خودم می‌پرسیدم آیا تو هرگز ازدواج خواهی کرد یا نه؟

فیلیپ با حالتی شوخ چشمتکی به مادرش زد و گفت: من به خاطر مرد عزب دنیای غرب بودن، شهرت چشمگیری کسب کرده‌ام، خیال دارم این لقب را حفظ کنم... لیوان نوشیدنی را به دهان برد و جرعه‌ای نوشید.

مادرش گفت: به سختی می‌توان تو را یک مرد عزب خوشگذران به شمار آورد. با این وضعیتی که تو کار می‌کنی این حرف غلوآمیز است. فقط روزنامه‌ها این لقب را به تو داده‌اند چون با شرایط تو جور در می‌آید. اما تو مناسب آن نیستی... در این جا پاهایش را روی هم انداخت و درحالی‌که صدایش کاملاً جدی شده بود ادامه داد: اما فیلیپ، من تحمل ندارم بیش از این تو را تنها بینم، این انتظار را از من نداشته باش. در ضمن توقع نداشته باش بتوانی در این مورد به من دلداری بدهی. من میل ندارم تو تبدیل به یک پیر پسر فسیل مثل «جان کرافورد» (John Crawford) بشوی.

دیزی آرزو داشت گفته‌هایش بر فیلیپ اثر بگذارند. جان کرافورد وکیل او در لندن بود که بعد از مرگ دیوید آرموری، شوهر اولش نمایل داشت با او ازدواج کند. اما دیزی به غیر از دوستی، هیچ انتظار دیگری از او نداشت.

فیلیپ گفت: بله، درست است. جان کرافورد مرد غمگینی است... او بعد از تو عزا گرفته و هرگز ازدواج نکرد... اما راستش من و فسیل شدن، هرگز دوستانم مرا جوان نگاه خواهند داشت، وقتی پیر شدم ازدواج خواهم کرد...

لبخندی رد و با لحنی شوخ ادامه داد: می‌دانی آنها چه می‌گویند... انواع چاشنی‌های مختلف در زندگی من. راسس من همیشه مطمئن خواهم بود که دختر زیبایی را در گوشه و کنار داشته باشم، حتی در پیروی!

دیزی درحالی که همراه او به خنده افتاده بود گفت: نسک ندارم... اما در همان وقت از خود می‌پرسید آیا همین برایش کافی خواهد بود؟ خوب البته این همان چیزی است که او می‌خواهد و اگر این طور باشد بنابراین با ازدواج نکردن چه چیزی را از دست خواهد داد؟ میل داشت باز هم در این باره صحبت کند، از تصمیماتش برای آینده بپرسد، آینده‌ی تجارت مک‌گیل که اگر وارثی نباشد چه بر سر آن خواهد آمد... اما فراست ذاتی ارزیابی موقعیت، او را ساکت نگاهداشت... از همه چیز گذشته فلیپ سی و پنج سال داشت و مجبور نبود پاسخگوی هیچ‌کس جز خودش باشد، خیلی راحت با دیدگاه‌های او مخالفت می‌کرد.

تلفن داخل کتابخانه زنگ زد و لحظه‌ای بعد پیشخدمت فیلیپینی «رائو» (Rau) کنار در هلالی شکل اتاق نشیمن ظاهر شد و گفت: معذرت می‌خواهم مادام، آقای ریکارد پشت خط هستند.

دیزی گفت: متشکرم رائو... نگاهی به پسرش انداخت و ادامه داد: چند لحظه بیشتر طول نخواهد کشید عزیزم، نگاه فلیپ او را تعقیب کرد تا از در خارج شد. با خود اندیشید که چقدر مادرش جوان به نظر می‌رسد. او ماه گذشته پبجاه و شش ساله شده، اما سال‌ها جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسید. هیکلی لاغر و اندامی دخترانه داشت و چهره‌ی دوست داشتنی او به دلیل دوری از آفتاب، تقریباً بدون چین و چروک و به پریدگی رنگ انگلیسی‌ها باقی مانده بود. نوعی طراوت و شادابی خاص در سبک رفتار او بود، به طوری که حتی چمدین تار موی سفیدی که در موهای تیره‌اش دیده می‌شد، چیزی به سش نمی‌افزود. در واقع اماه‌ارت هم همین طور بود.

فیلیپ نوشیدنی‌اش را تمام کرده بود که دیزی باز گشت و گفت: پیپ عزیزم، جیسون به تو سلام رساند. من در موردِ مجبور کردنِ پائولا به مسافرت برایش توضیح دادم، او هم با تو هم‌عقیده است و گفت این عادلانه نیست که او را وادار به مسافرت کنیم. شاید بهتر باشد برای شنبه شب ترتیب یک مهمانی شام بدهیم. بینم از نظر تو اشکالی ندارد؟ تو هم می‌آیی این‌طور نیست؟

فیلیپ گفت: البته که می‌آیم. من بودن با «لوبیاسبز» را با دنیا عوض نمی‌کنم... گوش کن مادر... من میل دارم تو نگاهی به حسابهای مالی و ترازنامه‌ای که با خودم آورده‌ام بیندازی ... می‌خواهم با هم مروری بر اوراق اعتباری داشته باشیم...

دیزی حرف او را قطع کرده گفت: فیلیپ، خودت خوب می‌دانی که این کار لزومی ندارد. من چیزی در باره‌ی تجارت نمی‌دانم. بارها این مطلب را گفته‌ام و تو مرتب مرا وادار به این کار می‌کنی.
- اما مادر، شرکتِ مک‌گیل به تو تعلق دارد.

دیزی با غرولند گفت: خدای من باز هم... شکلکی درآورد و ادامه داد: می‌دانی، این یک بیگاری بیهوده است. مرا به سرگیجه می‌اندازد. لبخند نامحسوسی بر لبان فیلیپ نشست. این یک داستانِ قدیمی بین آنها بود... از جا بلند شد و کنارِ مادرش نشسته گفت: بگذار برایت توضیح بدهم... برای نیم ساعت او در مورد یکایک حسابها با حوصله و به زبان ساده توضیحاتی به دیزی داد... کاری که سالها بود انجام می‌داد.



آن شب فیلیپ به شهر باز نگشت، بلکه به خانه‌ی بیلاقی خودش واقع در «پوینت پیپر» (Point Piper) رفت. قبلاً تلفن زده و به مستخدمین سپرده بود که چون دیروقت خواهد آمد، منتظرش بیدار نمانند. بنابراین وقتی حدود

ساعت یازده جلوی خانه‌اش از اتومبیل پیاده شد، مستخدمین همه در قسمت خودشان بودند.

به اتاق خود رفت، کیف دستی‌اش را روی میز نهاد، با یک لیوان نوشیدنی به تراس رفت. به نرده‌ها تکیه زد و درحالی‌که آرام آرام می‌نوشید به اقیانوس زیر پایش که در آسمان بدون مهتاب آن شب تیره‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، خیره شد.

سخنان مادرش را مرور کرد، او میل داشت فیلیپ ازدواج کند و نمی‌خواست تا آخر عمر تنها بماند. خیلی خنده دار بود، آخر ازدواج کسی را از تنهایی نجات نمی‌دهد، بلکه گاهی باعث تنهایی بیشتری هم می‌شود. البته فیلیپ هیچ‌گاه ازدواج نکرده، اما مدتی با دوستی هم‌خانه بود و به خوبی می‌دانست که با دیگری شریک بودن، هیچ عاملی را در زندگی تغییر نخواهد داد. در واقع مطمئناً باعث فرار از شیاطین تنهایی نخواهد شد.

همان‌طور که زندگی‌اش را مطالعه می‌کرد دریافت که چقدر خالی بوده، همیشه از داشتن نوعی رابطه‌ی معنی دار و پایدار با یک زن طفره رفته. ثبات روابط باعث پاپس کشیدنش می‌شد. اما این مطلب چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ از چندی قبل تصمیم گرفته بود که روابطش فقط بر پایه‌ی رضای جنسی باشد. دریافت بود که یک ارتباط فیزیکی، هیچ‌گاه آنچنان دست و پاگیر نخواهد بود. به هر حال او طبیعتاً انزوا طلب بود. حداقل این‌که قادر بود با آرامش کامل تنها زندگی کند.

همین که آخرین جرعه‌ی نوشیدنی را تمام کرد، به داخل اتاق باز گشت. فیلیپ هیچ برنامه‌ای برای فهمیدن این نکته نداشت که موقعیت زندگی‌اش به زودی تغییر خواهد کرد... بهتر یا بدتر، به هر حال تغییرات شگرفی در آن رخ خواهد داد.

کلمات پائولا مانند انفجار بمب در اتاق نشیمن زیبای مادرش نرکید، او می‌گفت: من می‌خواهم شرکت «ساینکس» (۱۹۷۸) را بفروشم... این جمله نه تنها مادر و برادرش را تکان داد، بلکه باعث تعجب خودش نیز شد.

واضح بود که دیزی و فیلیپ هر دو گیج شده بودند، چون برای مدت طولانی ساکت و حیره به پائولا می‌نگریستند.

پائولا نگاهش را بیس هر دو چرخاند، راستش تصمیم نداشت این موضوع را امشب مطرح کند، حتی خیال ندانست این‌طور ناگهانی، بی‌پرده و بدون مقدمه باشد. اما از آن‌جا که دیگر قادر نبود کلمات ادا شده را باز گرداند، باید آنچه را که شروع کرده بود، تمام می‌کرد.

او نفس عمیقی کشید، اما قبل از این‌که شروع به صحبت کند، مادرش سکوت ناخوشایند را درهم شکست و پرسید: پائولا، من متوجه نمی‌شوم، چرا این‌طور یکدفعه تصمیم به فروش آن‌جا گرفتی؟

به چند دلیل مختلف مادر. اما مهم‌ترین علت این است که بهای نفت به‌طور چشمگیری سقوط کرده و از آن‌جا که اخیراً عرضه‌ی بیش از حد آن بازار جهانی را انسباع نموده، قیمت از این‌هم پایین‌تر خواهد رفت. در ضمن شما می‌دانید که سالهاست این شرکت برای من دردسر شده، بنابراین بهتر است از شر آن خلاص شویم، یک بار و برای همیشه تمام سهام چهل در صدی خود را بفروشیم و تمامش کنیم.

دیزی چشم‌هایش را به زیر انداخته زمزمه کرد: که این طور... سرش را برای فیلیپ که خبره به او می‌نگریست تکان داد، اما هر دو ساک بودند. فیلیپ از جای خود برخاست، به سمت درهای فرانسوی رفت و به خلیج رز که در زیر تابش نورباران چراغ‌های برج مک‌گیل بر زمیسه‌ی آسمان پرسناره می‌درخشید و حتی در شب نیز بر تمامی شهر سیطره داشت، خیره شد. پیشنهاد غیر منظره‌ی پائولا باعث تعجب او شده و مطمئن بود در پس آن پیشنهاد، دلیلی نهفته است. به آرامی و درحالی‌که نگاهش را روی پائولا می‌خکوب کرده بود به صندلی خود باز گشت. توجه کرد که پائولا با وجود آفتاب سوختگی، پریده رنگ و بسیار خسته به نظر می‌رسد. با خود اندیشید نباید در این وقت شب به بحث بنشینند و باید او را به رختخواب بفرستد. اما چشمان پائولا به او گشت که منتظر جواب و عکس‌العمل فیلیپ است.

فیلیپ بالاخره نظر خود را به این صورت اعلام کرد: این نوسان قیمت دائمی نخواهد بود، معمولاً این طور نمی‌ماند. قیمت نفت همیشه در حال تغییر است؛ حتی از این بدتر هم اتفاق افتاده. به عقیده‌ی من اگر تصمیم به فروش بگیریم باید موقعی باشد که بالاترین قیمت را در ازای آن دریافت کنیم. یعنی زمانی که قیمت نفت سیر صعودی دارد و در بالاترین سطح قرار گرفته باشد. تو این طور فکر نمی‌کنی؟

پائولا گفت: بینم فیلیپ این وقت چه زمانی خواهد بود. من به تو گفتم، خودت هم خوب می‌دانی که ذخایر نفت جهانی به بالاترین حد ممکنه رسیده... سرش را تکان داده و ادامه داد: صدها هزار بشکه نفت جمع‌آوری شده درحالی‌که مرتب از تقاضای بازار جهانی کاسته می‌شود. از زمانی که قیمت نفت به صورت کاذب پانزده درصد افزایش یافت، یعنی سال ۱۹۷۹، این سیر نزولی ادامه داشت. به نظر من تقاضای نفت بازهم کاهش خواهد یافت، پایین و پایین‌تر خواهد رفت. می‌بینی که این اوضاع برای چند سال

آینده نیز ادامه خواهد داشت... با تقریبی که من برآورد کرده‌ام تا سال ۱۹۸۵ اوضاع همین طور خواهد بود.

فیلیپ خنده کنان گفت: بس کن عزیزم، آینده نگری تو به طور وحشتناکی بی‌اساس است.

پائولا پاسخی نداد، آرام نشسته و به شدت احساس خستگی می‌کرد، یک بار دیگر آرزو کرد ایکاش این بحث را پیش نکشیده بود.

دیزی که هنوز نگاهش سرشار از نگرانی بود، رو به دخترش کرد و گفت: پائولا، اما من به مادرم قول دادم که هیچ‌گاه شرکت سایتکس را به فروش نرسانم. درست همان طور که او هم شصت سال قبل به پدرم قول داد. پدرم از او خواست و اصرار داشت که آن را نگهدارد. مهم نیست که چه موقعیتی پیش بیاید...

پائولا آرام گفت: اما مادر، اوضاع عوض شده.

دیزی جواب داد: بله، عوض شده و من اولین کسی بودم که این موضوع را دریافتم. از طرفی فروش کمپانی سایتکس را مسخره می‌دانم، راستش احساس خوبی در مورد پیشنهاد تو ندارم.

پائولا نگاه قاطعی به مادرش انداخت و گفت: شرط می‌بندم اگر پدر بزرگ امروز زنده بود، با ایده‌ی من موافقت می‌کرد... خمیازه‌ای کشید... سرش گیج می‌رفت، در واقع خواب‌آلود بود، به نظرش می‌رسید اتاق دور سرش به چرخش افتاده، احساس کرد اگر به زودی دراز نکشد همان جا روی کاناپه بیهوش خواهد شد. اما در این وقت فیلیپ شروع به صحبت کرد. سعی کرد روی حرفهای او تمرکز کرده، گوش کند ببیند او چه می‌گوید.

فیلیپ می‌گفت: چه اشکالی دارد که این سهام برای یکی دو سال دیگر، یا حتی سه چهار سال افت کند، مادرمان نیاز به درآمد بیشتر ندارد.

دیزی تصدیق کرد: بله، این یک حقیقت است، من احتیاجی به درآمد

بیشتر ندارم. در هر حال پائولای عزیزم بهتر است این بحث را به وقت دیگری موکول کنیم. تو خیلی خسته به نظر می‌رسی، مثل این که داری از حال می‌روی. من تعجب نمی‌کنم، چون مثل همیشه از دیروز تا به حال به خاطر این مسافرت خیلی کار کرده‌ای.

پائولا چشم‌هایش را به هم زد و گفت: بله درست است مادر. پرواز دیشب با جت نیز بقیه‌ی قوای مرا تحلیل برد... حال دیگر به زحمت چشم‌هایش را باز نگه‌داشته بود... ادامه داد: بهتر است من بروم بخوابم. یک روز دیگر در این باره صحبت خواهیم کرد... سرپا ایستاد و به طرف مادرش رفت تا برای شب بخیر او را ببوسد.

فیلیپ که هم‌زمان سرپا ایستاده بود، دستش را به دور شانه‌ی خواهرش انداخت و او را به طرف در هدایت کرد. کنار پله‌ها ایستادند و فیلیپ با مهربانی پرسید: لوبیا سبز، می‌خواهی تو را از پله‌ها بالا ببرم؟... چشمانش غرق محبت برادرانه و صدایش نوازشگر بود.

پائولا سرش را تکان داد و گفت: کوتاه بیا پیپ، آنقدر ناتوان نیستم که نتوانم تا اتاق خواب بروم... جلو دهانش را گرفت و خمیازه‌ی بلندی کشید. نرده‌ها را گرفت و قدم روی اولین پله نهاده گفت: آه خدای من، نباید همراه با شام آن قدر نوشیدنی می‌نوشیدم.

فیلیپ گفت: بله، نوشیدنی این‌طور خواب آلودت کرده.

پائولا زمزمه کرد: در واقع من برای خواب‌آلود شدن به هیچ چیز احتیاج ندارم... خم شد و گونه‌ی برادرش را بوسید و شب بخیر گفت.

- شب بخیر پائولا. فردا برای نهار منتظرت هستم. سر ساعت دوازده در رستوران ارکیده تو را خواهیم دید، باشد؟

پائولا گفت: تو برادر خوب و مهربان من هستی... وقتی به اتاقش رسید به شدت خسته بود و به سختی توانست لباس عوض کند و صورتش را بشوید،

اما به نحوی موفق شد و در عرض یک دقیقه داخل رختخواب بود. به محض تماس سرش با بالش، افکارش به سمت اشتباه نامناسبی که کرده بود کشیده شد. موقع بدی را برای بحث در مورد شرکت سائیتکس انتخاب کرد. مهم نبود که او چه توضیحاتی ارائه می داد، اما فهمید که مادرش با فروش آن شرکت موافقت نخواهد کرد و این مخالفت تمامی نقشه های او را به هم ریخت.

ولی آیا واقعاً نقشه هایش به هم می ریخت؟ قبل از این که خوابش ببرد، به یاد گفته های مادر بزرگش افتاد که زمانی می گفت: «برای پوست کندن گربه چندین راه وجود دارد». با به خاطر آوردن این جمله لبخندی زد.

صبح روز بعد در دفتر فروشگاه هارت واقع در هتل اونیل شهر سیدنی سکوت حکمفرما بود. یائولا و مادالانا پشت میز بزرگی روبه روی هم نشسته و غوطه ور در ارقام، روی دو دفتر کل کار می کردند.

بعد از چندی مادالانا سرش را بلند کرد و گفت: نمی توانم باور کنم چگونه «گالی ریورز» (Gallic Rivers) توانسته این همه کثافت کاری کند... صورتش حاکی از نوعی عدم باور و تعجب بود، سرش را تکان داده و ادامه داد: اینها باید کار یک نابغه ی حماقت باشد.

یائولا چشم از دفتر برداشت به مادالانا نگریست، لبخندی تلخ زد و گفت: یا از اول او یک احمق بوده و من با عجله او را استخدام کرده و متوجه نشده ام، یا بیماری اخیر او باعث این وضعیت شده. در واقع در این چند ماهه ی اخیر اصلاً متوجه نبوده که دارد چه غلطی می کند.

مادالانا با اطمینان گفت: تفصیر تو نبوده، همان بیماری او باعث آن شده. تو این قدر باهوشی که در نظر اول میزان کارایی هرکسی را تشخیص می دهی... در این جا دفتر را بس و قاطعانه گفت: من این حسابها را سه بار

کنترل کردم؛ دوبار با ماشین حساب و یک بار با دست. به نظرم حق با تو باشد، ما در موقعیت خطرناکی هستیم، یک وضعیت بسیار حاد، نوعی خطر واقعی. پائولا نفس بلندی کشید، برخاست و شروع به قدم زدن کرد. چهره‌اش برافروخته می‌نمود. به سمت میز برگشت دفترها را برداشت و داخل کشوی پرونده‌ها نهاد، آن را قفل کرد و کلیدش را در جیب کت ابریشم خاکستری که به نداشت انداخت. بعد خطاب به مادالانا گفت: بهتر است به انبار برویم و این موضوع را روشن کنیم.

مادالانا بلافاصله از جا برخاسته گفت: فکر خوبی است... و به دنبال پائولا به طبقه‌ی اول رفتند.

پائولا هنگامی که از کنار معاون فروشگاه می‌گذشت، خطاب به او گفت، «ماویس» (Maui) ما در طبقه‌ی اول هستیم.

ماویس به آرامی و درحالی که چهره‌ی هیجان زده‌اش سرشار از نگرانی بود جواب داد: بله خانم اونیل.

مادالانا نیز سرش را برای او تکان داد، اما به محض خارج شدن از راهروی پوشیده از مرمر سبز رنگ، رو به پائولا کرده گفت: به نظر من «ماویس» از نظر اصولی و در خارج از ژرفای وجودش مشکلی ندارد، اما «گالی ریورز» نباید او را برای پست معاونت انتخاب می‌کرد. او توانایی اداره‌ی چنین فروشگاه عظیمی را ندارد. با این همه فرد صادق است و این شاید امتیاز بزرگی باشد.

پائولا تأیید کرد و گفت: بله، حق با تست... به سمت آسانسور رفته کلید طبقه‌ی پایین را فشرد و ادامه داد: گالی او را با این حسابهای درهم ریخته تنها گذاشته و او نمی‌داند چطور آنها را سروسامان دهد. متأسفانه من حالا این را می‌فهمم... من ماویس را در این سمت نگاه نمی‌دارم. ایکاش او همه چیز را به من گفته بود. حداقل هرگاه که لازم می‌دید، به من تلکس می‌زد... هر دو از آسانسور بیرون آمدند و پائولا در دنباله‌ی سخنانش گفت: باید با واقعیت روبه

رو شویم. اگر مدیر هتل چند هفته قبل تلفنی «شان» را در جریان قرار نمی‌داد، من هنوز خبر نداشتم که این‌جا چه می‌گذرد.

- بله، حداقل او وقتی دید ماویس حسابی جاخورده و قادر به کنترل اوضاع نیست، فهمید که مشکلی در کار است. به نظرم ما درست به موقع رسیدیم تا از وقوع فاجعه جلوگیری کنیم.

- بله، می‌توانی این مطلب را بارها و بارها بگویی.

بعد از پیمودن قسمت ورودی، مادالانا با دیدن چنگک‌های لباس که از بدو ورودش برای دومین بار بود آنها را می‌دید؛ لبخندی زد و گفت: برای کنترل اینها، کار عظیمی در پیش رو داریم، وضعیت بدتر از آن است که فکر می‌کردم. پائولا با دلخوری گفت: خیال می‌کنی خودم نمی‌دانم... سرش را تکان داد و در ادامه گفت: حتی جرأت ندارم فکر کنم که چه اسراری بین این قفسه‌ها نهفته است... در این‌جا حالت انزجار و ناخشنودی بر چهره‌اش ظاهر شد و دوباره اظهار داشت: این تقصیر من است، نباید اجازه می‌دادم «گالی» مرا وادار کند این همه لباس ارزان قیمت را همراه با تولیدات لیدی‌همیلتون این‌جا انبار کنم. اما او مرا متقاعد کرد که فروشگاه را بهتر از من می‌شناسد... من احمق هم حرفهایش را باور کردم. حال نتیجه‌اش را می‌بینی، حتی لباس‌های دیگری هم از تولید کنندگان متفرقه خریده که همه روی دستش مانده‌اند.

مادالانا پیشنهاد کرد: فکر کنم مجبوریم یک حراج بگذاریم، همان‌طور که دیروز خودت هم گفتی.

مادالانا با اعتمادبنفس گفت: پائولا، مطمئن هستم که می‌توانیم. من نقشه‌ای دارم... بیا یک حراج سالیانه ترتیب بدهیم. یک حراج واقعی که قابل قیاس با حراج‌های شعبه‌ی هارت در نایت‌بریج لندن باشد، در این صورت این یکی از مشهورترین حراج‌های دنیا خواهد شد. بیا همه‌ی انبار را نقد کنیم. مطمئن هستم اژانس‌های تبلیغاتی سیدنی نمونه‌های خردمندان‌ای برای

آگهی‌های روزنامه‌ای تهیه خواهند کرد... لحظاتی مکث کرده دوباره با اشتیاق ادامه داد: بهتر است پیام تبلیغاتی ما به صورت یک هشدار برای جلب توجه عموم باشد. مثل این: «امسال دیگر مجبور نیستید برای شرکت در حراج بزرگ هارت به لندن پرواز کنید، حراج درست همین جا بغل گوشتان است...» خوب به نظرت چطور است؟

برای اولین بار در آن صبح، لبخندی به صورت پائولا نشست و گفت: مادلانا، محشر است. من به آژانس تبلیغاتی تلفن می‌زنم. همین امروز از آنها می‌خواهم چند نمونه تهیه کنند... حالا بیا این لباس‌ها را طبقه بندی کنیم و هر چه را می‌شود، برای حراج کنار بگذاریم.

مادلانا که بیش از این احتیاج به تهییج نداشت، به سمت چنگک‌های لباس رفت و شروع به انتخاب نمود.



مکانی که در هتل اونیل به نام سالن ارکیده نامیده می‌شد، یکی از زیباترین رستوران‌های شهر سیدنی بود. این مکان ممتاز و برجسته دارای چشم‌اندازی وسیع و زیبا از دریا بود که مردم برای تماشای منظره و صرف غذا آنجا می‌آمدند.

این محل در طبقه‌ی بالای هتل قرار داشت و دیوارهای جانبی آن از کف تا سقف از شیشه‌های یکپارچه بودند، به طوری که به نظر می‌رسید سالن، که منظره‌ای چند مایلی را شامل می‌شد، بین آسمان و دریا غوطه‌ور است.

نقاشی‌های عظیم و نفس‌گیر دیواری با رنگ‌های سفید، زرد، صورتی و انواع ارغوانی، دو دیوار دیگر را می‌پوشاند و گل‌های تازه‌ی ارکیده فراوان در گلدان‌های بزرگ کریستال، چینی اصل و جام‌های کوچک روی هر میز و در همه جا دیده می‌شد...

پائولا به این سالن افتخار می‌کرد و آنجا را دوست داشت زیرا «شان» در

زمانی که هل را می‌ساختند کارهای بسیار آن‌جا انجام داده و همراه با مهندس و طراح داخلی زحمات بسیاری تشبیه بود.

پائولا در آن رستوران مجلل و اعیان‌کبر نشسته و با تحسین به اطراف می‌نگریست و آب معدنی می‌نوشید. گویی فراموش کرده بود که گل‌های ارکیده‌ی واقعی چقدر زیبا هستند و محضاً این سالی چقدر آرامش بحس است. از آن‌جا که دسپهای سبزی دانش و خودش باغبان ماهری محسوب می‌شد، آرزو کرد ایکاش می‌توانست آنها را در انگلستان بزرگ پرورش دهد.

ناگهان صدایی او را از جا پراند، فلیپ بود که از آن سوی میز صورتش را نزدیک او آورده و گفت: افکارت را می‌خرم...

پائولا گفت: متأسفم، نمی‌خواهم این‌طور در رویا فرو بروم. داشتم فکر می‌کردم آیا امکان دارد این ارکیده‌ها را در انگلستان پرورش دهیم؟ اما به نظرم عملی نباشد.

فلیپ گفت: البته که عملی است. باید گلخانه درست کنی تا بتوانی آنها را پرورش دهی... می‌دانی درست مثل پرورش گوجه فرنگی... شروع به خندیدن کرد. چشمانش گویای آن بود که او را دست انداخته... بعد با مسخرگی ادامه داد: از همه چیز گذشته تو بیکاری و به اندازه‌ی کافی وقت آزاد داری که به این قبیل کارها بررسی.

پائولا نیز لبخندی زد و گفت: آه، ایکاش این‌طور بود... باغبانی کردن برای من آرامش بخش است. اما چرا نتوانیم در قصر پنیستون رویال یک گلخانه داشته باشیم؟ راستی خیلی فکر خوبی کردی.

فلیپ با نوعی نگرانی تصنعی گفت: آه خدای من، به نظرم خراب کردم... بعد با صدایی گرفته و از نه گلو گفت: «شان» مرا خواهد کشت.

- نه او تو را نخواهد کشت. او دوست دارد من باغبانی کنم و گل پرورش دهم. او خودش مرتب نشریاب باغبانی، تخم گل‌های جدید و پیارها و

نمونه‌های فراوان در اختیار من می‌گذارد. از او خواهم خواست که برای هدیه‌ی کریسمس برایم یک گلخانه درست کند، به نظرت چطور است؟... حالا او هم به خنده افتاده بود.

- اگر او این کار را نکرد، خودم برایت درست خواهم کرد... نشست و شروع به صحبت کرد: راستی مادر ساعتی قبل به دفتر من تلفن زد، او گفت تو موافقت کرده‌ای تعطیلات آخر هفته را در «دنون» بگذرانی و از این موضوع به شدت هیجان زده می‌نمود. راستش من در مورد تو اشتباه کرده بودم!
- منظورت چیست؟

فیلیپ توضیح داد: راستش باید بپذیرم از این که تو موافقت کردی به شدت در عجبم. فکر می‌کردم نو اوقات سختی در فروشگاه خواهی داشت و شاید مجبور باشی روز شنبه را هم کار کنی... به من نگو که به همین زودی همه‌ی مشکلات آن جا را برطرف کرده‌ای ...

پائولا گفت: نه، کاملاً نه، اما به زودی تمام خواهد شد.

- خوش به حالت. حالا لوبیا سبز عزیز همه را برایم تعریف کن.

پائولا بعد از لحظاتی تانی توضیح داد.

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت: تو فروشنده‌ی معرکه‌ای هستی. اگر کاری باشد که تو نتوانی، هیچ‌کس دیگر نخواهد توانست، اما ببینم در مورد مدیریت آن جا چه می‌کنی؟ آن مدیر سابق را که دیگر در استخدام نخواهی داشت؟
پائولا با حالتی تأسف بار گفت: آه، نمی‌توانم این کار را بکنم. با این که می‌دانم بعضی از اشتباهاتش به علت بیماری بوده، اما واضح است که من اعتماد را به او از دست داده‌ام و می‌دانم اگر دوباره او را سر کار بگذارم، تمام مدت نگران خواهم بود.

فیلیپ گفت: من تو را سرزنش نمی‌کنم، کاملاً حق داری. اما در مورد فروشگاه‌های دیگر در ملبورن و آدلایت چه؟ آیا آنها هم خسارت دیده‌اند؟

- خوشبختانه خیر، به نظر می‌رسد که در آن فروشگاهها اوضاع تحت کنترل است. البته آن‌طور که مدیران آنها دیروز به من گزارش کردند؛ خدا را شکر که «گالی» با آنها درگیر نشده... اگر به خاطر داشته باشی همین چندی قبل من سیستم جدیدی پیاده کردم و گفتم هر یک از مدیران همه چیز را مستقیم به شخص من گزارش کنند. اما به هر حال از آن‌جا که خودم به استرالیا آمده‌ام، هفته‌ی آینده به هر دو فروشگاه سر می‌زنم تا مطمئن شوم که همه چیز مرتب است.

- فکر خوبی است. به نظر می‌رسد برای یافتن مدیر جدید برای فروشگاه سیدنی هم زیاد به اشکال برنخوری؛ این‌جا افراد با تجربه‌ی زیادی هستند.

- بله همین‌طور است. امیدوارم از دوشنبه بتوانم مصاحبه‌ها را شروع کنم. حتی اگر نتوانم در عرض چند هفته‌ای که این‌جا هستم شخص مناسبی پیدا کنم، مادانااوشی این کار را دنبال خواهد کرد. در هر صورت او مدتی این‌جا می‌ماند تا با اژانس‌های تبلیغاتی همکاری نماید و اوضاع فروشگاه سیدنی را روبه راه کرده آن را به صورت اول در آورد. من به کارایی او اطمینان دارم و می‌توانم روی او حساب کنم.

- بله قبلاً هم این را گفته بودی؛ من بی‌صبرانه منتظرم او را ملاقات کنم.

- پیپ، تعطیلات آخر همین هفته او را خواهی دید، من او را به منزل مادر

دعوت کردم. راستی تو هم فردا شب با ما پرواز خواهی کرد؟

- نه نمی‌توانم. تو و مادر با هواپیمای جیسون خواهید رفت. من هم شنبه

صبح خواهیم آمد. خیلی خوشحالم که تعطیلات را با هم خواهیم گذراند. برای تو هم خیلی خوبست که دو روز تمام را استراحت کرده و هوای تازه استنشاق نمایی.

پائولا لبخند ملایمی زد و روی میز خم شده به چشمان برادرش نگریست

و درحالی‌که آهنگ صدایش به طور محسوسی تغییر کرده بود پرسید: به نظر

تو مادر عقیده‌اش را در مورد فروش شرکت سایتکس عوض خواهد کرد؟ فیلیپ که گویی آماده برای جواب دادن بود بلافاصله پاسخ داد: نه فکر نمی‌کنم. روش مادر در مورد شرکتها، ناشی از احساسات او نسبت به پدرش می‌باشد. در ضمن مادر فکر می‌کند با فروش سهام این شرکت اتفاق ناگواری خواهد افتاد. شاید به نظر تو عجیب و غیر ممکن برسد ولی این یک واقعیت است.

پائولا اعتراض کرد: اما فیلیپ به خاطر خدا، این ایده‌ها مربوط به چهل سال قبل هستند... در این جا با حرارت و غیض صدایش را بلند کرده ادامه داد: نظریات او در مورد موقعیت آن دوره با امروز تفاوت دارند، درست همان طور که نظر مادر بزرگ هم فرق داشت.

فیلیپ گفت: شاید این طور باشد، اما من می‌دانم که مادر رضایت نخواهد داد... بعد نگاه پرسشگری به پائولا انداخت و در ادامه گفت: از همه چیز گذشته اصلاً تو چرا می‌خواهی این شرکت را بفروشی؟ چرا این قدر در مورد فروش آن هیجان زده هستی؟

پائولا مکث کرد، اندیشید آیا درست است حقیقت را با برادرش در میان بگذارد؟ اما تصمیم گرفت فعلاً چیزی نگوید... بعد درحالی که دیگر صدایش کاملاً عادی بود گفت: من دلایلم را دیشب توضیح دادم... با این همه مجبورم این را هم اضافه کنم که از دست «ماریوت واتسون» (Marriott Watson) و صحبت‌های او خسته شده‌ام. او هر چه در توان دارد می‌کند تا در کار من اشکالتراشی کند، همین طور هم بقیه، و این وضع مرا مشکل کرده.

فیلیپ نگاه کنجکاوانه‌ی دیگری به پائولا انداخت و گفت: اما پائولا، آنها همیشه همین طور بوده‌اند؛ این که چیز تازه‌ای نیست. وانگهی آنها همیشه حتی با مادر بزرگ هم سرسخت بوده و به صورت احمقانه‌ای کنار می‌آمدند... مکث کرد سرش را تکان داد، چانه‌اش را خاراند و فکورانته گفت: حال چنانچه

رفتارشان واقعاً تو را عذاب می‌دهد، شاید بهتر است من این موضوع را برای مادر توضیح بدهم و...

پائولا حرف او را قطع کرده گفت: نه، نه، این کار را نکن. اصلاً بیا فروش شرکت سایتکس را فراموش کنیم. من هرطور شده با ماریوت واتسون کنار می‌آیم.

فیلیپ شادمانه گفت: بله، می‌دانستم که کنار می‌آیی... همیشه این‌طور بوده. تو هم درست مثل من هستی، انجام ندادنِ وظیفه برایت غیرممکن است، گویی این خلافِ خمیرهات می‌باشد... لبخند دلنشینی تحویل خواهرش داد و ادامه داد: خوب، حالا بیا غذایمان را سفارش بدهیم.

نور آفتاب از لابه‌لای سایبان پنجره‌ی اتاق به درون می‌تابید. مادلانا درحالی‌که چشمک می‌زد روی تخت‌خوابِ بزرگ نشست. متعجب بود که کجاست؟ به اطرافِ اتاق زیبا و راحت چشم انداخت و به خاطر آورد که در «دنون» است. مکانی که شرکتِ دامپرووری مک‌گیل در آن قرار دارد. به ساعتِ کنار تخت‌خواب نگرست، حدود شش صبح بود. مهم نبود چون او عادت به سحرخیزی داشت، در ضمن دیزی دیشب به او گفته بود که آن‌جا را خانه‌ی خودش بدانند و هر موقع دوست دارد بیدار شود. او توضیح داده بود که از ساعت شش مستخدم در آشپزخانه حاضر خواهد بود و از آن ساعت آب پرتقال، قهوه، چای، نانِ تست و میوه در اتاقِ صبحانه آماده است. بعد از ساعت هفت هم وقتی آشپزها از راه برسند او می‌تواند هر نوع خوردنی که میل داشت سفارش بدهد.

مادلانا از رخت‌خواب خارج شد، دوش گرفت و چند دقیقه بعد درحالی‌که حوله‌ی حمام سفید رنگی به تن داشت به طرف پنجره رفت و سایبان را بالا کشیده برای مدتی محو تماشای باغ شد. همه جا سبز و مملو از گل‌های زیبا و خوشبو بود که در میان بستری از چمن قرار داشتند. روشنایی روز می‌درخشید، آفتاب در آسمان آبی نورافشانی می‌کرد و ابرهای پنبه‌ای مانند کپه‌های پشمک در زمینه‌ی لاجوردی آن، قابل دسترس به نظر می‌رسیدند. همان هیجان و خوشحالی که شب قبل در بدو ورود احساس کرده بود،

دوباره در او جان گرفتند. به سختی می‌توانست جلوی خود را برای بیرون رفتن و گردش در آن محیط زیبا و دوست‌داشتنی بگیرد. در واقع می‌دانست که پائولا چند سال قبل برای به وجود آوردن آن باغ زحمات فراوانی کشیده بود و به همین دلیل مادلانا بیشتر مایل بود تا گشتی در اطراف آن بزند.

پشت میز آرایشی که بین دو پنجره قرار داشت نشست و شروع به شانه زدن موهای پرپشت بلوطی رنگش نمود و به مکانی که همراه با پائولا، دیزی و جیسون به آن جا آمده بود فکر کرد.

این مکان اصلاً شبیه آنچه مادلانا توقع داشت، یا حتی فکر کرده بود که باید باشد، نبود. مکانی بود که در فاصله‌ی پانصد تا هفتصد کیلومتری شهر سیدنی، در موقعیت شمال غربی «نیوساوت ویلز» قرار داشت. پرواز آنها با هواپیمای جت اختصاصی جیسون بسیار راحت، سریع و کوتاه انجام شد. آنها ساعت پنج بعد از ظهر روز قبل سیدنی را ترک کرده و دقایقی بعد از ساعت شش در فرودگاه اختصاصی دنون به زمین نشستند.

آقای «تیم ویلن» (Tim Willen) مدیر داخلی دامپروری به آنها خوشامد گفت و هنگام پیاده کردن چمدانهایشان مرتب با آنها و خلبان مزاح می‌کرد. ده دقیقه بعد که فرودگاه را ترک کرده و با اتومبیل به سمت محل اقامتشان می‌رفتند، مادلانا چند هواپیمای دیگر، به اضافه‌ی تعدادی هلیکوپتر را که در محوطه متوقف شده بودند، با حیرت مشاهده کرد! وقتی تعجب خود را به دیزی ابراز داشت؛ او توضیح داد: برای سرکشی در اطراف دنون از هواپیما استفاده می‌نمایند، دیزی همچنین ابراز داشت: این دامداری شامل هزاران هزار جریب زمین است و مثل یک کشور پادشاهی کوچک می‌ماند. البته با مشاهده‌ی آن هواپیما و هلیکوپترها، مادلانا خود حدس زده بود که این دامداری تا چه حد گسترده است!

خانه‌ی محل اقامت خانواده در حدود پنج مایل تا فرودگاه فاصله داشت. در

بین راه مادلانا بینی‌اش را به شیشه‌ی اتومبیل چسبانده و مرتب با آنچه می‌دید بیشتر حیرت زده می‌شد. شبِ پیش «دیزی» مثل یک راهنما به او توضیح داد که یکی از مناظر زیبای این‌جا ایستگاه واگون است که از وسط دامپروری گذشته و اطراف آن را دور می‌زند.

از محلی که مثل یک دهکده‌ی کوچک به نظر می‌رسید گذشتند و میزبان‌ش گفت: این ناحیه شامل خانه‌های پشم‌چینان گوسفندهای مریتوس، انبارهای مخصوص پشم خام، آغل حیوانات، آهن‌گری، کشتارگاه برای ذبح گوسفندان، یک سردخانه‌ی ذخیره‌ی گوشت بره‌ها و سایر انبارهای علوفه، یونجه و جو می‌باشند. ضمناً در آن ناحیه یک برج ابرسانی و یک ژنراتور برق نیز برای خودکفایی آب و برق منطقه تعبیه شده.

«نیم» از سرعت اتومبیل کاست تا مادلانا بتواند مناظر اطراف را بهتر ببیند و توضیح داد که او با خانواده‌اش، همراه با تعدادی از کارمندان و ابواب جمعی آن‌جا زندگی می‌کنند. در کنار خانه‌ها یک زمین تنیس و یک استخر بزرگ شنا برای کارکنان و خانواده‌هاشان درست شده بود.

یک ربع مایل خارج از جاده، قطعه زمین‌های سر پوشیده و روباز برای تعلیم دادن اسب‌ها و چند اصطبل بزرگ به چشم می‌خورد.

دیوارهای اصطبل از سنگ‌های خاکستری تیره و سیاه ساخته شده و قسمت‌هایی از آنها پوشیده از پیچک بود. دیزی برایش توضیح داد که ساختمان آنها قدیمی و مربوط به سال ۱۹۲۰ هستند و توسط پدرش پل‌مک‌گیل ساخته شده‌اند.

تماشای این مناظر تأثیر عجیبی بر مادلانا بر جای نهاد. قبلاً تصورش را نمی‌کرد که دهکده‌ای این‌قدر زیبا باشد. فکر نمی‌کرد استرالیا این‌گونه سبز و فرح‌بخش باشد. درحالی‌که او آن‌جا را خشک و خاک‌آلود تصور می‌کرد. اما این محل فوق‌العاده بود. دهکده‌ها روی تپه‌های کوچکی قرار گرفته بودند که با

شیبِ دلپذیری به مراتب و زمینهای سبز ختم می‌شدند. درست مثل مناظری که فقط روی کارت پستال‌ها دیده می‌شود و همه چیز در آنها شسته رفته به نظر می‌رسد.

جاده‌ی ورودی محل سکونت خانواده که به آن «ملکِ اربابی» می‌گفتند، نیم مایل طول داشت و لحظه‌ای که وارد آن شدند، دیزی شیشه‌ی اتومبیل را پایین کشید و ناگهان فضای داخل اتومبیل غرقِ رایحه‌ی مطبوعِ لیمو شد. دیزی درحالی‌که به درخت‌های قطور و بلندِ طرف جاده اشاره می‌کرد گفت: این عطر مربوط به نوعی درختِ اکالیپتوس است.

پائولا افزود: من هر وقت عطرِ لیمو به مشام می‌خورد، مهم نیست که کجا باشم، بلافاصله به یادِ دنون می‌افتم. مادانا سرش را تکان داد و درحالی‌که نفس عمیقی می‌کشید گفت: می‌فهمم چرا!

تمام چراغهای ملک اربابی برای خوشامد به آنها روشن شده و ساختمان نورانی به نظر می‌رسید. نمای خانه از چوب سفید و آجرهای قرمز رنگ ساخته شده و بالکنِ عریضی که در چهار سوی ساختمان قرار داشت آن را از آفتاب تابستان مصون می‌داشت و در ماههای زمستان آفتاب به داخلِ اتاق‌ها می‌تابید.

هشت ستون قطور از چوبِ ماهاگونی* براق در جلوی خانه نصب شده بود که چهار تایی آن در طرفینِ ورودی نگهدارنده‌ی بالکن‌ها بودند و سری دوم از این ستون‌های بلند و محکم، طبقه‌ی دومِ ساختمان را روی خود مستقر داشتند.

اطراف خانه را درخت‌های پربرگ، چمنزار وسیع و باغچه‌های پر از گل

ماهاگونی درختی است مربوط به نواحی جنوب انگلستان دارای چوبی مرغوب با رنگ ثابت که از طلایی به تیره‌ای مایل به قرمز می‌زند. همانند چوب گردو مقاوم و حشرنگ است.

باقلا، آزالیا و سایر گل‌های تزئینی در بر گرفته بود که خنکی خاصی به فضای اطراف می‌داد.

مادلانا در داخل خانه متوجه شد که از بیرون منزل می‌شد حدس زد که طراحی داخلی آن چگونه باید باشد. اتاق‌ها همه مملو از اثاث‌های آنتیک، لوسترهای بزرگ کریستال، فرش‌های قدیمی و قیمتی و نقاشی‌های گرانبهایی از آثار نقاشان امپرسیونیست فرانسوی بود. کمی بعد مادلانا دریافت که این کلکسیون نقاشی که از کارهای مونه، ونگوگ، گوگن، سیزان و دگاس می‌باشند به اماهات تعلق داشته است.

پائولا او را به طبقه‌ی بالا و اتاق خواب زیبایی برد که کنار اتاق خواب خودش قرار داشت. این اتاق با رنگ آمیزی ملایم و دلپذیر هلویی، لیمویی و آبی کم‌رنگ تزئین شده و بزرگ، جادار و نورگیر می‌نمود. سقف بلند آن با بخاری دیواری مرمرین و تابلوهای آبرنگ که از مناظر دنون کشیده شده بود به زیبایی آن می‌افزود. یک مبل راحتی دونفره و دو صندلی مجاور بخاری قرار داشت. گلدان‌های پر از گل‌های تازه که در گوشه و کنار نهاده بودند، فضای داخل را نیز مانند محیط بیرون معطر کرده بود.

مادلانا به چهره‌ی خود در آینه نگریست، موهایش را مرتب کرد و آرایش روزانه‌اش را انجام داد، به طرف کمد لباس رفت، شلوار فلانل خاکستری، بلوز ابریشم سفید و یک ژاکت موهر دستباف خاکستری انتخاب نمود. بعد از پوشیدن لباس و کفش‌های چرم قهوه‌ای، بستن ساعت طلا و آویختن گوشواره‌های زیبای ساخت «تیفانی»* (Tiffany) اتاق را ترک کرد.

* * *

مادلانا حدود ساعت شش و نیم به اتاق صبحانه وارد شد. خانم «کار»

* یکی از مشهورترین طراحان و فروشندگان جواهر در فرانسه.

(Carr) کدبانوی خانه که شب پیش با او آشنا شده بود، در آنجا ندید؛ اما بوی خوش قهوه، نان برشته و میوه‌های رسیده به مشام می‌رسید. میز صبحانه به شکل دایره با رومیزی ارگاندی سفید، در کنار دیواری که تصویر نقاشی شده‌ی شاد یک دلکِ سیرک بر آن نصب و برای چهار نفر فنجان و سرویس صبحانه روی آن چیده شده بود، قرار داشت.

مادلانا برای خودش قهوه ریخت و به تصویر دلک خیره شد... آه بله... این اثر پیکاسو بود و جالب این که اصلاً تعجب نکرد. در واقع هیچ موردی در دنون دیگر باعث تعجب او نمی‌شد. این‌جا خود به اندازه‌ی کافی مکانی شگفت‌انگیز بود!

قهوه‌اش را با خود به خارج از اتاق برد و روی پله‌های پشت ساختمان نشست، آرام آرام شروع به نوشیدن کرد. از بوی علف تازه و سایر رویدنی‌ها لذت می‌برد. عطر اکالیپتوس را به مشام می‌کشید و به صدای سکوت طبیعت گوش فرا داد.

لحظاتی بعد به درون رفت، فنجان را روی میز نهاده و داخلِ هال شد. قبلاً تصمیم داشت گردشی در باغ کند و جلوی ساختمان در هوای آزاد قدم بزند، اما حالا این دست و آن دست می‌کرد.

در سمتِ دیگر هال، سالنِ گالری بود. شب قبل هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفتند تا برای شام لباس عوض کنند، پائولا به محض رسیدن به پیچ پله‌ها گفت: در این گالری تابلوهای نقاشی شده‌ی افراد فامیل قرار دارد، اما یک تصویر عجیب از اماهارت هم در آن‌جا هست که تو حتماً باید آن را ببینی... البته شب قبل چون وقتِ کافی نداشتند فرصتی برای تماشا پیش نیامد. حال حس کنجکاوی مادلانا تحریک شده بود، تصمیم گرفت به گالری رفته تصویر اماهارت را ببیند، بعد به پیاده روی برود.

گالری بزرگتر از آن بود که تصور می‌کرد. سالنی بود با سقفی بلند و

پنجره‌های عظیم که در یک سمت آن قرار داشتند. کف آن از چوب صیقلی و دیوارهایش سفید رنگ، میزی بزرگ از چوب بلوط در وسط سالن و روی آن میز یک مجسمه‌ی اسب از چینی اصل ساخت کشور چین که در اندازه‌ی نسبتاً بزرگی ساخته شده بود قرار داشت که به نظر می‌رسید بسیار قیمتی و آنتیک باشد.

مادلانا شروع به قدم زدن در طول گالری نمود. نگاهی سرسری به تصاویر افراد خانواده‌ی مک‌گیل می‌انداخت. بیشتر تمایل داشت تصویر امهارت را ببیند.

بالاخره آن را یافت، مقابل آن ایستاد و احساس کرد نفسش دارد بند می‌آید. این تابلو همان طور که پائولا هم گفته خیلی زنده به نظر می‌رسید و از آن تصویری که در فروشگاه هارت دیده بود بهتر و همچنین برتر از تابلویی بود که در قصر پنیستون رویال یورکشایر نصب شده بود.

مادلانا احساس می‌کرد چنانچه قاب را لمس کند انگشتانش لطافت پارچه را حس خواهند کرد. زیورآلاتی که زیب گردن، گوشه‌ها و میچ دست او بودند به طور غریبی می‌درخشیدند و زمرد چهارگوش بزرگی که روی انگشتری او بود، با ترکیب رنگ چشمانش هماهنگی غریبی داشت.

مادلانا با خود اندیشید: او چه دست‌های کوچکی داشت! دستهایش آنچنان ظریف و کوچک بودند که مثل دستهای یک بچه به نظر می‌رسید. تصویری دیگر که در کنار تصویر امهارت نصب شده، مرد خوش قیافه‌ای با پوست سبزه در لباس رسمی با کراوات سفید و بسیار شیک پوش، با چشمان نافذ آبی رنگ، صورت پرجذبه، سیل سیاه و چاله‌ای عمیق در چانه بود. مادلانا اندیشید که چقدر شبیه «کلارک گیبل» (Clark Gable) هنرپیشه‌ی مشهور آن دوران است اما بدون شک او یک هنرپیشه نبود بلکه باید پل مک‌گیل باشد. مادلانا سرش را به یک طرف خم کرده و در تصویر تعمق

بیشتری نمود، در این فکر که او چگونه مردی بوده فرو رفت. احتمالاً زوج مناسبی برای امahارت بوده است.



درست هنگامی که ساعت قدیمی یادگار پدر بزرگ که در ورودی هال قرار داشت هفت ضربه نواخت، فیلیپ از پله‌ها پایین آمد. عرض هال را پیموده به سمت اتاق صبحانه رفت. ناگهان متوجه شد که در بزرگ چوبی و براق اتاق گالری نیمه باز است. حضور زن جوانی را در آنجا تشخیص داد که در انتهای گالری ایستاده و با سرکج شده به تصویر پدر بزرگش خیره می‌نگرد. بلافاصله دریافت که او باید دستیار آمریکایی خواهرش پائولا باشد.

مادلانا گویی متوجه‌ی حضور او شده باشد، به آرامی به سمت در چرخید و وقتی فیلیپ را در چارچوب در دید چشمانش از تعجب و حیرت گشاد شدند. درحالی‌که مادلانا به فیلیپ خیره مانده بود فیلیپ نیز خود می‌خکوب شده به او می‌نگریست.

در همان لحظه بود که سرنوشت فیلیپ نوای دیگری سر داد. فیلیپ در واقع این دختر را در هاله‌ای از نور می‌دید. این نه فقط به خاطر نور آفتابی بود که از پنجره‌های بزرگ به درون می‌تابید، بلکه گویی نوری بود که از سیمای دختر ساطع می‌شد. گویی او نوعی بازتاب نور درونی داشت.

او همان لحظه دانست که به دام افتاده، دریافت که او را نیز اسیر خود کرده. البته فیلیپ نمی‌دانست که این موقعیت را چگونه حلاجی کند، اما احساسی که مثل یک شهاب نورانی در ذهنش گذر کرد، مانند حقیقتی انکار ناپذیر در او اثر گذارد و او آن را پذیرفت.

فیلیپ به آرامی به سوی او رفت، چکمه‌های سواری او روی کف عریان اتاق صدا می‌کردند، این صدا، نوعی تداخل ترسناک و هول‌انگیز در سکوت بسته‌ی اتاق به وجود می‌آورد. در تمام مدت نگاه فیلیپ از چهره‌ی او برداشته

نمی‌شد.

بالاخره مقابل او ایستاد، مادلانا با لبخندی آشنا و پیشنهاد دهنده تبسم کرد و فیلیپ فهمید که دارد اتفاق می‌افتد. آنچه برایش غریب و غیر قابل باور بود، این که این اتفاق دارد در خانه‌ی خودش می‌افتد، مکانی که در سراسر این کره‌ی خاکی برایش عزیزترین است. مادلانا هنوز لبخند بر لب مقابلش ایستاده بود و فیلیپ احساس می‌کرد که گویی باری از دوشش برداشته می‌شود. احساسی دردناک ولی صلح‌آمیز داشت.

فیلیپ صدای خودش را از دوردست‌ها شنید که می‌گفت: من فیلیپ هستم، برادرِ پائولا... گویی در عجب بود که با این غلیانِ درونی، چگونه صدایش این قدر عادی است؟

مادلانا گفت: من هم مادلانا هستم!

- بله، حدس زدم... به آرامی دستِ یکدیگر را فشردند و فیلیپ دریافت که انگار در تمام عمر منتظرش بوده.

فیلیپ به سختی توانست دستِ مادلانا را رها کند و مادلانا که حس می‌کرد دستش از حرارتِ دستِ فیلیپ می‌سوزد، به محض رها شدن دستش را در جیب فرو برد.

فیلیپ که بادقت او را زیر نظر داشت، گفت: مثل این‌که از دیدن من خیلی تعجب کردی! متأسفم، اصلاً فکر نمی‌کردم تو را بترسانم. مادلانا توضیح داد: نه، راستش برای یک لحظه فکر کردم پل‌مک‌گیل زنده شده...

خنده‌ی بلندِ فیلیپ در فضای برهنه‌ی گالری پیچید و صدای او را محو کرد... نگاهی به تصویرِ پدربزرگش انداخت، اما هیچ نگفت... مادلانا ادامه داد: آخر پائولا به من گفته بود که تو حوالی ظهر خواهی آمد.

- نه، عقیده‌ام عوض شد و تصمیم گرفتم شبانه پرواز کنم. من در حدود یازده‌ونیم دیشب رسیدم، اما همه در رختخواب بودید.

مادلانا نگاهی به او کرد سرش را تکان داد و ساکت ماند... فیلیپ ادامه داد: تو خیلی با دقت به تصویرِ پدربزرگم نگاه می‌کردی... حال چشمانِ اُبی درخشانش سرشار از شعف بود و لبخندِ زیبایی به لب داشت. شوخی‌کنان پرسید: بینم آیا با این کندوکاو، چیزی هم دستگیرت شد؟ مثلاً توانستی موردی از شخصیتِ پنهانِ او را کشف کنی؟

مادلانا گفت: راستش فکر می‌کردم که او چقدر منحصر به فرد بوده.

احتمالاً یک مرد واقعی بوده که توانسته قلبِ اماهارت را بر باید و با او ازدواج کند!

فیلیپ گفت: مادر بزرگم در مورد او می‌گفت: پل مک‌گیل تمام تصوراتی را که من و تو می‌توانستیم از یک مرد داشته باشیم، دارا بوده و به نظر خود من شاید کمی هم بیشتر... مکث کرد و با صدایی نرم‌تر از قبل گفت: اما آنها هیچ‌گاه ازدواج نکردند... در واقع زنی اول پل مک‌گیل حاضر به طلاق نشد، آنها هم اهمیتی ندادند و حدود شانزده یا هفده سال باهم زندگی کردند. در واقع تا قبل از مرگ پل که در سال ۱۹۳۹ اتفاق افتاد، با هم بودند. به نظرم کاری که آنها کردند، در آن روزها یک رسوایی بزرگ محسوب می‌شد، اما آنها اصلاً اهمیت ندادند... فیلیپ کمی اخم کرد و دوباره ادامه داد: آنها به شدت پایبند محبت هم بودند و از بودن در کنار یکدیگر لذت می‌بردند، واضح است که تا آخر هم همین‌طور بود. البته طبیعی است که عاشق تنها فرزندشان، دیزی مادر من، شدند... بعد از لحظه‌ای سکوت بار دیگر فیلیپ آرام گفت: طبیعی است که در این صورت مادرم یک حرامزاده است.

مادلانا گفت: من این موضوع را نمی‌دانستم؛ در واقع از مطالبی که الان تو به من گفتی، اصلاً خبر نداشتم. پائولا در مورد زندگی خصوصی مادر بزرگ چیزی به من نگفته بود. آنچه را که من در باره‌ی او شنیده یا خوانده‌ام، اطلاعاتی در مورد نحوه‌ی تجارت و موفقیت‌های او بوده است.

فیلیپ گفت: بله، داستان‌های بسیاری در مورد موفقیت‌های او سر زبان‌هاست، اما این‌طور نیست. او از زمانه‌ی خودش پیشی گرفته بود. زنی بود که مثل یک تکه جواهر می‌درخشید، او هم در تجارت و هم در موقعیت اجتماعی سرآمد و نمونه‌ی زنان دیگر بود... البته تا آنجا که به من مربوط می‌شود، هیچ عاملی، حتی زندگی کردن به‌طور نامشروع بامردی که با تمام قلب دوستش می‌داشت نیز، باعث خدشه دار شدن یادمان او نخواهد شد.

مادلانا گفت: باین حرف موافقم. اما چرا پل مک‌گیل نتوانست از همسرش جدا شود؟

فیلیپ گفت: به نظر من عقاید مذهبی عاملش بود، مقررات دینی سر راه آنها قرار گرفتند. پل مک‌گیل یک کاتولیک رومی بود و من احساس می‌کنم همسرش تعالیم مذهبی را بهانه قرار داد تا پدر بزرگ را ذلّه کند. باین که او را نمی‌خواست اما در ضمن میل هم نداشت او را به دیگری بسپارد. مایل نبود او خوشحال و راضی باشد و این یک واقعیت محض است. بنابراین او تعدادی کشیش و چندین بند از قوانین مذهبی دست و پاگیر را بهانه کرد، تا مقررات دادگاه را نقض نماید.

مادلانا فقط گفت: آه.

فیلیپ که مادلانا را زیر نظر داشت، بلافاصله دید حالت نگاه او تغییر کرد، پس حدس زد که به نوعی به مادلانا برخورد کرده است... پس پرسید: ببینم آیا تو را رنجاندم؟ تو هم یک کاتولیک رومی هستی، این طور نیست؟

مادلانا گفت: بله هستم، اما نرنجیدم، بی تعارف می‌گویم.

فیلیپ گفت: متأسفم!

مادلانا او را مطمئن کرد: فیلیپ اشکالی ندارد، صادقانه می‌گویم... صدایش آرام بود، به فیلیپ نگریست، نگاهشان به هم گره خورد، به طوری که هیچ‌یک نمی‌توانست چشم از دیگری بردارد... سکوت عمیقی برقرار شد.

فیلیپ از این نگاه کاوشگر دریافت که همه چیز مرتب است و چون او فردی است که همیشه حقیقت را می‌گوید، پس به آنچه گفته ایمان دارد. دوباره احساس کرد مدت‌هاست که او را می‌شناسد، گویی چندی از او جدا مانده و اینک او را یافته است. با بودن او، خود را طبیعی حس می‌کرد، راحت بود و آرامش داشت. انگار این احساس را با هیچ زنی تجربه نکرده. اندیشید چقدر نسبت به او احساس نزدیکی می‌کند. صدایی از درون او می‌گفت که باید به

خود علاقمندش سازد، اما آرام آرام و خیلی با احتیاط. مادالانا نیز احساس عجیبی داشت، احساسی که قبلاً در خود کشف نکرده بود. گلویش خشک شده و قفسه‌ی سینه‌اش ملتهب و از دزون می‌لرزید. احساس کشش روحی و روانی نسبت به او داشت. احساسی که برایش تازه بود. گویی هیچ‌گاه با مردی مثل او برنخورده است. حالتِ مردانه‌ی او، ملایم می‌نمود و جذابیتِ فوق‌العاده‌ای که نفسِ او را بند می‌آورد، در او دیده می‌شد، نوعی جذابیتِ قابل اطمینان... این مرد او را از تعادل خارج کرده... حال می‌لرزید، می‌ترسید فیلیپ متوجه‌ی موقعیتِ او شود، به سمت دیگر گالری رفت، گلویش را صاف کرده و بدون این‌که به او نگاه کند پرسید: این یکی به کدامیک از نیاکان تو تعلق دارد؟

فیلیپ، درست پشت سر او ایستاد، درحالی‌که عطر موهای او را که ترکیبی از ادویه و مشکِ مطبوعی بود استشمام می‌کرد، شدیداً مایل بود دستش را دور شانه‌های او بیندازد. به زحمت جلوی خود را گرفت... با صدای کنترل شده‌ای پاسخ داد: این «آندرو» (Andrew) است، یک کاپیتانِ اسکاتلندی که در سال ۱۸۵۲ به استرالیا آمد... و بعد درحالی‌که به تصویر بعدی اشاره می‌کرد ادامه داد: این هم زنش «تِسا» (Tessa) است، او مؤسس این دامداری بود. مسنای اولیه‌ی ملکِ اربابی را هم او بنا نهاد و او بود که اینجا را به نام «دُنون» نامید. مشابه نامِ محلی که در اسکاتلند به دنیا آمده بود.

مادالانا از آن فاصله‌ی نزدیک با فیلیپ قادر به صحبت نبود، زیر لب زمزمه کرد: خانه‌ی زیبایی است.

فیلیپ گفت: متشکرم، من هم همین‌طور فکر می‌کنم. اما در واقع پسرِ اندرو، یعنی «بروک» (Bruce) که پدربزرگی من می‌باشد، در سال ۱۹۰۰ بعد از سفر به آمریکا سعی کرد خانه را به صورتِ املاکِ اربابی پنبه چینی در جنوب آمریکا، یعنی ایالات جورجیا و ویرجینیا در آورد، پس این خانه را به شکل

کنونی طراحی کرد.

مادلانا افزود: همچنین ایالت کنتاکی... زیرا مرا به یاد خانه‌ی خودمان می‌اندازد.

فیلیپ نیم دوری زد و رو به روی مادلانا ایستاد، ابروان تیره‌اش را به حالت تعجب بالا کشیده پرسید: پس تو از سرزمین سبز می‌آیی؟
مادلانا به علامت تأیید سرش را تکان داد و او دوباره پرسید: پس چرا ظاهرت جنوبی نیست؟

مادلانا گفت: خوب تو خودت هم استرالیایی به نظر نمی‌رسی!... و برای اولین بار بعد از ملاقات با فیلیپ خندید، این خنده حالت عصبیت را در او از بین برد و باعث رفع نگرانی‌اش شد و ادامه داد: من متولد و بزرگ شده‌ی شهر لکزینگتون هستم.

فیلیپ پرسید: پس باید با اسب آشنایی داشته باشی، همین‌طور است؟ تو اسب سواری بلدی، این‌طور نیست؟
مادلانا پاسخ داد: بله!

چهره‌ی فیلیپ روشن شد و با صدایی سرشار از هیجان گفت: بیا برویم اسب سواری، همین حالا. من میل دارم ملک را به تو نشان بدهم... نگاهی به لباس مادلانا انداخت و گفت: مطمئن هستم که لباس سواری و پوتین به اندازه‌ی تو داریم.

- من لباس سواری با خودم آورده‌ام... بعد توضیح داد: قبل از ترک نیویورک پائولا به من گفت که ممکن است برای گذراندن تعطیلات به دنون برویم، من هم خودم را مجهز کردم. درواقع او دقیقاً در مورد وسائلی که باید می‌آوردم مرا راهنمایی کرد.

فیلیپ گفت: عجب خواهر باهوشی دارم... دوباره خندید و گفت: پس عجله کن، منتظر چه هستی؟ بعد دست او را گرفت و به خارج از گالری راهنمایی‌اش

کرد... در ادامه افزود: تا تو لباس را عوض کنی من در اتاق صبحانه یک فنجان قهوه می‌نوشم. همانجا منتظرت هستم.
مادلانا گفت: فقط چند دقیقه طول می‌کشد... بعد به سرعت دور شد.



ده دقیقه بعد مادلانا در اتاق صبحانه بود. فیلیپ از این‌که او با این سرعت آماده شده تعجب کرده و در عین حال بسیار راضی به نظر می‌رسید. همیشه از زنانی که در لباس پوشیدن و آرایش مقید بودند و او را منتظر می‌نهادند دلگیر و متنفر بود. او به روش زنان خانواده‌ی هارت عادت کرده بود، زنانی که همیشه عجله داشتند و نیز همیشه مرتب به نظر می‌رسیدند. حال از این‌که مادلانا را نیز اینچنین دید خوشحال بود... با نگاهی مملو از تحسین به سوی او رفت، از طرز لباس پوشیدنش که به نظر می‌رسید یک سوارکار حرفه‌ای می‌باشد، خوشش آمد. لباسش گویای این واقعیت بود که او مثل بقیه، حالت نمایشی ندارد. پیراهن مردانه‌ی پشمی قرمز و بنفش، جلیقه‌ی کرم‌رنگ که هیچ‌کدام نو نمی‌نمود، بلکه می‌توان گفت هنوز قابل استفاده بودند، همراه با چکمه‌های بلند مشکی که به خوبی برق انداخته شده و پیدا بود که چندین سال مورد استفاده قرار گرفته‌اند، به تن داشت.

فیلیپ لبخندی زد، بازو در بازوی هم به خارج از خانه و به سمت گاراژ رفتند. از مقابل کلکسیونی از اتومبیل‌های گرانبی‌قیمت که در آن مکان مُسقف پارک شده بود، گذشتند. فیلیپ پرسید: دیشب از کدام راه از فرودگاه به خانه آمدید؟

مادلانا گفت: تیم ویلن ما را از جاده‌ی اصلی آورد. مقداری از تأسیسات دامپروری را دیدم، آغل‌ها، انبارهای علوفه و سایر ساختمانهای مربوط به دامپروری را مشاهده کردم.

فیلیپ ابراز داشت: خوب در این صورت می‌توانیم برای یک سواری حسابی

به کشتزار برویم... و درحالی که او را به داخل اتومبیل هدایت می‌کرد افزود:
مجبور نیستیم اطراف را بگردیم.

فیلیپ قبلاً به اصطبل تلفن زده بود و وقتی آنها به ساختمان زیبا و قدیمی
اصطبل که شب قبل مورد تحسین مادلانا قرار گرفته بود رسیدند، اسب‌ها زین
کرده و دهنه زده آماده بودند.

مهتر جلوی در ایستاده و بعد از معرفی خود و خوشامدگویی به طرف
آخورها رفت و دهنه‌ی اسبی را به دست مادلانا سپرد و گفت: این «گیلدا»
(Gilda) است. او از تو اطاعت خواهد کرد. با این‌که اسب ملایمی است اما اصلاً
کسل کننده نیست.

فیلیپ از اسب فاصله گرفت و از کمک کردن به مادلانا در سوار شدن
خودداری کرد. مادلانا درحالی که با تحسین به اسب می‌نگریست، گفت:
منتشکرم، خیلی زیباست... بعد شروع به نوازش پوزه، بینی و سر اسب نمود و
همان‌طور که سالها قبل در کنتاکی آموخته بود که چگونه با اسب‌های غریبه
کنار بیاید، شروع به نجوا در گوش او نمود... بعد از چند دقیقه دریافت که گویی
سالهاست یکدیگر را می‌شناسند، پس پای در رکاب نهاد و با یک جهش روی
زین نشست.

فیلیپ که او را تماشا می‌کرد، از این همه تبحر لذت برد و لبخندی حاکی از
لذت بر لبانش نقش بست. او نیز سوار اسب سیاهش شد، از محوطه‌ی
اصطبل خارج شده و به سوی جاده‌ی اصلی و تپه‌های کوتاه اطراف که پوشیده
از چمن و درختان بید طلایی بود مدتی را پهلوی پهلوی تاختند و نسیم خنک
صبحگاهی را روی صورتشان احساس کردند. کمی بعد فیلیپ اسب را به تاخت
واداشت و مادلانا را پشت سر نهاد. مادلانا درحالی که روی زین خم شده و
گردن اسب را نوازش می‌کرد در گوش او زمزمه کرده، به سرعت او افزود و به
تعقیب فیلیپ پرداخت... به او رسید و به تاختن ادامه دادند، درحالی که گویی در

میدانِ مسابقه هستند از روی نرده‌ها و حفاظ‌ها پریدند. فیلیپ بالاخره از سرعتِ خود کاست و مادلانا نیز به تبعیت از او، چون آشنایی چندانی با مسیر مراتع نداشت، بلافاصله سرعت خود را کم کرد.

بعد از نفس گرفتن، فیلیپ گفت: معرکه کردی، تو عالی سواری می‌کنی ... حال باید عرق اسبها را خنک کنیم.

مادلانا پاسخ داد: بله، متوجه هستم.

مدتی در آن مراتع پر علف و زیبا قدم زدند، از گله‌های بزرگ و پروارِ گاو و گوسفند دیدن کردند.

گاهی مادلانا پرسشهایی می‌کرد و فیلیپ به دلخواه اطلاعاتی در اختیار او می‌نهاد، اما اغلب اوقات را ساکت بودند. این سکوت بسیار موردِ علاقه‌ی فیلیپ بود. او مرد پرحرفی نبود و اغلب اوقات مشغله‌ی فکری داشت. زنانی که بی وقفه صحبت می‌کردند، اعصاب او را به طغیان وامی‌داشتند. سکوتِ مادلانا برایش مانند یک مرحم بود.

مادلانا نیز به نوبه‌ی خود همین وضعیت را داشت. تنش و خلجانی که هنگام تعویض لباس برای سواری، در خود احساس کرده بود، به محض قرار گرفتن در هوای آزاد، از بین رفت.

✱

حدود دو ساعت بعد از سواری و قدم زدن، به بلندترین نقطه‌ی املاک دنون، یعنی بالای مرتفع‌ترین تپه رسیدند. فیلیپ از اسب پیاده شد و منتظر مادلانا که به فاصله‌ی کمی از او در حرکت بود، ایستاد. مادلانا هم درحالی‌که با مهارتِ یک جابک سوار، به زیبایی دهنه را در دست داشت از راه رسید. فیلیپ خواست در پیاده شدن به او کمک کند، اما در واقع چون از لمس کردن او وحشت داشت، منصرف شد.

به طرفِ درخت تنومندِ بلوطی که شاخه‌هایش به صورت چتر زیبایی تا

روی زمین آویزان بود، رفتند و فیلیپ توضیح داد: پدر بزرگ من حدود صد سال قبل این درخت را کاشت. این نقطه محل دلخواه من است. وقتی خیلی کوچک بودم اما هارت این محل را به من شناساند. او خودش هم عاشق این نقطه بود... بعد بازوانش را به اطراف گشود و ادامه داد: نگاه کن، از اینجا می‌توانی مایل‌ها اطراف را زیر نظر بگیری ...

مادلانا پاسخ داد: بله، واقعاً زیباست... مادلانا صدایش معنی‌دار و محکم بود.

فیلیپ کلاهش را از سر برداشته به زمین انداخت، دستش را میان موهای پریشانش کشید و پیشنهاد کرد: بهتر است قبل از برگشتن کمی استراحت کنیم... بعد روی زمین نشست.

مادلانا سرش را تکان داد و درحالی‌که از خنکی علف‌های زیر پایش بعد از آن سواری طولانی زیر آفتاب، لذت می‌برد، زیر سایه‌ی برگ‌های انبوه درخت بلوط نشست.

برای مدتی هر دو ساکت بودند. فیلیپ ناگهان گفت: احساس آنها قابل تحسین بوده، این طور نیست؟

مادلانا بلافاصله دریافت که منظور فیلیپ، احساس موجود بین اما هارت و پل مک‌گیل بوده است، پس گفت: بله!

فیلیپ پرسید: آیا تو هرگز این طور به دام محبت کسی افتاده‌ای؟

مادلانا پاسخ داد: نه، تو چطور؟

فیلیپ جواب داد: نه!

هر دو ساکت شدند و بعد از لحظاتی فیلیپ دوباره پرسید: تو ازدواج کرده‌ای؟

مادلانا پاسخ داد: نه، و هیچ وقت هم چنین خیالی ندارم.

فیلیپ نگاهی از سر شانه به سوی او کرد. میل داشت بپرسد آیا شخص

خاصی در زندگی او هست؟ اما جرأت نکرد. تا همین جا هم گفتگو خیلی خصوصی و حساس شده بود. از زیر چشم مراقبِ مادلانا بود. مادلانا سرش را برگرداند و نگاه طولانی به او انداخت... فیلیپ لبخند زد. مادلانا هم تبسم کرد و زانوانش را بغل کرده چانه‌اش را روی زانو نهاد و به آسمان، ابرها و زمین خیره شد.

فیلیپ به عقب خم شد، سرش را به درخت تکیه داد و به‌طور غریزی دریافت که مادلانا در مورد شهرتِ زنبارگی او چیزهایی شنیده. آهی کشید. قبلاً این موضوع آزارش نمی‌داد، اما حالا چرا!

بعد از ظهر هوا به طور غیرمنتظره‌ای سرد شد و باد شدیدی از جانب تپه‌های دنون وزیدن گرفت. پرده‌های پنجره‌ی اتاقِ پائولا در وزش آن باد به اهتزاز درآمدند و او احساس کرد اتاق یخ کرده. پنجره را بست و درحالی‌که برای صرفِ نوشیدنی در اتاق نشیمن طبقه‌ی پایین آماده می‌شد، به سیمای خود در آینه نگریست. پیراهن ابریشمِ قرمز رنگی به تن داشت و یک سرویس مرواریدِ الماس نشان، به برازندگی او می‌افزود. با خود اندیشید... برای زنی که مرتب گرفتارِ کار و فعالیت و مادرِ چهار فرزند است و بیش از سی و هفت سال نیز از سنش می‌گذرد، این ظاهر خیلی هم بد نیست!

تصویری در قابِ روی میز قرار داشت که در آن، او همراه با اعضای خانواده‌اش (شان، لورن، تس، پاتریک و لینت) دیده می‌شد. بادیدن تصویرِ دو فرزند کوچکترش، قلبش فشرده شد، چون هر دو به طریقی آسیب پذیر بودند و شدیداً به مراقبت نیاز داشتند.

امروز صبح زود، وقتی او تلفنی با «شان» صحبت می‌کرد. هردو خواب بودند. درواقع با اختلافِ افق بین استرالیا و انگلستان، پائولا یک روز جلو بود. چون پنیستون رویال هنوز در نیمه شبِ جمعه به سر می‌برد. «شان» تازه از صرف شام با وینستون به خانه بازگشته و امیلی برای یک سفرِ تجاری به هنگ‌کنگ رفته و احتمالاً این دو نفر هم دوره‌ی کوتاه‌عزب بودن خود را جشن گرفته بودند.

پائولا از شنیدن صدای رسا و دوست داشتنی وی و نیز از این که همه چیز مرتب است خیالش راحت شد. لورن و تسا در مدرسه‌ی شبانه‌روزی به سر می‌بردند، پرستار بچه‌ها از مرخصی یک هفته‌ای بازگشته و مراقب کوچولوها بود. «شان» با صدایی صاف و درحالی که به نظر می‌رسید از اتاق پهلویی صحبت می‌کند به او گفت: تعطیلات آخر هفته را با بچه‌ها گذراندم... سپس افزود که والدین او به اتفاق خواهر و شوهر خواهرش، «مِری» (Merry) و «الیوت» (Elliot) همراه با «لورا» (Laura) کوچولو نیز برای تعطیلات کریسمس به یورکشایر می‌آیند. «شان» شادمانه اضافه کرد: به نظرم جمعیت انبوهی اینجا جمع شوند، درست مثل قدیم‌ها. مطمئناً به همه خوش خواهد گذشت. شنیدن این خبرها باعث خوشحالی پائولا شد. او و «شان» در حدود نیمساعت در مورد برنامه‌های کریسمس نقشه کشیدند و در مورد بچه‌ها و سایر افراد فامیل گفتگو کردند و دست آخر «شان» قول داد ظرف چند روز آینده به او تلفن بزند. پائولا وقتی گوشی را گذاشت حس کرد حالش بهتر از قبل شده. او هرگاه در مسافرت به سر می‌برد، به‌طور غریبی برای بچه‌ها دلتنگی می‌نمود. هر وقت از آنها جدا بود گویی آرامش ندارد... هر چند سعی می‌کرد نگران نباشد، اما هیچ‌گاه موفق نمی‌شد و به‌نظر می‌رسید که هرگز هم موفق نخواهد شد... از همه چیز گذشته، این سرشت او بود.



پائولا وقتی وارد اتاق نشیمن شد همه جا ساکت و آرام بود، اما همان لحظه جیسون ریکارد وارد شد و چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش با دیدن او درخشید و گفت: سلام عزیزم...

اندام لاغر و پشت صاف او، نشانگر آن بود که سالها سوارکاری کرده و حالت او نمایانگر این که گویی همواره بیرون از حفاظ و در هوای آزاد به سر برده است. موهای سرش در اطراف شقیقه سفید شده و با شصت سال سن،

اما جواتر به نظر می‌رسید. با کت کشمیر آبی ملوانی، شلوار خاکستری تیره، پیراهن سفید و کراوات آبی پررنگ، مثل همیشه خوب و سرحال بود.

جیسون به طرف پائولا رفت و گفت: پائولا چقدر زیبا شده‌ای، رنگ قرمز همان‌طور که به مادرت خیلی برازنده است، به تو هم می‌آید.

پائولا لبخندی زد و درحالی‌که همراه او به سمت بخاری دیواری می‌رفت گفت: متشکرم جیسون... مادر کجاست؟

جیسون گفت: بالا مشغول لبای پوشیدن است، همین حالا پیدایش می‌شود. بیا یک نوشیدنی بنوشیم، تو چی دوست داری؟

پائولا پاسخ داد: اگر ممکن است برای من شامپاین بریز.

جیسون درحالی‌که به طرف میز نوشیدنی می‌رفت گفت: بسیار خوب.

پائولا با نگاهی مهربان او را بدرقه کرد. از صمیم قلب به جیسون علاقمند بود. در تمام مدت آشنایی، روش، رفتار، علاقه و شادابی او را تحسین می‌کرد. این تحسین نه فقط برای موفقیت‌های تجاری او، بلکه متأثر از شخصیت او نیز بود.

جیسون نوشیدنی را در لیوان‌های کریستال درخشان ریخت و در حالی‌که آن را به دست پائولا می‌داد گفت: باد وحشتناکی می‌وزد، شرط می‌بندم در سیدنی توفان برپاست.

پائولا لیوانش را گرفت و پاسخ داد: امیدوارم به اینجا نرسد.

جیسون با لحنی مطمئن گفت: شک دارم تا اینجا برسد. ولی چنانچه برسد خیلی سریع عبور خواهد کرد. می‌دانی که ما همیشه در بهار باران داریم. البته روز بعد از باران هوا روشن و آفتانی خواهد شد. ترسی نداشته باش... بعد لیوانش را به لیوان پائولا زد و گفت: به سلامتی تو.

پائولا هم گفت: به سلامتی تو جیسون.

باهم کنار آتش ایستادند و جیسون گفت: پائولا تو دوباره به همان حالت

خوب گذشته افتاده‌ای. در درون خودت می‌خندی و در ظاهر خوشحال و راضی به نظر می‌رسی... در اینجا خندید و ادامه داد: همان‌طور که مادرت می‌گوید «مثل گربه‌ای شده‌ای که یک قناری را بلعیده باشد.»

پائولا نیز به خنده افتاد. جیسون بسیاری از تکیه‌کلام‌های دیزی را که او نیز خود از مادرش امahارت آموخته بود، تکرار می‌کرد. هر چند آن ضرب‌المثلها و تکیه‌کلامها بدون لحن خاص خود امahارت، آنچنان معنی نمی‌دادند... پس در پاسخ گفت: راستش در مورد وقایعی که قرار است در ایام کریسمس اتفاق بیفتد خیلی خوشحالم. حال که افراد فامیل «شان» هم می‌آیند، بعد از سالها یک گردهمایی لذت بخش خواهیم داشت.

جیسون گفت: مادرت نگران است که مبادا...

صدای دیزی از میان چارچوب در حرف او را قطع کرده گفت: من از چه نگرانم؟

دیزی با لباس ابریشم بنفش وارد شد و همراه با او رایحه‌ی عطر «جوی» فضای اتاق را دربر گرفت. جیسون به سوی او رفت و با چشمان قهوه‌ای رنگ سرشار از عشق و تحسین به او نگریست و گفت: چقدر زیبا شده‌ای عزیزم... میل داری برایت یک نوشیدنی بیاورم؟

دیزی پاسخ داد: بله لطفاً، متشکرم.

پائولا گفت: مادر، جیسون حق دارد. امشب عالی شده‌ای. من سالهاست تو را در لباس بنفش ندیده‌ام. این رنگ خیلی برای تو برازنده است. همچنین آن سنگ‌های عقیقی که به گردن داری بسیار زیبا هستند. آیا آنها جدیدند؟

دیزی پاسخ داد: متشکرم عزیزم. بله آنها را جیسون همین سه شنبه‌ی گذشته به من هدیه کرد. آنها از معدن او استخراج شده‌اند.

جیسون با لبخند توضیح داد: پائولا، عقیق سیاه خیلی کمیاب است. دیزی درحالی‌که لیوانی را که جیسون به سوییچ دراز کرده بود می‌گرفت،

گفت: اما نگفتید من در چه موردی نگران هستم؟

جیسون پاسخ داد: در مورد فیلیپ!

دیزی اخم کرده روی راحتی نشست، نگاهی به شوهرش انداخت و گفت:

اما اصلاً چرا باید به خاطرش ناراحت باشم؟

جیسون توجیه کرد: به خاطر این که او میل ندارد برای آمدن به لندن و

گذراندن ایام کریسمس با بقیه‌ی فامیل، خودش را به زحمت بیندازد...

دیزی با لبخندی نامحسوس اما آگاهانه زمزمه کرد: اما به نظرم حالا دیگر

بیاید!

جیسون متعجب و خیره شده از دیزی پرسید: آیا تو مطمئنی؟ چی باعث

شد که تو این طور فکر کنی؟ تا امروز هم در این مورد مایوس بودی.

دیزی توضیح داد: خوب امروز سرِ نهار، مادانا توسط پائولا برای شرکت

در مراسم ضیافتِ شام شصتمین سالگردِ تأسیس مؤسسه‌ی هارت دعوت شد.

همچنین پائولا از او خواست که ایام کریسمس را هم با ما در یورکشایر بگذراند

و مادانا هم پذیرفت. این طور نیست پائولا؟

پائولا درحالی که گیج شده بود کمی اخم کرد و پرسید: خوب بله او پذیرفت،

اما این چه ربطی به موضوع دارد؟

دیزی راست نشست، نگاهی به آن دو نفر انداخت و گفت: این همان

موردی است که به آمدنِ فیلیپ به انگلستان مربوط می‌شود.

پائولا و جیسون نگاهی به یکدیگر انداختند، اما چیزی نگفتند. دیزی به

آرامی پرسید: آیا دیدید فیلیپ امروز چگونه در اطرافِ او می‌چرخید؟ در استنخر،

سرنهار، هنگام نوشیدنِ چای بعد از ظهر... او خیلی سرخوش به نظر می‌رسید.

تازه تمام صبح را هم با هم به سواری رفتند و حدود چهار ساعت سواری

کردند.

پائولا با اعتراض گفت: مادر صادقانه بگویم، تو چقدر رویایی هستی!

فیلیپ فقط سعی می‌کند میزبان خوبی باشد. از همه چیز گذشته تو او را طوری تربیت کرده‌ای که همیشه مؤدب و مهمان نواز برخورد می‌کند. او یک آقا است!... در اینجا خندید و ادامه داد: به خاطر خدا، توجه داشته باش که فقط چند ساعت از ملاقات آنها گذشته.

دیزی در حالی که جرعه‌ای می‌نوشید پرسید: خوب که چی؟

پائولا به چهره‌ی متعجب جیسون و سیمای راضی مادرش اخم کرد. جیسون شوخی‌کنان گفت: راستش من فقط یکساعت بعد از ملاقات مادرت تصمیم گرفتم که با او ازدواج کنم. در ضمن برای رسیدن به این هدف از هیچ اقدامی خودداری نکردم و اصلاً برایم مهم نیست که این را با صدای بلند بگویم. به نظر من یک مرد و یک زن با یک نگاه بخصوص، احساس خود را نسبت به یکدیگر تشخیص می‌دهند. این نوعی احساس درونی است که زمان در آن نقش چندانی ندارد. تو ممکن است فردی را برای سالها بشناسی و هیچ احساسی نسبت به او نداشته باشی. یا ناگهان کسی را ملاقات کنی و بعد بنگ... فقط همین است... در اینجا نگاهی به دیزی انداخت و از او پرسید: بینم فرانسوی‌ها در این مورد چه می‌گویند عزیزم؟

دیزی گفت: صدای ناگهانی رعد، یا انفجار غیرمنتظره. در واقع به معنی عشق در اولین نگاه است، در این مورد حق با تست جیسون. من با آنچه که گفتی موافقم... در اینجا شادمانه خندید.

قلب پائولا فرو ریخت و زیر لب زمزمه کرد: مادلانا و فیلیپ، آه نه... او برادرش را می‌ستود، اما چیزی که اصلاً از او توقع نداشت، این بود که در دام محبت مادلانا بیفتد، البته شاید به خاطر خود مادلانا... نمی‌خواست او آسیب ببیند. همچنین نقشه‌ی مهمی برای کمک او به عنوان دستیارش در آینده داشت... بعد آهسته ادامه داد: ممکن است مادلانا توجه‌اش را جلب کرده باشد، اما مادر تو می‌دانی که او با زنان چه رفتاری دارد. او فکر می‌کند زنان یک

ذره‌ی کوچک هستند، یکی از هزاران. یا یک نور کوتاه... می‌دانی چرا این را می‌گویم، خودش به من گفت... چندین بار این را تکرار کرده. مادر تو خودت بهتر از هر کسی می‌دانی، به محض این‌که ماجرا کمی جدی شده و با یکی از آنها درآمیزد، رهایشان می‌کند... سرش را با تأسف تکان داد و دوباره گفت: من از گفتن این حرفها خجالت می‌کشم. اما بدبختانه سوژه‌های عاشقانه‌ی مورد توجه فیلیپ، همه یک شبه هستند.

دیزی با این‌که کاملاً مشهود بود به آنچه که می‌گوید اعتقاد چندانی ندارد با کمی دلخوری گفت: آه پائولا، چطور دلت می‌آید چنین برداشتی داشته باشی؟ او روابطش را با یکی از آنها تا سه ماه ادامه داد!

پائولا لبخند تلخی زد و گفت: بله، این طولانی‌ترین رابطه‌اش بوده، این‌طور نیست؟ فقط سه ماه مادر! من از صمیم قلب آرزو می‌کنم او با مادانا صمیمی نشود، چون رابطه‌ی آنها فقط باعث دلشکستگی مادانا می‌شود و من تحمل آن را ندارم. مادانا در زندگی به اندازه‌ی کافی رنج کشیده. مادر خواهش می‌کنم فیلیپ را در این مورد ترغیب نکن. به من قول بده.

چهره‌ی دیزی درهم رفت و گفت: بله، به نظرم حق با نست، این بار هم مثل همیشه خواهد بود... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: عزیزم آخر من هم از او خیلی خوشم آمده... امروز وقتی فیلیپ را با او این‌طور مهربان و مشتاق دیدم، واقعاً خوشحال شدم... صدایش پایین افتاد و خاموش شد.

مادانا با اصرار به مادرش گفت: خواهش می‌کنم به من قول بده فیلیپ را تشویق نکنی! این را جدی می‌گویم.

دیزی که متوجه‌ی نگرانی پائولا شده بود گفت: باشد، قول می‌دهم، قول می‌دهم... دیزی تشخیص داد که دخترش آنچه را که او در طول هفته‌ی گذشته دریافته، به خوبی می‌داند و از این موضوع دردی را در قلبش احساس کرد. نمی‌توانست بپذیرد که پسرش برای بقیه‌ی عمر یک زنباره باقی بماند؛ و

از طرفی چه زندگی دردناکی در انتظارش خواهد بود.
جیسون گفت: بهتر است از این مطلب بگذریم. احتمالاً هر لحظه سر
خواهند رسید.

دیزی فوراً موافقت کرد و گفت: البته عزیزم حق با تو است، درست نیست
وقتی خودشان حضور ندارند این طور در باره شان صحبت کنیم.

پائولا هم که به شدت برآشفته بود گفت: بله، حق با شماست... تعجب
می‌کرد چطور او متوجهی رفتار فیلیپ نسبت به مادانا نشده است، او در
فامیل به داشتن چشم عقابی مشهور بود. هیچ حرکتی از دید او دور نمی‌ماند.
گویی به نظر می‌رسید که خواب بوده، چون اصلاً متوجهی چیزی نشده.

جیسون درحالی که ایوان دیگری نوشیدنی برای خود می‌ریخت رو به
پائولا پرسید: راستی، کی تصمیم داری به هنگ‌کنگ بروی؟

پائولا گفت: در حدود ده روز دیگر. اما راستش بستگی به این دارد که
اوضاع فروشگاه‌های ملبورن و آدلایت چگونه باشد. مادانا و من چهارشنبه
به آنجا پرواز می‌کنیم. البته به محض این که اوضاع سیدنی مرتب شد. اما چرا
می‌پرسی؟

جیسون گفت: یکی از اعضای هیئت مدیره‌ی من باید همان موقع به آنجا
برود. فکر کردم شاید تو هم مایل باشی با جیب ما پرواز کنی!

پائولا شادمانه گفت: آه خدای من، جیسون این عالی است. البته اگر از نظر
زمانی مشکلی پیش نیاید.

جیسون گفت: مدیر ما زمانی بین بیست و یکم تا بیست و سوم سپتامبر
حرکت می‌کند، آیا این برای تو هم خوبست؟

پائولا گفت: بله متشکرم. خبرش را به تو خواهم داد.

دیزی نگاه پرسشگری به پائولا انداخت و پرسید: اما نگفنی برای چه...
هنگ‌کنک می‌روی؟

پائولا گفت: من برای ملاقات امیلی می‌روم. او هم‌اکنون برای معامله‌ی تجاری آنجاست. بنابراین تصمیم گرفتیم برای تفریح و خرید چند روزی آنجا با هم باشیم... در واقع استراح، تفریح و خرید کریسمس. بعد با کنکورده به لندن بر می‌گردیم.

دیزی لبخند اندوهگینی زد و گفت: سردر نمی‌آورم پائولا، تو اینجا خودت رئیس یکی از سرشناس‌ترین فروشگاه‌های دنیا هستی و باید خریدت را در هنگ‌کنگ انجام دهی؟... بعد سرش را تکان داد و افزود: به نظر من این بی‌معنی است!

پائولا به مادرش خندید و گفت: خرید کردن در کشورهای خارجی لطف بیشتری دارد... جمله‌اش را با ورود مادلانا به اتاق قطع کرده و گفت: آه بالاخره آمدی... بعد شوخی‌کنان ادامه داد: داشتم فکر می‌کردم چه بر سرت آمده، می‌خواستم گروه تجسس در پی‌اب بفرستم...

به دنبال بحثی که لحظاتی قبل بین آنها صورت گرفته بود، سه جفت چشم کنجکاو به خرامیدن مادلانا که با همان تشخیص و زیبایی ویژه‌ی او صورت می‌گرفت و لباس خوش‌برش و زیبایی او که بسیار پرازنده می‌نمود، خیره شدند.

مادلانا پوزش خواهانه گفت: از این‌که دیر کردم مرا می‌بخشید، استراحت کردم، خوابم برد... باید به خاطر هوای خوب اینجا و همچنین سواری صبح باشد... مدت‌ها بود سواری نکرده بودم.

جیسون هشدار داد: فردا دردش را خواهی کشید... عضله‌هایت همه کِرخت خواهند سد. البته یک وان داغ با نمک طبی، کمی کمک می‌کند. از خانم «کار» خواهم خواست چند جعبه نمک طبی در اتاق بگذارد. حالا یک نوشیدنی میل داری؟

مادلانا درحالی‌که به سمت بخاری دیواری می‌رفت، گفت: بله لطفاً، آب

معدنی را ترجیح می‌دهم. متشکرم.

پائولا به لباسِ مادلانا نگر است. پارچه‌اش بسیار گرانبها و از مخمل و شیفون خاکستری روشن بود که با رنگِ چشمانش هماهنگی عجیبی داشت... پائولا به او گفت: این لباس خیلی برازنده است، باید ساختِ «تریژر» (Trigere) باشد، این طور نیست؟

مادلانا به رئیس خود خندید و گفت: متشکرم، بله. لباسِ شما هم خیلی زیباست. باید کارِ کریستیان کروتر باشد؟

پائولا گفت: بله، اما قدیمی است. مالِ سالها پیش است. با این حال هنوز مد روز می‌نماید. این طور نیست؟ لباس‌های طراحان بزرگ هیچ وقت از مد نمی‌افتند.

دیزی با لبخند تحسین آمیزی به مادلانا گفت: پائولا حرفِ دل مرا گفت، مادلانا تو امشب خیلی دوست داشتنی شده‌ای... بعد دستش را آرام روی راحتی کنارش کوبید و گفت: عزیزم بیاینجا کنار من بنشین.

مادلانا کنارش نشست و هردو گرم گفتگو در باره‌ی لباس، مد و طراحان مشهور نیویورک، پاریس و لندن شدند.

پائولا هنوز کنار آتش ایستاده بود و احساسش به او می‌گفت که مادرش بدون توجه به قولی که لحظاتی قبل به او داده، چنانچه فیلیپ خود نیز تمایلی داشته باشد، او را ترغیب خواهد کرد. مادرش آرزو داشت فیلیپ ازدواج کند و به نظرش این دختر کاملاً مناسب بود که عروس او باشد.

جیسون برای مادلانا آب معدنی آورد و لیوان پائولا و دیزی را هم پر کرد و گفت: فیلیپ دیر کرده، امیدوارم همه چیز مرتب باشد، چون این بادی که می‌وزد خیلی قوی است و اگر از من می‌پرسید، یک توفان است.

پائولا گفت: مطمئنم که اتفاقی نیفتاده... آه این هم فیلیپ، آمد.

فیلیپ بی‌توجه وارد شد و لحظه‌ای بعد که تشخیص داد دیر کرده گفت:

تیم ویلن مرا بیش از آنچه که انتظار داشتم پای تلفن معطل کرد.
جیسون پرسید: آیا در رابطه با هوا مشکلی پیش آمده؟
فیلیپ او را مطمئن ساخت: نه ابدأ. جیسون حالا که کنار میز ایستاده‌ای
ممکن است برای من هم یک نوشیدنی بریزی؟

صدایی از درون به فیلیپ هشدار می‌داد که در رابطه با مادالانا با احتیاط عمل کند و آهسته پیش برود. اما در این چهارشنبه شب، یعنی ده روز بعد از اولین ملاقات آنها در دُنون، فکر می‌کرد بی‌طاقت شده است. او به‌طور غریزی دریافته بود که در باره‌ی مادالانا نباید سرعت عمل به خرج دهد. تشخیص داد که ابتدا باید برای شهرت منفی زنبارگی خود کاری کند، چون اگر مادالانا فکر کند برایش یکی از همان زنانِ عادی است، دیگر راضی به ملاقات با او نخواهد شد. لحظه‌ای از فکر کردن به او غافل نمی‌شد، گویی توسط او تسخیر شده بود و هرچه بیشتر او را می‌شناخت، بیشتر اسیرش می‌شد.

باید هر چه سریع‌تر کاری می‌کرد. از این‌که تأخیر کرده راضی به نظر نمی‌رسید. روزها سپری می‌شدند و مادالانا به‌زودی به ایالات متحده باز می‌گشت. از سوی دیگر با بودنِ پائولا مشکل می‌توانست در این رابطه عجله به خرج داده و اقدام تندتری برای پیشروی اعمال کند.

در طول تعطیلات در دُنون، پائولا به دلخواه مراقب خصوصی مادالانا شد. در طول روز یکشنبه لحظه‌ای آنها را تنها نگذاشت. هر جا رفتند او هم رفت. هفته‌ی بعد از آن هم او را با خود به ملبورن و آدلایت برد، که تا جمعه شب باز نگشتند.

در غیاب آنها فیلیپ تصمیم گرفت به محض برگشتن، مادالانا را تنها به

گردش ببرد و با این که این نوع کلک زدن شیوه‌ی معمول او نبود، باید به بهانه‌ی این که مناظر سیدنی را به او نشان دهد، با او تنها مانده و بیشتر آشنا شود. ولی پائولا آنها را رها نکرد. هرچند به همگی خیلی خوش گذشت، اما تمام نقشه‌های فیلیپ به هم ریخت.

با اندیشیدن به چند روز گذشته، لبخند تلخی به لبان فیلیپ نشست. گوا این که مادرش تمام قدرت خود را به کار می‌برد تا او را به سوی مادالانا هل بدهد و او این گونه بازی‌های دیزی را خوب می‌شناخت، اما پائولا با تعصب خاصی دقت می‌کرد که آنها لحظه‌ای تنها نماندند و به همین دلیل هیچ‌یک از این طرفندها کارگر نیفتاد.

بالاخره همین امروز صبح خواهرش راهی هنگ‌کنگ شد و فیلیپ خودش او را به فرودگاه رساند. در طول راه به او گفت که تصمیم دارد امشب برای شام مادالانا را باخود به رستوران ببرد.

پائولا بی تفاوت گفت: بله، مطمئنم که این کار را می‌کنی!

بین آنها سکوت کوتاهی برقرار شد، بعد فیلیپ گفت: پائولا، توجه داشته باش که آن دختر، بیست و هفت سال سن دارد... حتی اگر باهوش بودن و تجارب او را هم در نظر نگیریم، او یک زن کامل است... تو با من عادلانه رفتار نکردی عزیزم. حتی با او هم رفتارت منصفانه نبوده... انگار این روزها خودت نیستی!

پائولا گویی ناگهان متوجه‌ی منظور او شده باشد، عذرخواهی کرد و پذیرفت که او حق دارد و قبول کرد که به صورت نامعقولی از آن دختر مراقبت کرده... سپس توضیح داد: فیلیپ، در بین زنانی که من تا به حال ملاقات کرده‌ام، او یک زن استثنایی است و از صمیم قلب او را دوست دارم و نمی‌توانم تحمل کنم که بین تمام مردم دنیا، تو یکی او را غمگین و دلشکسته کنی...
 آنگاه کمی از گذشته‌ی مادالانا و تراژدی خانوادگی او را نقل کرد. برای فیلیپ از

آنچه که او از دست داده گفت و این که چقدر او حساس است... بعد فیلیپ قول داد که به هیچ وجه باعث ناراحتی او نشود... و او دقیقاً سعی کرد سر قولش باقی بماند.

فیلیپ به ساعتش نگریست، هفت و چهل دقیقه و موقع رفتن بود. عرض اتاق نشیمن را که همه چیز در آن با مخلوطی از لعاب سفید و کرم تزئین شده بود پیمود، وارد هالِ مرمرین شد... برای امشب که می‌توانست با مادلانا تنها باشد دقیقه شماری می‌کرد.

آپارتمانِ مادلانا در طبقه‌ی سی‌ام هتل سیدنی، در گوشه‌ی برج قرار داشت و با پنجره‌های ایل‌گونه‌ای در اتاق نشیمن، تولید چشم‌اندازی وسیع می‌نمود. مادلانا کنار یکی از پنجره‌ها ایستاده، به ساختمان اپرا و پلِ عظیم بندر سیدنی که با نور ستاره‌های درخشان آسمان و چراغ‌های شهر، نور باران می‌شدند، می‌نگریست. ساعت تقریباً هشت بود... به این مناظر خو گرفته و کم‌کم احساس می‌کرد در خانه‌اش است. خیلی زود فهمید که از استرالیا خوشش آمده. فضای آنجا باز و رفتارِ مردمش دوستانه بود. او از طریق فییبی دریافت که خلق و خوی طعنه‌آمیز و کنایه‌دارِ مردمش، خیلی ساده با نوعی دلگرمی و اطمینان در مقابل تجملات و رفتارِ با آب و تابِ توأم با پرمدعایی متظاهرانه‌شان می‌باشد. فیلیپ نیز در این مورد گفته بود که این حالات به اولین گروه از مهاجرین منطقه باز می‌گردد.

مادلانا به سمت راحتی رفت، عکس‌های گرفته شده در بازدید از شهر روی میز پایه کوتاه مقابل مبل پخش بودند. شروع به دسته‌بندی آنها کرد تا بهترین‌ها را برای آلبومی که همان بعد از ظهر خریداری کرده بود، کنار بگذارد. خاطراتِ آن تعطیلات، لبخند به لبانش آورد. عکسی از او و پائولا در باغ وحش کنار یک کانگورو بود. او اندیشید که چگونه دیدنِ چهره‌ی کانگورو او را به یاد آهو می‌اندازد.

عکسی از فیلیپ برداشت، مدتی به آن نگریست و به فکر فرو رفت. پائولا چیز زیادی در مورد فیلیپ به او نگفته بود و آنچه او می‌دانست بیشتر از طریق مجله‌ها بود که مرتب مقالاتی از او چاپ می‌کردند. حال می‌فهمید برای روبه‌رو شدن با شخصیتی که اینک در فیلیپ تشخیص می‌داد، آمادگی چندانی ندارد. گویی حضور او دستپاچه‌اش می‌کرد. جذبه‌ای در وی بود که باعث دگرگونی او می‌شد، انگار قبلاً هیچ بنی‌بشری چنان تأثیری بر او ننهاده بود. اولین لحظه‌ای که نگاهش به او افتاد اسیر شد. وقتی با او بود، انگار مشتم محکمی به شکمش خورده باشد عصبی و مضطرب می‌نمود.

مادلانا با به خاطر آوردن تجربه‌ی ناخوشایندی که با جک‌میلر داشت، اندیشید که دیگر احتیاجی به مردان زیبا و مشکل‌پسند که باعث گرفتاری بیشتر در زندگی می‌شدند، ندارد. شغل او مهمترین ماجرای زندگی‌اش بود. به هر حال او تا ده روز دیگر سیدنی را ترک می‌کرد و همه چیز به پایان می‌رسید. همین دیروز مسئله‌ی بوتیک حل شد و بانوی جوانی که مورد پسند پائولا قرار گرفت، هم‌اکنون سرکار بود. او به نیویورک خواهد رفت و از فیلیپ فاصله خواهد گرفت.

تلفن زنگ زد، او پاسخ داد و صدایی گفت: من فیلیپ هستم، در سرسرای هتل منتظرم.

مادلانا گفت: همین الان گوشی را گذاشت، کیفش را برداشت، شال ابریشمی زیبایی به دوش انداخت و از اتاق خارج شد. به محض خروج از آسانسور او را دید. کت آبی تیره، شلوار خاکستری، پیراهن آبی خیلی کمرنگ و کراواتی در همان رنگ مایه، به تن داشت. او با قدوبالا و نمای برازنده‌ی خود، تمام محوطه‌ی سرسرا را تحت تأثیر قرار داده بود و اطمینان و اعتماد بنفوس درونی همراه با قدرت و اعتبار در اطراف او موج می‌زد.

با دیدن مادلانا دستش را به علامت سلام و خوشامدگویی بلند کرد و به

سوی او رفت. همان حالتی که در اولین ملاقات در گالری احساس کرده بود باز به سراغ مادلانا آمدند. سکندری خورد ولی به خوبی خودش را کنترل کرد و لبخند شیرینی به لب آورده دستش را به سوی فیلیپ دراز کرد.

فیلیپ خیلی آرام با او دست داد و با لبخند گفت: از دیدنت خوشحالم... و درحالی که به دامن بلند پشمی سیاه و بلوز سفید ابریشم گرانبهای او می‌نگریست ادامه داد: مثل همیشه چقدر خوب به نظر می‌رسی.

مادلانا گفت: متشکرم، خودت گفتی که ساده لباس بپوشم.

فیلیپ درحالی که او را در طول سرسرای هتل همراهی می‌کرد، گفت: بله، میزی در رستوران ساحلی رزرو کرده‌ام که خیلی عادی است، اما یکی از بهترین رستوران‌های کنار دریاست که بهترین ماهی سیدنی آنجا تهیه می‌شود، تازه تمام منظره‌ی شهر را هم از آنجا می‌توان دید.

مادلانا گفت: باید جای خوبی باشد.

به محض رسیدن به خیابان، رولزرویس شرابی رنگی جلوی در آورده شد و فیلیپ خود پشت فرمان نشسته در شهر به حرکت در آمدند... بعد از لحظاتی فیلیپ توضیح داد: این رستوران در خلیج «واتسون» (Watson) قرار دارد و تا آنجا نیمساعت راه است... بنابراین آرام و راحت بنشین و از موزیک لذت ببر... در همان حال که صحبت می‌کرد دکمه‌ی ضبط صوت اتومبیل را فشرد و صدای موزیک روز فضا را دربر گرفت.

مادلانا سعی کرد همان طور که فیلیپ پیشنهاد کرده بود، راحت باشد. حتی سعی کرد صحبت کند و مکالمه‌ای برقرار نماید، اما چیزی به ذهنش نرسید. گلوی خشک شده و معذب بود، گویی نمی‌دانست چگونه امشب را به پایان برساند. حال که این قدر نزدیک او نشسته بود، احساس وحشت داشت و مرتب آرزو می‌کرد ایکاش این دعوت را رد می‌کرد. فیلیپ درست مثل این که افکار او را می‌خواند گفت: آرام بگیر.

مادلانا از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و با خنده‌ای حاکی از آشفتگی گفت: من آرام هستم.

فیلیپ گفت: نه، من این طور فکر نمی‌کنم.

مادلانا ساکت بود و لب زیرینش را می‌گزید... حال نوبت فیلیپ بود، او هم با خنده‌ای عصبی زیر لب زمزمه کرد: به نظرم تو هم مثل من روز سختی داشته‌ای، کمی طول می‌کشد تا به حالت عادی برگردیم... راستش من زیاد به آن فکر نمی‌کنم. می‌دانی باید اول برای صرف یک نوشیدنی به بار هتل می‌رفتیم.

مادلانا در دل تصدیق کرد که حق با اوست، اما به هر حال گفت: نه، من خوبم...



نمای بیرونی رستوران دو طبقه با طرح ویکتوریایی، بسیار زیبا و دوست داشتنی و با سنگهای سبز و آجرهای قرمز رنگ ساخته شده بود. میزبان در گوشه‌ای مشرف به دریا که مرتب امواج خروشان با کناره‌های ساحلش برخورد می‌کرد قرار داشت. او با اصرار مادلانا را روبه پنجره‌ی مشرف به شهر که قبلاً هم گفته بود منظره‌ی شهر با درخشش برج مک‌گیل از آنجا بسیار زیبا است، نشانده.

فیلیپ دستور نوشیدنی و پیش غذا داد و در مورد مدیره‌ی جدید بوتیک سوالاتی مطرح نمود. مادلانا که صحبت کردن در مورد کار را بسیار مطلوب و خوشایند یافت، شروع به توضیح دادن کرد و هر دو وارد گفتگوی کاری صمیمانه‌ای شدند. فیلیپ نیز در باره‌ی معادن سنگ و شیشه و امپراتوری عظیمی که تحت نفوذ دارد، صحبت کرد و در راستای ابعاد مختلف فعالیت‌های شرکت مک‌گیل تعاریفی کرد که مورد توجه مادلانا قرار گرفت و همان طور که همیشه مجذوب تجارت‌های بزرگ و گسترده قرار می‌گرفت، سراپا گوش شد و

قبل از این که خودشان متوجه بشوند، حدود یکساعت در کمال آرامش صحبت کردند.

فیلیپ با دیدن پیشخدمت که برای سومین بار به سر میز آنها مراجعه کرده بود، گفت: بهتر است سفارش غذا بدهیم.

مادلانا بعد از این که نگاهی سرسری به صورت غذا انداخت گفت: لطفاً هرچه برای خودت انتخاب می‌کنی برای من هم سفارش بده.

فیلیپ با لبخند پرسید: ماهی بریان با سیب زمینی سرخ شده چطور است؟ مادلانا پاسخ داد: عالی است، متشکرم.

بعد از سفارش غذا، فیلیپ از او پرسید که دقیقاً چه نوع کاری برای تأسیسات هارت در نیویورک انجام می‌دهی و مادلانا در باره‌ی کار فعلی‌اش و نقشه‌هایی که برای جشن شصتمین سالگرد مؤسسه کشیده بودند، توضیحاتی داد.

فیلیپ پرسید: به من بگو، این طور که تو کار می‌کنی، چطور می‌توانی یک زندگی خصوصی هم داشته باشی؟ آیا نامزدت با این روش زندگی تو مخالفتی ندارد؟

مادلانا گفت: من نامزدی ندارم.

فیلیپ با تعجب ابروانش را بالا برد و گفت: آه، دختری مثل تو، این قدر زیبا و روشنفکر... جمله‌اش را تمام نکرد و به او خیره شد.

مادلانا جواب داد: تازه با نامزدم به هم زده‌ام.

فیلیپ با لحنی عادی گفت: متأسفم.

مادلانا توضیح داد: نه، تأسفی ندارد. برای من بهتر شد، چون در مورد او اشتباه کرده بودم.

حال فیلیپ که اخم کرده بود پرسید: منظورت چیست؟

مادلانا فکورانه پاسخ داد: راستش من شخصیت و اخلاق را با هویت و

نهاد عوضی گرفته بودم.

فیلیپ درحالی که به شدت کنجکاو شده بود، می‌خواست در مورد مردی که او اخیراً درگیرش بوده بیشتر بداند و درحالی که نمی‌توانست براین کنجکاوی فائق آید، گفت: آه بله... ولی بعد از مکتبی کوتاه دوباره پرسید: ببینم او چه کاره است؟ منظورم این است که برای گذرانِ زندگی چه می‌کند؟

مادلانا گفت: هنرپیشه است. خیلی هم هنرپیشه‌ی خوبی است. روی صحنه‌ی تأثیر برادوی کار می‌کند.

فیلیپ پرسید: آیا مشهور است؟ من او را می‌شناسم؟

مادلانا گفت: احتمال دارد، شاید. اسم او جک‌میلر است.

فیلیپ گفت: آه بله، البته، چند سال قبل در یک نمایشنامه از «یوجین اونیل» (Eugene O'Neill) که در نیویورک اجرا می‌شد، او را دیدم.

مادلانا فقط سرش را تکان داد. فیلیپ دوباره پرسید: چه عاملی باعث

جدایی شما شد؟

مادلانا نگاهش را از او دزدید، لبش را گزید و بعد از لحظه‌ای سکوت، با لبخندی کوچک دوباره به او نگریست و با لحنی غلیظ جنوبی گفت: پدرم همیشه می‌گفت «برای زنی که ایده‌های رؤیایی در مورد یک مرد دارد، هیچ عاملی کشنده‌تر از مست کردن او نیست.»

فیلیپ درحالی که از لحنی جنوبی مادلانا هنگام ادای این جملات به شدت محظوظ شده بود، خنده کنان گفت: برای لحظه‌ای درست مثل یک شهروند کنتیکاتی شدی. البته من هم در مورد مردانِ مشروب‌خوار با پدربت موافقم.

حال مادلانا با لحنی عادی نیویورکی ادامه داد: راستش فقط مستی

نبود، رفتارش هم عجیب بود. منظورم این است که در مورد کار کردن من عکس‌العامل نشان می‌داد. او مخالف کار کردن زنها بود و در مقابل

گرفتاری‌های شغلی من واکنش نشان می‌داد.
 در این هنگام پیشخدمت شام آورد و مادلانا با طرح سؤالاتی در مورد
 مسابقات قایقرانی، موضوع صحبت را عوض کرد.

* * *

بعد از صرف قهوه، فیلیپ گفت: فکر کردم از تو دعوت کنم برای تعطیلات
 آخر هفته به دُنون بیایی، راستش بعد از این همه فعالیت برایت خوبست و از
 آنجا که هفته‌ی آینده از استرالیا خواهی رفت، این آخرین فرصت تو برای
 استراحت خواهد بود، این طور نیست؟

مادلانا گفت: بله، هفته‌ی آینده از اینجا خواهم رفت... بعد شروع به
 نوشیدن قهوه کرد... بعد از چند لحظه فیلیپ اصرار کرد: مادلانا بگو که خواهی
 آمد. من میل دارم با من به دُنون بیایی، از تو می‌خواهم که بیایی... نوعی
 تقاضا در صدایش بود که باعث شد مادلانا به او نگاه کند. کنجکاوی خاصی در
 نگاه او موج می‌زد که مادلانا قادر به درک آن نبود، اما ناگهان به طور غریزی
 دریافت که توجه فیلیپ را نسبت به خودش جلب کرده. احساس گرفتگی در
 سینه‌اش کرد. قادر نبود صحبت کند، گلویش دوباره خشک شد. خوب
 می‌فهمید که رفتن به دُنون همراه با فیلیپ، مثل بازی کردن با آتش است.
 مجبور بود برای حفظ خود این دعوت را نپذیرد. این تنها راه عاقلانه بود. اما
 وقتی شروع به صحبت کرد گفت: بله، خیلی متشکرم فیلیپ، خوشحال
 می‌شوم که بیایم... به محض خارج شدن این جملات از دهانش، حیران شد.
 مات و متحیر از خود اندیشید... چقدر احمقم. برای خودم در دسر درست کردم.
 فیلیپ با شادمانی پیشنهاد کرد: بنابراین فردا شب پرواز می‌کنیم.

مادلانا به سرعت توضیح داد: نه، فردا شب من نمی‌توانم. باید در فروشگاه
 باشم. قبل از روز شنبه امکان آمدن من نیست.

فیلیپ اصرار کرد: نه، جمعه... تو باید جمعه بیایی. همه چیز مرتب است،

این قدر نگران نباش.

مادلانا آب دهانش را فرو داد و درحالی که از پذیرفتن این دعوت از خود ناراضی می نمود، گفت: اما متأسفانه حداقل باید چند ساعتی آنجا باشم و کارها را مرتب کنم.

فیلیپ رضایت داد و گفت: خوب اگر این طور راحتی اشکالی ندارد. اما «کن» حدود ساعت یازده دنبالت می آید و تو را به فرودگاه می رساند. هواپیمای من آنجا منتظر است. اگر حدود ظهر از سیدنی خارج شویم، به موقع برای صرف نهار در مزرعه خواهیم بود... در اینجا لبخندی زد و دست مادلانا را روی میز در دستانش نگاهداشت... مادلانا فقط سرش را تکان داد. برای حرف زدن آمادگی نداشت. در واقع گویی به خودش سلطه نداشت.

فیلیپ کت، پیراهن و شلوارِ خیس از آب، همچنین پوتین‌های سواری را بیرون آورد و درحالی‌که انگار از سرما یخ زده بود با عجله به طرف حمام رفت. دقایقی زیر آبِ داغ ایستاد تا خون در رگهای منجمد شده‌اش گرم شد و به جریان افتاد. بعد از حمام با ربدشامبر مقابل آینه ایستاده و در حال شانه زدن موهایش به مادلانا می‌اندیشید. چقدر تأسف‌بار بود که رگبار تند پاییزی، اسب سواری آنها را خراب کرد. هنگام شروع رگبار آنها در تپه‌ها بودند. امروز مادلانا آرامش خاصی داشت و به وضوح مشهود بود که دیگر از بودن با او عصبی و معذب نیست. در حالی‌که دیروز هنگام نهار ساکت و عصبی می‌نمود، البته بقیه‌ی روز را هم همان‌طور باقی ماند. ولی شب هنگام، وقت صرف شام با خانم و آقای تیمویلن، آرام‌تر به نظر می‌رسید.

فیلیپ مقابل آتش بخاری خود را گرم کرد و یک نوشیدنی گرم‌ازا نوشید. سپس لباس گرم پوشیده و با یک بطری نوشیدنی و دولیوان در دست، پشت در اتاقِ مادلانا ایستاد. لحظاتی چند از در زدن خودداری کرد، مطمئن نبود آیا او وقت کافی برای تغییر لباس داشته یا خیر؟ به هر حال آرام به در زد.

مادلانا از داخلِ اتاق گفت: بفرمایید تو.

فیلیپ در راباز کرد و در آستانه‌ی در ایستاد. مادلانا لباس کلفتی پوشیده و روی زمین درحالی‌که پشتش را به صندلی راحتی داده، مقابل آتش چمباتمه زده بود و چای می‌نوشید.

فیلیپ توضیح داد: فکر کردم شاید یک نوشیدنی گرمازا نیاز داشته باشی، این بیشتر تو را گرم می‌کند.

مادلانا درحالی‌که فنجان چای را درون نعلبکی روی میز می‌نهاد، گفت: متشکرم، بله می‌خورم.

فیلیپ در را با پشت پا بست و به سمت او رفته لیوان را به دستش داد، هر دو هنگام تماس انگشت‌هاشان لرزشی در خود احساس کردند.

هنوز باران می‌بارید و اتاق مادلانا که هیچ چراغی در آن روشن نبود، نیمه تاریک بود. سیمایش در پرتو آتش بخاری تابناک و فکور می‌نمود. چشم‌هایش بزرگتر و درخشان‌تر از همیشه در چهره‌ی مهتابی و شکننده‌اش می‌درخشیدند. فیلیپ او را بسیار زیباتر یافت؛ مدتی خیره به هم نگریستند و برای لحظاتی فیلیپ اندیشید که او روحش را می‌کاود. بالاخره چشم از او برداشت، گویی به خودش اطمینان نداشت، پس بدون ادای یک کلمه عقب‌گرد کرده به سوی در رفت که تا هنگام شام تنه‌هایش بگذارد. اما قبل از خارج شدن نگاه دیگری به سوی مادلانا که هنوز با چهره‌ای بی‌نهایت آرام، بدون حرکت و بدون کلام در سکوتی سنگین به او می‌نگریست، انداخت.

فیلیپ قدمی به سمت او برداشت، بعد یک قدم دیگر و با صدایی خشن دار گفت: می‌خواستم کنارت باشم، خواهش می‌کنم بیرونم نکن. مادلانا گفت: چنین قصدی ندارم.

فیلیپ ابتدا فکر کرد عوضی شنیده، پس با چشمانی تنگ شده به او نگاه کرد... مادلانا لیوان را روی میز نهاد، بازویش را بلند کرد و دستش را به سوی او گرفت... فیلیپ با عجله به سوی او رفت، دستش را گرفت و کنارش به زانو درآمد... برای اولین بار درحالی‌که اسم کوچک او را صدا می‌کرد با اشتیاق گفت: آه مادی، مادی...!

مادلانا آهسته زمزمه کرد: فیلیپ!...

مادلانا چشم‌هایش را بست و ناگهان احساس کرد که او را می‌شناسد... سالهاست که او را می‌شناسد، او را که در واقع یک غریبه‌ی به تمام معنی بود... فیلیپ گفت، این تازه آغازِ راه ماست عزیزم.

مادلانا بی‌توجه پاسخ داد: بله، شروع یک پایان... ناگهان حرفش را قطع کرد، چون خودش نیز از حرفی که زده بود متعجب به نظر می‌رسید.

فیلیپ پرسید: منظورت چیست؟

مادلانا توجیه کرد: نمی‌دانم. حرفی بود که ناگهان از دهانم پرید، آن را بدون فکر گفتم.

فیلیپ گفت: من میل ندارم در مورد پایان صحبت کنم... خندید و درحالی که موهایش را نوازش می‌کرد ادامه داد: برای شام می‌بینمت... لباس عادی بپوش، امشب برای شام تنها خواهیم بود.

مادلانا پاسخ داد: بله... بعد مدتی به جای خالی او نگریست و در افکاری غوطه‌ور شد که او را به وحشت می‌انداخت.

هنگ‌کنگ فضایی داشت درخشنده، پرنور، آکنده از حرکت و صدای زیاد. پائولا پنج روز پیش، به محض نشستن هواپیمای جت متعلق به جیسون ریکارد در فرودگاه «کای‌تاک» (Kai Tak) به شدت تحت تأثیر این سرزمین که زیر سلطه‌ی انگلستان بود، قرار گرفت.

چهارده سالی به آنجا نیامده و تقریباً فراموش کرده بود که آنجا چه وضعیتی دارد، گویی در این مدت همه چیز تغییر کرده بود.

هنگ‌کنگ در نظراول با برج‌ها، آسمان‌خراش‌ها و بازار بزرگ آن که به طور مصنوعی ساخته شده، همراه با بوتیک‌ها، بانک‌ها، فروشگاه‌ها، رستوران‌ها و هتل‌های مجلل، او را به یاد محله‌ی مانهاتان نیویورک می‌انداخت. اما حال و هوایی که آنجا موج می‌زد سرشار از هیجان، حرکت و سرعتِ خاصِ خودِ هنگ‌کنگ بود.

پائولا دنیایی از حرکت و سرعت را در اطراف خود احساس می‌کرد. جت‌ها به‌طور مرتب برفراز پارکها در پرواز بودند، قایق‌های تفریحی و کشتی‌های مسافربری، قایق‌های سقف حصیری، قایق‌های پهن چینی، قایق‌های نظامی، کرجی‌های بادی و قایق‌های گذری برای عبور از عرض رودخانه، در جریان آب بندر گاه بالا و پایین می‌رفتند. اتومبیل‌ها، ترامواها، اتوبوس‌ها و «ریکشا»ها (Rickshaws) (درشکه‌هایی که توسط آدم کشیده می‌شوند) در خیابان‌ها موج می‌زدند و مردم به صورت آتوبه باعجله این طرف و آن طرف

می‌رفتند. آن‌جا انفجار جمعیت بود. فضای خالی روی زمین و دریا وجود نداشت و زندگی همراه با سروصدا آنچنان برقرار بود که پائولا گاهی حس می‌کرد دارد زیر بار آن خرد می‌شود.

با این همه، مکان‌هایی نیز برای لحظاتی راحت کردن و آرامش، پیدا می‌شد که این او را متعجب می‌ساخت. تپه‌های آرام که بین آن سرزمین و کشور چین قرار داشت، در کنار معابد، زیارتگاه‌ها و محل‌هایی که گروهی از چینی‌ها ورزش مخصوص «تای چی» (Tai Chi) را در آنجا انجام می‌دادند نیز در اطراف به نظر می‌رسید.

تنوع مغایرت‌ها و تفاوت‌های زمانی و مکانی باعث یکه خوردن و بهت پائولا شده و اثرات عمیقی بر او به جا می‌نهادند.

در هیچ نقطه‌ای از کره‌ی زمین، فقر و مکنّت این‌گونه در کنار یکدیگر دیده نمی‌شدند و گویی هیچ جمعی اینچنین شانه به شانه‌ی زیبایی‌ها و تجملی نفس‌گیر و گداهای بیمار و وامانده قرار نمی‌گیرند، تاجایی که زندگی سرشار از ناز و نعمت درست کنار فقر مفرط دیده می‌شود و نیز اقوام بزرگ و مشهور قدیمی هم درست در کنار مهاجرین تهیدست زندگی را سپری می‌کنند. هنگ‌کنگ که یک کشور قدیمی پر ثروت و مسکن است، در طول صد و چهل سال زیر سلطه‌ی انگلستان به صورت یک کشور سنتی مستعمراتی جدیداً به ثروت دست یافته به سر می‌برد؛ داستان‌هایی از موقعیت‌های میخکوب‌کننده و تجارت‌هایی که در فکر نمی‌گنجد، همراه با بالاترین رقم خودکشی در دنیا را نیز در خود دارد.

امیلی برنامه‌ها را طوری تنظیم کرده بود که آنها حتی یک دقیقه نیز وقت آزاد نداشتند. پائولا هم با اشتیاق و انرژی فراوان برای هر برنامه‌ای از قبیل بازدید نقاط دیدنی شهر، خرید کردن، رفتن به رستوران‌ها و هتل‌های درجه یک، همچنین سر زدن به تماشاخانه‌ها و کلوپ‌های شبانه، آماده بود.

در اولین شب ورود، امیلی او را به رستورانی برد که می‌گفتند، اولین رستوران اروپایی هنگ‌کنگ است و مالک رستوران خودش از آنها پذیرایی کرد. فردای آن روز به چند آنتیک فروشی و فروشگاه و گالری چینی فروشی سرزدند که به عقیده‌ی امیلی در آنجا با قیمت خیلی مناسب، می‌شد کالاهایی با کیفیت عالی تهیه کرد.

آنها ظرف چند روز خریدهای خود را انجام داده و هدایای گرانبه‌قیمت همراه با سوغاتی‌های ارزانبه‌قیمت به‌طور توأمان تهیه کردند. سپس به تهیه‌ی انواع زینت آلات مانند: رشته‌های مروارید، دکمه سردست‌های زمرد نشان برای مردان خانواده، ابریشم‌های برودری دوزی شده، پارچه‌های گل‌برجسته‌ی زربفت، لوازم چینی، لباس، کیف، اسباب‌بازی برای بچه‌ها، صنایع دستی، جواهرات بدلی و لوازم متفرقه پرداختند.

به پیشنهاد امیلی به خیابان هالیوود که پر از مغازه‌های بزرگ عتیقه‌فروشی و گالری‌های هنری بود، سرزدند. پائولا یک گلدان چینی قدیمی برای جیسون ریکارد که علاقه به گردآوری هنر شرق داشت و یک دستبند از یشم سبز برای مادرش خرید.

ضمناً بین خرید به رستوران‌ها می‌رفتند و تجدید قوا می‌کردند. به بندرگاه آوردین که تعداد بسیاری از مردم روی قایق زندگی می‌کردند، همچنین چندین معبد و زیارتگاه نیز سرزدند.



امروز آخرین روز اقامت آنها در هنگ‌کنگ بود و برای رفتن به نیویورک پرواز شب را گرفته بودند. بعد از نهار امیلی به هتل برگشت تا بسته‌بندی‌ها را تمام کند. پائولا به مغازه‌ی عتیقه‌فروشی رفت تا گوشواره‌هایی را که برای هدیه‌ی کریسمس امیلی در نظر گرفته بود، خریداری کند. او هنگام خرید، همان‌طور که از امیلی آموخته بود شروع به چانه‌زدن کرد و در کمال تعجب و

لذت، تخفیف قابل ملاحظه‌ای نیز دریافت نمود. وقتی برگشت متوجه شد که برای صرف چای بیست دقیقه دیر کرده. امیلی که پشت میز همیشگی‌شان در سالن هتل نشسته بود، برایش دست تکان داد.

پائولا مقابل او نشست و با لبخند پوزش خواهانه‌ای گفت: متأسفم که دیر کردم. همیشه آخرین ساعات خیلی سریع می‌گذرند.

امیلی گفت: اصلاً مهم نیست، من هم مدت زمانی نیست که آمده‌ام و تو می‌دانی که من عاشق اینجا هستم... بعد دو پاکت کوچک به دست او داده گفت: این نامه‌ها در اتاق بودند. برای تو است.

پائولا گفت: آه یک تلکس، متشکرم... هر دو را خیلی سریع باز کرده خواند و ناامیدانه لبهایش را به هم فشرد. اولی از میشل کالینسکی، از لندن و دومی از نیویورک و هر دو حاوی یک خبر بودند. در هر دو اطلاع داده شده بود که شرکت پیل‌اندون به فروش رفته! با خود اندیشید که خیلی بد شد، چون این زنجیره می‌توانست شروع خوبی برای او باشد. از سوی دیگر به علت این‌که در مورد محل و موقعیت فروشگاهها آنچنان رضایت نداشت، پس خیلی هم بد نشد، آنگاه با این فکر آرام گرفت.

امیلی که مراقب پائولا بود پرسید: آیا در خانه اتفاقی افتاده؟

پائولا او را مطمئن کرد: نه، از این قبیل خبرها نیست.

امیلی مثل همیشه فضول و کنجکاوانه پرسید: آیا تلکس‌های مربوط به کار هستند؟

پائولا توضیح داد: یکی از میشل و دیگری از وکیلی در وال‌استریت است که برایم کارهایی انجام می‌دهد. راستش معامله‌ای که قرار بود انجام شود به هم خورده. خوب حالا بیا نوشیدنی سفارش بدهیم. من چای شاه‌توت می‌خورم. خیلی وقت است از این چای نخورده‌ام.

امیلی گفت: من هم همین را سفارش می‌دهم... او بعد از سفارش به

پیشخدمت، روی میز خم شد و نگاهش را به دختر عمویش دوخته، پرسید:
 بینم چه معامله‌ای بود که انجام نشد؟

پائولا سکوت کرد، اما امیلی دوباره پرسید: باید برایت مهم باشد، دیدم که
 ناامید شدی!

پائولا سرش را تکان داده گفت: در واقع از ابتدا هم امید چندانی نداشتم
 میل داشتم یک زنجیره‌ی فروشگاهی جدید در ایالات متحده بخرم که
 متأسفانه آن راز دست دادم.

امیلی اخم کرد و با تعجب پرسید: چرا می‌خواهی فروشگاه‌های بیشتری
 بخری؟

پائولا پاسخ داد: چون تصمیم دارم تشکیلات هارت را در آمریکا گسترش
 دهم. پس به‌نظرم رسید که خرید یک زنجیره، بهترین کار است.

امیلی گفت: داشتن یک فروشگاه در آمریکا برای تو کافی است. چرا بیشتر
 از این می‌خواهی؟

پائولا گفت: تو هم مثل من خوب می‌دانی که زمانه عوض شده، من باید
 تجارت‌م را گسترش دهم. امروزه این تنها طریق بقا برای یک تاجر است.

امیلی بی‌تفاوت گفت: اگر از من می‌پرسی، تو لقمه‌ی بزرگتر از دهانت
 برمی‌داری؟

پائولا خندید و گفت: مادر بزرگ چندین بار به ما گفت که در طول زندگی
 خیلی‌ها همین جمله‌ی تو را به او گفته‌اند و او نسبت به همه‌ی آن حرف‌ها
 بی‌توجه بوده است.

امیلی بدون توجه به این توضیح پائولا با تحکم گفت: شرط می‌بندم
 «شان» هم با من موافق است. بینم او در باره‌ی این فعالیت جدید تو چه
 می‌گوید؟

پائولا گفت: متأسفانه هنوز فرصت نکرده‌ام او را در جریان بگذارم. این

تابستان، جنوب فرانسه خیلی گیج کننده بود و هیچ موقعیتی برای طرح این موضوع پیش نیامد. راستش تعطیلاتی را که با او قبل از رفتن به استرالیا گذراندم، خیلی با عجله بود، می‌دانی که...

امیلی گفت: پائولا، فکر نمی‌کنم او از این ایده‌ی تو استقبال کند، چون تو به اندازه‌ی کافی مشغله داری. پاریس، لندن، یورکشایر، کمپانی نفتی سیتکس و فروشگاه هتل‌ها...

پائولا باز گفت: مادر بزرگ همیشه می‌گفت، نظم و ترتیب کلید هر موفقیتی است. یک بانوی منظم و برنامه ریز، دنیا را زیر بال دارد.

امیلی جواب داد: بله می‌دانم که مادر بزرگ این را گفت؛ اما به هر حال «شان» از این پیشنهاد خوشش نخواهد آمد. تازه یک چیز دیگر هم بگویم، به نظر من حتی اگر مادر بزرگ هم زنده بود، این کار تو را تأیید نمی‌کرد.

پائولا با لحنی سرشار از اعتماد به نفس گفت: این بی‌معنی است، البته که تأیید می‌کرد. او هر نقشه‌ای را که من می‌کشیدم، خردمندانه می‌خواند... بعد به طرف امیلی خم شد و شروع به شرح نقشه‌هایش در مورد فروشگاه‌های ایالات متحده کرد.

امیلی هم با دقت و اشتیاق گوش می‌داد و سرش را هر از گاهی تکان می‌داد. هر دو آنچنان گرم گفتگو بودند که متوجه مردی که از روی پله‌ها با دقت آنها را زیر نظر داشت، نشدند.

آن مرد که گویی با دیدن آنها می‌خکوب شده، بعد از لحظاتی خود را باز یافت و به سرعت از پله‌ها پایین رفت، از سرسرای هتل گذشته و از در خارج شد.

خون به مغز مرد هجوم آورده و چشمانش از شدت خشم قرمز شده بود. با عجله در خیابان راه می‌رفت و با خشونت حاکمی از انزجار به مردم می‌خورد و سعی داشت هرچه که ممکن است از هتل دور شود.

دقایقی بعد با بالابر به طرف دفترِ کارش که در آسمانخراشی واقع در شرکتِ متصرفات «جانوس و جانوس» (Janus & Janus) بود می‌رفت. برای این‌که باکسی مواجه نشود از در عقب به‌طور پنهانی وارد دفتر شد. دفترش به صورت زیبایی با اثاثه‌ی آنتیکِ کشور چین تزئین شده و دارای دری بزرگ و مجلل از چوب ماهاگونی بود و پنجره‌های عریض آن، چشم‌انداز وسیعی به بندر داشت.

مستقیم به سوی بار رفت و درحالی‌که دست‌هایش می‌لرزید و لب‌هایش از شدتِ نفرت جمع شده بودند، لیوانی نوشیدنی سنگین برای خود ریخت... بعد از لحظاتی پشت میز کارش ایستاد، اوابر را فشرد و خطاب به منشی انگلیسی خود گفت: لطفاً به راننده بگو اتومبیل را به در جلویی بیاورد. امروز کمی زودتر می‌روم و هم‌اکنون آماده‌ام تا اوراق را امضا کنم.

- بله آقا، الساعة آنها را می‌آورم.

مرد چهره‌ی آرام و مطبوعی به خود گرفت و امیدوار بود که بزودی خشمش نیز فرو خواهد نشست.

اما خشم او را رها نکرد، بلکه آن را تا خانه نیز با خود برد و حتی هنگامی که در کتابخانه‌ی زیبای آپارتمان باشکوهش درحال مطالعه‌ی نامه‌های پستی خود بود، در او ماند. مدت‌ها بود اینچنین متشنج نشده و این طور به هیجان نیامده بود. این واقعیت که چرا در مقابل آن دو زن این گونه خود را کنترل کرده، او را می‌آزرد. از درون می‌خروشید و برای این خلجان دلیل نداشت. اما به هرحال می‌دانست که مجبور است هرطور شده این خشم را تحت کنترل درآورد؛ نباید اجازه می‌داد که احساسات بر قضاوت او تأثیر بگذارد.

لحظاتی بعد درحالی که نیم دوجین دعوت‌نامه‌های اجتماعی، تقدیرنامه‌ها، یادداشت‌های مختلف و نامه‌های شخصی را به یک سو نهاد، از پشت میز بلند شد و به سوی گالری رفت.

در انتهای سرسرای آپارتمان، پلکانی بود که به طبقه‌ی دوم منتهی می‌شد و در کنار پله‌ها اتاق نشیمن قرار داشت که از آنجا دری به گالری باز می‌شد. او باخود اندیشید که بعد از گذراندن یک روز سخت، رفتن به گالری، مثل همیشه به او آرامش خواهد داد. کفِ سرسرا و اتاق به خوبی برق انداخته شده و دیوارهای سفید با تابلوهای نفیس کار کشور چین که مربوط به قرن هفدهم بودند، تزیین شده بود.

در مقابل تابلویی از «سن کِهونگ» (San Kehong) که در سال ۱۵۸۲ و با مرکب، نقاشی شده بود ایستاد و بعد از چند لحظه لبخندی زد و از زیبایی،

پالودگی و سلیقه‌ای که در ترسیم آن به کار رفته بود سرش را با تقدیر و رضایت تکان داد.

گالری فاقد اثاثه بود، فقط یک میز کنسول از چوب آبنوس که روی آن گلدانی عتیقه با کنده کاری‌های برجسته به شکل دو قوچ سفید در طرفین نگاهداشته شده بود، در کناری قرار داشت. او درحالی‌که به آرامی در طول گالری قدم می‌زد، با شوق و لذت، هنر نهفته در آن مکان را تحسین می‌کرد. در انتهای گالری، مقابل یک دیوار کم ارتفاع، طبقات شیشه‌ای با زنجیرهای فلزی از سقف آویزان و روی آنها اشیاء ناب قدیمی برنز از ساخته‌های سلسله‌ی «مینگ» (Ming) چین قرار داشت. تنها روشنایی گالری، انواری از نور بود که در فرورفتگی‌های منظم تعبیه شده در سقف، به صورت مجزا یک به یک قطعات آثار هنری را روشن می‌کرد. این نقطه از آپارتمان، مکانی نیمه تاریک، سایه دار و ساکت بود. او با تانی گذاشت تا آرامش و سکوت آن مکان تا مغز استخوان‌هایش نفوذ نماید و روح پرتلاطمش را، همان‌طور که در طول سالیان آموخته بود، آرام سازد.

بعد از مدتی درحالی‌که چهره‌اش تابناک می‌نمود و به میزان قابل توجهی از نگرانی‌اش کاسته بود، به اتاق نشیمن باز گشت. هنگامه‌ی غروب آفتاب بود و هوا تازه داشت کمرنگ می‌شد. در ورای پنجره منظره‌ی آشنای شهر هنگ‌کنگ و بندر ویکتوریا، اینک دود زده، غیرمشخص و پوشیده از مه و غبار آبی و سفید آکنده از الوانی که تداعی قطعه چینی گرانبها و نفیس را برایش می‌نمود، به صورت محو دیده می‌شد. خدمتکار چینی او «آکم» (AhQom) که از ابتدای ورودش مراقبت از او و خانه‌اش را به عهده داشت، چراغ اتاق را روشن کرده و بخاری را گیرانده بود. حال این اتاقی مجلل غرق در انوار ملایم و گرمایی مطبوع، گویی به او خوشامد می‌گفت.

مبلمان اتاق، سنگین و راحت به رنگ آبی کمرنگ و خاکستری که توسط

یکی از بهترین طراحان مبل ساخته شده، همراه با کابینت‌های ساخت چین، قفسه‌ها و میزهایی در اندازه‌های مختلف و شکل‌های گوناگون از چوب قرمز تیره و هماهنگ با آنها بود. در جای جای اتاق چشم با زیبایی‌های نادر تلاقی می‌کرد. هر قطعه از لوازم اتاق برای او معنی خاصی داشتند و او را به نوعی لبریز می‌کردند، در واقع زمانی که او احساس خوبی نداشت، حالاتِ بد او را تغییر داده و با حالتی خوش جایگزین می‌ساختند.

این تغییر حالت را در زمان احساس می‌کرد، اینک کاملاً طبیعی می‌نمود. از روی فرش سنتی چینی گذشت و روی کاناپه‌ی راحتی نشست. می‌دانست که تا چند لحظه‌ی دیگر، خواهرزاده‌ی «آکم» یعنی «می‌سین» (MeeSeen) برایش چایِ یاسمن خواهد آورد. همان کاری که همیشه و بدون در نظر گرفتن زمانِ بازگشت، معمولاً نیمساعت بعد از آمدنش انجام می‌داد. گویی این کار برای او یک روش بود، همان‌طور که خیلی چیزهای دیگر هم در زندگی او به صورت یک مراسم سنتی اجرا می‌شدند.

هنوز این فکر در سرش بود که دختر لاغراندام و زیبای چینی با لباس سنتی سیاه، سبنی در دست وارد شد و لبخند زنان تعظیم کرده، سینی را مقابل او نهاد. او به عنوان تشکر سرش را تکان داد و دخترک تعظیم دیگری کرده، خارج شد. چای خوشرنگ و خوش‌عطر را در فنجان نازک و کوچک چینی ریخت و به سرعت سر کشید، و بعد هم یک فنجان دیگر که آن را آهسته‌تر نوشید. سعی بر این داشت تا خود را از فید افکارش برهاند. بعد از نوشیدن سومین فنجان چای، سرش را به عقب تکیه داده و چشمانش را بست. انگار آخرین بارقه‌های خشم، آرام آرام از او دور شدند.



در خواب و بیداری بود که با صدای ضرباهنگ ساعت آنتیک دیواری که شش ضربه نواخت به خود آمد و صاف نشست. یادش آمد که باید برای

مهمانی شام «لیدی سوزان سورل» (Lady Susan Sorrell) دوش بگیرد و تغییر لباس دهد. بلافاصله از جای برخاست و به راه افتاد، اما ناگهان در مقابل کنسول کوتاه و طویلی که در برابر پرده قرار داشت ایستاد. قاب عکس‌های نقره‌ای زیبا که حاوی تصاویر فAMILI می بودند در نور چراغ می درخشید. ابتدا به تصویر پدرش خیره شد و بعد به شمایل خانمی نگریست. نفرتی که نسبت به این زن داشت و هیچ‌گاه کاهش نیافته بود، دوباره در او به غلیان درآمد. با انزجار قاب را کنار زد، نباید اجازه می داد آرامش او به هم بریزد و باعث خلل در برنامه‌ی شب او شود، شبی که گویی روزها در انتظارش به سر برده.

هیچ‌گاه مایل نبود تصویری از او را در خانه‌اش، جایی که هر قطعه از اشیاء در نوع خود بهترین بودند، داشته باشد. اما وقتی به طور تصادفی عکسی از او را در جعبه‌ای مربوط به سال‌های جوانی خود یافت، ابتدا تصمیم گرفت آن را دور بیندازد، اما فکر کرد که شاید روزی به دردش خواهد خورد.

هنگ‌کنگ ملجا مجسمه‌ها و تصاویر بود، همه‌ی آنها حائز اهمیت بودند. این مطلب که او تصویری از نوه‌ی اما هارت، یعنی یکی از بزرگترین تجار بین‌المللی را دارد و او را می‌شناسد، شاید روزی به کارش آید. اما به هر حال امشب تحمل دیدن چهره‌ی او را نداشت، پس تصویر را پشت قاب بزرگتری جا داد.

تصویری از پدرش «رابین آنسلی» (Robin Ansel) که یک سیاستمدار قابل احترام حزب کارگران، عضو پارلمان و وزیر کابینه‌ی سابق نیز بود روی میز قرار داشت که این شجره‌ی فAMILI، پذیرش و ترقی او به سوی بالاترین و برترین موقعیت در جامعه‌ی خاص آن دیار را، به روشنی برایش فراهم می‌کرد.

او به کتابخانه رفت، پشت میز تحریر نشست و با دسته کلیدی که از جیب بیرون آورد کشوی آن را گشود، از کشوی آخر میز پرونده‌ای که روی آن کلمه‌ی «هارت» نوشته شده بود، بیرون کشید.

صفحه‌ی اول را که شامل چند ستون از یادداشت‌های خوش خط و خوانای خودش بود، مرور کرد. لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نقش بست. معمولاً هرگاه این یادداشت را مطالعه می‌کرد به خنده می‌افتاد. زیرا این نوشته یادآور این بود که دقیقاً چه مقدار از اوراق سهام تشکیلات هارت در بورس لندن در اختیار اوست. سالها بود که آن اوراق از طریق وکیل مالی و نماینده‌اش در بانک سویس خریداری می‌شد. تا جایی که هم اینک او یکی از بزرگترین سهامداران فروشگاه‌های زنجیره‌ای هارت محسوب می‌شد.

پوشه را بست و داخل کتو نهاد، به پشتی صندلی تکیه داد و در حالی که با انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت، با خود اندیشید... پائولا اونیل نیز بالاخره روزی مرتکب اشتباه خواهد شد، چون هیچ کس عاری از اشتباه نیست، حتی او؛ و در آن وقت ضربه خواهد خورد.

جاناناتان پوشه‌ی دیگری نیز از کتو بیرون آورد که فاقد عنوان بود و در آن چند برگ کاغذ شامل گزارشات مشروحی از طرف یک مؤسسه‌ی کارآگاهی در لندن که او چند سال قبل استخدام کرده بود، وجود داشت.

از سال ۱۹۷۱، او دختر عمه‌اش پائولا اونیل را زیر نظر داشت، که هیچ نوع خلاف یا کجروی از جانب او شنیده نشد، البته از او چنین توقعی هم نمی‌رفت. ولی در عین حال این زیر نظر داشتن در مورد بیشتر دانستن و گردآوری اطلاعات، در مورد او و خانواده‌اش و دوستانش و نیز هر حرکت تجاری و اجتماعی که انجام می‌داد، برای او کافی بود.

هرازگاهی در مورد امیلی و الکساندر نیز گزارشاتی در یافت می‌کرد. آنها هم مثل پائولا سر به راه، عادی و متعادل بودند. در واقع تا زمانی که عمه‌زاده‌هایش به اداره‌ی تجارتخانه‌ی هارت در وضعیتی سودآور ادامه می‌دادند و او قادر بود در پایان هر فصل سود نسبتاً چشمگیر خود را از این تجارتخانه دریافت دارد، چیز دیگری برایش جالب نبود، مگر پائولا که گذشته

از هر چیز هدف نهایی او بود.

به آخرین گزارشی که اخیراً از دفتر کارآگاهی لندن رسیده بود نگاهی انداخت.

گزارش شده بود که پاتولا اواخر آگوست را در ویلافاویولا به سر برده. شاید به همین علت بوده که او از دیدنش در مرکز هنگ‌کنگ اینقدر متعجب شده؛ پس روشن شد که یا به استرالیا می‌رود یا در حال بازگشت به انگلستان است. درحالی‌که ابراز انزجار می‌کرد، پوشه را داخل کتو گذاشت آن را قفل کرد و با عجله برخاست و برای رسیدن به اتاق خواب به سوی پلکان رفت. آرزو کرد دوباره عصبانی نشود، چون فکر کردن در باره‌ی آن ماده‌ی گرگ، خونس را به جوش می‌آورد.

وقتی به اتاق خواب رسید نفس عمیقی کشید و سعی کرد حافظه‌اش را ز فکر او پاک کند. انتظار داشت پیشخدمت مخصوصش «تای‌لینگ» (Tai Ling) را در آنجا ببیند! باین‌که پیراهن ابریشم سفید، کراوات مشکی، شلوار و همچنین جوراب‌هایش روی تخت آماده بودند، اما اثری از تای نبود. حدس زد باید در رختشویخانه مشغول اتو زدن کت مخصوص شب او باشد. پس با خود گفت... به زودی پیدایش خواهد شد. آنگاه به خالی کردن جیب‌هایش مشغول شد و دسته کلید، کارت‌های اعتباری، کیف پول و دسته چک را روی میز کشویی نهاد و شروع به بیرون آوردن لباس هایش کرد.

او ربدشامبری از ابریشم چین به رنگ آبی تیره پوشید و در حالی که به مهمانی امشب می‌اندیشید و این‌که میزبان، یعنی سوزان تأکید داشت او را با شخص بخصوصی آشنا کند، به سوی حمام رفت. در عجب بود که او چه کسی می‌تواند باشد! صدای میزبان‌ش پای تلفن، وقتی او را دعوت می‌کرد به نوعی مرموز می‌نمود. البته سوزان به سلیقه‌ی او کاملاً واقف بود. به یاد آورد که چقدر دلش برای رابطه‌ی دوستی یکسال قبلشان تنگ شده. رابطه‌ای که به

طور دلنشینی برای هردوی آنها رضایت بخش بود. آنها از بودن و صحبت کردن با یکدیگر بسیار لذت می‌بردند. با این وجود هیچ‌گاه به طور جدی درگیر نشدند. انگار رابطه‌شان در نوع خود بهترین بود.

سه ماه قبل بود که سوزان به او اطلاع داد گویی رازشان فاش شده و بعد رابطه‌اش را با او پایان داد. او نیز این شک را باور کرد و مطابق میل سوزان تسلیم شد. البته در آن زمان نفهمید که چقدر دلش برای او تنگ خواهد شد. نه فقط از نظر روابط احساسی دلش تنگ شده و بیقرار می‌نمود، چون آن مورد را می‌توانست به آسانی هرکجا پیدا کند، بلکه از لحاظ معنوی، انس، هم‌زمانی، رازگویی و نیز گذشته‌ی انگلیسی مآبی و تفاهم فکری که هر دو در آن هماهنگ بودند را هم از دست داده بود.

هیچ‌گاه سعی در اغوای دوباره‌ی سوزان نکرد، در واقع اصلاً میل نداشت نقشی در یک طلاق مفتضح داشته باشد یا حتی به عنوان یک زنباره شهرت پیدا کند. از همه چیز گذشته او مرد پر قدرتی بود و این شهر در واقع خانه‌ی او محسوب می‌شد.



جانانان انسلی بعد از این‌که به طور زننده‌ای از فامیل هارت، که ریاست بخش املاک و دارایی‌ها به عهده‌ی او بود، بیرون انداخته شد، درحالی‌که زخم‌هایش را می‌لیسید، در سال ۱۹۷۰ وارد هنگ‌کنگ شد. خیلی سریع پی برد که محل سکونت طبیعی و مکان آرام گرفتن روح و جسمش را باز یافته. در آن شهر مملو از جوش و خروش، افسانه، ماجرا و توطئه، هر چیز و همه چیز ممکن می‌نمود. بدین ترتیب او بوی پول به مشامش خورد، پول زیاد و فراوان. ابتدا الکساندر او را از کار اخراج کرد و بعد پائولا به کلی از جمع فامیل بیرونش انداخت. او چون باور داشت که الکساندر بدون ترغیب پائولا و حمایت او دست به این کار نمی‌زد، تمام تقصیرها را برای همیشه به گردن پائولا

انداخت.

قبل از این که انگلستان را ترک کند، دست به سه اقدام زد: شراکتش را با سباستین به هم زد، کلیه‌ی سهام تجاری دیگرش را با بهترین قیمت به سباستین فروخت و داریی‌اش را در لندن و یورکشایر بلوکه کرده، سود سهام منظمی را به جریان انداخت.

زمانی که انگلستان را ترک می‌کرد، دو هدف معین در سر داشت: یکی گردآوری ثروت هنگفت و دوم انتقام گرفتن از دختر دایی‌اش پائولا که از او منزجر بود.

جاناتان از جوانی عاشق شرق بود. از گوناگونی مذاهب، مکاتب فلسفی و رسم و رسوم آنها لذت می‌برد. لوازم زینتی و آلات و اثاثه‌ی ساخت شرق را تحسین می‌کرد. بر اثر همین علاقه تصمیم گرفت قبل از این که در هنگ‌کنگ، جایی که به نظرش منطقی‌ترین مکان برای تجارت محسوب می‌شد، مستقر شود، مثل یک جهانگرد واقعی از این قسمت دنیا بازدید به عمل آورد. بنابراین در شش هفته‌ی اول تبعید، فقط گشت. مناظر دیدنی را دید و از حالت توریستی خود، توقف در نپال، گشت و گذار در کشمیر، شکار در افغانستان و وقت‌گذرانی در تایلند، لذت برد.

قبل از ترک لندن، خیلی با احتیاط، معرفی نامه‌هایی از دوستانش در بخش املاک تهیه نمود. در عرض چند روزی که در هتل اقامت داشت با کسانی که در نامه‌هایشان آدرس خود را به او داده بودند، تلفنی تماس برقرار کرد. در هفته‌ی دوم در حدود یک دوجین بانکدار، تاجر، مالکین زمین و صاحبان شرکت‌های ساختمانی را ملاقات کرد. همین‌طور هم تعدادی از افراد مشاغل پایین‌تر که آنچنان ارزشی برای دیدارشان قائل نبود، را پذیرفت.

دو فرد بخصوص، یک انگلیسی و یک چینی، از این میان توجه او را جلب کردند. آن دو به دلایل خاص خودشان و شاید به خاطر منافی که در انتها

نصیبشان می‌شد، تصمیم به همکاری با او گرفتند. بعدها ثابت شد که هر دو افراد فوق‌العاده ارزشمندی بوده‌اند.

مرد انگلیسی «مارتین ایستون» (Martin Easton) و متصدی توسعه‌ی املاک بود. مرد چینی بانکدار محترم و بانفوذی به نام «وان چین چو» (Wan Chin Chu) بود که هر دو هم، از نظر موقعیت شغلی و جایگاه اجتماعی در مرتبه‌ی بالا و محترمی قرار داشتند. البته این جاناتان بود که آنها را به هم نزدیک کرد.

او درست چهار هفته بعد از فرود در فرودگاه هنگ‌کنگ، خود را در گیر تجارت کرد و با کمک دوستان جدیدش دفتر کوچک ولی چشمگیری در مرکز شهر تأسیس نمود. چند تن کارمند از جمله یک منشی انگلیسی، یک دفتردار و یک متخصص امور املاک و ساختمان چینی را استخدام کرده و شرکت خصوصی خود را شکل بخشید و آن را «شرکت املاک و مستقالات جانوس و جانوس با مسئولیت محدود» نامید. «جانوس» به زبان افسانه‌های یونانی، به معنی «خدای دروازه‌ها و مداخل و نگاهدارنده و پشتیبان شروع و خاتمه‌هاست» و جاناتان از این اسم با توجه به معنی با ذوق و نیز طرز تلفظ خاص آن، خوشش می‌آمد.

با شروع فعالیت در هنگ‌کنگ، شانس نیز با او یار بود و توانست بیش از یک دهه نه تنها تشکیلات را به خوبی اداره کند، بلکه آن را توسعه دهد. این خوش‌شانسی غیر متعارف که با راهنمایی، پشتیبانی و حمایت دو دوست قدرتمندش همراه بود، کلید موفقیت او شدند. در ضمن زمان نیز نقش مهمی در این میان ایفا کرد.

وقتی جاناتان در سال ۱۹۷۰ وارد این سرزمین مستعمره و تحت سلطه شد، زمین و ساختمان در اوج پیشرفت بود و از آنجا که در امور املاک متبحر بود، دانست که نباید فرصت را از دست بدهد. او به اندازه‌ی کافی زیرک بود تا

املاکی را که در موقعیت خوبی قرار داشتند، تشخیص دهد. گر چه ابتدا مثل یک قمار باز پاک باخته از راه رسید، اما با پشتکار و کوششی که از خود نشان داد و با ریسک کردن هر چه که داشت به اضافه‌ی پولی که در شرکت سرمایه‌گذاری کرده بود، به حالت شیرجه، همراه با فراست یک قمارباز که آخرین شانس خود را می‌آزماید، با جرأت بسیار وارد بازار کار شد. در واقع با این کار، همه‌ی دارایی‌اش، حتی مبالغی که دو دوست چینی و انگلیسی‌اش در تجارتخانه‌ی جانوس و جانوس سرمایه‌گذاری کرده بودند را هم به خطر نزدیک کرد.

مدتی بعد دریافت که حتی یک بار هم تاس را بد نریخته، بلکه همیشه تاس برایش خوش نشسته است. او مقدار قابل توجهی سود در همان شش ماهه‌ی اول به دست آورد، به طوری که در سال ۱۹۷۱ صاحب مقادیر هنگفتی ثروت و مکنّت و نیز موقعیت اجتماعی شد.

بعد از آن وارد بازار بورس شد و با راهنمایی «وان چین چو» که بیش از دوست انگلیسی‌اش اسیون محافظه‌کار بود و جانانان خیلی عاقلانه نصایح او را دنبال می‌کرد، مبلغ کلانی را در بورس به گردش انداخت.

از سال ۱۹۸۱ او به عنوان یک سرمایه‌دار آسیای جنوب شرقی شناخته شد و برای چندمین بار میلیون میلیون ثروت اندوخت. برجی را که دفتر کارش در آن قرار داشت، خریداری و عمارت بالای آن را نیز تصاحب کرد. صاحب چندین اتومبیل گرانبیامت و تعداد زیادی اسب‌های اصیل مسابقه نیز شد.

چند سال قبل سهم مارتین استیون را که تصمیم گرفته بود بازنشسته شود، خریداری کرد، اما با وان چین چو تا زمان مرگش که دو ماه قبل اتفاق افتاد، وابسته و شریک باقی ماند.

پسر بانکدار چینی که نامش «توننی چیو» (Tony Chiu) و تحصیل کرده‌ی آمریکا بود، جانشین پدر شد و جانانان همکاری خود را با بانک او پی گرفت و

سرمایه گذاری شخصی‌اش برقرار و شرکت او نیز پایدار ماند. در کنار موفقیت‌های تجاری، از نظر اجتماعی هم رو به ترقی رفت و یکی از شخصیت‌های اروپایی قابل توجه در اجتماع شد. او به واقع مردی شد که همگان جلب دوستی‌اش را خواستار بودند. با این همه بعضی اوقات از کناره گیری و طفره رفتن خود در عجب بود و از خود می‌پرسید شاید خیلی سختگیر و مشکل پسند شده است. به خصوص وقتی پای زنها برای ازدواج به میان می‌آید، بسیار باریک‌بین و موشکاف می‌شد. گویی زنی که او طالبش بود، اصلاً وجود خارجی نداشت. به هر حال نتوانست این حالت را در خود تغییر دهد.

جاناتان با به خاطر آوردن جمله‌ی سوزان در مورد دختری که امشب قرار بود سر میز شام او را همراهی کند، سرگرم شد. سوزان گفته بود: او برای تو خیلی مناسب است!... جاناتان نیز وقتی با خنده اطلاعات بیشتری در مورد او خواسته بود، جواب شنید: نه، هیچ چیز دیگری به تو نخواهم گفت، حتی اسمش را؛ تو باید صبر کنی و خودت او را ببینی ... و تصمیم گرفت منتظر بماند.

آخرین نگاه را در آینه‌ی قدی به خودش انداخت، کراواتش را منظم و دستمال سفید داخل جیب کوچک کتش را صاف کرد، سپس از کنار آینه دور شد.

جاناتان در سن سی و پنج سالگی خیلی به پدر بزرگش «آرتور انسلی» (Arthur Ansley) که شوهر دوم اما هارت محسوب می‌شد، تعلق خاطر داشت و او را تحسین می‌کرد. به واقع موهای طلایی، رنگ پوست، چشمان روشن، چهره‌ی خوش ترکیب، قد بلند و باریک و ظاهر بسیار انگلیسی او را به ارث برده بود. با این وضعیت در این سن بهتر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسید. گویی او خیلی زیبا پا به سن می‌نهاد و خود این را خیلی خوب در می‌یافت. گویی در طول سالیان متوالی شخصیت او خیلی کم تغییر کرده، به طوری

که بیش از همیشه منحرف، گمراه، تأثیر پذیر و دهن بین و از لحاظ درونی متزلزل بود و جدا از موفقیت‌های غیر قابل تردیدش، هنوز هم در مورد فامیل و اخراجش از مؤسسه‌ی هارت دلگیر و عصبانی می‌نمود. البته قادر بود مکنونات درونی خود را زیر چهره‌ی خوش سیمای خدادادش مخفی کرده و آنچه که در مورد خودداری و تظاهر، از دوستِ چینی خود آموخته بود را به خوبی به کار برد. که به این ترتیب رفتار و منش او همیشه خوشایند و دوستانه به نظر می‌رسید.

نگاهی به ساعت مچی گرانبهایش که به نازکی یک برگِ کاغذ بود انداخت، دیگر باید راه می‌افتاد. باید این نیم ساعت فاصله‌ی زمانی بین خانه‌ی خودش و خانه‌ی سوزان را می‌پیمود و دختر مرموز و افسانه‌ای را که او برایش در نظر گرفته بود، ملاقات می‌کرد.

از خانه خارج شد و آرزو کرد ایکاش این دختر همان‌طور که سوزان گفت، مناسب او باشد. در هر صورت روشن بود که او یک غریبه‌ی تازه به هنگ‌کنگ آمده می‌باشد و با فکر این‌که غریبه‌ها همیشه جالب توجه هستند، لبخند زد.

جاناتان به محض ورود به سالن مهمانی، او را که در انتهای سالن کنار پنجره‌ی فرانسوی که به تراس باز می‌شد ایستاده و با «الوین سورل» (Elwin Surrall) شوهر سوزان که یک بانکدار آمریکایی بود صحبت می‌کرد، شناخت. جاناتان لحظاتی مکث کرد و او را از دور مورد مطالعه قرار داد. نیمرخ او که به سمت در بود در تاریکی قرار داشت و مشکل می‌شد تشخیص داد که آیا زیباست؟ ناگهان سوزان متوجه او شد و برای خوشامد به سویش آمد و جاناتان مثل همیشه با خود اندیشید که چقدر سوزان زیباست. موهای قرمز رنگش مثل سرخی شفق با هاله‌ای کهربایی اطراف گردن بلندش را پوشانده و چهره‌ی آرام با چشمان آبی درخشانش امشب مملو از سرور غیرقابل کنترل می‌نمود.

سوزان با اشتیاق به سوی او آمد و گفت: جانی عزیزم، همین حالا در این فکر بودم که کجا مانده‌ای؟... بعد صورتش را برای بوسه‌ی جاناتان جلو برد. جاناتان با بوسه‌ی کوتاه بر گونه‌اش، بازویش را فشرد و گفت: من فقط چند دقیقه دیر کردم... صدایش را پایین آورد و راز گونه گفت: آیا می‌توانی یکی از این روزها در آپارتمانم به ملاقاتم بیایی؟ یا شاید ترجیح می‌دهی در دفتر مرا ببینی؟... دلم برایت خیلی تنگ شده.

سوزان به سرعت سرش را علامت امتناع تکان داده به اطراف اتاق نگرست، با لبخندی درخشان بر چهره، آهسته گفت: نه، جرأت نمی‌کنم... بعد

دستش را در بازوانِ جاناناتان انداخت و درحالی که شادمانه می‌خندید با صدایی عادی گفت: راستی جاناناتان، فراموش کردم به تو بگویم من و الوین پس فردا برای چند ماهی عازم سان‌فرانسیسکو هستیم. دلیل واقعی ضیافتِ امشب هم همین است. نوعی مهمانی خداحافظی با تنی چند از دوستانِ صمیمی.

جاناناتان که متوجه شد چند نفر از مهمانان مراقب آنها هستند، گفت: همگی دلمان برایتان تنگ خواهد شد.

یک خدمتکارِ چینی با سینی نوشیدنی به آنها نزدیک شد، جاناناتان گیلاسی برداشت و زیر لب تشکر کرد. بعد به سمت سوزان رو کرده گفت: به سلامتی تو... جرعه‌ی کوچکی نوشید و ادامه داد: خوب، در باره‌ی آن بانوی اسرارآمیز برایم بگو... آیا همان نیست که کنار پنجره ایستاده و با الوین صحبت می‌کند؟ سوزان پاسخ داد: بله، خودش است. اما من چون درست او را نمی‌شناسم، اطلاعاتِ زیادی نمی‌توانم به تو بدهم. من هفته‌ی قبل او را در خانه‌ی یکی از دوستان برای اولین بار دیدم و بلافاصله توجه‌ام را جلب کرد. او زنِ جذاب، فهیم و خیلی دوست‌داشتنی است. طبیعی است که فوراً به یاد تو افتادم.

جاناناتان گفت: انگار او را موجودی فوق‌العاده و بدونِ نقص توصیف می‌کنی؟

سوزان گفت: همین‌طور هم هست؛ کاملاً برای تو مناسب است. چیزی در او هست که تو را مجذوب خواهد کرد... مکث کرد و نگاه‌گویایی به جاناناتان انداخته ادامه داد: آخر من تو را خیلی خوب می‌شناسم و تو خودت این را می‌دانی جاناناتان... در اینجا لبخند زد.

جاناناتان از او پرسید: صاحبخانه‌ای که در آنجا مهمان بودید، اطلاعاتی در مورد او به تو نداد؟

سوزان جواب داد: نه، او هم شناخت درستی از این دخترک ندارد. گویی او با چند تن از بانکدارانی که به آن مهمانی دعوت شده بودند آمده. بانکداران

آلمانی... که در واقع آنها هم پنداری در اواخر تابستان او را در جنوب فرانسه ملاقات کرده بودند، شاید «ساردنی» (Sardinia) راستش زیاد مطمئن نیستم. جاناتان با تأکید گفت: با این حال او واقعاً یک موجود اسرارآمیز است.

سوزان خندید و گفت: بله، این طور به نظر می‌رسد. تازه این خود موضوع را جالبتر می‌کند، این طور نیست؟ به هر حال همیشه یک غریبه در جمع ما تولید ابهام می‌کند... بعد بدون این که مهلت جواب دادن به جاناتان بدهد ادامه داد: گوا این که بعضی از مردانِ عزب مورد توجه او قرار گرفته‌اند، اما من او را دعوت کردم تا فقط با جانی عزیزم آشنا شود.

جاناتان گفت: تو چقدر خوش فکری... مکث کوتاهی کرد و زیر لب گفت: اما حتی اگر این یک حماقت هم باشد، من تو را ترجیح می‌دهم.

سوزان با صدایی خیلی آهسته گفت: اما من صاحب دارم جانی. من با الوین ازدواج کرده‌ام و همیشه همسرش باقی خواهم ماند.

جاناتان گفت: من که به تو پیشنهاد ازدواج نمی‌دهم، موقعیت تو را درک می‌کنم....

سوزان نفس راحتی کشید، اما جوابی نداد... جاناتان ادامه داد: راستی این بانوی اسرارآمیز در هنگ‌کینگ چه می‌کند؟ منظره تماشا می‌کند؟

سوزان توضیح داد: اینک او مقیم اینجاست. به من گفت که یک مغازه‌ی عتیقه‌فروشی در خیابان هالیوود تأسیس کرده.

جاناتان با لحن هشدار دهنده‌ای پرسید: واقعاً!... چه نوع عتیقه‌ای؟

سوزان گفت: فکر می‌کنم بیشتر در کار تزئینات یشم باشد، گویی در این کار خبره است. در واقع این هم یکی از دلایلی بود که او را برای تو کاندید کردم... خوب با من بیا عزیزم، بگذار قبل از این که یکی از مردانِ عزب او را قاپ بزنند، تو را به او معرفی کنم. از همه چیز گذشته، علت دعوت من از او فقط به خاطر تو بوده.

جاناتان در حالی که میزبانش را تعقیب می‌کرد گفت: برویم...
با دیدن جاناتان گل از روی الوین شکفت، آنها دوستان خوبی بودند، گویی
جاناتان به نوعی قانع شده بود که این بانکدار آمریکایی هیچ‌وقت نسبت به
روابط او با همسرش مشکوک نشده است.

دو مرد با صمیمیت دست دادند، سوزان گفت: «آرابلا»، میل دارم
جاناتان آنسلی را به تو معرفی کنم... جاناتان این هم «آرابلا سوئن» (Arabella
Sutton).

خانم جوان دستش را به سوی جاناتان دراز کرده گفت: سلام... از ملاقات
شما خوشوقتم.

جاناتان نیز متقابلاً دست او را فشرد و با لبخند گفت: از دیدن شما
مسرورم... مکثی کرد و سپس افزود: شما انگلیسی هستید؟

آرابلا پاسخ داد: بله... به هم خیره شدند و شروع به ارزیابی یکدیگر کردند.
موهای آرابلا مثل آبشاری از طلا در اطراف صورت مهتابی‌اش، گردن بلند
و شانتهایش فروریخته بود. به نظر می‌رسید که از مرمر سفید خام تراشیده
شده. بینی باریک، گونه‌های برجسته‌ی بدون رنگ، چانه‌ی گرد با یک چال
کوچک در وسط و دهانی عریض و احساسی داشت که با روژ قرمز پررنگی
آرایش شده بود.

او زن جوان سی و چند ساله‌ای بود با قدی متوسط و باریک اندام که در
نگاه اول فقط رنگ مهتابی‌اش که البته متناسب با وجناتش هم بود، به چشم
می‌آمد. پیراهن زیبایی از ابریشم سفید که معلوم بود دوخت پاریس است، به
تن داشت. جاناتان با خود اندیشید، بیش از آن که زیبا باشد، جذاب است. به
واقع چشم‌هایش جاناتان را مجذوب کرد. چشم‌هایی سیاه، بزرگ، بادامی،
کشیده و ژرف داشت.

آرابلا هم به نوبه‌ی خود مشغول و رانداز کردن جاناتان بود. در باره‌ی او

بسیار شنیده و می‌دانست از فامیلی مشهور و نوهی اماهات افسانه‌ای است. شاید اصلاً انتظار نداشت که مورد توجه او قرار بگیرد. جاناتان با آن چهره‌ی روشن و قیافه‌ی دلنشین بسیار زیبا به نظر می‌رسید. لباس گرانیزمتی به تن داشت و هاله‌ی اطراف او موجی از اشرافیت داشت که غیرقابل توصیف می‌نمود. لحظاتی بعد دریافت که او مردی است با توانایی فراوان، قدرت بسیار و پول؛ و البته آنچه که با پول می‌توان خرید. آنچه را که دید پسندید، جاناتان هم همین‌طور.

سوزان درحالی‌که بازوی شوهرش را می‌گرفت رو به آن دو کرد و گفت: بهتر است شما دوتا بیشتر باهم آشنا شوید... الوین بیا برویم و به سایر مهمان‌ها برسیم.

آرابلا و جاناتان ناگهان خود را تنها یافتند. جاناتان دستش را زیر بازوی او انداخته به سوی تراس هدایتش کرد و گفت: آرابلا، این جواهراتی که به خودت آویخته‌ای فوق‌العاده هستند.

آرابلا نگاهی به سنگ درشتی که به سینه داشت انداخت و گفت: خیلی قدیمی است. مربوط به دوران «دائوگوانگ» (Daoguang) است.

جاناتان گفت: بله، متوجه شدم، سوزان به من گفت که تو گالری عتیقه‌فروشی داری و در تجارتِ یشم کار می‌کنی.

آرابلا پاسخ داد: بله، جواهراتِ یشم برمه.

جاناتان متوجه شد که او انواع یشم را به خوبی خبرگان می‌شناسد. به همین خاطر خندید و گفت: تو از کجا سنگ‌هایت را تهیه می‌کنی؟ منظورم این است که آیا آنها را از فروشندگانِ هنگ‌کنگ می‌خری یا آنها را از سرزمین اصلی آن وارد می‌کنی؟

آرابلا پاسخ داد: هردو. با مقداری از آنها در شانگهای برخورددم. به خصوص جواهراتِ سوار شده روی کار، مثل همین که امروز خودم استفاده کرده‌ام...

مکشی کرد و آویز گردنش را لمس نموده ادامه داد: چند گلدان و انفیه‌دان و تعدادی سنگ کمر بند هم با آنها بود که همه را یکجا خریدم و تصمیم دارم کلکسیون ترتیب بدهم. در واقع بیشتر روی نوع زرد پررنگ آن تکیه دارم.

جاناتان با حالتی تحسین‌آمیز گفت: خیلی نبحر به خرج دادی. منظورم خرید این اشیاء است. اینها از نوع صنایع دسنی خاص و بسیار قیمتی می‌باشند. راستش خیلی مایل هستم به فروشگاه‌ات بیایم و نگاهی به آنها بیندازم. شاید فردا این کار را بکنم.

آرابلا توضیح داد: من هنوز آنها را از بسته بندی بیرون نیاورده‌ام، تمام مدت گرفتار گردآوری‌شان بودم. هفنه‌ی آینده برای دیدن آماده خواهند بود... اما وقتی متوجه‌ی نمود یأس در چهره‌ی جاناتان شد، افزود: اگر دوست داری فردا بیا، اشیاء زیادی برای دیدن هست. میل دارم بعضی اشیاء کمیابی را که در این چند ماهه‌ی اخیر یافته‌ام به تو نشان بدهم.

جاناتان ابراز داشت: مطمئن هستم که محظوظ خواهم شد. راستی میل داری بعد از بازدید، شام را با من صرف کنی؟

آرابلا بعد از مکث نسبتاً طولانی، پاسخ داد: بله جاناتان، خیلی متشکرم. جاناتان گفت: بعداً آدرس گالری را به من بده. من حدود ساعت شش خواهم آمد... بعد نگاهی به او انداخت و ادامه داد: سوزان به من گفت که تو در شناخت عتیقه‌های چین و سنگ یشم کارشناس هستی، کجا آموزش دیده‌ای؟ آرابلا گفت: من آنچنان آموزش ندیده‌ام. راستش آنچه را که می‌دانم پیش خود آموخته‌ام. خیلی مطالعه کرده‌ام. البته در سالهای گذشته چند واحد دانشگاهی را هم در لندن گذراندم... سرش را تکان داد و با خنده ادامه داد: در واقع نمی‌توانم مرا یک متخصص نامید. من فقط اطلاعات مختصری دارم و امیدوارم در هنگ‌کنگ بیشتر بیاموزم.

جاناتان گفت: البته که خواهی آموخت... این جمله را زیر لب گفت و سرش

را برگرداند تا او برقِ چشمانش را نبیند.

آرابلا پرسید: سوزان به من گفت تو نیز کلکسیونِ از چینی‌های عتیقه‌ی چین داری، همچنین دارای اشیاء برنزی آنتیک نیز می‌باشی. جاناتان گفت: بله همین‌طور است. میل داری آنها را ببینی؟ می‌توانیم برای صرفِ یک نوشیدنی قبل از شام به آپارتمانِ من برویم. به نظرم خوش‌ت بیاید.

آرابلا گفت: بله، خوبست، متشکرم.

جاناتان برای عوض کردن موضوع پرسید: آرابلا، تو اهل کجایی؟ او پاسخ داد: «همپشایر» (Hampshire). پدرم آنجا دکتر بود. تو هم یورکشایری هستی، این‌طور نیست؟

جاناتان پاسخ داد: یورکشایری و سایر جاها... خندید و دستش را زیر بازوی آرابلا انداخت، به داخلِ سالن راهنمایی‌اش کرد و ادامه داد: به نظرم بهتر است به بقیه بپیوندیم، بهتر نیست؟... من هنوز به هیچ‌کس سلام نگفته‌ام، در ضمن نباید این‌قدر تو را معطل می‌کردم.

آرابلا خندید، با خود اندیشید که... چقدر ساده بود، آسان‌تر از آنچه که او می‌پنداشت، گویی احساس موفقیت می‌کرد. به جاناتان نگریست و بعد به سوی زوجی رفت که او را با خود به مهمانی آورده و تصمیم داشت آخر شب هم با آنها مراجعت کند.

سرِ میز شام، سوزان ترتیبی داد تا آرابلا روبه روی جاناتان بنشیند و جاناتان فرصت یافت تا در تمام موقع صرف شام او را زیر نظر داشته باشد. جاناتان بین سوزان و بانویی که دوستِ آرابلا بود نشست و تا پایانِ شام به اندازه‌ی کافی با آنها، هم‌کلام شد تا توجه کسی را جلب نکند، اما درواقع بیشتر مراقبِ آرابلا بود. به حرف‌هایش گوش داد که از بسیاری جهات او را تحت

تأثیر قرار داده و صدایش که نوعی گرفتگی خاص و حالتی شکوه آمیز داشت، برایش بسیار خوشاهنگ بود و حضورش مسحور کننده می‌نمود. رفتارش باوقار بود و نوعی موازنه‌ی حرکات در او دیده می‌شد. جاناناتان دریافت که در سخن گفتن نیز ماهر است و نه فقط در هنر چین بلکه در بسیاری از رشته‌ها اطلاعات وسیع و جامعی دارد.

جاناناتان از کمال، دلفریبی، هوش و فراست او خوشش آمد. گویی سفر بسیار کرده و تجربیات زیادی اندوخته، انگار واقعاً دوران زیادی زندگی کرده و این برای جاناناتان دلنشین می‌نمود. او نه برای دوستی و نه برای زندگی از زنان خانه‌نشین و کم‌تحرک خوشش نمی‌آمد. او زنان مساوات طلب نسبت به مردان را، که بیشتر با او جور بودند، ترجیح می‌داد.

جاناناتان هر چه بیشتر در او غور می‌کرد، زیبایی او را بیشتر می‌دید. نوعی ورای زیبایی، درواقع نوعی فریندگی. در زیر نور شمع‌های سر میز شام، به طور عجیبی اسرارآمیز و دلفریب به نظر می‌رسید.

برجستگی زیبای گونه‌ها، گودرفتگی چشمان، قله‌های بودن لب‌ها و جذبه‌ی دهان و موهای ابریشمین طلایی، او را زن زیبایی جلوه می‌داد. جاناناتان به شدت مجذوبش شده بود. ظرافت و لطافت او خواستی بود، این نه فقط از چهره یا اندامش که درون پیراهن ابریشم مخفی شده، بلکه حتی از دست‌هایش هم هویدا بود. جاناناتان هرگز دست‌هایی اینچنین ظریف ندیده بود، آنها به طور غیر متعارف سفید با انگشتانی کشیده و ناخن‌هایی بلند و مرتب که با لاک قرمز تند، هماهنگ با رنگ لب‌هایش به نظر می‌رسید. او احساس کرد، میل دارد آنها را در دست بگیرد. هرچند هنوز خیلی زود بود. به شدت گرمش شده و معذب بود... از زمانی که یک پسر بچه‌ی دبیرستانی بود تا به حال چنین احساسی را سر میز شام تجربه نکرده بود... چشم از آرابلا برداشت و به سمت بانویی که در کنارش نشسته بود چرخید.



بعد از شام وقتی با سوزان میز را ترک کرده و برای صرف قهوه به سالن رفتند، جاناتان در گوش او زمزمه کرد: چطور این کار را می‌کنی؟
سوزان چشم به اطراف اتاق دوخت و وقتی مطمئن شد الوین سرش جایی گرم است آرام پرسید: چه کاری را؟
جاناتان دست به پشت او نهاد و گفت: که این طور برای من واسطه‌گری می‌کنی؟

سوزان به نجوا گفت: لطفاً دستت را بردار، ممکن است کسی متوجه شود.
جاناتان گفت: اعتراف کن که خوشت می‌آید؟ سوزان با تغییر به طرف او چرخید... لحظه‌ای بعد حالت عادی به خود گرفت، نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام گفت: شاید از این که دیگر تو را نمی‌بینم احساس گناه می‌کنم. در واقع می‌خواهم جبران کنم. تو همیشه جای یگانه‌ای در قلب من داشتی، من شدیداً به تو علاقمند بودم و تو برایم بهترین بودی. در ضمن این اولین بار است که برایت واسطه شدم. البته این طور که تو بیرحمانه آن را واسطه‌گری می‌نامی و من مخالفم. ترجیح می‌دهم لغت آشنا کردن را به کار ببرم.

جاناتان خندید و دیگر هیچ نگفت. راستش از آرابلا و سوزان هر دو به شدت خوشش می‌آمد، هر دو ترکیب جالبی بودند، اما می‌دانست که نخواهد توانست هر دو را باهم داشته باشد. گویی زنهای انگلیسی ماجراجو نیستند. به خصوص این دوتا، دختر یک ارتشی و دختر یک دکتر... سوزان می‌گفت: من درست حدس زده بودم، این طور نیست جانی؟ آرابلا موجود فوق‌العاده‌ای است، مگر نه؟

جاناتان گفت: بله، ظاهراً این طور به نظر می‌رسد... مکث کرد، نگاه عمیقی به سوزان انداخت و ادامه داد: در واقع حالا نمی‌توانم چیزی بگویم... نگاهش سوزان را ترک نکرد، ناگهان برقی حسادت را در چشم‌های او تشخیص داد.

ولی آیا این حسادت بود یا خشم؟ یا شاید ترکیبی از هر دو. جاناناتان از فکر این که ممکن حتی اندکی او را آزرده باشد، ته دلش غنچ می زد. درست است که اصلاً میل نداشت عامل یک افتضاح خانوادگی شود، اما به نوعی فکر می کرد سوزان او را دور انداخته! سکوت آزار دهنده‌ای بین آنها برقرار شد... سوزان بالحنی سرگرم کننده گفت: چقدر تأسف بار است که برای شنیدن نتیجه‌ی کار در هنگ‌کینگ نخواهم بود.

جاناناتان در جواب گفت: احتمالاً خواهی بود...

سوزان که چشمانش از تعجب گرد شده بود فقط گفت: آه... جاناناتان ادامه داد: من فردا اوایل غروب آرابلا را در مغازه‌اش ملاقات خواهم کرد. ابتدا برای صرف یک نوشیدنی به آپارتمان من می‌رویم. بعد هم قرار است شام دونفره‌ی آرامی را صرف کنیم... شاید در این مدت صمیمی‌تر از آنچه که تو فکر می‌کنی بشویم... من که خیلی امیدوارم. باور کن!

سوزان از لابه لای دندانهایش گفت: حرامزاده.

جاناناتان با خنده گفت: اما عزیزم تو خودت خواستی... حال دقیقاً در می‌یافت که او حسادت می‌کند. آرابلا یک تلافی بود، نوعی تلافی که در این مدت نتوانسته بود انجام دهد.



نیمه شب همان روز، جاناناتان کنار پنجره‌ی اتاق خوابش نشسته و چشمانش را به ستارگانی که در آن شب مهتابی بدون ابر می‌درخشیدند دوخته بود. هیچ چراغی روشن نبود و فقط روشنایی نور سیمین ماه همه جا را قابل رؤیت می‌کرد. جاناناتان گردنبند سنگینی از یشم را در دسب می‌چرخاند و بین انگشتان خود می‌فشرد. این گردنبند طلسم او بود و برایش شانس می‌آورد. از روزی که وارد آنجا شد، آن را با خود داشت... او در باره‌ی دو بانویی که آن روز ملاقات کرده بود می‌اندیشید، دایی زاده‌اش پائولاونیل و غریبه‌ای به نام

آزابلا... هر دو از دو طریق مختلف او را تسخیر کرده بودند. تصاویر و تصورات درهمی از آن دو در سر داشت، اولی را از بین برده و نابود خواهد کرد و بر دومی پیروز شده، او را تصاحب خواهد نمود.

مطمئن بود موفق خواهد شد. نفس عمیق و راحتی از ژرفای دل برکشید و به سوی رختخواب رفت.

بخش دوم

قدیسین و گناهکاران

هرچه عامل اغواشدن و آزمندی، که یکی را دیو و دیگری را فرشته می‌سازد، قوی‌تر باشد، آرزو کم‌رنگ‌تر است.

«والتر لرنند» (Walter Larned)

رؤیاهای دوران بچگی، باعث ترس از یک شیطان نقاشی شده می‌شود.

«ویلیام شکسپیر» (William Shakespeare)

ثروت و قدرت، همان قضا و قدر کور است،

درحالی‌که خوب بودن نتیجه‌ی لیاقت شخصی است.

«کتاب آسمانی»

از لحظه‌ای که نوازندگان شروع به نواختن کردند و پایکوبی آغاز شد، پائولا دانست که امشب یک شب رؤیایی خواهد بود. همه چیز آن‌طور که باید، پیش می‌رفت و شادکامی در فضا موج می‌زد.

سالن بزرگ جشن به خوبی تزیین شده و به‌طور فوق‌العاده‌ای زیبا و به طرز غیر معمولی مبهوت‌کننده می‌نمود. به خاطر حفظ سنت‌ها از رنگ‌های سفید و نقره‌ای استفاده شده بود. شمع‌های سفید در شمعدان‌های نقره‌ای در کنار گلدان کریستال براق روی میزهایی که با رومیزی‌های نقره‌ای پوشانده شده بودند، تالو خاصی ایجاد می‌کرد. گل‌های سفید ارکیده، سوسن، داودی و میخک در جای‌جای سالن به مقدار زیاد عطرافشانی می‌کرد و بوی خوش آنها فضا را می‌آکند.

پائولا به نظرش رسید که فضای سالن با آن همه رنگ نقره‌ای درخشان، شبیه یک قصر یخی زمستانی شده است. مهمانان عالی‌قدری دعوت شده بودند، خانم‌ها با لباس درخشان شب و جواهرات گران و مردان با لباس رسمی در سالن موج می‌زدند.

او از این که همه‌ی مدعوین به مهمانی رسیده‌اند، خیلی راضی بود. مهمانان آمیزه‌ای از فامیل، دوستان نزدیک، شرکا، همکاران مؤسسه‌ی تجارتی هارت، کارمندان عالی‌رتبه‌ی دفاتر، افراد برجسته‌ی علمی، سیاسی و کسانی که به نوعی شهرت و محبوبیت عامه داشتند، انتخاب شده بودند.

بانوانِ فامیل هارت، امشب از هر شبِ دیگر زیباتر به نظر می‌رسیدند. دخترخاله‌اش سالی با لباسِ شبِ تافته و سرویسِ گرانبها و مشهورِ یاقوتِ کبودِ اجدادی که با رنگِ چشم‌هایش هارمونی خاصی داشت... امیلی با پیراهنی از ابریشمِ یاقوتی رنگ و جواهراتِ درخشانِ جدیدی از الماس و یاقوت که در شبِ کریسمس از شوهرش وینستون هدیه گرفته بود... خواهرانِ دوقلوی ناتنی امیلی، آماندا و فرانسیس در لباس‌های شیفونِ خواهر شوهر موفرمرِ غرغرویش میراندا سراپا پوشیده شده در ساتنِ حنایی، با حائنی شق و رف با گردن بندِ سنگینی حمایل مانند، از یاقوتِ زرد و الماس که با رنگِ لباسش جور بود...

نگاه پائولا به مادر و خاله‌هایش افتاد که دورِ یک میز نشسته و صحبت می‌کردند... مادرش دیزی در لباسِ شیفونِ سبز همراه با سرویسِ زمردهای قابل بحثِ خانوادگی که توسط پل مک‌گیل در حدود نیم قرن قبل به همسرش اماهارتِ افسانه‌ای هدیه شده بود... خاله‌اش «ایدوینا» (Idwina) که در حدود هشتاد سال سن داشت، با موهای سفید و صورتِ پرچین اما هنوز با شکوه، در پیراهنِ تورِ سیاه و گردنبندِ الماسِ گرانبهایی که کریسمس قبل از مرگ اماهارت، از او هدیه گرفته بود، مشغول گفتگو بودند.

امشب از فرزندانِ اماهارت فقط سه دخترش حضور داشتند، پسرانش «کیت لادِر» (Kit Lowther) و «رابین آنسلی» (Robin Ainsley) به علیّ خیانت و بی‌وفایی نسبت به اماهارت و نادرستی فرزندانشان سارا و جاناتان به نوادگانِ اماهارت، از جمع فامیل بیرون رانده شده بودند.

پائولا به یاد گفته‌های مادرِ بزرگ افتاد، که عقیده داشت «انسان‌های خائن و شریر ملجأ مارها هستند...» چقدر این حرفش درست بود... اما او نمی‌خواست حال به آنها بیندیشد...

پائولا از این‌که چه تبلیغِ وسیعی برای فروشگاه‌هایش خواهد شد، با لذت

خندید. امشب شبِ سال نو بود، شروع سال ۱۹۸۲ و او امیدوار بود امسال، سالِ پرباری برای تشکیلاتِ مادر بزرگ باشد. با خود تصمیم گرفت که در دهه‌ی آینده، تشکیلات بزرگتر و چشمگیرتر از هر زمان بشوند، گویی این را به مادر بزرگ بدهکار بود... مادر بزرگ که این قدر مهربان و نسبت به فرزندانش دلسوز و بخشنده بود.

«شان» که مشغولِ صحبت با جیسون ریکارد و سررونالد - کالینسکی بود، به سوی او آمد و گفت: عزیزم به نظر می‌رسد که مایل‌ها از اینجا دوری... دستش را گرفت، آرام زمزمه کرد: راحت باش، این مهمانی واقعاً خوب تدارک دیده شده و همه اوقاتِ خوشی را می‌گذرانند... این یک جشنِ فوق‌العاده است، پائولا خندید و گفت: بله، انگار همین‌طور است. خوشحالم از این که آن را در این مکان برگزار کردم. خیلی بهتر شد.

«شان» سر تکان داد، بعد با تبسم و کمی اعتراض، زمزمه کنان گفت: نگاه کن، میشل دارد می‌آید. باید دوباره تو را تنها بگذارم. درحالی که همین چند دقیقه قبل توانستیم با هم بنشینیم

پائولا در پاسخ گفت: همه امشب مرا مشغول می‌بینند... در واقع باید وقت بگذارم... خوب «شان» من میزبانم و باید وظایفام را انجام دهم...

«شان» با شوق به او می‌نگریست، تحسین در چهره‌اش موج می‌زد... با خود اندیشید که هیچ‌گاه، در تمام سال‌هایی که پائولا را می‌شناخته، به جذابیتِ امشب نبوده... او پیراهنِ شبِ زیبایی به رنگ بنفش تیره با آستین بلند، یقه‌ی گرد و دامنِ راسته به تن داشت که توسط طراح مشهورِ روز، فقط برای او طراحی و اجرا شده بود، که قدِ بلند و اندامِ لاغر او را به خوبی به نمایش می‌نهاد. روی سینه، نزدیکِ کتف‌اش، سنجاق سینه‌ای به شکلِ بنفشه‌ی فرنگی از یاقوت‌های رنگارنگ که به سفارش شوهرش «شان» توسط یکی از معروف‌ترین جواهر سازان پاریس ساخته شده بود، همراه با گوشواره‌هایی از

همان سرویس، زینت بخشِ سیمایش بود.

میشل روی صندلی کنارِ پائولا نشست و گفت: زودباش پائولا، پاهایت را تکان بده، تو به من قول دادی... بعد شانه‌ی «شان» را فشرود و پرسید: تو که اجازه می‌دهی؟

«شان» گفت: راستش نه، اما چون تویی اشکالی ندارد!

* * *

میشل درحالی‌که پائولا را به سوی سین هدایت می‌کرد، گفت: همسرِ فیلیپ زن زیبایی است. او با این ازدواج مردِ خوشبختی شده است. پائولا تأیید کرد: بله، همین‌طور است.

میشل گفت: اما همان قدر که او به دست آورد تو از دست دادی!

پائولا خندید و گفت: بله، شاید این یک حقیقت باشد. البته از بعضی جهات... بعد نگاهی به فیلیپ و عروس تازه ازدواج کرده‌اش انداخته و در راستای آهنگی که ارکستر می‌نواخت زیر لب گفت: «بیگانه‌ای در شب.»*... بعد ادامه داد: اما من هیچ وقت فیلیپ را به این خوشحالی ندیده بودم، او همسرش را تحسین می‌کند همسرش هم همین‌طور... شاید من بهترین دستیاری را که تا به حال داشته از دست دادم، اما یک زن برادرِ عزیز و دوست داشتنی به دست آوردم.

میشل درحالی‌که به پائولا نزدیک می‌شد گفت، هوم... اما ناگهان به خودش آمد... نباید زیاد با او صمیمی شد... هنوز هم در معیت او بودن گرمش می‌کرد و این از دیدگاهی خطرناک می‌نمود... یا حداقل او این‌طور فکر می‌کرد... گویی به فیوزِ مخصوص انفجار خیلی نزدیک شده باشد... شاید هم علتش، آن آهنگِ لطیف و ملایمِ تانگو باشد... یا کنایه‌ای که «شان» چند

* - آهنگ متهوری که خواننده‌ی دهه‌ی ۶۰ آمریکا، فرانک سیناترا آن را اجرا کرد.

لحظه قبل به او زد... به نظرش می‌رسید که در تمام مدت نگاه سنگینی او را روی خود احساس می‌کند... مبادا «شان» بو برده باشد که او نسبت به پائولا احساس خاصی دارد... درحالی‌که پائولا خود به کلی از حالات رمانتیک میشل بی‌خبر می‌نمود، ضمناً هیچ نوع سوؤظنی در رفتار او دیده نمی‌شد... رفتار پائولا با او درست مثل یک همبازی قدیمی و به قول فرانسوی‌ها «مثل یک کشش کهنه که فرد با آن راحت است»... همان دوستِ دورانِ بیجگی که با او خلی خودمانی بود، به او اطمینان داشت و اعتماد می‌کرد. ناگفته نماند که میشل خود نیز خواستار آن دست رابطه بود.

پائولا گفت: به هر حال مادلاتا خیال دارد بعد از بازگشت به سیدنی به کارش ادامه دهد. من او را مدیرهی تأسیسات هارت در استرالیا کردم. او نظارت بر اداره‌ی فروشگاههای واقع در هتل‌های «شان» را به عهده خواهد داشت، اما در واقع جایش در نیویورک خیلی خالی خواهد بود. میشل من آنجا دیگر کسی را ندارم... از سوی دیگر تئادری آنها برایم خیلی مهم است و این بهترین است... درحالی‌که از میشل دور می‌شد، خندید و صحبتش را با این جمله تمام کرد: آنها دیوانه‌وار عاشق یکدیگر هستند. میشل تصدیق کرد: این که کاملاً مشهود است.

لحظاتی دیگر در سکوت با هم چرخیدند... میشل در دل به وضع خودش خندید... آرزو کرد ایکاش او هم مثل فیلیپ صاحب نوعی زندگی سرشار و دلپذیر می‌شد... اما گویی آنقدرها خوش شانس نبود... زنش و آنتین همسر خوبی نبود و میشل نیز نتوانسته بود بعد از او دختری دلخواه پیدا کند... از خود می‌پرسید که آیا واقعاً او عاشق پائولا شده؟ یا فقط کشش جنسی نسبت به او دارد... شکی نبود که او زن جذاب و دلپسندی است... اما این که عاشق او شده باشد، بعید می‌نمود، در واقع امکان نداشت.

میشل رو به پائولا گفت: به نظر می‌رسد که دیزی هم به خاطر ازدواج

فیلیپ و مادلانا در آسمانها سیر می‌کند.

پائولا تصدیق کرد: بله، همین طور است... او آنقدر ناامید بود که بعد از ازدواج آنها، موضوع را به اطلاع همه‌ی فامیل رساند. در واقع همه‌ی ما ناامید بودیم، اما وقتی بالاخره این پسر بی بند و بار حاضر به ازدواج شد، مادرم نفس راحتی کشید.

میشل گفت: من دوست داشتم یک مهمانی شام به افتخار ازدواجشان بدهم، اما فیلیپ اعلام کرد، همین چند روزه مسافرنده و به ماه عسل می‌روند. پائولا توضیح داد: بله: ابتدا به وین. سپس برلین غربی، بعد جنوب فرانسه و بالاخره به ویلا فاویولا خواهند رفت.

میشل گفت: ولی در آن جاها این وقت سال هوا سرد است. من فکر می‌کردم جای گرمتری مثل هتل «شان» در «باربادوس» (Barbados) را انتخاب کنند.

پائولا گفت: فیلیپ همیشه وین را دوست داشته، یعنی از همان وقت که بچه بودیم و مادر بزرگ ما را آنجا می‌برد... او و امیلی عقیده داشتند که بزرگترین و مجلل‌ترین هتل‌های دنیا در آن جاست... او میل دارد مادلانا هم آنجا را ببیند... آنها در یک آیارتمان سلطنتی اقامت خواهند کرد که باید تصدیق کنم، واقعاً مکان باشکوهی است... البته دیدار از برلین ایده‌ی مادلانا بود... در ضمن او در مورد ویلافاویولا از من و امیلی خیلی تعریف شنیده... به نظر می‌رسد که مادلانا خیلی تحت تأثیر افکار مادر بزرگ قرار دارد، چون در مورد هر محلی که مربوط به او می‌شود، به شدت کنجکاو است... تعجبی ندارد چون ویلافاویولا هم جزو بهترین هاست.

آنتونی با لبخندی درخشان به آنها نزدیک شد و خطاب به میشل گفت:

رفیق اجازه می‌دهی شریکت را با خودم ببرم؟

میشل شکوه‌کان گفت: هر وقت می‌خواهم یک دور کامل با تو باشم،

یکی از مردانِ فامیلت مداخله می‌کند... بعد درحالی‌که پائولا را به آنتونی می‌سپرد افزود: البته شکی نیست که تو امشب ستاره‌ی این مجلس هستی. پائولا خندید و چشمکی حاکی از همدلی به او زد... آنتونی، پائولا را به وسط سن هدایت کرد و بعد از لحظه‌ای زمزمه کنان پرسید: آیا هیچ شانس هست که تو و «شان» برای گذراندن تعطیلات به ایرلند بیایید؟ خیلی وقت است به ما سر ندهاید... سالی و من خیلی دوست داریم میزبان شما باشیم... می‌توانید پاتریک و لینت را هم با خودتان بیاورید.

پائولا با شادی پاسخ داد: آنتونی چه دعوتِ دلنشینی، از دعوت تو خیلی متشکرم... شاید برای اواخر ژانویه بتوانیم... من با «شان» صحبت خواهم کرد... تا آنجا که من خبر دارم در آن وقت هیچ کدام سفر خارج نداریم. آنتونی با چهره‌ای شاد و لحنی رضایت بخش گفت: چقدر عالی می‌شود... شما دو نفر این روزها بدتر از کولی‌ها شده‌اید... تمام مدت این طرف و آن طرف دنیا مشغول داد و ستد و خرید و فروش هستید، به طوری که اغلب حتی نمی‌دانم کجا باید زدن‌تان را بگیرم.

قبل از این که پائولا موفق به جواب دادن شود، الکساندر روی شانه‌ی آنتونی زد و ادعا کرد: پسر عمو، تو داری این خانم را از راه به در می‌کنی، حالا دیگر نوبت من است.

سندی جای آنتونی را گرفت و هر دو چرخ زنان از او دور شدند و آنتونی با چهره‌ای متحیر و نگاهی متعجب بر جا ماند... چند دور چرخیدند... وقتی بچه بودند، شریکِ رقص هم محسوب می‌شدند و زوج خوبی بودند، به نظر می‌رسید حالا هم همین طور است.

سندی آرام گفت: متشکرم پائولا.

پائولا پرسید: برای چی؟

سندی پاسخ داد: برای مهمانی شب کریسمس در قصر پنیستون رویال و

ضیافت امشب... اینک تو زمان را عقب کشیدی و خاطراتِ خوب گذشته را زنده کردی... برای گذشته‌ها... برای مگی همسر و پدرت که واقعاً دوستان داشتیم.

پائولا با نگرانی گفت: آه سندی، چقدر غمگین صحبت می‌کنی... من هدفم این بود که تعطیلات کریسمس و جشن امشب برای همه مسرت بخش باشد و به یکایک افراد خوش بگذرد... من نمی‌خواستم...

سندی گفت: پائولا تو به خوبی در این راه موفق شدی، همه چیز فوق‌العاده است، من اصلاً غمگین نیستم... حتی یکذره، یا حداقل حالا دیگر غمگین نیستم.

پائولا با اصرار پرسید: واقعاً؟ مطمئنی؟

سندی خندید و گفت: بله، جدی می‌گویم.

پائولا خندید و شانه‌اش را دوستانه فشرد... پسر خاله‌اش سندی برایش وجودی استثنایی بود... او همیشه همان‌طور که به خواهرش امیلی احتیاج داشت، به پائولا هم متکی بود... شاید به علت تنهایی، سندی واقعاً تنها بود و این موضوع بیش از همیشه احساس می‌شد.

سندی از این‌که محیط سن تاریک و شلوغ بود، از آنجا که دیگر قادر نبود غم عمیقِ نهفته در چشمان و رنجی که در چهره‌اش نمایان بود را پنهان کند، از این‌که پائولا نمی‌توانست چهره‌اش را ببیند و واضح بود که بقیه نیز به نوعی سرگرم بودند و توجهی به او نداشتند، خوشحال به نظر می‌رسید...

* * *

سررونالد درحالی‌که نگاه پرسشگرش را به پائولا دوخته بود گفت: خوب پائولا، نظر تو چیست؟ بعد درحالی‌که چشم‌هایش می‌درخشیدند ادامه داد: منظورم کار، ازدواج و بچه است.

پائولا با خنده‌ی زیرکانه‌ای گفت: فقط در صورتی که یکی از نوادگان

اما هارت باشد!... سررونالد و بقیه‌ی افراد سر میز به خنده افتادند و پائولا ادامه داد: اما این را جدی می‌گویم، مادر بزرگ به ما آموزش داده و ما را آماده کرده اسب و این رمز موفقیت من و امیلی در این مورد است، پس من می‌گویم بله، امکان دارد. در واقع زنان امروزی قادرند این طور باشند. یعنی نقشه‌هایشان را اجرا کنند و به برنامه‌هایشان جامه‌ی عمل بپوشانند.

سررونالد گفت: اما پائولا خیلی از زنها هستند که با تو فرق دارند. بعضی‌ها هستند که می‌توانند دو مورد را با هم داشته باشند، اما نه هر سه را. به هر حال حرف مرا بد تعبیر نکن من شخصاً طریقه‌ی زندگی تو و امیلی را تحسین می‌کنم، هر دو زنان فوق‌العاده‌ای هستید، واقعاً فوق‌العاده.

پائولا گفت: بیایید عقیده‌ی مادلانا را بپرسیم... خودش دارد می‌آید. در این جمع اگر یک نفر باشد که بتواند شخصیت بارز یک بانوی دهه‌ی هشتاد را به تصویر بکشد، هم او خواهد بود.

چندین جفت چشم به فیلیپ و مادلانا که در لباس شب شیفون بنفش رنگ با سرویس جواهرانی از مرزید و الماس که هدیه‌ی عروسی‌اش از سوی شوهرش بود، دوخته شد. مادلانا موهایش را بالای سر جمع کرده و سر حال تر از همیشه به نظر می‌رسید. حال همراه با تشخص و وقار طبیعی، تجمل و شکوه تازه‌ای نیز در او دیده می‌شد.

مادلانا در حالی که به گونه‌ای بازوی شوهرش را گرفته بود که گویی هیچ‌گاه به او فرصت دور شدن از خود را نخواهد داد همراه با فیلیپ که او هم در این احساس دست کمی از مادلانا نداشت، به میز پائولا و دوستان نزدیک شدند. پائولا خطاب به آنها گفت: به ما بیوتدید.

همین کار را کردند و فیلیپ رو به پائولا گفت: نبریک می‌گویم پائولا، شب بی‌ظیری است. یک جشن باشکوه، در ضمن گروه ارکستر را خیلی با مهارت انتخاب کرده‌ای.

پائولا گفت: متشکرم فیلیپ... بعد رو به سوی مادلانا کرد و گفت: مادی، عزیزم گوش کن، عمو رونی از من پرسید که آیا زنانِ امروزی می‌توانند هر سه عامل نسل، ازدواج و بچه را با هم داشته باشند؟ من پیشنهاد کردم که برای پاسخ دادن به این سؤال، تو از همه مناسب‌تری. دختر شاعلی که تازه ازدواج کرده.

مادلانا خندید، نگاهی به فیلیپ که مشتاقانه چشم به او دوخته بود کرد و گفت: امیدوارم بتوانم همه را با هم داشته باشم... فیلیپ میل دارد من کارم را ادامه بدهم... خودم هم همین‌طور، حتی بعد از بچه‌دار شدن هم این کار را خواهم کرد.

فیلیپ درحالی‌که روی هر کلمه از حرف‌هایش تکیه می‌کرد اعلام کرد: من در هر موردی که باعث رضایت همسرم باشد، موافقت دارم... بعد دست چپ همسرش را که با انگشتری دارای نگین درشت الماس حلقه‌ی عروسی تزئین شده بود در دست گرفت.

مادلانا دست فیلیپ را فشرد، نگاهی به پائولا و سررونالد انداخت و توضیح داد: به نظر من برای یک بانوی تحصیل کرده‌ی متخصص، خانه نشین شدن به خاطر بچه، وحشتناک خواهد بود. من فکر می‌کنم هر کسی می‌تواند هر دو را با هم انجام دهد... این مورد شدیداً بستگی به ظرفیت روحی و مقدرات اجتماعی زن دارد.

«شان» گفت: بله: جانِ کلام همین است... توجه کنید آخرین والس قبل از تحویل سال نو شروع شد... او از جا بلند شده میز را دور زد، بازوی پائولا را گرفت و درحالی‌که او را با خود به سمت سین می‌برد، گفت: عزیزم، دیگر اجازه نمی‌دهم هیچ‌کس تو را از من برباید.

پائولا و «شان» با نوای آهنگ شروع به چرخیدن کردند. پائولا به طور عجیبی احساس آرامش می‌کرد. همیشه با بودن «شان» این طور می‌شد، از

بچگی این طور بود.

«شان» او را به خود فشرد و آرام گونه‌هایش را بوسید... به وسط پیست رفتند که از فامیل هارت، اونیل، کالینسکی و دیگران موج می‌زد. مادرش با جیسون ریکارد، مادلانا و فیلیپ، پدرش و هانش برایان به همراهی مادرش و امیلی و وینستون، میشل و آماندا، خاله الیزابت با همسر فرانسوی‌اش که واضح بود از مهمانی به خوبی لذت می‌برند... و حتی خاله‌ی پیرش ادوین به همراهی سررونالد که خیلی محتاط او را هدایت می‌کرد، همه در حال چرخیدن بودند.

موزیک متوقف شد و رهبر گروه ارکستر در میکروفون گفت: خانم‌ها، آقایان. تقریباً شب به نیمه رسیده. رادیو بی‌بی‌سی صدای ساعت بیگ‌بن را از طریق سیستم صوتی هتل اعلام می‌کند. لطفاً گوش کنید.

همه ایستادند و ساکت به صدای ساعت بزرگ و ست‌می‌نیستر که ضربه‌های پی‌پی می‌نواخت گوش فرادادند... بعد از آخرین ضربه سال نو آغاز شد... «شان» پائولا را در آغوش گرفت و برایش آرزوی سالی خوب کرد، بقیه هم همین طور.

پائولا مادلانا را در آغوش گرفت و گفت: دوباره می‌گویم مادی... به خانواده‌ی ما خوش آمدی. امیدوارم این سال آغاز سال‌های بسیاری از زندگی مشترک تو و فیلیپ باشد.

قبل از این که مادلانا، که به شدت تحت تأثیر جملات پائولا قرار گرفته بود جوابی بدهد، ارکستر موزیک را شروع کرد و همه دست یکدیگر را گرفته آواز خوانان شروع به چرخیدن کردند... مادلانا که توسط خانواده‌ی جدیدش احاطه شده بود، با خود اندیشید که چقدر خوشبخت است عضوی از این خانواده شده. او سال‌ها فقط در غم و تنهایی به سر برده و حال جای شکرگزاری داشت.

مادلانا در بستر دراز کشیده و سرش را به کتفِ فیلیپ تکیه داده بود. اتاق خواب نیمه تاریک و ساکت بود. فقط صدای آرام نفس‌ها، سایش ملافه‌های ابریشم و تیک تاک ضعیف ساعت گرانبه‌های فرانسوی به صورت محسوسی به گوش می‌رسید.

مادلانا از بستر خارج شد و به سمت پنجره رفت. به چارچوب تکیه داد، به باغ نگریست و از سکوت و منظره‌ی دلنشین شب لبریز شد. آسمان با رنگ آبی تیره‌ای که به سیاهی می‌زد مثل گنبدی از مخمل نرم کرک دار با ستاره‌های درخشان در ورای زمین خودنمایی می‌کرد. لحظاتی قبل ابرهای پنبه‌ای ماه را پوشانده بودند، ولی حالا ماه به صورت قرص کامل و نورانی با انوار نقره‌ای خود فضا را روشن کرده بود.

آنها ده روز بود که در ویلافاویولا به سر می‌بردند و بعد از سفر به برلین و وین، گویی خستگی از تن می‌ستردند. مادلانا آرامش عمیقی داشت. در این مدت هیچ کار مهمی جز سیروسفر نداشته و از زندگی لذت برده بودند. برای قدم‌زدن‌های طولانی بیرون می‌رفتند و لحظات را در ساحل می‌گذراندند و دیر وقت می‌خوابیدند. بیشتر اوقات سفرشان را در ویلا به سر بردند. سولانگ مثل مرغ مادر از آنها مراقبت می‌کرد و مارسل با پختن غذاهای تازه و خوشمزه آنها را سر ذوق می‌آورد. گاهی نیز کتاب می‌خواندند یا موزیک گوش می‌کردند و بعضی اوقات مادلانا گیتار می‌نواخت و آوازهای قدیمی مورد علاقه‌ی فیلیپ را

برایش زمزمه می‌کرد. فیلیپ بالشیاق به آواز او گوش فرا می‌داد و لذت می‌برد. همان روز صبح فیلیپ اعلام کرد که ایک ده روز است هیچ کار بخصوصی انجام نداده‌ایم و فقط از باهم بودن لذت برده‌ایم. البته مادانا هم همین عقیده را داشت.

مادانا با به خاطر آوردن اولین وعده‌ی ملاقاتشان به هیجان آمد... به یاد آورد که وقتی فیلیپ اتاق را ترک کرد، او که هیچ آینده‌ای برای خودشان تصور نمی‌کرد، سر را زنون بالش فرو برد و گریست... چقدر آن روزها احساس سادگی می‌کرد... چقدر در اشتباه بود... حال می‌دید همان‌طور که پائولا گفته بود سال ۱۹۸۲ اولین سال از زندگی مشترکشان را پیش رو داشتند، اولین سال از دورانی که باید با هم بگذرانند.

مادانا او را دوست داشت... عشقی که در گذشته باور نکردنی می‌نمود... هنگامی که باهم نبودند، او احساس دل‌تنگی می‌کرد و گویی در بدنش احساس درد می‌نمود... خوشبختانه بعد از این که در اکتبر سال گذشته، فیلیپ برای پیوستن به او به نیویورک رفت، دیرزمانی از تنهایی‌اش نگذشته بود... درست دو هفته بعد از این که او سیدنی را ترک کرد فیلیپ بدون خبر و به ناگاه آنجا رفت... مثل نسیم وارد دفترش در ساختمان هارت واقع در خیابان پنجم نیویورک شد... بدون تذکر، بدون مقدمه... و مادانا بلافاصله حال او را فهمید. همان روز او را برای نهار به رستوران برد و بعد شام را نیز باهم بودند و مادانا از دیدن او و بودن با او از صمیم قلب شادمان شد... از لحظه‌ای که او را در فرودگاه سیدنی ترک کرد گویی دلش برای او تنگ شده و فهمید که چقدر برایش عزیز است... در طول پرواز احساسی داشت که هرگز در تمام عمر فراموش نخواهد کرد... مهری که نسبت به فیلیپ احساس می‌کرد، غیر از عشق‌های دیگر می‌نمود، حتی شغلش... یعنی اگر قرار بود بین شغل و فیلیپ یکی را انتخاب کند، فیلیپ رجحان داشت.

اواخر همان شب فیلیپ از او نقاضای ازدواج کرد و او بدون تأمل و بلافاصله پذیرفت. صحبت‌هایشان را کردند و نقشه‌هایشان را برای آینده طرح نمودند. فیلیپ اصرار داشت که نامزدی‌شان را پنهان نگهدارند، زیرا نمی‌خواست شلوغش کند... در این مورد پافشاری می‌کرد و این برای مادلانا عجیب می‌نمود. مادلانا تأکید داشت که حداقل پائولا را در جریان بگذارند و دلیلش هم این بود که او باید جانشینی برای پستِ مادلانا پیدا کند. او مرتب می‌گفت: فیلیپ من نمی‌توانم و نباید او را یکباره رها کنم. او نسبت به من خیلی لطف داشته. از همه چیز گذشته من به این روش عادت ندارم. من نسبت به او مسئولیت دارم، همین‌طور هم نسبت به خودم.

فیلیپ دلایل او را درک می‌کرد، اما می‌گفت: تو می‌توانی بدون اطلاع پائولا جانشینی برای خود پیدا کنی و پائولا هم مجبور خواهد شد که بپذیرد. بعد خیلی عجیب و دور از انتظار دختری به نام «سینتیا آدامسون» (Cynthia Adamson) که در قسمت فروش کار می‌کرد و بسیار مورد توجه پائولا بود را انتخاب کرد. البته این اقدام درستی به نظر می‌رسید چون این بانوی جوان به صورت فوق‌العاده‌ای زرنگ، باهوش، جذاب و برای فروشگاه هارت و پائولا کارمند بسیار مناسبی بود.

فیلیپ دو هفته در نیویورک ماند، بعد برای چند هفته به استرالیا بازگشت تا کارهایش را روبه‌راه کند و بعد اواخر نوامبر به نیویورک آمد.

در لحظه‌ی ورود اعلام کرد که خیال دارد به زودی ازدواج کند و چون جمع‌آوری فامیل و گرفتن مراسم با حضور همگان خیلی وقت‌گیر است، پس مراسم ازدواج او خصوصی برگزار خواهد شد؛ اما مادلانا اصرار داشت که حداقل چند نفری مانند مادرش و پائولا باید حضور داشته باشند و از این‌که فیلیپ اهمیتی به بودن آنها نمی‌دهد احساس ناراحتی می‌کرد.

اما فیلیپ با یک‌دنگی می‌گفت: نه، منتظر آنها و نقشه‌های تمام

نشدنی‌شان نمی‌مانیم... بعد خنده کنان افزود: نمی‌بینی، می‌ترسم تو پشیمان شوی... من مجبورم فوراً با تو ازدواج کنم.

مادلانا علی‌رغم آن چهره‌ی خندان و لحن آرام و شوخ طبعی، در او هیجان بی‌حد و حصری می‌دید... سرانجام با آنچه او می‌خواست موافقت کرد... شاید برای این‌که از آن تصمیم ناگهانی جا خورده بود... به هر حال قادر نبود فیلیپ را ناراحت و غمگین ببیند.

به این ترتیب آنها در کلیسای سنت پاتریک واقع در خیابان پنجم نیویورک، طبق مراسم خاص کاتولیک‌های کلیسای رم، خیلی فوری ازدواج کردند. تنها شاهد ازدواج آنها دوست مادلانا، پاتسی که از بستون آمده و میراندا اونیل همراه شوهرش الیوت جیمز بودند.

مادلانا پیراهن و کت پشمی سفیدی پوشیده و دسته گل بزرگی از گل‌های صورتی و زرد ارکیده به دست گرفته بود و بعد از مراسم همگی برای صرف نهار به رستوران رفتند.

همان شب در آپارتمانی که در یک هتل اجاره کرده بودند، به اصرار مادلانا فیلیپ پذیرفت به انگلستان تلفن کرده و خبر ازدواجش را به اطلاع خانواده برساند.

او ابتدا به دیزی در قصر پنیستون رویال یورکشایر و بعد به پائولا خبر داد، که هیچ‌یک از آنها اصلاً تعجب نکردند. البته با این‌که از نبودن در مراسم ابراز تأسف کردند، از شنیدن این خبر واقعاً خوشحال شدند و هر دو ورود مادلانا را به خانواده خوشامد گفتند.

زندگی جدید مادلانا از همان لحظه، آغاز شد. فیلیپ عاشقانه دوستش داشت و او هم متقابلاً شیفته‌ی فیلیپ بود. این عشق نه تنها در حرکات و رفتارش که مهربان و صمیمی جلوه می‌کرد، بلکه از هدایایی که فیلیپ به او تقدیم می‌کرد و نازش را که می‌خرید کاملاً مشهود بود... انگشتی بزرگ و

درخشان الماس، گردنبند، گوشواره و دستبند الماس نشان، مروارید و چندین هدیه‌ی گرانبیام دیگر مانند پالتو پوست، کیف پوست سوسمار، لباسهای آخرین مد و نیز هدایای کوچکتری مثل دستکش، شال، کتاب مورد علاقه، عطر، گل و تحفه‌های معنی‌دار عروسی، همه نمایشگر این علاقه بود.

البته مهمترین مورد دلپذیر در این زندگی جدید برای مادلانا، فقط شخص فیلیپ بود. او فضای خالی قلبش را پر کرده و احساس امنیتی از تعلق خاطر به او می‌داد که در تمامی عمر حس نکرده بود. تا جایی که مواقعی برای این که مطمئن شود در خواب نیست خود را می‌گزید... اما همه چیز واقعیت داشت و فیلیپ نیز واقعی بود...

احساس کرد دستهای فیلیپ از پشت دور شانه‌هایش حلقه شد... او صدای بیرون آمدنش را از رختخواب نشنید.

فیلیپ بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و گفت: معلوم است کنار پنجره چه می‌کنی؟ عزیزم سرما می‌خوری! مادلانا چرخید، روبه رویش قرار گرفت و در حالی که چانه‌اش را نوازش می‌کرد گفت: به باغ نگاه می‌کردم، در نور مهتاب زیبایی خاصی دارد. در ضمن داشتم فکر می‌کردم...

فیلیپ حرفش را قطع کرده پرسید: درباره‌ی چی؟

مادلانا گفت: به آنچه که در این چند ماهه‌ی اخیر پیش آمد... مثل یک رؤیا می‌ماند... بعضی اوقات احساس بدی دارم، که نکند همه چیز غیر واقعی باشد... نکند از رؤیا بیرون بیایم و همه چیز تمام شود...

فیلیپ گفت: اما عزیزم همه چیز واقعی است، من واقعی هستم... واقعیت، وجود ما دونفر است... سپس او را در آغوش گرفت، موهایش را نوازش کرد و ادامه داد: من هیچ گاه در زندگی چنین آرامشی نداشته‌ام... یا چنین عشقی... مادی، من تو را دوست دارم، میل دارم بدانی که این عشق همیشگی است... هیچ‌گاه زن دیگری در زندگی‌ام نخواهد بود، هیچ‌گاه...

مادلانا گفت: می‌دانم عزیزم، من هم تو را دوست دارم...
 فیلیپ دوباره میان حرفش دوید و گفت: به خاطر این عشق از خداوند
 سپاسگزارم... دوباره او را به خود فشرد... لباس خواب ابریشم او خنک بود...
 مادلانا شروع به لرزیدن کرد... به شدت مجذوب یکدیگر بودند... خواستن و
 خواسته شدن... گویی هیچ‌کدام این احساس را قبلاً تجربه نکرده بودند.
 فیلیپ گرمای متقابلی احساس کرد و او را روی دست به بستر بازگرداند.

مادلانا دو روز بعد این خبر را به فیلیپ داد. روز درخشانی که آسمان بدون
 ابر و آبی آبی، درحالی‌که دریای مدیترانه زیر انوار طلایی آفتاب که کمترین
 گرمایی نداشت در تلاطم بود و سوز سردی از ناحیه‌ی کوههای آلپ می‌وزید.
 آن دو درحالی‌که پولیورهای کلفت بافتی و کت گرم زمستانی به تن داشتند
 در تراس نشسته و به باغ زیبای ویلا فاویولا می‌نگریستند. لحظاتی قبل، از
 یک گردش طولانی برگشته و اینک در حال اسراحت بودند.
 فیلیپ در باره‌ی سفر چند هفته‌ای که به رم در پیس داشتند صحبت
 می‌کرد. اما مادلانا گوش می‌کرد و کمتر حرف می‌زد... تا بالاخره فیلیپ نیز
 ساکت شد.

دقایقی بعد مادلانا سکوت را شکست و پیشنهاد کرد: فیلیپ به نظرم بهتر
 است مسافرت به رم را فراموش کنیم و به لندن برگردیم.

فیلیپ با صدایی گرفته و چهره‌ای دلخور پرسید: اما چرا عزیزم؟
 مادلانا سینه‌اش را صاف کرد و به آرامی ادامه داد: باید موضوعی را
 بگویم... راستش چند روز است که میل دارم آن را با تو در میان بگذارم، ولی...
 لحظه‌ای بعد دوباره سینه‌اش را صاف کرد و با لحنی تردید آمیز اما خیلی سریع
 گفت: به نظرم حمله‌ام.

فیلیپ برای لحظه‌ای مات می‌نمود، ناگهان به خنده افتاد، با شادمانی

فهمیده زد و با صدای هیجان زده و با احساسی که چهره‌اش را روشن کرده بود، گفت: مادی عزیزم این یک خبر فوق‌العاده است. بهترین خبری که بعد از موافقت زده‌ام با من، شنیده‌ام... بعد او را در آغوش کشیده بوسید و موهایش را نوازش کرده، آرام پرسید: ما بینم تو گفتی فکر می‌کنی حامله‌ای، آیا مطمئن نیستی؟

مادلانا سرش نکان داده گفت: تقریباً مطمئنم... همه‌ی علائم گویای آن است، البته وقتی دکتر را بینم کاملاً مطمئن خواهم شد... در واقع برای همین میل دارم به لندن برگردیم و به ایتالیا برویم. فیلیپ موافقت کرد؛ بلکه حق با تست، باید همین کار را بکنیم، آه مادی، این خیلی عالی است.

مادلانا با صدایی آرام و نجواگونه پرسید: ایا نو واقعا این بابت خوشحالی؟

فیلیپ گفت: بدون شک... بعد نگاه کنجکاوانه‌ی به او انداخت و پرسید: مگر تو نیستی؟

مادلانا گفت: البته که هستم... فقط فکر می‌کردم کمی زود است... فیلیپ گفت: برای دانستن یک پسر و یک وارث اصلاً رود نیست... تو حتماً شوخی می‌کنی... من واقعاً محظوظ شدم و احساس غرور می‌کنم... آه عزیزم... مادلانا گفت: اما ممکن است دختر باشد...

فیلیپ گفت: خوب در این صورت یک وارث دختر داریم... نباید فراموش کنیم که من نوه‌ی اما هارت هستم و وقتی صحبت وارث باشد پسر یا دختر هیچ فرقی ندارند... پدر بزرگم پل، مادرم را وارث خودش کرد... تو این را می‌دانستی؟

مادلانا با تبسم سرش را تکان داد، اما ساکت شد. این سکوت فیلیپ را هم از گفتار باز داشت. فیلیپ به دقت به چهره‌ی او نگریست، بعد از لحظه‌ای

سکوت پرسید: راستش را بگو عزیزم، موضوع چیست؟

مادلانا گفت: هیچ فیلیپ. هیچ.

اما فیلیپ که مطمئن نبود، پرسید: آیا تو نگرانی؟ در مورد شغل نگرانی؟ منظورم تشکیلات هارت و اجرای مسئولیتی است که به عهده داری؟
مادلانا گفت: نه، نگران نیستم.

اما فیلیپ که قانع نشده بود توضیح داد: خوب در این مورد اصلاً نباید نگران باشی. از نظر کارت هیچ مشکلی با من نخواهی داشت. مادربزرگم زمانی که حامله بود سرکار می‌رفت، همین‌طور پائولا و امیلی. در ضمن به تو بگویم که شوهرانشان وینستون و «شان» هیچ مشکلی نداشتند. مردانِ فامیل ما همه همین‌طورند. همه توسط مادربزرگ تعلیم گرفته و زیر دست او بزرگ شده‌ایم.

مادلانا گفت: عزیزم من همه‌ی اینها را می‌دانم.

فیلیپ پرسید: بنابراین مشکل تو چیست؟ خیلی ساکتی، انگار ترسیده‌ای! مادلانا دست او را گرفت، محکم فشرد و گفت: من چند روزی بود که برای گفتن این موضوع به تو، تردید داشتم. فکر می‌کردم شاید به نظر تو برای حامله شدن زود باشد. فکر می‌کردم ما به زمان بیشتری نیاز داریم تا با هم باشیم و یکدیگر را بهتر بشناسیم. به نظرم می‌رسد که تو جا خورده‌ای و فکر می‌کنی شاید من بی‌توجهی کرده‌ام.

فیلیپ بالبخند زمزمه کرد: «برای تانگو رقصیدن همیشه دو نفر لازم است.»

مادلانا توضیح داد: بله، اما فیلیپ من تو را خیلی دوست دارم... تو برای من همه چیز هستی... می‌خواهم با من خوشحال باشی... همیشه می‌خواهم کاری کنم که مورد رضایت تو باشد.

فیلیپ متوجه‌ی قطرات اشک حلقه زده در چشمان مادلانا شد، به شدت

متأثر گردید و دستش را روی گونه‌ی او نهاده به آرامی نوازش کرد و گفت: تو واقعاً مرا خوشحال کرده‌ای... در هر موردی که تصورش را بکنی. تو همه‌ی زندگی من هستی... این بچه هم زندگی من را کامل خواهد کرد... بعد به طور غیرمنتظره‌ای سرش را به عقب انداخته با لذت شروع به خندیدن کرد...

مادلانا که به شدت متعجب شده بود پرسید: این یعنی چه؟

فیلیپ توضیح داد: ناگهان به فکر نشریات استرالیا افتادم... و این که چه مطالبی در مورد ازدواج من و این که در انتظار بچه نیز می‌باشم، چه‌ها خواهند نوشت!... چه کسی باور می‌کند؟... درحالی که دوباره به خنده افتاده بود به مادلانا نگرست.

مادلانا هم با او خندید. او همیشه قادر بود بر نگرانی‌هایش فائق آمده و مسیر افکارش را در جهت درست عوض کند. حالت بین آن دو تغییر کرد. فیلیپ از جا برخاست، دست مادلانا را گرفت و او را هم از جا بلند کرده گفت: بیا عزیزم... بیا برویم داخل... باید چند تلفن بزنم.

مادلانا پرسید: به چه کسانی؟

فیلیپ گفت: خوب معلوم است به فامیل.

در راه رفتن به داخل ساختمان مادلانا گفت: فیلیپ، به محض ملاقات با دکتر در لندن و گذراندن چند روزی با مادرت در یورکشایر، من میل دارم بروم خانه، به استرالیا، به دنون.

فیلیپ که گویی بیش از همیشه دوستش دارد او را به خود فشرد و گفت: بله عزیزم، می‌رویم خانه و برای ورود اولین بچه‌مان آماده می‌شویم.

* * *

نیمساعت بعد فیلیپ در کتابخانه، ابتدا با مادرش و جیسون در یورکشایر، سپس با پائولا در لندن تلفنی صحبت کرد و خبر حاملگی مادلانا را به اطلاع آنها نیز رساند. تهنیت‌های فراوان و سلام و درودهای بسیار از آنها فرستاده

شد و دیزی از این که دوباره مادر بزرگ می شود سرشار از شغف و شادی بود... هم اکنون فیلیپ با پسر خاله اش آنتونی که در ایرلند بود صحبت می کرد.

مادلانا با این شیوه موافق نبود. توقع نداشت فیلیپ این خبر را به سراسر دنیا مخابره کند... او در گذشته در مورد زندگی خصوصی اش مردی منزوی بوده، از همه چیز گذشته همین چند ماه قبل در مورد نامزدی و ازدواجشان اصرار داشت که ماجرا مخفی بماند... البته مادلانا آن وقت نمی فهمید که چرا او میل ندارد خانواده اش در مراسم ازدواج او حضور داشته باشند... اما حالا دیگر درک می کرد که چرا او میل نداشت فامیلش در مراسم باشند، زیرا مبادا مادلانا از این که هیچ فامیلی ندارد، دلشکسته شود... در حالی که خودش فامیل بزرگی داشت، ولی افراد فامیل مادلانا همه زیر خاک بودند.

اگر فیلیپ در روز ازدواج توسط کسانی که به او وابستگی داشتند احاطه می شد، برای مادلانا که تنهای تنها بود و هیچ کس را نداشت، این روز مهم زندگی اش، دردناک می نمود... زیرا هیچ شاهدی از همخون های خودش نداشت.

مادلانا روی مبل راحتی نشسته و مراقب فیلیپ و صحبت های او شد... مرد عجیبی که حال شریک زندگی اش بود. فیلیپ شلوغ، درخشان، در تجارت خشن و در دوست داشتن بسیار با محبت... با آن موهای پر پشت، سبیل تیره رنگ، صورت آفتاب خورده و چشمان آبی آبی چقدر زیبا می نمود. او گویی از زندگی بزرگتر و پر قدرت تر بود و به صورت چشمگیری زنده و سرشار از انرژی به نظر می رسید.

مادلانا با خود اندیشید: او باید همیشه درخشان، همین طور که امروز هست، سرشار از خنده و شادمانی و سرزندگی باشد، هیچ موردی نباید باعث عدم خوشحال او شود... هیچ گاه...

برای آرابلا غیر قابل باور بود که سارا او را یک رباینده و غاصب بدانند... این واژه‌ها خیلی غلوآمیز بودند... با خود اندیشید شاید من موجود کنجکاوی باشم، یا حتی تا حدی فضول، یعنی دوست دارم در کار دیگران دخالت کنم، بله این واژه‌ها مناسب‌تر هستند... طبیعی است تا زمانی که من قدم به زندگی جانانان نگذاشته بودم، سارا او را کاملاً زیر نفوذ خود داشت و هرگاه که اوبه اروپا می‌آمد، آن زن، محور اصلی توجهات او بود و از این موضوع لذت می‌برد.

آرابلا مجله‌ای که مطالعه می‌کرد کنار گذاشت، بلند شد و در اطراف اتاق مهمان واقع در خانه‌ی روستایی قدم زد، بعد کنار پنجره ایستاد. روز روشنی بود ولی آرام آرام مه‌آلود می‌شد و باغ را به صورت رمزآلودی در می‌آورد. باغ در روشنایی کم‌رنگ غروب به نوعی رعبانگیز و ترسناک می‌شد. نوعی پوشش تار و دایره‌آور همه چیز را در یک تور ظریف خاکستری، نیمه تاریک می‌کرد، به طوری که درختان پر شکوفه‌ی سیب در پشت نرده‌های سفید باغ، به صورتی شبح‌گونه و غیرواقعی می‌نمودند.

آرابلا به خود لرزید، احساس کرد او را اوهام فراگرفته و به‌طور غیر منتظره‌ای افسرده شده. اما قبل از این که این احساس کاملاً او را در خود فرو ببرد، تصمیم گرفت آن را از وجودش دور کند، هیچ دلیلی برای افسردگی وجود نداشت... او همه چیز داشت... لبخند نامحسوسی زد... خوب شاید همه چیز نه... فعلاً نه... اما به آن جاها می‌رسید... به طرف بخاری دیواری رفت و روی

مبل راحتی مقابل آن نشست و از آتش شعله‌ور کننده‌های هیزم لذت برد... او عاشق آتش و بخاری چوب سوز بود... نیرویی در آتش طبیعی بود که به او آرامش می‌داد... گویی یادآور دوران کودکی‌اش در یورکشایر بود، خانه‌ی بزرگ و قدیمی که در آن رشد کرده بود... لحظاتی در مورد برنامه‌های هفته‌ی آینده‌اش اندیشید... بعد نگاهی به اطراف خود انداخت... چون امروز صبح به آنجا وارد شده بود، هنوز فرصت نکرده که آن مکان را درست ببیند.

این ساختمان کوچک بسیار خوش فرم، راحت و برای زندگی مناسب بود، خوشبختی از در و دیوار آن می‌بارید. آرابلا با خود گفت: سارا این کلبه را خیلی با سلیقه و چشمگیر تزئین کرده و این طور می‌نماید که او خانه‌دار خوبی است. درخارج از کلبه، او با استفاده از تیرهای چوبی، استودیوی زیبایی برای شوهرش «ایو پاسکال» (Yves Pascal) ساخته بود که برای روشنائی به راحتی از نور طبیعی استفاده می‌شد، زیرا سقف آن شیشه‌ای بود.

نقاشی‌های بزرگ ایو در گوشه گوشه‌ی خانه به چشم می‌خورد. آنها مدرن و نفس گیر بودند. البته در راستای سلیقه‌ی آرابلا نبودند، چون او بیشتر سبک نقاشی کلاسیک را ترجیح می‌داد. اما انگار این نقاش در حوزه‌ی نقاشی مدرن فرد مشهوری است و طرفداران بسیاری دارد. واضح بود که دیگران کارهایش را می‌پسندند و هم‌اینک بهای گزافی برای کارهای او می‌پرداختند.

هرچند آرابلا در برخورد اول، او را مردی ریز نقش، که کمی به بوقلمون شباهت داشت و به‌طور فزاینده‌ای، با تبختر به اطراف می‌خرامید ارزیابی کرد... اما تصدیق کرد که او به میزان قابل توجهی دارای شخصیت و دلربایی خاص فرانسوی است... دقیقاً نمی‌فهمید رابطه‌اش با سارا چگونه است؛ چون رابطه‌ی آنها خیلی سرد نسبت به هم به‌نظر می‌رسید... اما در نگاه اول می‌شد تشخیص داد که زن و بچه‌اش را تحسین می‌کند.

جانانان به او گفته بود که دختر کوچکشان شبیه مادر بزرگ اما هارت است،

ترکیب چهره و رنگ پوست او را به ارث برده... آرابلا در طول چند ماهی که جاناتان را می‌شناخت در باره‌ی اماهارت بسیار شنیده بود، اما از صحبت‌هایی که سر نهار مطرح شد، دریافت که جاناتان و سارا در مورد دختر عمه‌شان پائولا عقاید تند، خصمانه و سبکسرانه‌ای دارند.

بعد از نهار او از جاناتان پرسید: چرا در فامیل آنها دشمنی و ستیز رخ داده؟ جاناتان شرح داد که پائولا مادر بزرگ را بر ضد آن دو شورانیده و باعث شده، او در وصیتنامه‌اش تغییراتی به ضرر آنها بدهد. جاناتان هنگام گفتار در آن مورد، به شدت خشمگین شد... آرابلا که قبلاً هیچ‌گاه او را به این حالت ندیده و قصد نداشت او را عصبانی کند و از نظر روحی به تنش در آورد، خیلی عاقلانه بحث را خاتمه داد.

از نظر او، جاناتان مردی بود که سخت به دام می‌افتاد... در هنگ‌کنگ او خیلی مورد احترام بود و آرابلا در ابتدا خود را از او کنار می‌کشید، ولی بعد آرام آرام خود را هم از نظر فیزیکی و هم از نظر روحی با او نزدیک کرد. جاناتان خیلی سریع شیفته‌ی او شد... آرابلا ابتدا او را واداشت تا باهوشی، زرنگی، تجدد و معلومات پیشرفته‌اش در مورد هنر و اشیاء عتیقه، همچنین دلفریبی، اصالت و سادگی‌اش را کاملاً درک کند، بعد او را واله‌ی خود کرد و این رابطه خیلی آرام شکل گرفت، خیلی آرام.

در مدتی که با هم بودند، هیچ‌گاه تظاهر به عفت نکرد و به او فهماند که همیشه طالب افراد متشخص و ممتاز بوده و در این مورد روابط بی‌قیدوبندی در امور اخلاقی و جنسی نداشته، در ضمن متذکر شد که احساس برایش مهم است که البته احساس طرف مقابل او نیز شرط است. به او گفت قبل از این که روابطشان در تمام جهات پیش برود، باید از نظر وجود احساس مطمئن باشند. جاناتان خصلت او را در صداقت و رک‌گویی ستود و اعلام کرد که زنان با تدبیر و باهوش برایش ارزش دارند و منتظر ماند.

آرابلا یک متخصص بود، می‌دانست چطور او را جذب کند، پس او را در دام خود اسیر نمود و خیلی با احتیاط او را به جهتی که خود می‌خواست رهنمون کرد. پس از چندی، دیگر جانانان او را برای همیشه کنار خود می‌خواست.

آرابلا به حلقه‌ی عروسی خود چشم دوخت، جانانان دوست داشت انگشتری بزرگ و گرانبهایی به او اهدا کند، اما او این حلقه‌ی قدیمی طلا را ترجیح داد و گفت که این سمبل ازدواج است. هرچند جانانان متعجب شد، ولی به نحوی توسط احساسات لطیف او تحت تأثیر قرار گرفت و تسلیم شد.

جانانان میل داشت برای ماه عسل او را به فرانسه ببرد، اما چون گذشته‌ی آرابلا به طور شایانی آنجا سپری شده بود، تمایل نداشت به طور نابهنگام با افرادی که قبلاً می‌شناخت روبه‌رو شود. او تمایل نداشت دیگر با دوستانی که مدت‌ها قبل از زندگی او بیرون رفته بودند، برخورد داشته باشد؛ حتی خاطره‌ی آنها ناراحتش می‌کرد. برای همین جانانان را راضی کرد، ابتدا به رم بروند و بعد مدتی را در جنوب فرانسه با دختر عموی جانانان که خیلی با احساس از او یاد می‌کرد بگذرانند.

سفر به رم مسرت بخش بود و از آنجا که آرابلا شهر رم را مثل افراد محلی آنجا می‌شناخت، جانانان را به دیدن مراکز تفریحی، رستوران‌ها، مناظر و کلوپ‌ها که همیشه مملو از توریست بودند، برد.

جانانان در رم برای آرابلا گردنبندی ارزشمند از مرواریدهای درشت سیاه که قطعه الماس بزرگی در وسط آنها آویزان بود، خرید.

صدای زنگ ساعت کوچک رومیزی، آرابلا را به خود آورد. ساعت حدود هفت را نشان می‌داد و جانانان که با ایو به شهر رفته بود، به زودی بر می‌گشت.

آرابلا پس از استحمام لباس زیبایی از شیفون سیاه‌رنگ پوشید. موهایش را که تمام روز با گیره بالای سرش جمع شده بود، دور شانه ریخت. او گاهی از

زیبایی خودش در آینه میخکوب می‌شد. صورت مهتابی رنگش بدون چروک می‌نمود... گویی گذر عمر چندان اثری بر چهره‌اش ننهاده بود. حتی زمانی که بر اثر سرما خوردگی شدید در بستر بود، چهره‌اش لطافت خود را از دست نداده و در منتهای سلامت می‌نمود. چقدر خوش شانس که از سی و چهار سال سنی که بر او گذشته بود خیلی جوان‌تر می‌آمد. آرایش خود را با استفاده از پودر و چندین خط کلفت و باریک و سایه‌های سیاه، بنفش و نقره‌ای دور چشمان بادامی و مقدار زیادی عطر دلخواه جاناتان کامل کرد و گردن‌بند مروارید سیاه را به خود آویخت.

سیگاری گیراند و احساس کرد که دلشوره‌ی جاناتان را دارد، بالین که فقط چند ساعتی از رفتنش نمی‌گذشت، چشم به راه بود و گویی دلش برای او تنگ شده. آرابلا سیمای روشن، قد بلند و رفتار موقرانه‌ی او را می‌پسندید، روش و رفتار جاناتان خیلی زیاد انگلیسی بود. پیوستن با یک مرد انگلیسی بعد از آن همه مدت معاشرت با خارجی‌ان، مورد پسند او بود... از توجهات او محظوظ می‌شد و از خواستن او لذت می‌برد. شوهرش جاناتان انسلی بهترین دلاده‌ای بود که تا آن موقع در زندگی‌اش داشته. در عین حال از این که مبادا سخت عاشق او شده باشد، به شدت در عجب ماند.



پانزده دقیقه بعد جاناتان وارد شد. نور ملایم و زیبای آتش بخاری آرامش عجیبی در اتاق ساطع می‌کرد. آرابلا با پوست مهتابی و موهای افشان طلایی-نقره‌ای که با لباس سیاه هماهنگی فوق‌العاده‌ای داشت مقابل بخاری دیواری ایستاده و دلربا تر از همیشه انتظار رسیدن او را می‌کشید.

آرابلا رو به او زمزمه کرد: دلم برای تنگ شد.

جاناتان درحالی که از این ابراز احساسات به شوق آمده گفت: اما خیلی طول نکشید عزیزم... کمی او را از خود دورتر نگه داشت و به دقت در چهره‌اش

خیره شد.

آرابلا پرسید: موضوع چیست؟

جاناتان گفت: خیلی زیبا شده‌ای... درحالی‌که باور داشت او زیباتر و خوش‌هیكل تر از تمام زنانی است که در زندگی می‌شناخته، ادامه داد: من تو را تحسین می‌کنم... با این‌که این مرواریدها واقعاً برازنده‌ی پوست تو هستند، اما راستش به آنها احتیاجی نیست... تو مثل ونوس به هیچ زینتی نیاز نداری... عزیزم بگذار تو را بیشتر جذب کنم... تو را کاملاً تصرف کنم... من روح و جسمت را یکجا می‌خواهم... ما خیلی به هم شبیه هستیم... من فکر می‌کنم هر دو یک زوج گناهکاریم.

الکساندر درحالی که به خواهرش امیلی، دخترخاله‌اش پاتولا و پسرخاله‌اش آنتونی که روبه‌رویش نشسته بودند نگاه می‌کرد، گفت: راستش نمی‌دانم چطور این موضوع را مطرح کنم.

هر سه نفر درحالی که روی کاناپه مقابل بخاری دیواری نشسته و به لیوانهای نوشیدنی خود لب می‌زدند، در انتظار شنیدن آن موضوع بودند... الکساندر ادامه داد: در واقع هفته‌هاست که در این راستا مغزم را خسته کرده‌ام و به دنبال کلماتی هستم تا بتوانم این مسئله را به مناسب‌ترین نحو تشریح نمایم... آنگاه از روی صندلی برخاست، طول اتاق را پیمود و کنار پنجره‌های منحنی شکلِ اتاق نشیمن ایستاد و به باغ خانه‌اش چشم دوخت. ناگهان آرزو کرد ایکاش آنها را خبر نکرده بود، چون مجبور نبود کسی را در جریان بگذارد. از صمیم قلب آرزو می‌کرد ایکاش می‌توانست خیلی آسان بگذارد هر چه می‌خواهد پیش بیاید، اما این خارج از تصور بود. به نظرش نادرست بود، زیرا خیلی تصمیم‌ها باید گرفته می‌شد، موارد قانونی زیادی در میان بود.

انگار سخت عصبی بود. شانه‌هایش را درون کت فرو برده و اندامش را مجسمه‌وار نگاهداشته بود. پس نفس عمیقی کشید، تمام همتش را جمع کرد... گویی این سخت‌ترین اقدامی بود که در تمام عمرش باید انجام می‌داد. امیلی با نگرانی او را زیر نظر داشت. از همان بدو ورود، لرزش صدایش را حس کرده و فهمیده بود چقدر نگران و ناراحت است. آنها همیشه نسبت به

هم احساس نزدیکی می‌کردند و امیلی او را به اندازه‌ی خود می‌شناخت. او دریافته بود که اشکالی در کار است. بنابراین به آرامی و با دلسوزی پرسید:

الکساندر تو چقدر خشک به نظر می‌رسی!

الکساندر در جواب او گفت: بله... و دوباره به بیرون خیره شد. نمی‌دانست چگونه شروع کند. در آن غروب ژانویه، درخت‌های باغ عریان و غمگین می‌نمودند. بستر گلها خالی بود و زمین از سوز سرمای لندن و از برفی که روی زمین مانده بود، یخ زده و متروک به نظر می‌رسید. به نظرش می‌آمد که این قطعه از زمین خدا بیان‌گر احساساتِ اوست.

هر سه نفر آنها منتظر بودند تا او صحبت را آغاز کند و علت دعوت آنها را برای این گردهم‌آیی توضیح دهد. در واقع آنها را به اصرار فرا خوانده بود. هر سه نگاه‌های سؤال برانگیزی به یکدیگر می‌انداختند.

پائولا سرش را تکان داد و به حالت پرسشگرانه‌ای یک ابرویش را برای آنتونی بالا برد... آنتونی به علامت استفهام سرش را تکان داد. امیلی لب‌هایش را به هم فشرد و با حرکاتِ سر تعجب و نگرانی خود را نشان داد و به زبان بی‌زبانی به یکدیگر گفتند خبر ندارند که چه می‌گذرد.

بعد از لحظه‌ای امیلی سینه‌اش را صاف کرد و گفت: سندی عزیزم، مادر بزرگ همیشه می‌گفت وقتی که شخص موضوعی را برای مطرح کردن مشکل یافت، یا برایش ناگوار بود که آن را ابراز کند، بهترین کار این است که آن را ناگهان بیرون بریزد. چرا تو همین کار را نمی‌کنی؟

برادرش با صدایی آرام پاسخ داد: این کار آنقدرها هم آسان نیست. آنتونی با صدایی عمیق و دلگرم‌کننده گفت: هر مشکلی که داشته باشی، باید بدانی که از حمایت کامل ما برخوردار می‌باشی.

الکساندر روی پاشنه‌ی پا چرخید، پشت به پنجره ایستاد، نگاهی به یکایک آنها انداخت و گفت: بله، این را می‌دانم آنتونی و متشکرم... لبخند

کوچکی بر لبانش نقش بست و بلافاصله محو شد.

پائولا که غرق در مطالعه‌ی چهره‌ی او بود، احساس عجیبی در نگاهش خواند، حالتی پوچ و تهی در آن نگاه دید که قلبش فشرده شد. پس گفت: حتماً اتفاق بدی افتاده، در یک جای کار حسابی اشکال پیش آمده، این طور نیست سندی؟

سندی به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و گفت: همیشه به خودم افتخار می‌کردم که قادرم همه‌ی کارها را روبه راه کنم، اما پائولا این مورد... یس گویی دریافت قادر نیست جمله‌اش را تمام کند.

پائولا ناگهان به یاد مکالمه‌ی تلفنی چندی قبلشان افتاد. انگار اواخر آگوست سال قبل بود. همان روز فهمید که سندی باید با مشکل خاصی مواجه شده باشد. آن موقع به نظرش رسید که تصورات بیجا کرده، اما حالا مطمئن بود که درست حدس زده. دستانش را محکم به هم فشرد، کاملاً عصبی و نگران به نظر می‌رسید.

الکساندر به آرامی گفت: از هر سه نفر شما خواستم امروز به اینجا بیایید. به خاطر صمیمیتی که طی سالیان دراز با شما داشته‌ام، نوعی ارتباط نزدیک خانوادگی با شما حس می‌کنم... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من یک مشکل خاص دارم. فکر کردم بهتر است همگی با آن به طور منطقی برخورد کنیم. شاید شما بتوانید کمک کنید تا تصمیم‌های مناسبی اتخاذ کنم.

آنتونی گفت: البته که این کار را خواهیم کرد... بینم آیدر رابطه با تجارت است؟ یا یک موضوع خانوادگی است؟

الکساندر پاسخ داد: در واقع شخصی است... از پنجره دور شد و طول اتاق را پیمود، روی صندلی نشست لحظاتی سکوت کرد، در اینجا فهمید که دیگر نمی‌تواند صبر کند، نباید بیش از این این دست و آن دست کرد... باید آن را بیرون می‌ریخت... پس با صدایی آرام و بم توضیح داد: من به شدت بیمارم...

در واقع من دارم می‌میرم.

امیلی، پائولا و آنتونی با دهانهایی باز، خیره به او می‌نگریستند. هیچ‌کدام باورشان نمی‌شد که موضوع این باشد، هر سه گویی خشکشان زده بود. الکساندر لحظه‌ای بعد، با عجله افزود: متأسفم که این‌طور نابهنگام مطرح کردم. اما راستش نصیحتِ امیلی باعث شد. مادر بزرگ حق داشت... می‌دانید... چنانچه بیرون ریختن، تنها راه ممکنه باشد، بهتر است همه چیز به یک باره گفته شود. نباید به آن شاخ و برگ داد.

پائولا که در خود می‌لرزید و قادر به سخن گفتن نبود، کورکورانه دنبال دستهای آنتونی گشت. آن را گرفت و به دنبال آرامش در دست خود فشرد... آنتونی هم مثل پائولا شوکه شده بود... هیچ کلامی ردوبدل نشد. همه غمگین بودند، عجب اتفاقی ناگواری! چرا سندی؟ او که در اوج و برای سالها مرکز قدرت بود... آنتونی احساس کرد که شدیداً احتیاج به نوشیدنی دارد... لیوانش را برداشت و جرعه‌ای بزرگ سر کشید.

امیلی، در عین ناباوری، ساکت نشسته و خیره به برادرش می‌نگریست. چشمانش غرق درد و رنج می‌نمود، گویی تمام خون بدنش را کشیده‌اند... ناگهان از جا برخاست و درحالی‌که می‌لرزید به طرف سندی رفت... کنار صندلی او زانو زد، دستش را در دست گرفت، به آن آویزان شد و گفت: سندی این واقعیت ندارد. نمی‌تواند راست باشد، یک دروغ است... و بعد با وضع اسفناکی به گریه افتاد. در میان هق‌هق گریه ادامه داد: خواهش می‌کنم بگو که شوخی کردی. صدایش در گلو شکست... بعد از لحظه‌ای دوباره گفت: تو نه، نباید برای تو اتفاقی بیفتد.

سندی با صدایی بدون رمق گفت: متأسفم «نان خامه‌ای» من، نمی‌توانم برای خود کاری بکنم... خارج از قدرت من است.

یادآوری دوران کودکی، امیلی را به زاری انداخت... خاطرات گذشته در او

جوشید و دوران بچگی به یادش آمد... به یاد آورد که چگونه سندی از او مراقبت و طرفداری می‌کرد... گویی قلبش گرفت، پس چشمانش را بست و سعی کرد خبر غم‌انگیز و دردآور برادرش را با تمام جان بنوشد... با لکنت پرسید: تو گفتی داری می‌میری؟... چند نفس عمیق کشید و دوباره پرسید: اما برای چه؟ تو چه ناراحتی داری؟ تو که سالم به نظر می‌رسی: پس از چه رنج می‌بری؟

سندی گفت: من به یک نوع سرطان خون حاد مبتلا هستم. آنتونی درحالی‌که سعی می‌کرد سیمای نگران خود را آرام نشان دهد گفت: من مطمئنم که این مرض معالجه می‌شود. اخیراً علم در مورد این‌گونه امراض، بخصوص در مورد سرطان خیلی پیشرفت کرده. شاید... الکساندر حرف او را قطع کرده گفت: هیچ معالجه‌ای نیست. امیلی که از شدت هیجان، تن صدایش اوج گرفته و از حالت طبیعی خارج شده بود، با التماس پرسید: بگو ببینم این چه نوع مرضی است؟ به خاطر خدا بگو علت آن چیست؟

سندی توضیح داد: علتش تغییرات سلولی است که تولید گرانولیت را در مغز استخوان ایجاد می‌نماید... نوعی که گلبولهای سفید باعث تولید آن می‌شوند. سپس مکث کرد... واضح بود که در مورد ناراحتی خود اطلاعات کافی دارد. دوباره ادامه داد: آنها بیشتر از سلولهای عادی تولید می‌شوند و بیشتر از آنها هم زنده می‌مانند، در واقع خیلی ساده باعث نابودی بقیه‌ی سلولهای شونند. آنها وقتی تکثیر شدند به مغز استخوان هجوم برده و وارد جریان خون می‌شوند... بعد هم به سایر اندام و ارگانها و بافت های سلولی حمله می‌کنند.

پائولا به خود آمد و درحالی‌که کلمات در گلویش گیر کردند، گفت: آه سندی... گویی نمی‌توانست خود را کنترل کند. مجبور بود اعتماد به نفس خود

را به دست بیاورد... بعد از لحظاتی به زحمت گفت: متأسفم... خیلی متأسفم عزیزم... من اینجا هستم تا هر کاری که لازم است برایت انجام دهم... همه می‌خواهیم کمک کنیم... هر چقدر که لازم باشد.

سندی گفت: بله، می‌دانم پائولا. درواقع روی شما حساب می‌کنم. پائولا با چشمانی غرق محبت، اما با تشویش پرسید: راهی نیست که حداقل بتوان آن را تحت کنترل درآورد؟ الکساندر گفت: نه، فکر نمی‌کنم.

امیلی گفت: تو باید نزد بهترین دکتر لندن بروی. باید خیلی بیشتر از این‌ها مبارزه کنیم. چطور است به آمریکا بروی؟ مثلاً به نیویورک.. ما نمی‌توانیم همین‌طور بنشینیم و بگذاریم هر اتفاقی بیفتد... باید یک کاری بکنیم.

آنتونی گفت: من هم موافقم... این روزها برای معالجه، اقدامات پیشرفته‌ای صورت می‌گیرد. باید راهی باشد... من نشستن و منتظر ماندن را قبول ندارم... و در حالی که با احساسش کلنچار می‌رفت صورتش را برگرداند. الکساندر سرش را تکان داد و ناامیدانه گفت: می‌فهمم شما چه احساسی دارید... من هم برای اولین بار که شنیدم همین حال را داشتم... دنبال راه حل می‌گشتم... سرشار از آرزو بودم... اما امید من به سرعت ابتدا تبدیل به انتظاری بی‌هوده، بعد بی‌حوصلگی، سپس خشم و در انتها پذیرش واقعیت شد... بعد از لحظه‌ای سکوت، چند نفس عمیق کشید و ادامه داد: می‌بینید، هیچ کاری برای من نمی‌توان انجام داد... به بهترین متخصص‌های لندن، نیویورک و زوریخ مراجعه کرده‌ام.. آنچه مرا رنج می‌دهد و خیم بودن و کشنده بودن بیماری من است... البته تا حدودی معالجه هم کرده‌ام. اما نتیجه‌ای نداشته.

بین آنها سکوت آزار دهنده‌ای برقرار شد... الکساندر آرام به نظر می‌رسید... از این که موضوع را گفته احساس راحتی می‌کرد... او خود مدت‌ها

قبل سرنوشت را پذیرفته بود، ما در مورد خانواده‌اش که چگونه با آن مواجه خواهند شد، بخصوص امیلی که برایش خیلی مهم بود، احساس نگرانی می‌کرد.

پائولا پرسید: سندی، تو این موضوع را ماه‌هاست که می‌دانی، این طور نیست؟

الکساندر با تأیید سرش را تکان داد و پائولا دوباره پرسید: آیا در آگوست سال قبل نبود که فهمیدی مریضی؟

الکساندر پاسخ داد: نه، ماه اکتبر بود... اما خیلی نزدیک حدس زدی... چطور فهمیدی؟

پائولا با چهره‌ای سرد و خشک پاسخ داد: حدس نزدم. مدت‌هاست من در مورد تو احساس عجیبی دارم، گویی هرگاه مشکلی داری من یک طوری آن را حس می‌کنم. تو در آن حدود به من تلفن کردی... همان روزی که هر دو در یک محل بودیم اما نتوانستیم یکدیگر را ملاقات کنیم. من حالتی خاص در صدای تو حس کردم. اگر به خاطر داشته باشی از تو پرسیدم که آیا مشکلی داری و تو گفتی نه، من هم دیگر فراموش کردم. اما انگار تصوراتم بهتر از خودم تشخیص می‌دهد.

الکساندر زمزمه کرد: تو آن روز خیلی کنجکاو می‌کردی و من ناراحت بودم... تصمیم داشتم با تو بیشتر صحبت کنم. نشانه‌های بیماری را احساس می‌کردم، زیرا خیلی زود خسته می‌شدم و این مرا نگران کرده بود... متوجه شدم بدنم به آسانی کبود می‌شود و حتی یک خراش کوچک خیلی سریع به خونریزی می‌افتد... در اینجا از جایش بلند شد، بطری نوشیدنی را برداشت و لیوان همه و خودش را پر کرد، بطری را در ظرف یخ نهاد... همه در سکوت منتظر بقیه‌ی حرف‌های دهشتناک او بودند. او به محض نشستن ادامه داد: البته من در اواخر سپتامبر خیلی کار کردم، سرم شلوغ بود و گیج و بریشان

بودم... تصور می‌کردم به یک بیماری عادی مبتلا شده‌ام. بعد اوایل اکتبر زخم وحشتناکی که این به منزله‌ی یک هشدار بود، در دهانم پیدا شد. برای همین قرار نهارم را با تو پائولا به هم زدم. بالاخره به دیدن دکتر رفتم و او بلافاصله مرا نزد متخصص فرستاد که آزمایشات و نمونه برداری از مغز استخوان مثبت بودند.

آنتونی گفت: تو احتمالاً معالجاتی کرده‌ای... باید مفید بوده و اثرات مثبتی داشته باشد، چون اصلاً به نظر نمی‌رسد مریض باشی. شاید کمی لاغرتر و رنگ پریده تر، اما...

الکساندر گفت: همین معالجات برای مدتی مرا سرپا نگاه می‌دارند.

امیلی نگاه دقیقی به برادرش انداخت و پرسید: چه نوع معالجاتی؟

الکساندر گفت: انتقال و تزریق خون و گلبولهای قرمز خون... همچنین پلاکت های خون در زمانی که نیاز باشد. البته مجبور به مصرف آنتی بیوتیک هم هستم تا احتمال عفونت را کاهش دهد.

امیلی درحالی که لب زیرینش را به دندان می‌گزید، با صدایی حزین و چشمانی اشکبار گفت: که این طور... اما تو گفتی که معالجات باعث می‌شود که زندگی را ادامه دهی... و زنده باشی... برای... برای چه مدت؟

الکساندر گفت: به نظرم چهار یا پنج ماه. از زمانی که این نوع سرطان خون شناخته شده، هیچ‌کس نتوانسته بیش از یکسال زنده بماند.

امیلی به خود لرزید و گفت: من تحمل ندارم. نه... تو نه... این عادلانه نیست. آه سندی تو نباید بمیری... او دیگر نمی‌توانست خود را کنترل کند... با این که می‌دانست باید در مقابل برادرش صبور باشد و به قوت قلب بدهد، اما قادر به این کار نبود. چون احساس کرد، به زودی در هم خواهد شکست، پس به سرعت اتاق را ترک کرد.

امیلی وارد سرسرا شد، کنار پلکان ایستاد و به نرده‌ها تکیه داد، در حالی که به شدت می‌لرزید اشک‌هایش سیل آسا روان شدند. او فقط سی و هشت سال داشت و مرگش غیرقابل باور می‌نمود.

لحظاتی بعد در اتاق نشمن باز شد و امیلی احساس کرد الکساندر از پشت او را در آغوش گرفت. او را چرخاند و روبه روی خود قرار داد. با دستمال اشک‌های او را پاک کرده، گفت: بس کن نان خامه‌ای من، سعی کن پذیری... به خاطر من با آن کنار بیا. من نمی‌توانم تو را غمگین ببینم. این کار تو درد من را دوا نمی‌کند. البته می‌فهمم چقدر برایت غیرمنتظره است... این قبیل اخبار را نمی‌توان به راحتی مطرح کرد... تو خودت چطور می‌توانستی به کسانی که دوستشان داری بگویی که در شرف مردن هستی؟

امیلی جوابی نداشت، دوباره اشک‌هایش فروریختند. سرش را روی سینه‌ی الکساندر نهاد و او را محکم در آغوش گرفت. الکساندر گفت: خوشحالم که حرف‌های مادر بزرگ را به خاطرم آوردی. می‌دانی منظورم به یک باره بیرون ریختن حرف است. همین به من کمک کرد و تشویق شدم تا آنچه را که هفته‌ها به خاطرش با خودم می‌جنگیدم، بر زبان آوردم... بعد درحالی که موهای امیلی را نوازش می‌کرد ادامه داد: من مدت زیادی مریضی‌ام را از تو پنهان کردم. اما به هر حال بیماری به زودی خود را نشان خواهد داد. نشانه‌های مرض را نمی‌توان پنهان کرد. من مجبور بودم به تو بگویم. باید

موارد زیادی را سروسامان بدهیم. نمی‌توانیم بیشتر از این آنها را پشت گوش بیندازیم. زمان به سرعت می‌گذرد. بخصوص برای کسی که وقتِ چندانی هم ندارد.

امیلی به سختی آب دهانش را فرو داد. میل داشت قوی باشد. اما مشکل بود... مدتی بی حرکت ایستاد و چند بار پلک‌هایش را به هم زد. بالاخره گفت: دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مثل سابق باشد. وقتی تو نباشی همه چیز تغییر خواهد کرد. برای همه‌مان این طور خواهد بود. هر کاری بکنیم، یا حداقل هر اقدامی من بکنم، وضع مثل قبل نخواهد شد... وقتی امیلی این کلمات را گفت، دریافت که چقدر خودخواه بوده. اما دیگر نمی‌توانست کلمات را برگرداند. عذرخواهی هم اوضاع را بدتر می‌کرد.

الکساندر با لحنی آکنده از اعتماد به نفس و به آرامی گفت: برای تو مشکلی پیش نخواهد آمد... امیلی تو پیش خواهی رفت... مثل همیشه با قدرت و با اشتیاق... درست مثل مادر بزرگ... از وقتی که دختر کوچکی بودی مادر بزرگ این را به تو آموخت.. در ضمن تو وینستون و خانواده‌ات را داری... در اینجا آهی کشید و گویی با صدای بلند فکر می‌کند ادامه داد: «فرانسیسکا» (Francesca) هم که حالا با «الیور» (Oliver) ازدواج کرده مشکلی نخواهد داشت. اما من در مورد آماندا نگرانم. او زن جوان و آسیب‌پذیری است. خیلی زود تحت تأثیر قرار می‌گیرد. تو باید مراقب او باشی. آیا این کار را می‌کنی امیلی؟ در اینجا برای اولین بار صدای سندی لرزید و رویش را به سمت دیگر چرخاند تا چهره‌اش را از او مخفی کند.

امیلی گفت: تو می‌دانی که من این کار را خواهم کرد عزیزم... امیلی می‌توانست استخوانهای سندی را از زیر لباس بشمارد. حال در می‌یافت که او چقدر نحیف شده، خود را عقب کشید و نگاه سریعی به او انداخت، اطراف چشمانش را طوق سیاهی پوشانده و به شدت رنگ پریده می‌نمود. قلب امیلی

به درد آمد. نمی فهمید چرا قبلاً متوجه نشده که او بیمار است. خود را از یابت این که به اندازه‌ی کافی در او دقت نکرده سرزنش می کرد.

الکساندر او را رها کرد. عرق صورتش را پاک کرد. چشمانش درخشید. چقدر خواهرش بور و ریز نقش بود. همیشه او را به یاد یک قطعه چینی آنتیک می انداخت. با این همه استخوان بندی محکمی داشت که به طریقی او را به یاد مادر بزرگ می انداخت. او می دانست همان قدر که اینک نگران و متشنج است، در آینده به اندازه‌ی کافی قوی خواهد بود. او می توانست روی خواهرش حساب کند. درست مثل امahارت که قبل از آنها همین کار را کرد.

* * *

به محض ورود به اتاق و ملحق شدن به بقیه الکساندر گفت: میل دارم ابتدا در مورد تجارت، آن قسمت از تجارت هارت که مربوط به من است، صحبت کنم.

پائولا که چشمانش هنوز قرمز و اشک آلود می نمود و مشخص بود که در غیاب الکساندر حسابی گریسته، با صدایی کنترل شده گفت: بله، البته، هرچه تو بخواهی.

الکساندر شروع کرد: برای سروسامان دادن کارها به اندازه‌ی کافی وقت دارم، در ضمن مایلم قبل از گرفتن تصمیم نهایی با شما مشورت کنم. من قبل از این که نقشه‌هایم را به مورد اجرا بگذارم به دیدگاه شما احتیاج دارم.

آنتونی با چهره‌ای ابهام آمیز بلافاصله گفت: اما من در هیچ یک از برنامه‌های تجاری فامیلی شما نقشی ندارم. مطمئنی که من اینجا زیادی نیستم؟

الکساندر پاسخ داد: نه، به هیچ وجه. تو بزرگترین نوه‌ی امahارت هستی و باید...

آنتونی سخنش را قطع کرد و گفت: اما پائولا ارشد فامیل است و من از این

بابت خوشحالم و خدا را شکر می‌گویم.

الکساندر زهرخندی زد و گفت: می‌دانم منظورت چیست. اما لازم است بگویم تو تنها دوست صمیمی من در فامیل هستی و من می‌خواهم حضور داشته باشی. بیا این را به حساب حمایتِ روحی بگذاریم. ممکن است رفیق؟ آنتونی سرش را تکان داد و درحالی‌که به سمت میز نوشیدنی می‌رفت، پرسید: هیچ کدام از شما نوشیدنی میل دارید؟

هر دو زن به علامت نفی سرشان را تکان دادند و او پرسید: تو چطور سندی؟

الکساندر پاسخ داد: نه متشکرم... بعد صبر کرد تا آنتونی به صندلی خود بازگشت. سپس رو به امیلی کرده گفت: متأسفم که این جلسه در زمانی برگزار می‌شود که وینستون در کانادا به سر می‌برد. اما من مجبور بودم این ملاقات را در همین هفته برگزار کنم. زیرا فردا برای یک سری معالجات به بیمارستان می‌روم. البته او می‌بایست به عنوان صاحب امتیازِ روزنامه‌ی یورکشایر و روزنامه‌های کانادایی وابسته به ما، حضور می‌داشت، اما از سوی دیگر این قسمتی که در اختیار اوست ارتباط چندانی با این گفتگو ندارد.

امیلی به سوی الکساندر خم شد و گفت: او این موقعیت را درک خواهد کرد. بعد با نگرانی ادامه داد: ببینم چه مدت در بیمارستان خواهی ماند؟ الکساندر پاسخ داد: فقط برای چند روز، اما زیاد مهم نیست چون این معالجات تنها کمی به من کمک خواهد کرد. حال میل دارم موضوع را ادامه دهم. توجه کنید، می‌خواهم مطلبی را مطرح کنم که به نوعی ناراحت کننده خواهد بود. اما خواهش می‌کنم خودتان را کنترل کنید تا همه چیز را بگویم. میل دارم خواسته‌هایم انجام شوند. منظورم تجارت فامیلی است... نگاه الکساند هر سه چهره را مرور کرد و بعد با حالتی اندیشناک توضیح داد: من در طول هفته‌های گذشته این تجارت را مورد بررسی قرار دادم. سعی کردم در

مورد آن تصمیم بگیرم. ابتدا فکر کردم آن را به فروش برسانم. این کار چندین میلیون پوند برای سرمایه گذاری در بازار بورس در اختیار ما قرار خواهد داد. بعد تصمیم گرفتم فقط یک واحد بخصوص را به فروش برسانم و بقیه را نگهدارم. باز فکر کردم که این کار هم بی‌انصافی در حق تو خواهد بود امیلی... و قبل از این که امیلی فرصتی برای جواب دادن پیدا کند با عجله ادامه داد: از همه چیز گذشته تو اداره‌ی شرکت جنرت را به عهده داری که یکی از بخش‌های پولساز ماست و تو تنها سهامدار آن هستی...

امیلی حرفش را برید و گفت: البته به غیر از جاناتان و سارا که به نظر نمی‌رسد به آنها ربطی داشته باشد.

الکساندر گفت: بله همین طور است. به هر حال امیلی، من هر تصمیمی که بدون مشورت تو می‌گرفتم درست نبود. نباید فکر می‌کردم که تو مایل به اداره‌ی تشکیلات هارت نیستی. چند روز قبل با خود اندیشیدم که اگر مادر بزرگ زنده بود در صورت بیماری من چه می‌کرد؟ بعد این طور جمع بندی کردم که او حتماً مایل به فروش مؤسسه نبود. این بخش از تجارت فوق‌العاده ثروتمند و مقتدر است. برای فامیل هم تشکیلات مهمی است. تو این طور فکر نمی‌کنی؟

امیلی که مرتب در این فکر بود که آینده بدون برادرش چگونه خواهد بود، فقط توانست بگوید: بله!

الکساندر پرسید: پائولا نظر تو چیست؟

پائولا درحالی که سعی می‌کرد صدایش طبیعی باشد، گفت: کاملاً حق با تست، مادر بزرگ در مورد تجارت هارت خیلی تعصب داشت. او حتماً از امیلی می‌خواست که به جای تو عهده‌دار امور شود. آیا این همان فکری نیست که تو در سر داری؟

الکساندر گفت: بله، به نظر من امیلی باید رییس هیئت مدیره شده و در

عرض چند هفته‌ی آینده، کلیه‌ی امور اجرایی را در دست بگیرد. در این صورت می‌توانیم به آرامی قدرت را به او منتقل کنیم و من کنار بروم، که البته امیدوارم در آینده‌ی خیلی نزدیک این اقدام صورت بگیرد.

امیلی پرسید: در این صورت به نظرم تصمیم گرفته‌ای اداره‌ی امور شرکت جنرت را به آماندا بسپاری!

الکساندر پاسخ داد: البته در صورتی که تو موافق باشی... در ضمن میل دارم واحد لیدی همیلتون را به فروش برسانم

پائولا گفت: حدس می‌زنم به کالینسکی‌ها!

الکساندر گفت: بله، ...

امیلی گفت: از نظر من اشکالی ندارد. اما آماندا چه؟ او عاشق این بخش است.

پائولا گفت: بله، همه این را می‌دانیم. اما تحت این شرایط غیر عادی، مطمئن هستم که او موضوع را درک خواهد کرد و این تغییرات اجباری را به خاطر توسعه‌ی تجارت هم که شده خواهد پذیرفت. فلسفه‌ی مادر بزرگ این بود که همه باید خواستار ترقی تجارت به صورت جامع باشیم، نه این‌که فقط بخش خودمان را در نظر بگیریم. به نظرم آماندا هم به این موضوع واقف است. به هر حال مدیریت شرکت جنرت جایگاه خوبی برای آماندا خواهد بود. البته وقتی تو هم دوازده سال قبل اداره‌ی آنجا را به عهده گرفتی، برایت خیلی خوشایند بود.

امیلی با صدایی مردد پاسخ داد: بله، همین طور است.

الکساندر پرسید: موضوع چیست امیلی، انگار کمی تردید داری؟

امیلی گفت: نه، به واقع نه، اما راستش من در مورد این قسم از تجارت، یعنی کارهای مربوط به املاک و مستقلات اطلاع چندانی ندارم و همین مرا نگران می‌کند.

الکساندر به او اطمینان داد: عزیزم این اصلاً مهم نیست. «توماس لورمن» (Thomas Lorman) آنجا دستِ راست من است و در واقع سالهاست که او آنجا را اداره می‌کند... و با اعتماد به نفس ادامه داد: مطمئن باش وقتی مسئولیت را به عهده گرفتی، این خدمات را برای تو هم انجام خواهد داد. تو این کار را می‌پذیری این طور نیست؟

امیلی به آرامی گفت: البته که می‌پذیرم. آنگاه به پشتی صندلی تکیه داد و آرزو کرد ایکاش مجبور نبود پا جای پای برادرش بگذارد. ایکاش همه چیز مثل دیروز بود. آه عمیقی از ته دل کشید و آرزو کرد ایکاش وینستون در کنارش بود.

پائولا گفت: سندی، تو همه چیز را خیلی خوب ترتیب داده‌ای.

سندی بلند شد و به طرف پنجره رفت و بدون توجه به اطراف، به باغ نگاهی انداخت و پشت به مهمانانش گفت: به نظر من اینها حرکات به موقع و مناسبی هستند... هیچ‌کس حرفی نزد. بعد از چند لحظه برگشت و به سمت بخاری دیواری رفت، پشت به آتش ایستاد. به نظر می‌رسید دارد خودش را گرم می‌کند. ناگهان با صدایی ضعیف گفت: و اما در باره‌ی وصیت نامه‌ام. این خانه را برای فرانسیسکا، و ویلای «نوتون» (Nuthon) را برای آماندا می‌گذارم. طبیعتاً امیلی، ویلافاویولا هم متعلق به تو خواهد شد.

امیلی شروع به صحبت کرد: آه سندی... اما متوقف شد، نمی‌توانست ادامه دهد. گلویش گرفته بود و با تمام قوا سعی می‌کرد بارش اشک‌هایش را کنترل کند.

الکساندر به سرعت ادامه داد: پنجاه درصد از کل دارایی من بین شما سه نفر تقسیم خواهد شد. بقیه را برای بچه‌های فامیل می‌گذارم. نه فقط خواهرزاده‌های خودم، بلکه بچه‌های شما هم، آنتونی و پائولا.

همه سرشان را به علامت تأیید تکان دادند. آنتونی سرش را برگرداند،

نمی‌خواست الکساندر چهره‌ی گرفته و غمزده‌ی او را ببیند. پائولا با حالتی عصبی نگاه به دستانش دوخته و حلقه‌ی ازدواجش را می‌چرخاند. به این فکر می‌کرد که زندگی چقدر ناپایدار است. همین امروز بعد از ظهر برای کارهایی که اخیراً انجام داده و بابت آنها از ته دل خوشحال بود به خودش می‌بالید و حال بدون پیش بینی احساس بدبختی می‌کرد. غرق نگرانی و اندوه، در انتظار مرگ محبوب‌ترین پسر عمویش بود. کسی که دوست نزدیک و شریک تجاری او محسوب می‌شد، در واقع پذیرش مریضی و مرگ زودهنگام سندی برایش غیر قابل باور بود.

الکساندر که میل نداشت به اجبار یک بار دیگر دور هم جمع شوند، مایل بود همه‌ی گفتگوها را همان شب تمام کنند. پس گفت: موضوع بعدی، متعلقات من در تجارت هارت است. به طور دقیق بگویم که مادر بزرگ پنجاه و دو سهم برای من به ارث نهاد. من میل دارم سی و دو در صد از این سهم را برای تو امیلی، و بیست در صد بقیه را برای اماندا بگذارم. برای فرانسیسکا سهمی در نظر نمی‌گیرم چون او برای این تشکیلات کار نمی‌کند.

امیلی با صدایی خشک و بیروح گفت: بله، می‌فهمم، متشکرم. اما آیا این برای اماندا عادلانه است؟... امیدوار بود که این پرسش حالت بحث و بازخواست نداشته باشد. از سوی دیگر چون فقط آن دو نفر باید تشکیلات را اداره می‌کردند، میل داشت که خواهر ناتنی‌اش به طور کامل در این تجارت سهیم باشد.

الکساندر گفت: بله، به نظرم این عادلانه است. مادر بزرگ همیشه اصرار داشت که برای جلوگیری از اختلاف بین شرکا، یک نفر کنترل این شرکت بخصوص را در اختیار داشته باشد. من هم همین طور می‌خواهم و میل دارم به این صورت باشد... و امیلی تو بالاترین سهم را خواهی داشت، پس مدیر اصلی این تشکیلات خواهی بود. درست مثل من... صدایش به صورت

عجیبی آرام و کنترل شده بود. به نظر می‌رسید توجهی به آنچه که قرار است در آینده و به زودی پیش بیاید، ندارد.

بالاخره آنتونی به حرف آمد و گفت: سندی، وقتی معالجات تمام شد، میل دارم مدتی نزد ما بیایی، هر مدتی که می‌توانی و هر وقت که میل داری. الکساندر گفت: بله، خودم هم دوست دارم. راستش میل دارم با همه‌ی شما باشم. البته امیلی، چند هفته‌ای با تو کار خواهیم کرد و تو را به ریزه کاری‌های امور شرکت آشنا می‌کنم. البته می‌دانم که با چشم بسته هم قادر به اداره‌ی کارها خواهی بود.

امیلی لبش را گزید و سرش را تکان داده و نگاهی مملو از درماندگی به پائولا انداخت.

پائولا با لحنی گرم و محبت آمیز پرسید: آیا من می‌توانم کاری برایت انجام دهم، هرکاری که وضع را برایت راحت‌تر کند؟

الکساندر گفت: نه پائولا، اما به هر حال متشکرم. اما نه صبر کن، بله، همه‌ی شما یک کار می‌توانید برایم بکنید... بعد چشمان آبی مهربان و با هوشش را به روی آنها دوخت و گفت: راستش میل دارم اگر اشکالی ندارد بیماری من پنهان بماند. میل ندارم موضوع اصلی صحبت‌های فامیل باشم. در ضمن نمی‌خواهم مورد ترحم و دلسوزی کسی قرار بگیرم و مرتب در اطرافم افراد افسرده و ناراحت ببینم.

امیلی با چشمانی پر از اشک گفت: من به این احساس تو افتخار می‌کنم و برای آن ارزش قائلم... بعد درحالی که صدایش کمی لرزش داشت ادامه داد: با این‌که برایم خیلی مشکل است اما به وینستون هم نخواهم گفت.

برادرش گفت: اما تو باید آن را با وینستون در میان بگذاری... بعد نگاهی به پائولا و آنتونی انداخت و ادامه داد: و شما دو نفر به «شان» و سالی هم بگویید... من منظورم آنها نبودند. فقط آشنایان، بچه‌ها و خواهرهای ناتنی‌ام

آماندا و فرانسیسکا. حداقل فعلاً نه.

امیلی با نگرانی پرسید: اما مادرمان چه، آیا او هم باید بی‌خبر بماند؟
 الکساندر سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: بله، البته. مادر پیش
 از همه. بهتر است چیزی نداند. چون او بلافاصله عصبی خواهد شد. مادر حتی
 در مورد موضوع‌های کوچک هم عصبی می‌شود، این مرا ناراحت می‌کند... بعد
 بطری نوشیدنی را برداشت و درحالی‌که لیوان امیلی و پائولا را پر می‌کرد،
 گفت: همین بود. فکر می‌کنم همه چیز را گفتم. در ضمن جان‌کرافورد هم
 ماجرا را می‌داند. واضح است که به عنوان وکیل من باید همه وقایع را
 می‌دانست. او بعد از رفتن من، منظورم وقتی است که دیگر این اطراف نباشم،
 در مورد کارهای قانونی به تو کمک خواهد کرد، امیلی.

امیلی با صدایی آهسته گفت، بله... و دستهایش را روی زانو نهاد، آرزو
 می‌کرد ایکاش برادرش این‌طور در مورد مرگ سخن نمی‌گفت.



دقایقی بعد آنتونی و سندی با هم کنار میز نوشیدنی‌ها ایستاده بودند.
 آنتونی گفت: این درست نبود که تو بارِ مشکلی به این سنگینی را به تنهایی به
 دوش بکشی. تو باید قبلاً مرا در جریان می‌گذاشتی.

سندی گفت: بله، شاید بهتر بود این کار را می‌کردم. اما واقعیت این است
 که ابتدا باید خودم شخصاً با این مشکل کنار می‌آمدم. همان‌طور که قبلاً هم
 گفتم، احساسات مختلفی را تجربه کردم. راستش باور نمی‌کردم. عدم باور،
 خشم، پوچی و بالاخره پذیرش... و بعد دوباره خشم و بار دیگر پوچی. مواقعی
 احساس می‌کردم کاملاً بدون یارویاور مانده‌ام و هیچ کس کمکی نمی‌تواند
 بکند. این احساسات مدتی طول کشید. تو باید این را قبول کنی، قبل از این که
 خودم با آن کنار بیایم قادر نبودم با کس دیگری ماجرا را در میان بگذارم؛ و
 البته در این مدت دنبال هر نوع معالجه‌ای گشتم. به همه جا سر زدم و هیچ

راهی نیافتیم. بعد فهمیدم که هیچ کاری از دستم بر نمی آید، پس باید معالجات پیشنهادی را برای به دست آوردن فرصت کوتاه زندگی کردن، بپذیرم... آنگاه لبخند تلخی زد، خودش را جمع کرده افزود: حال دیگر از دست و پا زدن دست کشیده، کاملاً خودم را تحت کنترل دارم. به همین علت بود که توانستم امشب همه‌ی وضعیت را با شما در میان بگذارم. حال که همه چیز را گفتم احساس آرامش می‌کنم. می‌توانم این چند ماه باقی مانده را با خیال راحت بگذرانم. در ضمن سعی می‌کنم از این مدت حداکثر بهره را ببرم.

آنتونی سر تکان داد. اما قادر نبود حرفی بزند. جرعه‌ی بزرگی نوشید و با خود اندیشید چه اسفبار، چنانچه خود او در چنین شرایطی قرار می‌گرفت چه می‌کرد؟ و چگونه با آن کنار می‌آمد؟ اصلاً مطمئن نبود. مرگ در آن شرایط غیرعادی و روبه‌رو شدن با منطقی خاص رواقیون، یعنی عدم دلبستگی نسبت به علایق دنیوی...

الکساندر گفت: خوب آنتونی، دیگر این قدر غمگین نباش. لطفاً رل مریم مجدلیه را با من بازی نکن، چون نمی‌توانم تحمل کنم. من امشب با ابزار احساسات امیلی لحظات سختی داشتم. البته می‌فهمم که برای همه‌ی شما مشکل بوده، اما برای من هم مشکل است...

آنتونی گفت: مرا ببخش یار قدیمی، دست خودم نیست!

الکساندر گفت: موردی برای بخشش نیست، فقط امیدوارم همه چیز تا آنجا که ممکن است عادی پیش برود. برای من آسان‌تر است بیماری‌ام را فراموش کنم. باید آن را نادیده بگیرم. باید تشکیلات تجاری‌ام را تا آنجا که می‌توانم سروسامان ببخشم و در ضمن کاملاً بر خودم مسلط باشم، چون در غیراین صورت باقی مانده‌ی زندگی‌ام جهنم خواهد شد.

آنتونی گفت: خوب پس به ایرلند می‌آیی، این طور نیست؟

الکساندر پاسخ داد: بله، تا دو هفته‌ی دیگر.

آنتونی گفت: عالی شد. سالی و من از بودن با تو خوشحال خواهیم شد، به نظرت چه مدت می‌توانی پیش ما بمانی؟

الکساندر پاسخ داد: ده روز، شاید هم دو هفته... بعد آخرین جرعه نوشیدنی را تمام کرد و درحالی‌که به سمت بخاری دیواری می‌رفت گفت: من یک میز در رستوران مارک، برای ساعت نه رزرو کرده‌ام. شاید بهتر است راه بیفتیم تا به موقع برسیم... اما با شنیدن صدای زنگ تلفن به سمت کتابخانه چرخید و گفت: معذرت می‌خواهم... لحظه‌ای بعد برگشت و گفت: آنتونی تو را می‌خواهند، سالی از ایرلند پشت خط است.

آنتونی گفت: بله، منتظر بودم.

سندی یادآوری کرد: اما فعلاً چیزی نگو، مخصوصاً پای تلفن.

آنتونی در حال خارج شدن پاسخ داد: حتی تصورش را هم نکن.

* * *

آنتونی با نگرانی پرسید: بینم حالت خوب است سندی؟

الکساندر صاف نشست و گفت: بله حالم خوبست. استراحت می‌کنم. چند ساعت گذشته خیلی سخت گذشت.

آنتونی گفت: بله، همین‌طور است. اما بهتر است راه بیفتیم.

شب سردی بود و باد می‌وزید. الکساندر کت گرمی پوشیده و دستهایش را در جیب کتتش مخفی کرده بود. پرسید: راستی سالی چطور بود؟

آنتونی گفت: خوب بود. به تو سلام رساند. من به او گفتم که تو برای مدتی نزد ما خواهی آمد. فقط همین را گفتم.

الکساندر سرش را تکان داد. سکوت برقرار شد. ناگهان آنتونی گفت: چیز عجیبی است.

الکساندر با کنجکاوی پرسید: چه چیزی عجیب است؟

آنتونی جواب داد: سالی به من گفت که بریزیت بیچاره‌اش کرده و

می‌خواهد بداند من چه وقت برمی‌گردم. طبق گفته‌ی سالی او اصرار داشت با من صحبت کند. سالی می‌گفت او امروز خیلی متشنج بود.

الکساندر گفت: بله، عجیب است. اما از سویی من دریافته‌ام که این کدبانوی خانه‌ی تو کمی عصبی است، البته امیدوارم از این گفته ناراحت نشوی!

آنتونی گفت: واقعاً؟ شاید این‌طور است. البته مثل همه‌ی ایرلندی‌ها کمی آشفته و خیال‌پرداز است. خوب نباید چیز مهمی باشد.

اما واقعاً چیز مهمی بود. گویی ماجرای که سال‌ها قبل اتفاق افتاده، حال در انتظار تسخیر او بود.

آن روز صبح وقتی آنتونی به خانه برگشت باران می‌بارید و غبار مه آلودی، نوک درختان سرمازده و دودکش‌های بلند خانه را، از نظر مخفی می‌داشت. به محض ورود به سرسرای اصلی، با خود اندیشید که این خانه‌ی درندشت حتی در یک روز سرد زمستانی نیز با نوعی تقارن و هماهنگی، زیبا به نظر می‌رسد. این ساختمان را چهار ستون قطور سفید که در پیشخوان آن نصب شده است، در وسط پارک کوچک دلبازی با سبک جورجیایی ساخته شده بود. سیصدوشصت و پنج پنجره‌ی بلند که هر یک برای یکی از ایام سال در طبقات و در جهات مختلف تعبیه شده است، نمایانگر نوعی از جنونِ اجدادش یعنی سازندگان این عمارت در قرن هیجدهم می‌باشد. شاید این هم نوعی دیوانگی خانوادگی بود که آنتونی همیشه شیفته‌ی این عمارت بود. اغلب پنجره‌ها، آنچنان چشم‌اندازی بر مناظر و زیبایی‌های اطراف داشت که به گونه‌ی کارت پستال می‌مانست، که این خود گویی به نوعی تقدیر از طبیعت را می‌نمود که در تمام فصول اتاقها را با نور و هوا و آفتابِ درخشان پر می‌کرد.

آنتونی با تمام وجود عاشقِ این عمارت که خانه‌ی اجدادی او محسوب می‌شد و تنها مکانی که برای زندگی می‌پسندید، بود. او چهل و نه سال قبل در همین جا متولد شده و زمانی که عمرش به سر آمد همین جا خواهد مرد و البته پسر ارشدش جرمی نیز همین جا خواهد زیست و این همان خط سیر خاندان «استاندیش» بود که برای قرن‌ها ادامه داشت.

ناگهان به فکر الکساندر افتاد و درد عمیقی درست مثل دیشب که در مورد آن با سالی صحبت می‌کرد، در خود احساس کرد. در مدت رانندگی به سوی منزل و با اینکه سالی را در فرودگاه ملاقات کرد، و حتی وقتی به خانه رسیدند ساکت بود، اما وقتی در اتاق خواب تنها شدند، ماجرا را برای او تعریف کرد.

سالی وقتی وضعیت سندی را شنید به شدت متأثر شد و برای مدتی گریه کرد. بعد برای اینکه به یکدیگر تسلا داده و غم خود را فراموش کنند، نقشه‌های بسیاری برای سرگرم کردن سندی بعد از ترک بیمارستان، طرح کردند. اما وقتی سالی به خواب می‌رفت دوباره چشمانش اشک آلود بود. او و برادرش وینستون، با سندی و امیلی در یورکشایر بزرگ شده و آنها دوستان خوب و صمیمی برای یکدیگر بودند. از طرفی سندی پدر خوانده‌ی پسر نه ساله‌شان گیل نیز، به حساب می‌آمد.

آنتونی پس از بازگشت از در عقب وارد منزل شده و در سرسرای کوچک پشت منزل بارانی و کلاه آبچکان خود را آویزان کرد. روی یک صندلی چوبی نشست و چکمه‌های بلندش را بیرون آورد. دمپایی مخصوص خانه پوشید و به طرف کتابخانه رفت.

خانه خیلی ساکت بود، سالی و بچه‌ها در خواب بودند. آنتونی پشت میز کنار پنجره نشسته و شروع به بازبینی نامه‌های رسیده نمود. در طول یک هفته غیبت او تعداد زیادی نامه روی میز انباشته شده بود.

آنتونی متوجه‌ی ورود بانوی خدمتکار خانه نشد. ناگهان صدایی گفت: صبح بخیر عالیجناب. فکر نمی‌کردم صبح به این زودی بیدار شوید، بخصوص که دیشب تازه از سفر آمده‌اید. مرا ببخشید که بخاری اینجا را روشن نکرده‌ام. آنتونی با لبخند گفت: صبح بخیر بریژیت. مهم نیست.

بریژیت گفت: آبجوش حاضر است، همین الآن برایتان چای و نان برشته می‌آورم. بخاری را هم فوراً روشن می‌کنم.

آنتونی گفت: متشکرم... و با خود اندیشید که او در باره‌ی چه موضوعی می‌خواست با او صحبت کند؟... اما تصمیم گرفت فعلاً چیزی نگوید... بریزیت استعداد خوبی در شناخت موقعیت‌ها داشت که این خود مستلزم داشتن صبر و تأنی خاصی بود... شاید دریافت که آقا در این صبح زود حوصله‌ی چندانی ندارد.

صدای کشیده شدن کبریت، آتش گرفتن کاغذ و بعد بسته شدن در فلزی جلوی بخاری و بالاخره صدای قدم‌های بریزیت که اتاق را ترک می‌کرد، شنیده شد.

آنتونی در میان نامه‌ها، چشمش به نامه‌ای با دستخط پسرش افتاد که جدیداً بعد از تعطیلات کریسمس از مدرسه‌ی شبانه روزی رسیده بود. پاکت را باز کرد، در این فکر بود که پسر بزرگش چه نوشته، البته شکی نبود تقاضای پول دارد! پسرش یازده سال داشت. با یادآوری خودش در این سن که چقدر شبیه او بود، لبخندی زد. هرچند کمی رشدش گاهی او را نگران می‌کرد چون از نظر جسمی آنقدر قوی نبود، در واقع به سلامتی برادر کوچکترش گیل یا خواهرش ایندیا به نظر نمی‌رسید و آنتونی مرتباً در برابر این وسوسه که شاید او را ناز پرورده و مانند سالی لوسش کند، مقاومت می‌کرد.

او سریع نامه را خواند. طبق معمول متن آن گزارش کارهای مختلف مدرسه‌ی او و برنامه‌های اجرا شده پس از مراجعت از تعطیلات بود، به همراه یک نت کوتاه به این مضمون: «خواهش می‌کنم پول بفرست پدر. خواهش می‌کنم لطفاً خیلی سریع.»

بریزیت با سینی صبحانه وارد شد و آنتونی نامه را کنار نهاد.

بریزیت با احترام گفت: عالیجناب لطفاً، صبحانه را کجا بگذارم؟

آنتونی در حالی که کاغذها را کنار می‌زد گفت: همین جا روی میز.

او سینی را روی میز نهاد و به سمت دیگر رفت، ایستاد و به او نگاه کرد.

آنتونی چای را در فنجان ریخت و به آن شیر افزود و نگاهی به بریژیت که ساکت ایستاده بود انداخت و گفت: خوب بریژیت، جریان چیست؟
بریژیت گفت: حضرت والا، باید با شما صحبت کنم.

آنتونی پرسید: همین حالا؟

پاسخ شنید: بله آقا. من باید هر چه زودتر موضوعی را با شما در میان بگذارم... همین امروز.

آنتونی گاز بزرگی به قطعه نان ضخیم روستایی که قشر کلفتی از کره و مارمالاد دلخواهش روی آن مالیده شده، زد و جرعه‌ای چای نوشید. وقتی دید خدمتکار خانه‌اش ساکت است، نفس عمیقی کشید و گفت: ادامه بده بریژیت. خودت را راحت کن، این طور آنجا نیست. می دانی که از این کار خوشم نمی آید، لطفاً بنشین.

بریژیت روی صندلی مقابل او نشست. دستهایش را که با نگرانی به هم می فشرد، روی زانو نهاد و چشمان آبی تیره‌اش را به ارباب دوخت و منتظر ماند تا او صبحانه‌اش را تمام کند. بالاخره آنتونی یک ابرویش را بالا برد.
بریژیت آهسته گفت: راستش مطمئن نیستم بتوانم آن را مطرح کنم یا نه...

آنتونی که در حال بردن فنجان به سوی دهانش بود، آن را پایین آورد و با سروصدا درون نعلبکی نهاده با نگرانی به او خیره شد. این دومین باری بود که در چند روز اخیر شخصی با این کلمات صحبت را با او آغاز می کرد. ابتدا سندی و حالا بریژیت. مثل یک حالت شوم و آزار دهنده می نمود... پس گفت: تو می توانی هر چه را که لازم باشد به من بگویی. گذشته از این، ما از بچگی یکدیگر را می شناسیم.

بریژیت سرش را تکان داد و گفت: بله قربان... آنچه که باید بگویم... خوب... در مورد سرکار علیه خانم است...

آنتونی با تعجب چشمانش را تنگ کرد و گفت: آه...
بریزیت ادامه داد: البته منظورم خانم فعلی شما نیست. بانوی اولتان را
می‌گویم.

آنتونی پرسید: مادرم؟

بریزیت گفت: نه، منظورم ایشان هم نیستند. منظورم خانم اول شما،
«لیدی مینروا» (Lady Minerva) است آقا...

آنتونی جا خورد، به پشتی صندلی تکیه داد، نگاه عمیقی به او انداخت و
بعد از لحظه‌ای پرسید: خوب در مورد لیدی دانوال قبلی چه پیش آمده؟
بریزیت گفت: درمورد... مرگ ایشان است.

برای لحظه‌ای آنتونی قادر به حرکت و صحبت نبود... پس با حس ششم
حدس زد که باید راز وحشتناکی در این حرفها نهفته باشد... بعد خیلی آرام
پرسید: آیا لازم است که بعد از این همه مدت در مورد ماجرای او صحبت
کنیم؟

بریزیت خیلی مختصر گفت: بله آقا.

آنتونی با این که اصلاً مایل نبود در باره‌ی آنچه قرار است بگوید کلمه‌ای
بشنود، اما در عین حال نمی‌توانست از کنکاش خودداری کند، گفت: چرا؟
بریزیت توضیح داد: چون من بیش از این تاب تحمل آن را ندارم...
مجبورم به شما بگویم چه اتفاقی افتاد... دیگر نگهداشتن این راز در توان من
نیست... هنوز هم بعد از این همه سال کابوس می‌بینم.

دهان آنتونی خشک شده بود... صدای بریزیت را شنید که می‌گفت: آن
طور که همه می‌گویند، او خودکشی نکرده.

اخمهای آنتونی در هم رفته... گویی درست نمی‌فهمید، درواقع معنی
حرفهای او را درک نمی‌کرد، پس پرسید: تو می‌خواهی به من بگویی که لیدی
دانوال را به داخل دریاچه انداخته‌اند؟ یعنی یک جنایت بوده و بر خلاف آنچه

که من برداشت کرده‌ام او به قصد خودکشی این کار را نکرده؟
 بریژیت گفت: درست است، او قصد خودکشی نداشت... بعد لب‌هایش را به
 هم فشرد و زیر لب گفت: او را بعد از کشتن آنجا انداختند!

آنتونی که صدایش گره دار شده بود پرسید: چه کسی این کار را کرد؟
 بریژیت گفت: «میشیل لامونت» (Michael Lamont). آنها همان شنبه
 شبی که این اتفاق افتاد دعوا کردند و بعد میشل به او حمله کرد و هلش داد،
 خانم به زمین افتاد و سرش به لبه‌ی آهنی پیش بخاری اتاق نشیمن خورد. اگر
 به خاطر داشته باشید او زخمی روی پیشانی داشت. پزشک آسیب شناس و
 دکتر خانوادگی هم در بررسی این موضوع را تأیید کردند... خوب لامونت که
 نمی‌توانست به او جان تازه ببخشد... البته او فکر می‌کرد بیهوش شده... اما
 لحظاتی بعد فهمید که مرده. به من گفت شاید گرفتار حمله‌ی قلبی شده... البته
 با آنهمه مشروب که می‌نوشید و قرص‌های آرام‌بخشی که مرتب فرو می‌داد،
 این بعید نبود... او می‌گفت که ترکیب این دو عامل او را کشته... به همین دلیل،
 لامونت برای لاپوشانی‌کارش او را برداشت و در دریاچه انداخت... و بعد صبح
 روز بعد وانمود کرد که جسد او را در دریاچه یافته... بعد برای شما تعریف کرد که
 این یک حادثه بوده... و آنگاه دنبال پلیس فرستاد... درحالی‌که او قاتل اصلی
 بود، ولی هیچ وقت کسی به او مظنون نشد... اما به شما مظنون شدند، کارآگاه
 پلیس به شما مشکوک بود.

وقایعی که در گذشته اتفاق افتاده بود، حال گویی در مقابل چشم آنتونی
 جان گرفتند... او نیز کوچکترین لحظه‌ی واقعه را به وضوح به خاطر داشت.
 پس احساس کرد که چندین ضربه‌ی مشت آهنین به شکمش اصابت کرده.
 شروع به لرزیدن کرد... دست‌هایش را برای جلوگیری از لرزش به هم قلاب
 کرد... چند نفس عمیق کشید و دست آخر گفت: تو چطور از این ماجرا مطلع
 شدی؟

بریزیت جواب داد: من بعد از ظهر همان روز او را دیدم... به قصر آمده بود... با اینکه در شرف طلاق بودید و تأکید داشتید که اینجا نیاید، اما او مرتب اینجا سر می‌زد. راستش او عاشق این محل بود و به حرف شما توجه نداشت. البته اغلب به بهانه‌ی ملاقات با من و همچنین دیدن لامونت سر می‌زد. ما آن روز با هم چای خوردیم و او حدود ساعت پنج منزل را ترک کرد و گفت برای گردش به اطراف دریاچه می‌رود... او همیشه از وقتی که دختر کوچکی بود این کار را می‌کرد... شما به خاطر دارید وقتی بچه بودیم پیک نیک‌های سه نفره‌مان را آنجا برگزار می‌کردیم... ضمناً لیدی مینروا آن روز به من گفت بعد از گردش، به خانه‌ی لامونت می‌رود و شام را با او صرف خواهد کرد... اگر یادتان باشد شما وقت برگشتن، اتومبیل کوچکی قرمز رنگ او را دیدید و برای همین از راه طولانی‌تر به خانه آمدید تا با او برخورد نکنید... البته او به من گفت که شب را در خانه‌ی لامونت نخواهد ماند... می‌دانید که آنها... بریزیت نفس عمیقی کشید و بعد از لحظه‌ای کلمات به طور سیل آسا از دهان او بیرون ریختند: آنها ماجراهایی داشتند... لیدی مینروا خودش به من گفت... او همیشه هنگام ترک منزل می‌آمد و به من شب بخیر می‌گفت... اما آن شب تا ساعت یازده و نیم منتظر شدم، او نیامد... هیچ وقت نشده بود بدون خداحافظی با من آنجا را ترک کند... من نگران شدم و به دنبالش تا خانه‌ی لامونت رفتم... در اینجا ساکت شد. چهره‌اش غرق اندوه بود. به یاد دوران بچگی شان که چقدر صمیمی بودند، افتاد. او و لیدی مینروا که دختر یک دوک بود با آنتونی استاندیش جوان که حالا «لرد دانوال» نامیده می‌شد، دوستان خوبی بودند... با وجودی که سالها از آن زمان می‌گذشت، اما آن سالها که بهترین قسمت زندگی او بودند، انگار مثل دیروز به نظر می‌رسید.

آنتونی که مراقب بریزیت بود، حالتی ناآرام، متشنج و نامطمئن در چهره‌ی او دید، به طوری که دلش خواست با او همدردی کند. اما فوراً پشیمان شد و با

صدایی خشک گفت: ادامه بده بریزیت، همه چیز را به من بگو. من باید ماجرا را بدانم.

بریزیت آب دهانش را فرو داد، سرش را تکان داده گفت: وقتی به منزل لامونت رسیدم، در قفل و پرده ها همه افتاده بودند... اما صدای آنها را که مثل مرغ شوم بر سر هم فریاد می کشیدند شنیده می شد... کلمات زشتی نثار هم می کردند. آنها هر دو شرور و خود رأی بودند... اما صدای لیدی مستانه و از کنترل خارج بود... ناگهان همه جا ساکت شد، سکوت مطلق، من ترسیدم، به شدت پشت در کوبیدم و با صدای بلند اسم خودم را گفتم. میشل در را گشود و مرا به داخل برد... چاره‌ای نداشت، این طور نیست؟ از طرفی او می دانست که من به لیدی مینروا خیلی نزدیک هستم... وقتی دیدم لیدی کف اتاق افتاده، قلبم ایستاد. به سوی او دویدم و سعی کردم او را به هوش آورم... اما او مرده بود. در همان حال میشل پیشنهاد کرد که بهتر است جسدش را به دریاچه بیندازیم تا به نظر برسد خودش را غرق کرده... او میل نداشت شما از روابطش با لیدی مینروا اطلاع پیدا کنید. می ترسید اگر موضوع را بفهمید او را مورد تعقیب قرار دهید... او نمی خواست کارش را از دست بدهد... با اینکه او به واقع در مرگ لیدی مینروا دخالتی نداشته، اما این طور به نظر می رسید که داشته... خودش این را به من گفت... و مرتب تکرار می کرد که تمام موقعیت ها به ضرر اوست.

آنتونی که وحشت زده و درهم شکسته می نمود با صدایی خشمگین فریاد کشید: به خاطر خدا چرا همان وقت نیامدی تا مرا خبر کنی؟ چرا دنبال لامونت رفتی؟

بریزیت لب هایش را به هم فشرد و جوابی نداد و آنتونی همان حالات یکدنگی، لجبازی و تدافعی را که از بچگی به یاد داشت در چشمانش دید... او طی این همه سال تغییر چندانی نکرده بود... اگر بنا نداشت که علت سکوتش

را هنگام مرگ لیدی مینروا بروز دهد و برای این همه سال در خود نگاهداشته بود، حالا هم نمی شد از او حرفی بیرون کشید.

آنتونی با دقت به مطالعه‌ی چهره‌ی او پرداخت... میل داشت او را وحشیانه تکان بدهد، اما سعی کرد خشمش را کنترل کرده و منطقی رفتار نماید. ناگهان فکر عجیبی به مغزش خطور کرد... فکری که غیرقابل باور می‌نمود... اما لحظه‌ای بعد بر خود مسلط شد و با آرامش پرسید: بریژیت، از کجا مطمئنی که او واقعاً مرده بود؟... بعد در حالی که به جلو خم شده و با چشمان کنجکاو خود نگاه سرزنش بارش را به او دوخته بود، ادامه داد: شاید او فقط بیهوش شده بود. شاید میشل لامونت او را در حالی که هنوز جان داشته در دریاچه غرق کرده؟

بریژیت با چشمانی گشاده در حالی که به شدت عصبی می‌نمود اصرار کرد: نه، نه. او مطمئناً مرده بود. من این را می‌دانم، او مرده بود.

آنتونی توضیح داد: اما اگر گزارش پزشکی را به خاطر داشته باشی، در آن قید شده بود که مقدار زیادی الکل و مواد آرام بخش در خون او وجود دارد، همچنین مقدار زیادی آب در شش‌هایش بوده که همین باعث شد، باور کنند که او در اثر غرق شده مرده. پس از آنجا که ریه‌هایش پر از آب بوده او نمی‌توانسته قبل از آن که در آب افتاده، مرده باشد. من شخصاً باور نمی‌کنم کسی که مرده بتواند آب در ریه‌هایش جمع کند.

وقتی صحبت‌های آنتونی تمام شد، رنگ بریژیت کاملاً پریده می‌نمود. او «لیدی مین» را مثل یک خواهر دوست داشت، بعد از تولد مثل یک مادر از او مراقبت کرده بود... تحت تأثیر این افکار بریژیت فریاد کشید: نه، نه او زنده نبود... او مرده بود... من هیچ وقت قادر نبودم آزاری به او برسانم... من او را دوست داشتم... شما که می‌دانید من واقعاً دوستش داشتم... آن آبها باید به نوعی بعد از مرگ وارد ریه‌هایش شده باشند.

آنتونی خود در عجب بود که آیا چنین چیزی امکان پذیر است؟ تصمیم گرفت که باور کند شاید بعد از آن همه مدت در آب ماندن آب به ریه‌اش نفوذ کرده... به هر حال اینک مدت زیادی از مرگ او می‌گذشت... با نگرانی پیشانی‌اش را مالید، به کدبانوی خانه‌اش نگریست و گفت: ببینم آیا وقتی لامونت او را در دریاچه انداخت هنوز بدنش گرم بود؟

بریزیت که قادر به حرف زدن نبود در جواب سؤال ترسناک آنتونی سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

آنتونی وحشتزده در حالی که گویی با صدای بلند فکر می‌کند، گفت: حدوداً بین دو تا چهار ساعت بعد از مرگ، زبان کوچک سخت می‌شود. اما به نظر می‌رسد که او بعد از مرگ قادر بوده آب ببلعد... اما شاید هم این زمان نیمساعت باشد، نه بیشتر... راستش مطمئن نیستم. فقط یک کالبد شناس می‌تواند جواب دقیق را به من بدهد.

بریزیت در حالی که دستانش را بر روی زانو به هم می‌فشرده، ساکت به او می‌نگریست...

بعد از لحظاتی آنتونی در حالی که به دقت به او نگاه می‌کرد، پرسید: چرا یک دفعه بعد از این همه سال تصمیم گرفتی این مطالب را باز گو کنی؟ لطفاً بریزیت، اقلأ این را به من بگو.

بریزیت با گریه توضیح داد: اما من به شما گفتم... دیگر نمی‌توانستم آن وضع را تحمل کنم... منظورم این است که شما باید از حقیقت مطلع می‌شدید... باید از وقایع مرگ لیدی مینروا، آن طور که واقعاً اتفاق افتاده با خبر می‌شدید. من می‌دانستم که این موضوع شما را ناراحت می‌کند... یعنی این مطلب را که او خودکشی کرده... شما در این سالها خود را به خاطر مرگ او سرزنش می‌کردید... شما فکر می‌کردید چون می‌خواستید از او جدا شوید، او دست به خودکشی زده... من مطمئن بودم که شما باور کرده‌اید که روابط شما با

دختر خاله‌تان دوشیزه سالی، عامل مرگ او بوده است.

آنتونی به خود پیچید، تمام این حرفها حقیقت داشتند... بریزیت نگاه عمیقی به آنتونی انداخت و ادامه داد: من خواستم به افکار شما آرامش بدهم. آنتونی در حالی که هیچ یک از دلایل او را باور نداشت با خود اندیشید که واقعاً چقدر خوب توانسته این کار را بکند. اما ناگهان فکری به مغزش خطور کرد... شکی نبود که بریزیت خود دلباخته‌ی میشل لامونت بوده... اما واقعیت این بود که میشل به زودی آنها را ترک می‌کرد و برای همیشه از آنجا می‌رفت. او به آمریکا می‌رفت تا برای بیوه‌ی جوانی که جدیداً به ویرجینیا مهاجرت کرده بود، کار کند. لامونت و این خانم قرار و مدارهایشان را گذاشته بودند و آنتونی تا قبل از اعلام استعفای او که همین ماه قبل بود، از مهاجرت لامونت به آمریکا چیزی نمی‌دانست.

آنتونی از جا برخاست و به سمت بخاری دیواری رفت. در آتشدان را برداشت و آتش را به هم زد... حالت او فکورانه بود... قانع شد که درست حدس زده... به آرامی طول اتاق را پیمود و مقابل بریزیت ایستاد و با دقت به چهره‌اش نگریست... او زن زیبایی نبود، اما به هر حال در جوانی با موهای قرمز آتشین، پوست سفید و چشمان تیره، با اندامی لاغر و کشیده، موجود جالب توجهی به نظر می‌رسید، البته با پیر شدن، بیشتر آنها را از دست داد. موهایش اینک خاکستری شده و اندامش کاملاً به هم ریخته و ناموزون شده بود. فقط چشم‌هایش درخشان، جوان و کنجکاو مانده بودند... آنتونی مدبرانه اندیشید که بریزیت همیشه حتی در دوران بچگی، زود تحت تأثیر قرار می‌گرفت و روی هم رفته موجود سست اراده‌ای بود... آنتونی قبلاً به این امر توجهی نکرده بود که او همیشه کورکورانه از لیدی مینروا اطاعت می‌کرد. پس با لحنی سرد گفت: بریزیت یک مثل قدیمی می‌گوید «خشم یک زن تحقیر شده، از تنور جهنم هم آتش‌زاتر است.»

بریثیت گفت: متأسفم عالیجناب، اما من متوجه منظورتان نمی‌شوم. آنتونی توضیح داد: تو عاشق لامونت بودی... از همان لحظه‌ای که او به استخدام من در آمد، تو شیفته‌ی او شدی... برای همین به او کمک کردی، و در موقع مرگ همسر من به او یاری رساندی... و حالا چون تو را ترک کرده، یعنی تو را گذاشته و دنبال زن دیگری رفته، می‌خواهی انتقام بگیری... تو داری چاقوی تصفیه حسابت را بین شانه‌های او فرو می‌کنی. این طور نیست؟ این حرفها همه به خاطر همین است.

بریثیت در حالی که نگاهش را از او می‌زدید گفت: نه، این طور نیست. من فقط می‌خواستم به شما آرامش بدهم. نمی‌خواستم به خاطر مرگ لیدی مینروا خودتان را سرزنش کنید.

آنتونی با لحنی خشک و مملو از خودباوری گفت: اما من خودم را سرزنش نمی‌کنم. در این سالها هم هیچ‌گاه این کار را نکرده‌ام. تو الان موضوع لامونت را مطرح می‌کنی چون زنی زیباتر و جوان‌تر از تو یافته است. بیا با واقعیت روبه‌رو شو بریثیت؛ دلدادهات تنهایت گذاشته.

با شنیدن این کلمات رنگ و روی بریثیت سرخ شد و سرش را پایین انداخت... آنتونی دانست که حرف‌هایش اثرات عمیقی بر جا نهاده... بعد از لحظه‌ای بریثیت با صدایی خفه و نامطمئن پرسید: حال شما خیال دارید با لامونت چه بکنید؟ آیا مسئله را تعقیب می‌کنید؟

آنتونی نگاهی به او انداخت... لحظاتی به آرامی قدم زد... دوباره سر جایش پشت میز نشست... روی میز خم شد و به چشمان نگران بریثیت خیره شد و گفت: واضح است که لامونت را تحت تعقیب قانونی قرار خواهیم داد. حقایقی که تو در اختیار من قرار دادی نباید مخفی بماند، خودت می‌دانی که نمی‌توان به سادگی از آنها گذشت. البته هنوز نمی‌دانم تو چرا اینها را گفتی... اما به هر حال من به پلیس مراجعه می‌کنم و تحقیقات در مورد مرگ همسر سابقم، از نو

شروع خواهد شد... من در عجبم آیا تو در این مدت فکر نکردی که باید به کشف اسرار این مرگ کمک کنی؟ حالا داری خودت را هم به عنوان شاهدهی که در دادگاه گواهی دروغ داده تحت پیگرد قرار می‌دهی. در ضمن چنانچه ثابت شود همسر سابق من هنگام غرق شدن هنوز زنده بوده، تو هم متهم شناخته خواهی شد، متهم به قتل!



به محض بازگشت بریژیت به آشپزخانه، آنتونی تلفن را برداشت و با دکتر تماس گرفت. فقط ده دقیقه طول کشید، و او بیشتر شنونده بود... وقتی گوشی را روی تلفن نهاد، حالتش به هم ریخته و چهره‌اش رنگ پریده می‌نمود. نگاهی به ساعت انداخت و به طرف سالن کوچک رفت، چکمه‌هایش را پوشید و کت و کلاهش را به تن کرده بیرون رفت. باران بند آمده اما آسمان هنوز گرفته و بغض آلود بود. او جاده‌ای را که در چند متری دریاچه قرار داشت، در پیش گرفت. این جاده به خانه‌ی میشل لامونت منتهی می‌شد و از پشت آن مزارع شروع می‌شدند. بدون در زدن داخل شد و پس از پیمودن اتاق نشیمن به داخل اتاق کار مجاور آن رفت.

لامونت مردی بود درشت اندام با موهای تیره و چهره‌ای جذاب که پشت میز تحریر نشسته و ارقامی را وارد دفتر بزرگی می‌کرد. در به طور ناگهانی باز و وزش نسیم باعث پراکنده شدن کاغذهای روی میز شد، لامونت با تعجب سرش را بلند کرد و با دیدن اربابش با چهره‌ای شادمان گفت: صبح بخیر عالیجناب... ولی با دیدن چهره‌ی خشمگین آنتونی، لبخند روی لبانش خشکید.

لامونت سر پا ایستاد و پرسید: آیا اتفاقی افتاده؟

آنتونی جواب نداد، وارد اتاق شد. در سنگین را به آرامی پشت سرش بست و به آن تکیه داد و نگاه سردی به پیشکارش انداخت. این مرد حدود بیست

سال بود که برای او کار می‌کرد و حال از خود می‌پرسید چه عاملی باعث شد که به این مرحله برسند... او همیشه فکر می‌کرد که لامونت را به خوبی می‌شناسد... او را فردی قابل اعتماد می‌دانست و رفتارش دوستانه بود... حال از دست او مملو از غضب شده بود... بعد از این که مدتی خیره به هم نگاه کردند، سرانجام آنتونی گفت: امروز صبح بریزیت داستان عجیبی در مورد مرگ لیدی دانوال برایم تعریف کرد.

لامونت حیران و مدافعانه دهان باز کرد تا سخنی بگوید، اما دوباره دهانش را بست. به آرامی از پشت میز دور شد و به انتهای اتاق رفته، کنار بخاری دیواری ایستاد. گویی می‌خواست بین خود و او فاصله ایجاد کند. سیگاری روشن کرد و به آنتونی خیره شد... حالت او حاکی از عدم اعتماد بنفس بود و انگار زنگ خطر را احساس کرده باشد، نگران به نظر می‌رسید... بالاخره پرسید: دقیقاً بگویید منظورتان چیست؟

آنتونی توضیح داد: بریزیت همه چیز را به من گفت. او اعتراف کرد. او تعریف کرد که در آن بعد از ظهر شوم در این خانه چه اتفاقی رخ داده... آنتونی یک قدم جلو آمد و نگاهش را به او دوخت.

لامونت که مرتب پلک می‌زد، پک عمیقی به سیگارش زد و تمامی دود آن را فرو داد.

آنتونی با صدایی محکم پرسید: چطور توانستی مطمئن باشی که لیدی مینروا بعد از سقوط مرده؟ لامونت تو که دکتر نیستی!

صورت لامونت قرمز شد و با خشونت فریاد کشید: او مرده بود. من به شما می‌گویم که او مرده بود... بعد ناگهان به سرفه افتاد، سرفه‌ای شدید که به او فرصت کافی داد تا خودش را جمع و جور کند... وقتی نفس گرفت، افزود: ممکن است دکتر نباشم، اما وقتی کسی نفس نمی‌کشد، این را می‌فهمم... پک عمیق دیگری به سیگار زد و اعلام کرد: من سعی کردم او را به هوش

بیاورم... حتی تنفس دهان به دهان به او دادم، اما او مرده بود. من عاشق او بودم. من او را بیشتر از شما دوست داشتم.

آنتونی قدم دیگری به جلو برداشت. دست‌هایش در طرفین بدنش آویزان بودند. صورتش در نور صبحگاه پریده رنگ می‌نمود. میل داشت مشت محکمی به صورت قرمز رنگ لامونت بکوبد، دلش می‌خواست آنقدر او را بزند تا چهره‌اش غیرقابل تشخیص شود... اما مقاومت کرد و بعد از لحظه‌ای، با کنترل کامل خود و بازگشت به حالت عادی، خود را باز یافت... پس خیلی آرام گفت: اما لامونت تو معنی عشق را نمی‌فهمی، تو یک موجود زنباره‌ای... یک حرامزاده‌ی دودوزه‌باز... تو برای هر زنی خطرناکی.

لامونت خرناس کشید: شما در مورد زنبارگی من صحبت می‌کنید! خودتان چطور؟ واضح است که شما لیدی مینروا را، با دنبال زنده‌های دیگر افتادن و بی توجهی به طرف من سوق دادید.

آنتونی دندان‌هایش را به هم فشرد، اما یک بار دیگر افسار خود را نگاهداشت، می‌ترسید مبادا از نظر جسمی آسیبی به لامونت برساند... بعد از لحظه‌ای پرسید: چرا وقتی خانم من به زمین افتاد، به من اطلاع ندادی، یا حداقل به دکتر تلفن نکردی؟ چرا خودت به تنهایی ترتیب همه چیز را دادی؟ رفتار تو ناآگاهانه بوده و این غیر قابل قبول و حاکی از بی‌پروایی توست.

میشل لامونت با آنکه مرد چندان با هوشی نبود، اما فهمید که بریژیت کارش را به خوبی انجام داده. او تشخیص داد که گریز از حقیقت فایده‌ای ندارد، بنابراین به حالت زمزمه شروع به صحبت کرد و گفت: من ترسیده بودم، ترسیدم اگر شما از روابط بین من و او بویی ببرید، بیرونم می‌کنید... من نمی‌توانستم کارم را از دست بدهم... بعد فکر کردم شاید شما بگویید که من او را کشته‌ام و بعد تمام تقصیرها را به گردن من بیندازید... آخر همه‌ی شواهد حاکی از این بود که من گناهکارم... متوجه نیستید؟... بعد با حالتی نامتعادل

حرفش را تمام کرد و افزود: من هیچ راه دیگری نداشتم. مجبور بودم همه‌ی شواهد را از بین ببرم.

آنتونی از نگاه خیره‌ی او احساس تهوع کرد و گفت: تعجب می‌کنم که چطور می‌توانی در چشمان من نگاه کنی؟ تو برای این همه سال، این واقعه‌ی وحشت‌انگیز و کارهای زشتت را مخفی کرده‌ای... تو به همه دروغ گفته‌ای تا فقط خودت را نجات بدهی... تو غیر قابل‌تحملی لامونت... تو یک هیولایی. لامونت جوابی نداد، با خود اندیشید چقدر احمق بوده که زودتر آنجا را ترک نکرده، باید سال‌ها قبل این کار را می‌کرد. او این سال‌ها را به خاطر بریزیت آنجا مانده بود... اما وقتی روابطشان پایان یافت او خود را آزاد و رها شده از قید و بند یافت. فکر می‌کرد بریزیت دیگر احساسی نسبت به او ندارد، اما اشتباه می‌کرد... از لحظه‌ای که با زن دیگری رابطه برقرار کرد، او بختک‌وار مقابلش قرار گرفت، او را مال خودش می‌دانست و می‌خواست به زمینش بزند، موفق هم شد...

آنتونی گفت: این برای من دردناک است که زندگی‌ات را به تو ببخشم... اما من تو را نمی‌کشم، این کار را به قانون واگذار می‌کنم. لامونت افکارش در هم ریخت و باناباوری پرسید: چه گفتید؟ منظورتان چیست؟

آنتونی با لحنی سرد و خشک گفت: تصمیم گرفته‌ام تحقیقات در مورد چگونگی مرگ همسرم را از سر بگیرم. من فکر می‌کنم تو لیدی مینروا را کشته‌ای و باید تاوان آن را بپردازی.

لامونت فریاد کشید: شما دیوانه‌اید، مطلقاً دیوانه... حال چشمانش از حدقه بیرون زده و صورتش غرق وحشت بود... بعد ادامه داد: خودتان هم نمی‌دانید در باره‌ی چه صحبت می‌کنید... مینروا با بلعیدن آن همه قرص آرام‌بخش خود را مسموم کرده بود... او در عرض چند دقیقه بعد از سقوط مرد.

آنتونی با صدایی که به طور وحشتناکی آرام بود گفت: همین جاست که تو در اشتباهی. او بیهوش بوده که شاید به علت مصرف الکل زیاد و داروهای آرام بخش باشد. اما وقتی تو او را غرق کردی هنوز زنده بود و

لامونت حرفش را قطع کرده گفت: من حرف های شما را باور نمی کنم، شما دروغ می گوید، همه ی اینها را خودتان اختراع کرده اید.

آنتونی نیز با خشم پاسخ داد: نه اینها دروغ نیستند. امروز صبح وقتی بریزیت اعتراف کرد من هم چندان مطمئن نبودم، من در مورد امور پزشکی اطلاع چندانی ندارم. بنابراین به بیمارستان تلفن زدم و با دکتر صحبت کردم. با همان دکتری که لیدی مینروا را بعد از مرگ معاینه کرده و گزارش داه بود که چون ریه هایش مملو از آب بوده به علت غرق شدن مرده... در اینجا مکث کرد و بعد با لحن سنگینی گفت: دکتر مرا مطمئن کرد که چنانچه قبل از غرق شدن مرده بود، این همه آب در ریه هایش جمع نمی شد. بنابراین زمانی که در آب انداخته شده زنده بوده، تو او را غرق کردی.

میشل لامونت که با گفته های آنتونی شوکه شده بود حس کرد زانوانش می لرزند، درست نمی توانست بایستد، روی پاهایش تلوتلو می خورد. خود را به بخاری دیواری نزدیک کرده و به آن تکیه کرد. این فکر که او قاتل لیدی مینروا بوده، او را به وحشت انداخت. او در این سال ها برای کاری که کرده بود خیلی رنج کشیده... بابت آن عمل بسیار دروغ گفت و هیچ وقت نتوانست بر احساس گناه خود فایق آید... دوباره به خود آمد و با حالت دفاعی فریاد کشید: نه، او نبض نداشت، نفس نمی کشید... بعد با حالتی در هم شکسته و چشمانی اشکبار ادامه داد: من هیچ آسیبی به او نرساندم... نمی توانستم این کار را بکنم... حال دیگر به هق هق افتاده بود... دوباره افزود: من او را دوست داشتم... شما باید دوباره با بریزیت صحبت کنید... خواهش می کنم... او به شما خواهد گفت که من حقیقت را می گویم. لیدی مینروا مرده بود، بریزیت

هم شاهد است.

آنتونی گفت: اما او زنده بود.

لامونت از جا کنده شد و گفت: نه، نه... مشتش را در هوا جمع کرده و به طرف آنتونی حمله ور شد. چهره‌اش از حالت طبیعی خارج شده بود... ناگهان احساس کرد ضربه‌ی محکمی به صورتش خورد... خودش را محکم نگاهداشت تا تعادلش به هم نخورد... ولی دوباره حمله کرد و این بار ضربه‌ی محکم دیگری او را دور کرد... خون به مغزش هجوم آورد... همه چیز جلوی چشمانش سیاه شد... به زمین افتاد و بی حرکت ماند.

آنتونی به پیکر نقش زمین شده‌ی او نگاه می‌کرد... او هنگام حمله حالت تغییر یافته‌ی چهره‌اش را دید، همچنین متوجه شد که ابزاری تیز در دست دارد... خم شد و نبض لامونت را امتحان کرد، خیلی ضعیف می‌زد، اما هنوز نبض داشت... به سرعت به طرف تلفن رفت و با بیمارستان تماس گرفته و اعلام کرد که پیشکارش زمین خورده، تقاضای آمبولانس کرد و گفت عجله کنند.

وقتی گوشی را پایین گذاشت، به اجرای عدالت می‌اندیشید.

پائولا درحالی که بازوی میشل کالینسکی را می فشرد با هیجان گفت: من مجبورم آن را بخرم، چون اگر بگذارم از دستم برود به خودم خیانت کرده‌ام. میشل از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و گفت: بله این را می‌دانم. اما ششصد و پنجاه میلیون دلار هم خیلی پول است!

پائولا گفت: خوب این درست، اما در واقع اگر بدانی که داری چه می‌خری موضوع فرق می‌کند. این یک زنجیره فروشگاه خوشنام، با موقعیت خوب، زمین مرغوب و درآمد و عایدی چشمگیر است. در ضمن این برای من یک مورد مناسب است. متشکرم که آن را برای من پیدا کردی... کمی به جلو خم شد و با لحن تأثیر گذاری گفت: کیفیت فروشگاه‌های «لارسون» (Larson) طوری است که از این بهتر نمی‌شد. فکرش را بکن، وست چستر، فیلادلفیا و بستان یعنی تمام ناحیه‌ی شرق دریا، بعد شیکاگو و دیترویت یعنی میانه‌ی غربی، همچنین لس‌آنجلس و سانفرانسیسکو به معنی کرانه‌ی غربی. راستش تا آنجا که به من مربوط می‌شود این یک کعبه‌ی آمال است.

میشل گفت: البته اگر معامله‌ای در کار باشد!

پائولا نگاه تندی به او انداخت و درحالی که صدایش کمی اوج گرفته بود با کنجکاوی پرسید: آیا امکان دارد که معامله صورت نگیرد؟

میشل گفت: پائولا، همیشه این امکان وجود دارد. اما در این شرایط خاص تو نباید زیاد نگران باشی. تا آنجا که من می‌دانم هیچ کس دیگری طالب خرید

این تشکیلات نیست. در ضمن من از دوستم وکیل هاروی شنیدم که مدیر فروشگاه، یعنی «میلارد لارسون» (Millard Larson) هم مثل اکثر سهامداران مایل است که به مذاکره بنشینید و تبادل نظر کنید. من اگر جای تو بودم هرچه زودتر خودم به نیویورک می‌رفتم.

پائولا گفت: من با تو موافقم. خودم هم مایل به رفتن هستم. اما نمی‌توانم... یا حداقل تا دو هفته‌ی دیگر نمی‌توانم. زیرا لورن و تساهر دو برای تعطیلات عید «ایستر» به خانه می‌آیند، پس در حال حاضر امکان مسافرت برایم نیست.

میشل گفت: آه خدای من، من کاملاً تعطیلات ایستر را فراموش کرده بودم. متأسفانه من هم مشکل تو را دارم. راستش من هم مجبورم بمانم. پائولا پرسید: بینم مگر تو هم برنامه‌ای برای سفر به ایالات متحده داری؟

میشل گفت: بله، به نظرم من هم باید آنجا باشم. شاید تو به من احتیاج داشته باشی. البته من تو را به وکیل هاروی معرفی کردم، بعد هم این زنجیره را برایت یافتم و کار را به جریان انداختم... در ضمن من در همین ماه برای یک برنامه‌ی تجاری باید به نیویورک بروم، حال اگر زمانی که تو آنجایی من هم آنجا باشم، با یک تیر دو نشان زده‌ام... و لحظه‌ای بعد چون جوابی نشنید، پرسید: چطور است؟

پائولا با تردید گفت: خوب، بله... خیلی خوبست... خودش فهمید که با عدم اطمینان صحبت کرده، پس سرش را به نشانه‌ی تأکید تکان داد و با لحن مثبت و امیدوار ادامه داد: چرا که نه؟

میشل با چهره‌ای بشاش خندید و گفت: عالی شد... بعد در دل برای این موفقیت به خود تبریک گفت. فکر این که در نیویورک، با او تنها خواهد بود، برایش هیجان انگیز می‌نمود... اما با صدایی خیلی عادی افزود: حال بهتر

است تمام حواسمان را روی نمایشگاه پدر بگذاریم. او نگاههای عجیبی به ما می‌کند و فکر می‌کنم کمی رنجیده است.

پائولا خندید و گفت: بله مطمئناً دلگیر شده، چون ما تمام مدت اینجا ایستاده و پرحرفی می‌کنیم. راستش ما نه تنها او را درست تحویل نگرفتیم بلکه به این گنجینه‌ی پرارزش او هم بی‌احترامی کردیم. خوب بهتر است نزد او برویم، چون او می‌خواست شخصاً مرا در نمایشگاه بگرداند و در مورد آثار با ارزش فابریزه برایم توضیح دهد. البته باید بگویم که این آثار به شدت مرا تحت تأثیر قرار داده و کلکسیون او از آنچه که من تصور می‌کردم غنی تر است.

میشل به سرعت خاطر نشان کرد: ولی از این اشیاء به نمایش گذاشته شده فقط چند تایی متعلق به او هستند. بقیه به ملکه‌ی فعلی و ملکه مادر و چند تن از خبرگان پولدار انگلیسی تعلق دارند.

پائولا گفت: بله، می‌دانم. پدرت برایم توضیح داده. اما با این همه کلکسیون او فوق‌العاده است.

میشل گفت: بله این حقیقت دارد، و همین باعث شده که در چند سال اخیر کمتر به امر تجارت توجه داشته باشد.

هر دو در طول سالن نمایشگاه به راه افتادند. این نمایشگاه در رویال آکادمی هنرهای برلینگتون دایر شده و سررونالد کالینسکی عواید آن را برای امور خیریه در نظر گرفته بود.

سررونالد وقتی دید که آن دو به سوی او می‌آیند، از گروهی که مشغول صحبت با آنها بود جدا شد و به طرف آنها آمد و با لحن رنجیده‌ای گفت: می‌فهمم که شما دو نفر شدیداً سرگرم بحث تجاری هستید و به موارد دیگری فکر نمی‌کنید، اما آیا لازم است که در نمایشگاه من هم به درد دل هایتان ادامه دهید؟... اما بلافاصله چشمانش غرق محبت شد و بازوی پائولا را گرفت و راهنمای او شد... بعد درحالی که هیچ اثری از دلگیری لحظاتی قبل در صدایش

مشهود نبود ادامه داد: خوب بیا تا همه را به تو نشان بدهم عزیزم. من چند دارایی جدید دارم که تو قبلاً ندیده‌ای... تو هم همین طور میشل.

میشل با احترام گفت: من هفته‌هاست منتظرم. در ضمن متأسفم که بحث‌های تجاری ما خوشایند شما نبود، مرا ببخشید پدر.

سررونالد با لحنی خشک پاسخ داد: قبول، پذیرفتم پسر... او و پائولا شروع به قدم زدن کردند و میشل خیلی مؤدبانه دنبال آنها به راه افتاد... لحظه‌ای بعد در مقابل یک ویترین ایستادند؛ سررونالد رو به پائولا گفت: متأسفانه باید بگویم که این شیء به من تعلق ندارد، بلکه توسط علیاحضرت ملکه برای نمایشگاه فرستاده شده، اما در واقع شیء مورد علاقه‌ی من است. این اثر «تخم مرغ موزاییکی» نامیده می‌شود و به نظر من شاهانه‌ترین تخم مرغ مراسم جشن ایستر است. این تخم مرغ در مراسم عید ایستر سال ۱۹۱۴ توسط نیکلای دوم به الکساندر تئودروفنا هدیه شد. همان طور که می‌بینید روی پوشش پلاتینی آن با سنگهای قیمتی گلکاری شده... یاقوت، الماس، یاقوت کبود و زمرد نقش گلها هستند که توسط مروارید احاطه شده‌اند... نگاه کنید روی پایه‌ی طلایی آن یک مجسمه‌ی مینیاتوری به رنگ قهوه‌ای-قرمز از بچه‌های امپراتور نصب شده.

پائولا درحالی که خم شده و با تحسین به ویترین می‌نگریست گفت: واقعاً فوق‌العاده است.

پس هر سه به آرامی در طول گالری به راه افتادند. آنها گاهی برای تحسین قطعه‌ای از گنجینه‌ی به نمایش نهاده شده، می‌ایستادند و هر بار سررونالد با لبخند یادآور می‌شد: این یکی از شاهکارهای فابریه می‌باشد... لحظاتی بعد تخم مرغ درخشانی که از داخل آن یک خروس طلایی بیرون می‌آمد را نشان داده و گفت: این شیء قبلاً به مادربزرگ اماهارت تعلق داشته.

پائولا لبخندی زد و گفت: بله آن تخم مرغ یکی از زیباترین جواهرات

مادربزرگ بود و خوشحالم که شما آن را خریداری کرده و هم اکنون به کلکسیون شما تعلق دارد. حداقل مطمئنم که هنوز در خاندان است. سررونالد نیز خندید و گفت: بله؛ من در رقابتِ عجیبی آن را به دست آوردم. بهتر است به آن طرف سالن برویم. هنوز شاهکارهای دیگری که متعلق به دربار سلطنتی است و قبل از انقراضِ تزارها ساخته شده وجود دارد که باید به شما نشان بدهم.



کمی بعد میشل با لحنی حیرت‌انگیز اماندا را که در کنار در ورودی ایستاده و به اطراف می‌نگریست به پائولا نشان داده گفت: من نمی‌دانستم اماندا هم به این نمایشگاه می‌آید.

پائولا گفت: آه، فراموش کردم به تو بگویم. من برایش دعوتنامه فرستادم و او گفت سعی خودش را خواهد کرد.

میشل گفت: من می‌روم او را بیاورم تا با ما باشد... بعد با عجله به سمت دیگر نمایشگاه رفت.

چشمان پائولا لحظه‌ای او را تعقیب کرد و بعد نگاهی به سررونالد انداخت و چشمک زد.

سررونالد با تعجب به او نگریست و پرسید: بینم من اشتباه نمی‌کنم، تو داری نقش واسطه را بازی می‌کنی؟ یعنی تو این وسط دلالِ محبت شده‌ای؟ پائولا با خنده پاسخ داد: خوب چرا نه؟ به هر حال اماندا از میشل خوشش می‌آید و اگر میشل هم احساسی نسبت به او پیدا کند، خیلی عالی می‌شود.

عمورونی ابتدا جا خورد و بعد درحالی‌که گویی خوشش آمده باشد سرش را تکان داد و گفت: البته، خیلی هم خوب است. او دختر دوست داشتنی و خیلی هم باهوش و زرنگ است. امیلی و الکساندر او را به خوبی تعلیم داده‌اند. او خیلی با درایت موفق شد ترتیب انتقال موجودی اجناس لیدی همیلتون را به

فروشگاه‌های ما بدهد که تو هم بخوبی این را می‌دانی. همان طور که چندی قبل به امیلی گفتم کارکنان من کاملاً تحت تأثیر او قرار گرفتند... در ضمن از اینکه او با ما کار نمی‌کند، واقعاً متأسفم. البته خودش برایم توضیح داد که در تشکیلات هارت به او بیشتر احتیاج دارند... و من این را می‌فهمم... اما هنوز هم... حرفش را قطع کرد و چهره‌اش غرق اندوه شد.

پائولا فهمید که او به یاد وضعیت الکساندر افتاده، البته پائولا خودش برایش توضیح داده بود... پائولا نیز غمگین شد... سندی از اوایل ماه مارچ خود را از کار کنار کشید و هم‌اینک امیلی رییس هیئت مدیره‌ی اجرایی تشکیلات بود... اماندا هم در سمت مدیره‌ی شرکت جنرت فعالیت داشت. در حال حاضر تشکیلات هارت با صحت و دقتِ همیشگی مشغول کار بود ولی جای الکساندر در آنجا واقعاً خالی بود.

اماندا و میشل به آنها نزدیک شدند، پائولا گفت: اماندا عزیزم چقدر سرحال به نظر می‌رسی.

اماندا گونه‌اش را بوسید، تشکر کرد و خطاب به سرروناuld گفت: سلام عمورونی، متأسفم که دیر کردم، ترافیک وحشتناک بود.

عمورونی دست او در دست گرفت، گونه‌اش را بوسید و گفت: اشکالی ندارد عزیزم. خوب میشل پسر، مهمان نوازی کن و برای اماندا نوشیدنی بیاور. میشل گفت: بله، حتماً.

اماندا به سمت پائولا برگشت و به سرروناuld فرصت کافی داد تا برای لحظاتی با دقت مطالعه‌اش کند. اماندا زنی قد بلند، باریک و بلوند بود، بانوی جوانی که شباهت زیادی به خواهر ناتنی‌اش امیلی داشت. امشب در لباس ابریشم قرمز رنگ مزین به سرویس الماس، زیباتر به نظر می‌رسید. سرروناuld اندیشید او خیلی شیک، مدرن و در عین حال محافظه‌کار، بسیار آداب‌دان و اجتماعی است... ولی وقتی به چشم یک پدر شوهر به او نگاه کرد، از او بیشتر

خوشش آمد... اماندا خیلی برای میشل مناسب به نظر می‌رسید... او موجودی باهوش و دلربا با رفتاری مناسب، مثل بقیه‌ی نوادگانِ اماه‌ارت بود. درست همان زنی بود که پسرش نیاز داشت. از فکرِ این که این دو فامیل با ازدواج به هم گره بخورند محظوظ شد... زیرا این امر باعث استحکامِ بیشتر روابطشان می‌شد... در واقع پائولا هم همین قصد را داشت... بله میشل و اماندا باید با هم ازدواج کنند... تصمیم گرفت بعداً در این باره با پائولا بیشتر صحبت کند و با هم برای این پیوند برنامه‌ای ترتیب دهند... باید میشل را خیلی عاقلانه به این پیوند سوق داد... پسرش باید ترغیب شود... تازه از طلاقِ او هم خیلی گذشته بود.

پائولا که از زمان بچگی از کاشتن تخم گله‌ها، هرس کردن بوته‌ها و زیرورو کردن خاک گلدانها لذت خاصی می‌برد، و همیشه این کار او را سر شوق می‌آورد، عاشقِ باغِ قصرِ پنیستون رویال بود. همچنین از مدتها قبل دریافته بود که افکارش هنگام کار کردن در باغ، بهتر و منظم‌تر فعالیت می‌کند... امروز هم یکی از آن روزها بود... یکی از بعد از ظهرهای درخشان ماه آوریل، روز بعد از جشن ایستر که آفتابی و همراه با نسیم خنک در فضای سرد و آسمان بدون ابر بود.

همان‌طور که به کار مشغول بود، افکارش را روی تجارت متمرکز کرده، بخصوص در راستای فروشگاه‌های زنجیره‌ای لارسون در ایالات متحده. این معامله هنوز در آغاز گفتگو بود و هفته‌ی آینده قرار داشت پشت میز مذاکره بنشینند و در مورد شرایط و اختیارات خرید و فروش چانه زنی کنند.

پائولا نفس عمیقی کشید... فکر کرد اگر سال گذشته، مادرش با فروش سهام کمپانی سیتکس موافقت کرده بود، اکنون مشکل او حل می‌شد. چون طبق وصیتنامه‌ی مادر بزرگ، یک سوم از رقم فروش به طور اتوماتیک به او و برادرش فیلیپ تعلق می‌گرفت که در این صورت بالغ بر صدها میلیون دلار می‌شد... اما مادرش موافقت نکرد، هنوز هم موافق نیست و پائولا پذیرفت که باید پول مورد نیازش را از طریق دیگری تأمین نماید.

راه حل‌های مختلفی را در مغزش زیرورو کرد و دست آخر به ایده‌ی

اولیه‌اش که فروش ده در صد از کل سهامش در فروشگاهی‌های هارت بود و مادر بزرگ برایش به ارث نهاده، بازگشت. این سهام هم اکنون دو بیست تا سیصد میلیون ارزش داشت، البته با فروش آن دیگر سهم چندانی برایش باقی نمی‌ماند... ولی خوب باز هم با دارا بودن چهل و یک در صد سهم، جزو سران و یکی از اعضای هیئت اجرایی باقی می‌ماند... بقیه‌ی پول مورد نیاز را هم می‌توانست از طریق گرو نهادهن خود زنجیره‌ی خریداری شده که صاحب آن می‌شد به بانک و گرفتن وثیقه‌ی ملکی، تهیه نموده و مشکل را حل کند.

بالاخره بعد از چند روز سردرگمی، تصمیمش را گرفت... اندیشید که این بهترین اقدام است، پس مصمم شد دوشنبه صبح، اول وقت موضوع را با دیگر سهامداران در میان بگذارد... بعد لبخندی زد و گویی تمامی نگرانی و مشغله‌ی فکری‌اش تمام شده، با سرعت شروع به کار کرد.

صدای پاتریک را شنید که می‌گفت: مامی... مامی.

پاتریک همراه با خواهرش لینت با سرعتی که پاهای کوچکشان یاری می‌کرد به سوی او می‌دویدند. هر دو لباس‌های کلفت زمستانی پوشیده بودند و پائولا از این که آنها آنقدر سلامت و شاداب به نظر می‌رسیدند واقعاً خوشحال بود. بخصوص پاتریک که انگار امروز آن حالت منگ و بی‌حالت در چشمانش دیده نمی‌شد، و این پائولا را امیدوار می‌کرد که شاید پیشرفت مغزی در او به وجود آمده باشد... آه که اگر فقط کمی پیشرفت در او حاصل می‌شد چقدر ایده‌آل بود... و پائولا این بچه‌ی احساساتی، کم‌عقل و معصوم را واقعاً دوست داشت.

پائولا فریاد کشید: پاتریک مراقب باش، زمین می‌خوری... تو هم لینت کمی آرام‌تر... من که جایی نمی‌روم... از جا بلند شد و سبد محتوی لوازم باغبانی را برداشت و به آرامی از طبقه‌ی بالای گلخانه به پایین آمد... پاتریک به او آویزان شد و سعی کرد آرام بگیرد.

پائولا او را به خود فشرد و گفت: عزیزم چرا این قدر با شتاب می‌توی؟
من...

پاتریک وسط حرف مادرش دوید و درحالی‌که صورت کوچکش را به سوی او گرفته بود گفت: من آن رقاص را می‌خواهم، لیت هم آن را می‌خواهد.
لیت با غضب گفت: نه من نمی‌خواهم... و با دیدن چهره‌ی متعجب مادرش گفت: پاتریک آن اسب را می‌خواهد.

پائولا که موضوع را نمی‌فهمید، مثل همیشه نگاهش را به دختر شش ساله‌اش که در این گونه مواقع مترجم برادر کند ذهنش می‌شد دوخت و منتظر ماند.

لیت توضیح داد: همان اسبی که توی انباری است؛ پاتریک آن را می‌خواهد. من هم گفتم که نمی‌تواند بی‌اجازه آن را بردارد، برای همین او از پدر خواهش کرد، اما پدر گفت باید از شما پرسد.
پائولا گفت: اسب؟ انباری؟ هیچ معلوم است در باره‌ی چه صحبت می‌کنید؟

پاتریک گفت: همان که می‌چرخد، می‌چرخد...

پائولا گفت: اسبی که می‌چرخد؟ خوب، من که یادم نمی‌آید چنین اسبی در انباری داشته باشیم. ولی از آنجا که شما می‌گویید، پس باید باشد... بعد دستکش‌های باغبانی را بیرون آورد و در سبد انداخت، دست کوچک هر یک از آنها را در دست گرفت و به طرف ساختمان رفتند.

کمی بعد هر سه درون صندوق قدیمی که در انباری قصر پنستون رویال دست نخورده مانده بود جستجو می‌کردند. پاتریک اسب مورد نظرش را برداشت و پائولا به او یاد داد چگونه کلیدش را بچرخاند و آن را کوک کند. اسب اسباب بازی نمی‌چرخید، بلکه با یک آهنگ والیس قدیمی بالا و پایین می‌جهید که پاتریک از آن لذت می‌برد.

پائولا و لینت او را به حال خود گذاشته و به کاوش در صندوق‌های دیگر پرداختند. سرباز چوبی، آجرهای کوچک خانه‌سازی، خرس بدون دست، چند عروسک پنبه‌ای، معماهای کاغذی، سربازهای سربی و انواع اسباب بازی را بیرون آوردند.

پائولا یک عروسک چینی خیلی زیبا در ته صندوق پیدا کرد و با تعجب و لذت به تماشای آن مشغول شد. خوب به خاطر داشت که آن را مادر بزرگ به او هدیه داده و از هر اسباب بازی دیگری بیشتر دوستش داشت. البته او سالها قبل وقتی به پنیستون رویال اسباب کشی کردند، عروسک را با دقت بسته بندی کرد و تصمیم داشت بعدها آن را به تسا بدهد که گویی فراموش کرد. آن عروسک با موهای فرفری طلایی و لباس زیبای توری طی این همه سال خوب و نو مانده بود. لینت که با اشتیاق به عروسک نگاه می‌کرد، پرسید: مامان، این مال تو بوده؟

پائولا پاسخ داد: بله عزیزم، وقتی همسن تو بودم مادر بزرگم آن را به من هدیه داد.

لینت پرسید: منظورتان «مادر بزرگِ اِما» است؟

پائولا سرش را تکان داد و لینت دوباره گفت: بنابراین آن را به هیچ کس نخواهی داد؟

پائولا خندید و گفت: خوب شاید آن را به دختری که بتواند خوب ارزش مراقبت کند بدهم. البته او هم باید کاملاً مراقب آن باشد.

لینت با قیافه‌ای اندوهگین گفت: مثلاً آن را به تسا می‌دهی؟

پائولا گفت: نه، فکر می‌کنم به دختری به اسم لینت بدهم.

لینت با خوشحالی فریاد کشید: آه مامان... مامان.

پائولا عروسک را به طرف او دراز کرد و گفت: بیا عزیزم مال تو. من اسم او را «فلورابل» گذاشته بودم.

لینت گفت: خوب پس من هم به همین اسم صدایش می‌کنم... عروسک را بلند کرد و با لبخندی روشن گفت: متشکرم مامان.. بعد خم شد و نوک بینی‌اش را به گونه‌ی پائولا مالید و گفت: دوستت دارم مامان... تو چه بوی خوبی می‌دهی... مثل یک دسته گل می‌مانی... پائولا دستی به موهای فر فری دخترش کشید و روی زمین لم داد و مراقب بازی او با عروسک جدیدش شد. با خود اندیشید که چقدر آسان می‌شود بچه‌ها را راضی کرد. آنها تا وقتی که عشق و توجه دریافت می‌کنند و مهربانی و قانون خاصی برای‌شان در نظر گرفته می‌شود، دیگر مشکلی ندارند... برآوردن احتیاجات آنها ساده است، ایکاش بزرگترها هم، چنین بودند.

صدای «شان» در چارچوب در هر سه را از جا پراند، او گفت: خوب، پس شما سه نفر این جا مخفی شده‌اید!

پائولا از جا بلند شد و گفت: ما گنج‌های زیادی اینجا پیدا کردیم... بعد به طرف شوهرش رفت و ادامه داد: ما یک اسب جهنده برای پاتریک و یک عروسک چینی برای لینت یافتیم.

«شان» سرش را تکان داد و گفت: اما حالا بهتر است پایین بیایید، چون خدمتکار برای همه چای آماده کرده است.

* * *

همان شب هنگامی که برای شام آماده می‌شدند، «شان» خطاب به پائولا که پشت میز آرایش نشسته بود گفت: امروز خیلی به ما خوش گذشت. بچه‌ها هم خیلی خوشحال بودند.

پائولا گفت: من واقعاً برای پاتریک خیلی خوشحالم، او دارد پیشرفت می‌کند. تو این طور فکر نمی‌کنی؟

«شان» گفت: البته عزیزم. این یک نوع آموزش جدید است که گویی تأثیر خوبی روی پاتریک داشته است. تو هم خیلی زیبایی لوبیا سبز... تو به آرایش

احتیاج نداری... بیا زودتر پایین برویم و تا آمدن امیلی و وینستون یک نوشیدنی بنوشیم.

هر دو به طرف سالن استراحت رفتند. سالتی که محبوب اماهارت بود و پائولا هم به اندازه‌ی مادر بزرگ، آن محیط را دوست داشت. تزیینات و مبلمان بی نظیری آنجا بود. به آن سالن استراحتگاه می‌گفتند ولی در واقع آنجا سالتی مجلل بود که ابعاد وسیع، حالت فوق‌العاده‌ای به آن می‌داد. با سقف بلند دارای گچبری، پنجره‌های عریض و طویل، بخاری دیواری با نمای چوب بلوط صیقلی و کف چوبی براق، عظمت خاصی داشت.

یک تابلو نقاشی بزرگ از «تِرِنِر» (Turner) در قاب گرانبهایی بالای بخاری قرار داشت و نقاشی‌های دیگر این سالن مشتمل بود از تابلویی از یک مرد جوان و پرتره‌ی یک خانم اثر «سیرجاشوارینولدز» (Sir Joshua Reynolds) که این سه تابلوی رنگ، و روغن، با تزیینات آنتیک اتاق هماهنگی خوبی داشتند. سالن با فرش قدیمی گرانبها و چینی‌های عتیقه در کابینت‌های مجلل و راحتی‌های سنگین با روکش‌های گلدار چشمگیر بود و چراغ‌های پایه دار از چینی اصل با آباژورهای ابریشمین، سایه روشن دلپذیری از نور اتاق را تأمین می‌کردند. در جای جای اتاق چندین گلدان بزرگ کریستال و نقره نهاده شده بود که شمیم خوشبو و آرامش بخشی در آنجا می‌پراکند.

پائولا با اندیشه‌ی این که چقدر این سالن زیباست به طرف یکی از راحتی‌ها رفت و نشست. در بیرون هوا رو به تاریکی می‌رفت و باد شدیدی درخت‌ها را تکان می‌داد و از دور دست، گاهی صدای غرش رعد به گوش می‌رسید. داخل اتاق آرامش خاصی حکمفرما بود که گرمی گذشته‌های دور و خاطرات خوشی را به یاد او می‌آورد...

«شان» گفت: افکارت را به یک پنی می‌خرم... بعد به طرف او که از شنیدن صدا از جا پریده بود خم شد و لیوان کریستال خوش تراشی حاوی نوشیدنی

سرد و گوارا را به دستش داد.

پائولا درحالی که لیوان را می‌گرفت گفت: متشکرم عزیزم... داشتم به این اتفاق فکر می‌کردم... این جا مرا به گذشته‌هایم می‌برد، آیا برای تو این طور نیست؟

«شان» پاسخ داد: درواقع به روزهای زندگی‌مان از زمانی که خیلی کوچک بودیم... بعد به طرف راحتی دیگر رفت و نشست. پائولا کمی به جلو خم شد، چشمان بنفش رنگش را به او دوخت و گفت: حال که حرف گذشته‌ها پیش آمد باید اعتراف کنم که من در این چند روز به فکر آینده بودم و تصمیم گرفتم زنجیره‌ی فروشگاه‌های لارسون را خریداری کنم.

«شان» درحالی که حالت چشمان سیاه ایرلندی‌اش کمی عوض شده بود با تندی گفت: خوب اگر این را می‌خواهی خوشحالم که بالاخره تصمیمات را گرفتی... اما «شان» در نهان فکر می‌کرد که پائولا زیادی برای خودش مسئولیت تراشی می‌کند، البته هیچ‌گاه در کارهای همسرش دخالت نمی‌کرد... شاید همین عدم دخالت او دلیل ادامه‌ی طبیعی ازدواجشان بود.

پائولا گفت: به نظر من ششصدوپنجاه میلیون دلار قیمت مناسبی برای این معامله است... بعد ابرویش را بالا کشید و پرسید: این طور نیست؟ «شان» سرش را تکان داد و گفت: بله، همین طور است.

پائولا گفت: به هر حال من تصمیم گرفتم آن را با پول خودم تنها بخرم... برای لحظه‌ای «شان» حسابی یکه خورد، اما خیلی سریع خود را جمع و جور کرد و با صدایی آرام پرسید: خوب بینم چه چیزی را باید به فروش برسانی تا پول مورد نیازت را تهیه کنی؟

پائولا توضیح داد: باید ده درصد از سهام هارت را به فروش برسانم؛ بقیه را هم از بانک قرض می‌گیرم. اول وثیفه‌ی ملکی لارسون را آزاد می‌کنم، بعد

آن را گرو می‌گذارم که حدود سه میلیون خواهد شد.

«شان» با صدای هیجان زده و نسبتاً بلندی گفت: پائولا این یک ریسک است! آیا این کار لازم است؟ راستش عزیزم من خیال دخالت کردن در امور تجاری تو را ندارم، اما سهام تو در هارت برگ برنده‌ی توست، برای تو ایجاد امنیت می‌کند و به تو قدرت تام در برابر کل تأسیسات می‌دهد. تو وقتی ده در صد از پنجاه‌ویک سهم خودت را بفروشی، موقعیت خود را در تشکیلات از دست خواهی داد و خود را در مقابل رقابت بی دفاع می‌کنی!

پائولا گفت: آه، بچه نشو «شان»... چه کسی می‌تواند با من رقابت کند؟ من پشتیبانی بقیه‌ی شرکایم را دارم. خدای بزرگ، این فروشگاه مال من است. هیچ وقت، هیچ یک از آنها فکر رقابت با من به سرش نمی‌زند... حتی اعضای هیئت مدیره و همین طور هم سایر سهامداران. من خود هارت هستم و هارت یعنی من، درست مثل مادر بزرگ.

«شان» گفت: نمی‌دانم... حرفش را نیمه تمام نهاد... حال او قانون شکنی کرده، همان قانونی را که روز ازدواج با پائولا در مورد عدم دخالت، یا حتی توصیه در امور تجاری پائولا، باهم منعقد کرده بودند را شکسته. او تا به حال این قول را حفظ کرده بود... پائولا از خیلی جهات مشابه مادر بزرگ بود؛ مستقل، لجوج و ناگفته‌نماند که اغلب در قضاوت هایش بدون اشتباه و عاری از لغزش بود... نفس عمیقی کشید و با دقت و برخلاف عقیده‌اش گفت: می‌بینم که مثل همیشه تصمیمات را گرفته‌ای. تو سرشار از اعتماد بنفس و خیلی قاطع هستی و این حالت تو قابل تحسین است. طبیعی است در این مورد تنها تو حق تصمیم‌گیری داری... حال لبخندی زد و درحالی‌که حرفش را از صمیم قلب می‌گفت ادامه داد: من تا آخرین قدم پشت سر تو هستم.

پائولا گفت: «شان» عزیزم، متشکرم که مرا باور می‌کنی. این برایم خیلی مهم است. اما راستش میشل هم این پیشگویی را کرد.

«شان» پرسید: واقعاً؟

پائولا گفت: بله من به او گفتم که امیدوارم تو هم نقشه‌ی مرا بپسندی. راستی هفته‌ی آینده که من به ایالات متحده می‌روم او هم آنجا خواهد بود. «شان» با کنجکاوی پرسید: تصادفی؟... یا شاید... باهم قرار گذاشته‌اید؟ پائولا گفت: نه عزیزم. میشل در همین ماه باید برای چند کار خصوصی در نیویورک باشد... اما برنامه‌اش را طوری تنظیم کرده که همزمان با برنامه‌ی من اجرا شود. او فکر می‌کند موقع تغییر و تحول اسناد باید برای کمک به من آنجا باشد.

حال «شان» کاملاً دگرگون شد و برای لحظه‌ای نتوانست جواب دهد... کمی بعد سینه‌اش را صاف کرده ابراز داشت: اما تو که هیچ‌گاه برای انجام معاملات به کمک نیاز نداشتی؛ چطور شد حالا به کمک احتیاج پیدا کردی؟ پائولا خندید و گفت: حالا هم به کمک نیاز ندارم. اما چون میشل واسطه‌ی من و وکیل هاروی بوده، و همان طور که می‌دانی این زنجیره را هم او برای من یافته، فکر می‌کند که خودش باید حضور داشته باشد. من هم با تأکید به این که او مبادا به خاطر من متقبل این مسافرت شود، نخواستیم احساساتش را جریحه دار کنم.

«شان» از جایش برخاست و به سمت دیگر اتاق رفت. نمی‌خواست پائولا چهره‌ی خشمگین او را ببیند، فقط توانست بگوید: که این طور... لیوان دیگری نوشیدنی ریخت و سعی کرد احساس حسادت را از خود دور کند... چهره‌ی آرام و بی‌تفاوتی به خود بگیرد... زیرا این اواخر رفتار میشل او را تحریک می‌کرد... احساس کرده بود که این مرد بیش از آنچه که پائولا، آن را دوستی بی‌شائبه می‌نامید، از همسرش خوشش می‌آید... هرچند «شان» به پائولا اطمینان داشت... اما میشل مطمئن نبود و نمی‌توانست به او اعتماد کند... در ضمن به هیچ وجه هم میل نداشت در این مورد به پائولا هشدار بدهد... یا حتی

قضاوت نادرستی در مورد میشل داشته باشد... گذشته از همه چیز این رفیق قدیمی او یک آقا به نظر می‌آمد... مگر نه؟

«شان» تصمیم‌اش را گرفت، مقابل پائولا ایستاد، لبخند دلنشینی زد و گفت: فکر می‌کنم تعجب خواهی کرد اگر بگویم هفته‌ی آینده من هم در نیویورک خواهم بود... راستش عزیزم باید برای کمک به میراندا به آنجا بیایم... البته می‌دانم قرار است ترتیبی بدهیم که به خاطر بچه‌ها هر دو در یک زمان از خانه غیبت نداشته باشیم... اما این طور پیش آمده است.

پائولا با خوشحالی فریاد زد: آه چه عالی... و درحالی‌که صورتش از خوشحالی می‌درخشید ادامه داد: مطمئن باش پاتریک و لیت در کنار پرستار و بودن مارک در خانه هیچ مشکلی نخواهند داشت... بعد خندید و افزود: آماندا هم در نیویورک خواهد بود. او برای خریدهای مربوط به شرکت جنرت می‌آید. من هم خیال دارم در آنجا برای میشل و آماندا ترتیب چند مهمانی شام را بدهم... می‌دانی «شان»، آماندا از میشل خوشش می‌آید؛ عمورونی و من فکر می‌کنیم آنها برای هم زوج مناسبی خواهند شد.

«شان» افزود: اما به نظر می‌رسد که میشل علاقه‌ای به تشکیل خانواده ندارد... یعنی بعد از ماجرای والننتین همسر اولش، دیگر تمایلی به این کار نشان نداده است، اما هم تو و هم عمورونی درست می‌گویید، برای او آماندا فرد مناسبی است... «شان» نشست و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: اما به نظر من بهتر است مثل همیشه، هرکدام جداگانه پرواز کنیم.

پائولا موافقت کرد: بله، این عاقلانه‌تر است... در همین وقت در باز شد و تسا به درون اتاق آمد. بوسه‌ای بر گونه‌ی پائولا زد و گفت: شب بخیر مامان... بعد به طرف «شان» رفت و گونه‌ی او را هم بوسید و افزود: من به مهمانی خانه‌ی «ملانی» (Melanie) می‌روم. برادرش دنبالم آمده.

پائولا سر پا ایستاد و گفت: تو با این قیافه به مهمانی نمی‌روی!

تسا پرسید: منظورت چیست مادر؟
 پائولا انگشتش را به نشانه‌ی تهدید تکان داد و گفت: می‌دانی که منظورم چیست. بیا اینجا می‌خواهم نگاهی به تو بیندازم.
 تسای لب گفت: فقط کمی روژ گونه... بعد درحالی‌که از جایش تکان نمی‌خورد و خیره به مادرش می‌نگریست اضافه کرد: این روزها همه استفاده می‌کنند.

پائولا گفت: ولی من آن را تأیید نمی‌کنم... بیا اینجا کنار آتش... دخترک اطاعت کرد... پائولا شانه‌هایش را گرفت و در نور دو آباژور بزرگ که طرفین بخاری دیواری قرار داشتند، نگاه دقیقی به او انداخت... سرش را تکان داد و با لحن مسخره‌ای گفت: فقط کمی روژ گونه، هان؟ اما تو به چشم هایت ریمل زده‌ای و هم روژ لب داری!

تسا اعتراض کرد: اما فقط یک روژ صورتی کمرنگ است.
 پائولا سرش را تکان داد و گفت: تو فقط سیزده سال داری. تو اجازه نداری از لوازم آرایش استفاده کنی. حالا لطفاً به اتاقت برگرد و صورتت را تمیز کن.
 تسای با خشم گفت: نه، آنها را نمی‌شویم. مادر تو خیلی املی... بله اشکال تو همین است... خیلی املی.

«شان» درحالی‌که حالت اعتراض به خود گرفته بود، گفت: تسای، مراقب حرف زدنت باش... بعد نگاه اخطار آمیزی به دخترک انداخت و ادامه داد: با مادرت این طور صحبت نکن... خیلی گستاخی می‌کنی و من تحمل آن را ندارم.

تسای گفت: اما پدر او خیلی امل است... انگار که اصلاً در این دوره زندگی نمی‌کند. تمام دوستانم بعد از مدرسه از لوازم آرایش استفاده می‌کنند.
 پائولا گفت: با کمال احترام باید اعلام کنم که من شک دارم... بعد قدمی به عقب برداشت و با نگاهی دوباره به دخترش نگریست و در دل گفت خدای من

او خیلی راحت با هفده ساله‌ها اشتباه گرفته می‌شود... چقدر ناگهانی بزرگ شد... چه بر سر سال و ماه آمده... همین دیروز به صورت یک نی‌نی کوچولو توی بغلم بود... بعد با صدایی آرام تکرار کرد: عزیزم لطفاً هر چه گفتم انجام بده.

تسا لب‌هایش را با لجاجت به هم فشرد و با نگاهی قاطع گفت: اگر مجبورم صورتم را بشویم، اصلاً به مهمانی نخواهم رفت. مثل بچه‌ها می‌شوم، دخترانِ دیگر خودشان را درست می‌کنند و با آن قیافه به من خواهند خندید.

مادر و دختر لحظاتی به هم خیره شدند، پائولا سرش را تکان داد و گفت: نه آنها به تو نمی‌خندند.

تسا فریاد کشید: مادر خواهش می‌کنم، چقدر تو بد فکر می‌کنی! پائولا گفت: نه این طور نیست... بعد با صدایی آرام و خشک و مصرانه ادامه داد: تا زمانی که در این خانه زندگی می‌کنی و ما از تو مراقبت می‌کنیم، تحت قوانین ما خواهی بود.

تسا سرش را پایین انداخت... سخت در فکر فرو رفت... پذیرفت که مادرش دست بالا گرفته، اما او هم تصمیم داشت راه خودش را برود... پس لحن دیگری را برگزید و گفت: من با شما یک معامله می‌کنم. من... پائولا فریاد کشید: نه، معامله‌ای در کار نیست.

تسا درحالی که حرف‌های پائولا را به خودش برمی‌گرداند، گفت: اما مادر، فراموش نکن بحث و تبادل نظر یکی از رموز موفقیت است.

مادرش خنده‌ی خود را فرو خورد و رویش را برگرداند تا تسا حالت چهره‌اش را ببیند، بعد به طرف تسا برگشت و گفت: خوب، پس روزگوه را بگذار بماند، فقط همین. در ضمن به خاطر این امتیازی که گرفتی باید یکساعت اضافه، تمرین پیانو کنی. این کاری است که تو مرتب از انجام دادن

آن طفره می‌روی.

تسا با التماس گفت: باشد، قول می‌دهم. اما خواهش می‌کنم، اجازه بده چشم‌هایم هم به همین صورت باقی بمانند، تو می‌دانی که مژه‌هایم خیلی پریده رنگ هستند، واقعاً زشت می‌شوم، آن‌ها بور بودند... اما قول می‌دهم دو ساعت تمرین پیانو کنم... در ضمن زمانِ مرخصی پرستار از لینت هم مواظبت خواهم کرد.

پائولا گفت: شاید خبر نداری که فردا نوبت مرخصی پرستار است. اما بسیار خوب این یک معامله است. ولی روزِ لب‌خیر. شیرفهم شد؟
تسا گفت: بله، کاملاً، متشکرم مادر... بعد رقص کنان از در بیرون رفت.
پائولا گفت: دیر نکنی!

تسا درحالی‌که در را می‌بست گفت: نه، خداحافظ.
در سنگین پشت سرش با صدا بسته شد و پائولا که اخم کرده بود زیر لب گفت: تسا بزرگتر از سیزده سال به نظر می‌رسد، این طور نیست «شان»؟
«شان» گفت: گویی ناگهان تبدیل به یک دوشیزه‌ی جوان شده، در واقع او بیش از تصور ما رشد کرده. به نظرم بهتر است او را از دبیرستانِ فعلی بیرون بیاوریم و به کالج دیگری که خودش هم مدت‌هاست ابراز تمایل می‌کند، بگذاریم.

پائولا گفت: بله، من هفته‌ی آینده با مدیر آنجا تماس خواهم گرفت. نظر من هم همین است.

«شان» گفت: من سالها قبل به تو گفتم او خیلی تک‌رو و سرکش است. او و لورن با این‌که دوقلو هستند ولی خیلی با هم فرق دارند. او برای چند سال آینده به یک مشاور قوی و مصمم نیاز دارد.

پائولا حرف‌های «شان» را قبول داشت. این دختر موجودی خودسر، خودرأی، هیجان‌زده، بی‌پروا، بیباک و حتی جسور و ستیزه‌جو بود. البته

صفات مثبتی نیز داشت. دختری بود دوست داشتنی، خونگرم، پیشرو و باهوش که در دروس مدرسه همیشه موفق بود. با این همه گاهی می‌توانست بد اخلاق و در مواقعی نامتعادل باشد که این‌ها صفات منفی او محسوب می‌شدند. او وارث مقدار ناچیزی از خصوصیات پائولا بود که حتی بهترین هم نبودند. آنچه که در او بود از فامیل پدرش به او ارث رسیده، که شامل نوعی پوچی، غرور و خودبینی بودند که حتی او را با شخص خودش نیز درگیر می‌کرد... پائولا در منتهای رنج و با بی‌میلی پذیرفت که ارث زیادی از امهارت به او نرسیده... ولی بیشتر شبیه مادر بزرگ پدری‌اش آدل فرلی بود... پائولا از این فکر به خود لرزید و به آتش خیره شد.

«شان» با نگرانی پرسید: پائولا چه حالت غریبی بر چهره داری، عزیزم آیا اتفاق بدی افتاده؟

پائولا گفت: نه، البته که نه... ممکن است نوشیدنی دیگری برایم بریزی؟

* * *

امیلی نگاهش را به پائولا و وینستون دوخت و گفت: پس من حق داشتم! این طور نیست؟ بهتر است هر دو آن را بپذیرید و حداقل به خودتان رحم کنید. پائولا گفت: بله تو حق داشتی. من متأسفم که این همه سال در مورد اظهارات تو شک کردم... بعد جرعه‌ای نوشید و افزود: «نان خامه‌ای» آیا همین کافی است؟

امیلی خندید. وینستون گفت: من هم باید از این که به اصرار تو در مورد این که مینروا خودکشی نکرده شک داشتم، عذر بخواهم.

امیلی خندید و گفت: معذرت تو را هم می‌پذیرم...

«شان» پرسید: امیلی آیا تو تمام مدت در مورد این که این اتفاق یک

جنایت بوده، مشکوک بودی؟

امیلی گفت: بله!

«شان» با کنجکاوی پرسید: چرا؟

امیلی گفت: می‌دانی، همیشه آن پنج ساعت غیبت او برایم مبهم بود. خیلی ساده است، نمی‌فهمیدم که بین ساعت شش یعنی زمانی که آنتونی او را در اطراف دریاچه دیده بود، تا ساعت یازده که زمان مرگ اعلام شد، کجا رفته. زیرا اتومبیل او تمام مدت کنار دریاچه پارک بوده و این نشان می‌داد که به ملاقات کسی رفته است... اما راستش من در مورد یک ماجرای عشقی اصلاً فکر نکرده بودم... ولی چون نمی‌توانستم دلیل آن ساعات غیبت را کشف کنم، این موضوع برایم معما شده بود.

وینستون گفت: معمایی که بعد از این همه سال حل شد و با حل آن خیال خواهرم هم راحت شد. سالی بیچاره، برای سالها پذیرفته بود که او و آنتونی باعث خودکشی مینروا شده‌اند. خدا را شکر که این موضوع روشن شد و غبار بدبینی و سوظن از سیمای خانواده سترده شد.

«شان» درحالی‌که به وینستون می‌نگریست، پرسید: آیا آنتونی توضیح داد که چگونه میشل لامونت ناگهان اعتراف کرده که به طور تصادفی مینروا را به قتل رسانده؟

وینستون گفت: آنتونی به ما گفت که لامونت دیگر نمی‌توانست تحمل کند، وجدانش او را تحت فشار گذاشته بود. بدیهی است وقتی آنتونی به او گفته، شخص وقتی بعد از مردن در آب بیفتد آب وارد ریه‌هایش نمی‌شود، پس همین ثابت می‌کند مینروا هنگام افتادن در آب زنده بوده، لامونت شوکه شده و اعتراف کرده.

پائولا زمزمه کرد: حداقل مرگ لامونت باعث می‌شود که آنتونی همه‌ی ماجرا را با او به خاک بسپارد. اما اگر لامونت به خاطر قتل مورد بازپرسی قرار می‌گرفت، بدون شک آنتونی باید دوباره پرونده را به جریان می‌انداخت و این دیگر برای فامیل غیرقابل تحمل بود.

امیلی گفت: من همیشه فکر می‌کردم بریزیت خیلی بیشتر از آنچه اعتراف کرده می‌داند؛ اما هفته‌ی قبل که آنتونی اینجا بود در این باره سؤال کردم، ولی او بعد از این که نگاه غریبی به من انداخت گفت که بریزیت در مورد مرگ مینروا چیزی نمی‌داند و آن شب همان طور که در بازپرسی هم گفته، در هنگام وقوع جرم به شدت از سردرد می‌گرن رنج می‌برده و در اتاقش بوده. هنوز هم... مستخدم وارد اتاق شد و اعلام کرد: متأسفم که حرف شما را قطع می‌کنم و

سر میز شام مزاحم‌تان می‌شوم. اما خانم اونیل شما یک تلفن مهم دارید. پائولا درحالی که صندلی را عقب می‌کشید گفت: متشکرم ماری... لطفاً مرا ببخشید، چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد... بعد به نزدیک‌ترین میز تلفن واقع در حال رفت و درحالی در تعجب بود چه کسی این وقت شب، مخصوصاً روز تعطیل او را می‌خواهد، گوشی را برداشت و اعلام حضور کرد.

صدایی گفت: خانم اونیل، من «اورسولا هود» (Ursula Hood) هستم. پائولا با شنیدن صدای مستخدم منزل الکساندر، گوشی را محکم در دست فشرد و فهمید قطعاً مشکلی پیش آمده. درحالی که گلویش خشک شده بود، گفت: شب بخیر خانم هود، چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟ خانم هود توضیح داد: خانم اونیل، من به شما تلفن زدم چون... اتفاق بدی افتاده... ناگهان صدای زن شکست، گویی نمی‌توانست ادامه بدهد... بعد از لحظه‌ای گفت: آقای بارکستون امروز صبح برای شکار از خانه بیرون رفت... او... او به طور تصادفی به خودش شلیک کرده.

پائولا شروع به لرزیدن کرد، با عجله پرسید: آیا بد جوری زخمی شده؟ خانم هود سینه‌اش را صاف کر و گفت: آه بله خانم اونیل... او... آقای بارکستون مرده... متأسفم، خیلی متأسفم.

پائولا به میز تکیه داده گفت: آه خدا، خدایا... سعی کرد خودش را کنترل کند و جلوی اشک هایش را بگیرد.

خانم هود به آرامی زمزمه کرد: راستش من باورم نمی‌شود... مرد به این خوبی... دوباه صدایش شکست، و بعد از لحظه‌ای توانست توضیح دهد: من برایم مشکل بود که این خبر را به خواهرش بدهم، برای همین با شما تماس گرفتم. راستش نمی‌دانم چطور به خانم امیلی یا دوشیزه آماندا یا خانم فرانسیسکا خبر بدهم... راستش من نمی‌توانم.

پائولا گفت: مهم نیست خانم هود، نگران نباشید، اشکالی ندارد من می‌فهمم. خانم امیلی اینجا هستند... من خودم این خبر را به اطلاع او خواهم رساند... اما خواهش می‌کنم... دقیقاً به من بگو چگونه این اتفاق رخ داده؟ خانم هود گفت: راستش وقتی آقای الکساندر برای شام نیامد، من پیشخدمت را به اتاقش فرستادم، اما او در اتاقش نبود. به نظر می‌رسید که هیچ‌یک از افراد منزل بازگشت او را از شکار ندیده. برای همین پیشخدمت و راننده و کارگر آشپزخانه همگی دنبالش به جنگل رفتند... خانم هود مکث کرد، بینی‌اش را بالا کشید و افزود: او را زیر درخت بزرگ بلوط درحالی‌که تفنگش هم در کنارش بوده، مرده یافتند.

پائولا درحالی‌که سعی می‌کرد احساسات خود را کنترل کند، گفت: متشکرم خانم هود. من کنترل اینجا را به عهده می‌گیرم. شما هم مراقب آنجا باشید. من و شوهرم تا یکساعت دیگر آنجا خواهیم بود. مطمئناً خانم و آقای هارت هم با ما خواهند بود.

خانم هود گفت: متشکرم خانم اونیل. من منتظر شما هستم.

پائولا لحظه‌ای مکث کرد و به پسر خاله‌اش اندیشید. آه سندی چرا تو باید این طور بمیری، تنها در جنگل... قلبش فشرده شد و بعد فکری وحشتناک به طور ناگهانی مغزش را انباشت: نکند خودش به زندگی خود پایان داده؟ اما نه، چنین کاری از او بر نمی‌آمد. سندی زندگی را دوست داشت. برای زنده ماندن می‌جنگید و به هر لحظه‌اش قدر می‌نهاد. خودش بارها این را گفته و عمل

کرده بود... چند نفس عمیق کشید و خود را آماده کرد تا آن خبر تأسف بار را به اطلاع حاضران برساند و بعد به اتاق غذاخوری بازگشت.

یکی از روزهای غم‌انگیز ماه آوریل بود. دشت یورکشایر زیر سایه‌های تار و تیره‌ای که از حرکت قطعه‌های بزرگ ابر خاکستری فشرده در آسمان، ایجاد شده بود، خالی و غریب و وحشت‌زا به نظر می‌رسید. ذره‌ای نور به چشم نمی‌خورد تا این حالت سبعانه‌ی هوا را بزداید و هوای سرد و رعد و برق هشدار دهنده، ریزش بارانی که غیرقابل اجتناب می‌نمود را خبر می‌داد.

در مسیر جاده‌ای که از میان رشته تپه‌های موجود در دشت می‌گذشت، زنجیره‌ای از اتومبیل، به آرامی دنبال آمبولانس مخصوص حمل جنازه، راه می‌پیمودند. در عرض پانزده دقیقه همه مقابل کلیسای کوچک دهکده متوقف شدند. قائم مقام جدید خلیفه‌گری برای خوشامدگویی به فامیل و دوستان متوفی، مقابل در ایستاده بود.

تابوت الکساندر را آنتونی استاندیش، وینستون هارت، «شان» اونیل، میشل کالینسکی و دو نفر از دوستان قدیمی که از زمان مدرسه او را می‌شناختند، روی دوش حمل می‌کردند. همه به آرامی و با قدم‌های منظم طول راهروی سالن مراسم را با چهره‌های درهم و غمگین پیمودند و او را تا جایگاه ابدی‌اش مشایعت نمودند. هریک از آنها به طریقی این مرد را که قرار بود به خاک سپرده شود، دوست می‌داشتند.

تابوت را کنار قبری آماده که در یک طرف معاون خلیفه‌گری همراه با خواهرانِ گریان الکساندر، امیلی، آماندا و فراسیسکا و مادرِ درهم شکسته‌اش

ایستاده بودند، نهادند. در سوی دیگر بقیه‌ی افراد فامیل و دوستان او اشک‌ریزان ایستاده بودند.

آنتونی به طرف همسرش رفت و کنار او و پائولا ایستاد، با وجود پالتو بلند و ضخیم زمستانی که به تن داشت، در مجاورت با باد سردی که باقیمانده‌ی گلها و گیاهان تابستانی را می‌خشکاند، می‌لرزید.

مراسم تدفین سندی، ماجراهای بسیاری را به یاد او می‌آورد؛ مانند مرگ میشل لامونت که تنها شاهد حادثه‌ی غم‌انگیز ماجرای مینروا، همسر اولش بود و روز بعد از درگیری با او، در بیمارستان مرد. او به طریقی خود را مسئول مرگ او می‌دانست ولی آنچه به سرش آمد حقیقش بود، چون موجود نمک به حرامی بود.

نگاهی به مادرش اودنیا انداخت و با خود گفت، ایکاش او اینجا نمی‌آمد. مدتی بود که حالش مساعد نبود و هم اکنون این بانوی سالخورده‌ی سفید مو که حدود هفتاد سال سن داشت، بسیار نامتعادل به نظر می‌رسید. او اولین فرزندِ اماهارت از اورسن فرلی بود که تاریخچه‌ی دقیقی از خاندان آنها در دست نبود ولی به صورتی مبهم مایه‌ی قدرت و یا حرمت بودند!

سنگ قبرهای بسیاری از افراد فامیل هارت و فرلی در آن قبرستان استقرار داشت. آنتونی خود نسلی از فامیل فرلی، هارت و به گونه‌ای هم استاندیش بود. همه چیز از این کلیسای کوچک، یعنی تقریباً در حدود یکصد سال قبل، وقتی اماهارت در آوریل ۱۸۸۹ مسیحی شد، آغاز گردید. اگر او زنده بود، در اواخر همین ماه نودوسه‌ساله می‌شد. آنتونی نامه‌ای در جیب داشت، نامه‌ای که همان روز بعد از مرگ سندی رسیده بود. هنگام دریافت نامه می‌دانست که سندی مرده، چون شب قبل پائولا خبرش را داده بود، ولی به هر حال فهم کلمات و پذیرش مفهوم آن نامه برایش یک شوک بود. بالین که نامه‌ی کوتاهی بود، ولی او چندین بار آن را خواند تا در ذهنش تثبیت شود.

متن آن درست مثل خود سندی، مختصر و مفید بود. در مورد دریافت نامه به همسرش چیزی نگفت، حتی آن را به پائولا هم که فرد برجسته‌ی فامیل بود، بروز نداد. در واقع نیازی نبود که آنها چیزی در مورد آن بدانند.

چشمانش را بست و نوشته‌ی سندی جلوی چشمانش مجسم شد، حالتی تکان دهنده در نامه به این مضمون بود:

«آنتونی، من می‌خواهم تو یکی بفهمی چرا این کار را کردم، بیشتر به خاطر خودم. بالاخره باید می‌رفتم. اما این کار رنج همه‌ی شما را از مرگ تدریجی من کاهش خواهد داد. می‌دانم هیچ‌کدام از شما تاب ندارید رنج بردن مرا ببینید. قبل از این‌که به زندگی‌ام پایان دهم با تو پسرخاله‌ی عزیز و دوست خوبم وداع می‌کنم. بدان که من با خوشحالی قالب زمینی‌ام را دور می‌اندازم، من می‌روم و آزاد می‌شوم. تو چندین بار در زندگی به من کمک کردی، شاید بدون این که خودت بدانی. من از تو سپاسگزارم و رحمت خداوند را برای تو و خانواده‌ات آرزو می‌کنم.»

آنتونی می‌دانست که نگاهداشتن این نامه عاقلانه نیست ولی تحمل از بین بردن آن را هم نداشت. اما تصمیم گرفت بعد از مراسم تدفین، وقتی به قصر پنیستون رویال برمی‌گردند آن را بسوزاند و در آب روان بیندازد. فقط او بود که می‌دانست سندی برای مرگ خودش با دقت نقشه کشیده، پس وانمود کرده به شکار می‌رود و طوری به خودش شلیگ کرده که شبیه یک حادثه باشد. اما او هیچ‌گاه راز سندی را فاش نخواهد کرد. همان طور که الکساندر تمایل داشت، همه تصور خواهند کرد که به مرگ تصادفی مرده، کسی مشکوک نخواهد شد و آنتونی در این مورد برایش رازداری خواهد کرد.

در این وقت ناگهان آفتاب از پشت ابرها بیرون آمد. انگار دوباره طلوع کرده... نفس آنتونی بند آمد به دشت یورکشایر که اینک مثل بهشت شده بود لبخند زد.

تابوت سندی را درون خاک حاصلخیز یورکشایر، همان‌جا که دودمانش خفته بودند، نهادند. وقتی کشیش کتاب دعایش را بست، مراسم نیز به پایان رسید.

او بازوی سالی را گرفت و گفت: باید به قصر برگردیم. وقت نهار است و همه به نوشیدنی احتیاج داریم.

سالی سرش را تکان داد و گفت: بله به چیزی احتیاج داریم که گرممان کند، روز بسیار سردی است.

پائولا هم راه افتاد و درحالی‌که می‌لرزید گفت: من از این نهار وامانده که قرار است بعد از تدفین سندی بخوریم متنفرم.

آنتونی بازوی او را هم گرفت و در حال راه رفتن گفت: خیر این‌طور نیست. نهار امروز فرصت با هم بودن و تسلی دادن به یکدیگر است... باید خاطرات خوب سندی را حفظ کنیم. از این‌که او را می‌شناختیم و برای مدتی افتخار دوستی‌اش را داشتیم خوشحال باشیم... همه‌ی ما باید زندگی پربارش را ارج بنهیم.



پائولا آن جملات را به یاد سپرد... تا هفته‌ها بعد در گوشش صدا می‌کردند. صبح روزی که به طرف فرودگاه هیترو می‌رفت تا به نیویورک پرواز کند نیز، آنها به یادش آمدند.

آماندا غمگین و افسرده کنارش نشسته، قادر به صحبت کردن نبود. پائولا دستش را در دست فشرد و گفت: تو به سندی فکر می‌کنی، این‌طور نیست؟ آماندا جواب داد: بله.

پائولا دستش را نوازش کرد و گفت: البته عزادار بودن برای او لازم است و غصه خوردن اشکالی ندارد. این هم دوره‌ای از یک زندگی سالم است. اما خاطرات خوب او نیز به تو آرامش خواهد داد، سال‌هایی که با هم بودید، بزرگ

شدید. از این که چنین برادری داشتی که این همه عشق به تو ارزانی داشت و آنقدر نسبت به تو فداکار بود، خوشحال باش.

آماندا درحالی که لب هایش می لرزید گفت: تو خیلی عاقلی پائولا... من سعی می کنم... اما دلم برایش خیلی تنگ شده.

پائولا گفت: البته که دلت تنگ شده. این کاملاً طبیعی است. تو برای مدتی این طور خواهی بود. اما به نظر من تو باید خوشحال باشی که سندی دیگر زجر نمی کشد... بگذار او برود. بگذار به آرامش برسد.

آماندا که بغض گلویش را می فشرد قادر به جواب دادن نبود، فقط چند بار سرش را تکان داد و از پنجره‌ی اتومبیل به بیرون خیره شد... می دانست که پائولا او را درک می کند و به سکوتش احترام می گذارد.

اما لحظاتی بعد که در کافه‌ی فرودگاه مشغول نوشیدن قهوه بودند، آماندا به طرف پائولا خم شد و با صدایی آهسته گفت: پائولا از این که همیشه برای من دوست خوبی بودی متشکرم... من این دوسی را ارج می نهم... ولی چقدر عمر ناپایدار است... هیچ کدام از ما نمی دانیم که لحظه‌ای دیگر چه اتفاقی ممکن است برایمان رخ دهد... زندگی در بک چشم به هم زدن زیرورو می شود.

پائولا گفت: بله، زندگی به مویی بسته است، ولی در عین حال موهبت فوق العاده‌ای است. زندگی برای زندگی کردن است، باید با آن کنار بیاییم... بعد فنجانش را برداشت جرعه‌ای نوشید و نگاهی فکورانه به آماندا انداخته با احتیاط گفت: راستی آماندا معذرت می خواهم که فضولی می کنم، اما انگار تو نظر خاصی نسبت به میشل کالینسکی داری، این طور نیست؟

آماندا که سرخ شده بود با تعجب به او نگاه کرده گفت: یعنی این قدر مشهود است؟

پائولا گفت: فقط برای من، چون تو برای من موجودی آشنا هستی،

فراموش مکن من از روز تولد تو را می‌شناسم.

آماندا پاسخ داد: من هرگز این موضوع را فراموش نمی‌کنم.

پائولا به حالتی مرموز گفت: بعداً معلوم می‌شود.

آماندا پرسید: منظورت چیست؟

پائولا توضیح داد: میشل این روزها خیلی دور و بر تو می‌چرخد... البته

بیشتر به خاطر امور کاری و مربوط به تولیدات لیدی همیلتون است... اما حالا

دیگر باید از وجهه‌ی دیگری تو را ببیند... در موقعیت‌های اجتماعی... با بودن

سایر مردان در اطرافت... زمانی که رفتار دیگران با تو را مشاهده کند... خوب

لطفاً سرت را این‌طور تکان نده. حال از آنجا که هر دو در نیویورک خواهید بود،

من و «شان» ترتیب چند مهمانی شام و عصرانه را خواهیم داد. من میل دارم

او تو را بهتر بشناسد، یعنی بیشتر با شخصیت تو آشنا شود...

آماندا که حساسی جا خورده بود فقط گفت: آه... و پائولا ادامه داد: به من

اعتماد کن، به نظرم آینده‌ی تو خیلی روشن است.

آماندا گفت: همین‌طور هم آینده‌ی تو. من اطمینان دارم که تو موفق به

خرید فروشگاه‌های زنجیره‌ای لارسون خواهی شد.

پائولا انگشتانش را روی هم صلیب کرد و گفت: از صمیم قلب آرزو دارم که

این‌طور بشود.



همزمان با پرواز هواپیمای کنکورد شرکت هواپیمایی بریتانیا، هواپیمای

کوانتاس (شرکت هواپیمایی استرالیا) که از هنگ‌کنگ پرواز کرده بود، در

فرودگاه هیترو به زمین نشست.

در عرض یکساعت مسافرین چمدان‌هایشان را تحویل گرفته و به گمرک

رفتند. جاناتان انسلی هم که ظاهر یک تاجر موفق را داشت، با بقیه‌ی

مسافرین از گمرک گذشت و وارد قسمت خروجی شد. چشمانش را به جمعیت

مستقبلین دوخت و با دیدن موهای قرمز دختر عمویش، دستش را برای او تکان داد.

سارا هم برایش دست تکان داد و دقایقی بعد با اشتیاق یکدیگر را در آغوش گرفتند و سارا درحالی که با تأیید به او می‌نگریست گفت: به خانه خوش آمدی.

جاناناتان خنده کنان گفت: برگشتن خیلی دلنشین است. انگار قرن هاست که از اینجا دور بوده‌ام... بعد با اشاره‌ی سر باربر را به دنبال خود خواند و بازوی سارا را گرفت و باهم به طرف پارکینگ راه افتادند.

لحظاتی بعد درحالی که هر دو در قسمت عقب اتومبیل لیموزین آخرین مدل، که هدایت آن را راننده به عهده داشت نشسته بودند، به طرف لندن می‌رفتند. جاناناتان گفت: خوشحالم که سفر هر دومان به لندن همزمان پیش آمد.

سارا گفت: من هم همین طور. شوهرم از من خواست برای بازدید از نمایشگاهی که او در اینجا ترتیب داده، به لندن بیایم. در ضمن خودم هم مقداری کار داشتم. بنابراین واقعاً فرصت خوبی بود، جانی عزیز.

جاناناتان پرسید: خوب شوهرت چطور است؟

سارا که صدایش سرشار از اشتیاق بود، گفت: عالی، مرتب تابلوهای فوق‌العاده‌ای نقاشی می‌کند.

جاناناتان گفت: حتماً آنها را خوب هم می‌فروشد. خوب البته از ظاهر تو هم می‌توان این موضوع را حدس زد. مثلاً این جواهراتِ گرانبها و این لباس زیبا، کارِ «ژیوانتی» است، این طور نیست؟

سارا که از این تعریف به وجد آمده بود به تأیید سرش را تکان داد و گفت: راستش شوهرم مردِ دست و دلبازی است. اما فراموش نکن سرمایه‌گذاری خودم هم سود خوبی برایم به ارمغان می‌آورد... راستی آرابلا چطور است؟

با شنیدن این نام چهره‌ی جاناتان تابناک شد و گفت: عالی است... بعد شروع به صحبت در باره‌ی آرابلا و زندگی خودشان در هنگ‌کنگ کرد... دقایق چند یکسره و بدون وقفه حرف زد به طوری که سارا آرزو کرد ایکاش هرگز اسم او را بر زبان نمی‌آورد... در واقع او از همسرِ پسر عمویش متنفر بود. سارا درحالی‌که به پستیِ راحتِ صندلی عقب اتومبیل تکیه داده بود و به ظاهر تمام توجه‌اش به حرف‌های جاناتان بود، حتی هر از گاهی سرش را هم تکان می‌داد و به نظر می‌رسید هر کلمه از گفته‌هایش را می‌فهمد و درک می‌کند، اما درواقع اصلاً گوش نمی‌داد و افکارش جای دیگری مشغول بود... به آرابلا فکر می‌کرد که به نظرش زنِ موقعیت طلبی بود و دنبال شانس خودش می‌گشت، سارا شخصیتِ او را از همان ابتدا تشخیص داد... مطمئن بود که گذشته‌ی کثیفی دارد... ایکاش می‌توانست در این مورد هشدار می‌دهد، اما جرأت نمی‌کرد... زیرا جاناتان هیچ انتقادی را در مورد آرابلا نمی‌پذیرفت... حتی شوهرش ایو، که معمولاً در مورد زنانِ دیگر اصلاً کنجکاوی به خرج نمی‌داد، زمانی که جاناتان و آرابلا برای گذراندنِ ماه عسل به خانه‌ی آنها رفتند و ایو برای اولین بار او را ملاقات کرد، از او خوشش نیامد و نظر خوبی نسبت به آرابلا نداشت... البته باید می‌پذیرفت که آرابلا زنِ دلربایی است. با آن موهای نقره‌ای، چشمان نافذ و هیکل برازنده، موجود چشمگیری به نظر می‌رسید و سارا مطمئن بود که فقط جاذبه‌اش باعثِ گرایش جاناتان نسبت به او شده... اما اصلاً چرا سارا باید نگران این باشد که پسر عمویش با چه کسی ازدواج کرده... ولی او نگرانِ جانی بود، چون نمی‌خواست او ضربه بخورد.

سارا اینک خانواده‌ی خوبی داشت. یک شوهرِ نمونه و یک بچه‌ی فرشته آسا... اما جاناتان هم قسمتی از گذشته‌ی او بود... وابستگی او به انگلستان مربوط به جاناتان می‌شد... والدین هر دو هنوز زنده بودند... ولی سارا در مورد

جاناناتان احساسات خاصی داشت... شکاف عمیق بین فامیل هارت او را می‌آزرد و با این که دیگر عضوی از آن فامیل مشهور و معروف محسوب نمی‌شد و با وجودی که از بعضی از آنها متنفر بود، اما برای هیچ‌کدام آرزوی مرگ نمی‌کرد... کاملاً واضح بود که جاناناتان به شدت تحت تأثیر آرابلا قرار دارد... سارا نمی‌خواست با او رقابت کند... حتی زمانی که سباستین هم زنده بود، این کار را نکرد... مدت زیادی سباستین و جاناناتان دوستان صمیمی بودند... به نظر سارا سباستین آدم درستی نبود... همیشه فکر می‌کرد که او، جاناناتان را تحت فشار می‌گذارد... در واقع سباستین عشق شدیدی به جاناناتان داشت و چنانچه سارا جاناناتان را این قدر خوب نمی‌شناخت، نسبت به روابط آن دو مشکوک می‌شد... اما شهرت زنبارگی سباستین محافظ او بود... حال سارا می‌اندیشید که علت آن نوع رفتار چه بوده... سباستین موجود عجیبی بود و در اثر استفاده‌ی نادرست از ماده‌ی مخدر (کوکایین) مرد... بعد از اینکه جاناناتان انگلستان را ترک کرد، سباستین مرتباً بدشانسی می‌آورد و فقط شکست و ضرر نصیب او می‌شد... سارا شنید که در زمان مرگ، یک ورشکسته بوده.

سارا ناگهان تکان خورد، جاناناتان درحالی‌که به صورتش نگاه می‌کرد و چشمانش به طرز دل‌انگیزی جمع شده بودند، بازویش را فشرد و با دلخوری گفت: تو اصلاً حواست به من نیست، اصلاً گوش می‌کنی که من چه می‌گویم؟ سارا همان لحظه توجه‌اش را معطوف به او کرده و با احساس گفت: بله، البته که گوش می‌کنم... می‌دانست جاناناتان خیلی سریع از کوره در می‌رود و میل نداشت او را ناراحت کند.

جاناناتان گویی افکارش را خوانده است، پرسید: آیا از موضوعی ناراحتی؟... او از بچگی این قدرت را داشت که سارا را عصبی کرده و با خواندن افکارش او را از حال طبیعی خارج نماید.

سارا گفت: در واقع به سباستین فکر می‌کردم. او مرگ عجیبی داشت. جانانان لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: بله، خیلی عجیب بود... راستی هیچ می‌دانستی او دو جنسیتی بود؟ البته من تا مدت‌ها این موضوع را نمی‌دانستم... اما او زمانی که برای ملاقات با من به هنگ‌کنگ آمد، به من گفت... اعتراف کرد... خوب یعنی مشکلمش را برای من مطرح کرد... از احساسش برایم گفت...

سارا درحالی‌که آنچنان هم تعجب نکرده بود گفت: آه... چقدر برای تو ترسناک بوده.

جانانان با لبخندی گفت: بله، راستش خیلی ترسناک بود اما او پس زدن مرا خیلی راحت پذیرفت... یا شاید من در آن موقع این طور احساس کردم... و چون جوابی از سارا که به دقت به او نگاه می‌کرد دریافت ننمود، ادامه داد: سارا، آیا به نظر تو مصرف بی‌رویه‌ی مواد مخدر باعث مرگ او شد؟ می‌دانی ماجرا یک حادثه‌ی غیر مترقبه بود.

سارا گفت: بله، من هم گاهی به این فکر می‌افتم.

جانانان گفت: به هر حال خیلی غم‌انگیز است... بعد درحالی‌که میل نداشت بیش از این گذشته را بکاود گفت: آه راستی چقدر من بی‌توجهم، از حال دختر دوست داشتنی تو چیزی نپرسیدم... خوب «کلو» کوچولو چطور است؟

سارا با شنیدن نام دخترش چهره‌اش درخشید و گفت: عالی است... این یکی از دو موضوع مورد علاقه‌اش بود، شوهرش و دخترش... ادامه داد: او عاشق عموجانی خودش است. قبل از ترک فرانسه از من قول گرفت تو را برای تعطیلات پیش او ببرم، تو نزد ما می‌آیی این طور نیست؟

جانانان گفت: البته، سعی خودم را می‌کنم.

سارا به سمت او چرخید و گفت: عالی شد. اما راستی وقتی از هنگ‌کنگ به من تلفن زدی گفتمی که روز پیروزی ما فرا رسیده است، منظورت از این حرف

چه بود؟ بعد هم گفتمی که بزودی از پائولا انتقام خواهی گرفت!
 جاناتان درحالی که سایه‌ای از خشم و نفرت صورتش را پوشانده بود، به
 طرف او برگشت و گفت: به نظر من هیچ‌کس بدون اشتباه نیست. حتی یک
 نابغه هم گاهی دچار لغزش می‌شود. همیشه می‌دانستم که پائولا اونیل روزی
 اشتباه بزرگی مرتکب خواهد شد. حس ششم به من می‌گوید که همین روزها
 کارِ احمقانه‌ای از او سر می‌زند. بزودی اتفاق عجیبی رخ خواهد داد و وقتی او
 دچار این اشتباه شد، من آنجا خواهم بود و از آن اشتباه بل خواهم گرفت.

سارا نگاه مبهم و پرسشگری به انداخت و پرسید: منظورت چیست؟ از کجا
 می‌دانی؟ جانی لطفاً به من هم بگو. برایم توضیح بده.

جانی بازویش را فشرده و گفت: بعداً. صبر کن تا با هم تنها باشیم. آن وقت
 برایت می‌گویم که چطور تصمیم دارم پائولا اونیل را از بین ببرم.

سارا درحالی که از خوشحالی می‌لرزید گفت: نمی‌توانم صبر کنم. مطمئنم
 نقشه‌ی خوبی کشیده‌ای... خدا می‌داند که چقدر دوست دارم از این لکاته‌ی
 خشک بی‌احساس انتقام بگیرم... از همه چیز که بگذریم او «شان» را از من
 دزدید.

جاناتان درحالی که از ابراز خشم و نفرت سارا لذت می‌برد، همان طور که
 خودش هم این کینه را سال‌ها حفظ کرده و به پشتیبانی نیاز داشت، گفت: بله،
 این هم یکی از کارهایش بود... بعد دستش را در جیب کتش فرو برد و با
 انگشتانش قطعه‌ی بزرگی از یشم سبز را که طلسم خوشبختی‌اش بود لمس
 کرد. این قطعه سنگ در گذشته همیشه برایش شانس آورده بود و هیچ شکی
 نداشت که دوباره این اتفاق خواهد افتاد

بخش سوم

برنده‌ها و بازنده‌ها

رفتار غیرطبیعی، تولید گرفتاری غیرطبیعی می‌نماید.

ویلیام شکسپیر (مکبث) William ShakesPear, Macbeth

برای تشخیص دام، باید روباه بود،
و برای توساندن گرگ، باید شیر شد.

ماکیاولی (شاهزاده) Machiavelli, The Prince

یا هیچ چیز یا همه چیز.

هنریک ایبسن (شاخص) Henrik Ibsen, Brand

دیزی با صمیمیت خطاب به عروسش مادلانا گفت: عزیزم تو بهترین موهبتی هستی که در زندگی فیلیپ پیش آمده. چهره‌ی مادلانا درخشید و با خنده‌ی ملیحی گفت: متشکرم، چه جمله‌ی زیبایی.

آنها در اتاق نشیمن ویلای شخصی فیلیپ واقع در سیدنی نشسته بودند. خانه‌ای که مادلانا و فیلیپ پس از بازگشت از ماه عسل آنجا زندگی می‌کردند. بعد از ظهر زیبایی در ماه آگوست بود. با این که در استرالیا هنوز زمستان تمام نشده بود، اما پنجره‌ها باز بودند و نسیم خنکی که وارد اتاق می‌شد پرده‌ها را به رقص در آورده و رایحه‌ی درختان اکالیپتوس را همراه با بوی نمک دریا به داخل می‌آورد.

لحظه‌ای بعد مادلانا به مادرشوهرش لبخندی زد و گفت: به هر حال من هم باید همین جمله را در باره‌ی پسران بگویم. او دوباره مرا با خودم آشنا کرد. تمام غم‌هایم را فراموش کردم و تمام محبتی را که نیاز داشتم همراه با شادمانی به من ارزانی کرد.

دیزی سرش را تکان داد. او دقیقاً حرف‌های مادلانا را می‌فهمید. همیشه از این که او این قدر رک حرف‌هایش را می‌گفت، خشنود می‌شد. او بدون خجالت احساسش را بیان می‌کرد. دیزی خوشحال بود که پسرش شوهر خوبی است و از این که بعد از سالها این دست، آن دست کردن صاحب خانواده و

زندگی مسرت بخشی شده، احساس رضایت می‌کرد. پس گفت: هیچ چیزی در دنیا به اندازه‌ی یک ازدواج موفق لذت بخش نیست. هیچ شادی دیگری جای آن را نمی‌گیرد. داشتن رابطه با فردی که خود را ایشار می‌کند خوشبختی بزرگی است... این همان کاری است که جیسون و فیلیپ می‌کنند... آن‌گاه مکث کرد... نگاهی به آخرین عکس‌هایی که اخیراً همراه با خانواده‌اش، آخرین شوهر، دختر و نوه‌هایش برداشته بودند و فیلیپ آن را در قاب‌های زیبایی روی پیش بخاری دیواری قرار داده بود انداخت... چه خانواده‌ی دوست داشتنی بودند. به یاد زندگی‌اش با دیوید افتاد و برای مادلانا توضیح داد: وقتی دیوید کشته شد، من فکر می‌کردم دنیا برای من به پایان رسیده، که البته از بسیاری جهات همین طور هم بود... او با لحن صمیمانه‌ای با مادلانا صحبت می‌کرد، کاری که قبلاً با کسی دیگری نکرده بود... بعد افزود: می‌بینی مادی، من و دیوید زندگی خوبی داشتیم... من در هیجده سالگی با او ازدواج کردم... زندگی‌مان فوق‌العاده بود... به نظر من هیچ‌گاه دو مرد شبیه هم یافت نمی‌شوند، همین طور هم دو زن با خصوصیات مشابه به دنیا نمی‌آیند... و هر رابطه‌ای با دیگری تفاوت دارد... هر یک به نوعی نقاط قوت و ضعف خود را دارا هستند. بعد از مرگ دیوید من انگلستان را ترک کردم و آمدن به اینجا به من کمک کرد تا دوباره زندگی جدیدی را شروع کنم... کارهای خیریه برای افراد مریض و بچه‌های نیازمند به من امید زندگی دوباره داد... البته در واقع این جیسون بود که مرا زنده کرد و بعد از آشنایی با او، من دوباره یک زن شدم، او هم مرا با خودم آشتی داد.

مادلانا در تأیید حرف‌های دیزی گفت: او مرد فوق‌العاده‌ای است... بعد در حالی که به ماه‌های گذشته و محبت و صفای افراد ساکن در استرالیا می‌اندیشید افزود: هر دوی ما اسیر شده‌ایم، اما توسط دو تا جواهر! دیزی گفت: درست می‌گویی... از ارزیابی جالب مادلانا مسرور شده بود...

برای مدتی هر دو سکوت کردند. این دو زن که از دو جامعه‌ی مختلف بودند و در واقع به دنیا‌های متفاوتی تعلق داشتند، کاملاً به یکدیگر علاقمند شده و دو نقطه‌ی مشترک مهم بین آنها وجود داشت. که همانا دوست داشتن فیلیپ و علاقه به اماهارت بود. مورد مشترک سوم بچه‌ای بود که مادالانا در بطن خود می‌پروراند، بچه‌ی فیلیپ و وارث خاندان مک‌گیل.

دیزی بی صبرانه منتظر ورود این مهمان کوچولو و آرزو داشت هرچه زودتر او را، که دو هفته‌ی دیگر به آمدنش مانده بود، ببیند. دیزی در اینجا گفت: با این که شدیداً مشتاقم بدانم دارای نوه‌ی دختر می‌شوم یا پسر، اما خوشحالم که تو زیر بار آزمایش تشخیص نوع جنین نرفتی.

مادی خندید و گفت: راستش هیچ‌وقت مایل به دانستن این مطلب نبودم. ترجیح می‌دهم برایم غیرمترقبه باشد... ولی به هر حال من احساس عجیبی نسبت به دختر بودن او دارم. دیزی پرسید: واقعاً؟

مادلانا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: اگر دختر باشد او را «فیونا دیزی هارت مگ‌گیل» خواهیم نامید. البته اسم کمی طولانی خواهد بود، این‌طور نیست؟ اما من مایل هستم او هم اسم تو و هم نام مادرم و نیز اسم مادربزرگش را داشته باشد.

دیزی با چهره‌ای بشاش گفت: چه افتخاری، خوشحالم کردی... مادلانا بدن سنگین خود را روی کوسن‌ها جابه‌جا کرد، گویی احساس درد می‌کرد... دیزی با نگرانی پرسید: بینم تو حالت خوبست؟

مادلانا پاسخ داد: بله، خوبم. اما امروز کمی خسته‌ام. احساس سنگینی می‌کنم... امیدوارم بچه زودتر به دنیا بیاید. مثل هندوانه‌ای شده‌ام که هر لحظه آماده‌ی ترکیدن است... مرتب دنبال فیلیپ تلوتلو می‌خورم... مثل ماهی از آب

بیرون افتاده می‌مانم.

دیزی شروع به خندیدن کرد و پرسید: خوب اگر پسر شد چی؟ آیا اسمی برای پسر هم انتخاب کرده‌اید؟

مادلانا گفت: بله، پل مک‌گیل، نام پدر فیلیپ.

دیزی گفت: آه مادی، چقدر تو و فیلیپ مهربانید، من محظوظ شدم، واقعاً خوشحالم... بعد بلند شد و به طرف میزی رفت که کیفش را روی آن نهاده بود. آن را گشود و جعبه‌ای چرمی بیرون آورد. جعبه را به سوی مادلانا دراز کرد و گفت: این برای تو است.

مادلانا با تعجب به مادر شوهرش نگریست، بعد نگاهی به جعبه که کمی کهنه و قدیمی و در اثر مرور زمان بی رنگ شده بود، انداخت. در جعبه را گشود و از آنچه که دید دهانش باز ماند. یک گل سینه از زمرد به شکل کمان روی مخمل بنفش رنگ داخل جعبه قرار داشت. پس گفت: آه متشکرم... چقدر زیباست... خیلی قدیمی است، این طور نیست؟

دیزی کنار مادلانا نشست و شرح داد: این مربوط به سال های ۱۹۲۰ است. می‌خواستم هدیه‌ای کاملاً غیرمنتظره به تو بدهم. بالاخره تصمیم گرفتم...

مادلانا حرف او را قطع کرده گفت: اما شما به من هدیه داده‌اید. من هدایای زیادی از شما و جیسون دریافت کرده‌ام. همین طور هم از فیلیپ. شما مرا لوس می‌کنید.

دیزی گفت: ما تو را دوست داریم. اما همان طور که گفتم می‌خواستم در این موقعیت خاص هدیه‌ای بخصوص به تو بدهم. بنابراین از میان جواهرات خودم این را انتخاب کردم، چون هم جواهر نادری است و برای تو مناسب می‌باشد، هم این که متعلق به مادرم بوده. به نظرم تو این هدیه را ارج خواهی نهاد، راستش ارزش معنوی آن بیشتر از ارزش مادی آن است.

مادلانا گفت: بله البته که آن را ارج می‌نهم. اما دیزی، این یک قطعه جواهر فامیلی است، نمی‌توانم آن را قبول کنم.

دیزی گفت: خوب به نظرت تو خودت که هستی؟ اگر تو فامیل نباشی پس چه کسی فامیل است؟ عزیزم تو همسر فیلیپ هستی... بعد جواهر را از جعبه بیرون آورد و هر دو لحظاتی به آن نگریسته و طرح، ساخت و رنگ درخشان زمرد بدون لکه‌ی آن را تحسین کردند... دیزی گفت: این جواهر ماجرای جالبی دارد، میل داری داستان آن را بشنوی؟
مادلانا گفت: بله، البته.

دیزی لبخندی زد، راحت نشست و گفت: این ماجرا در واقع از سال ۱۹۴۰ شروع شد... همان طور که می‌دانی اماهارت مستخدمه‌ی قصر فرلی در یورکشایر بود. او از دوازده سالگی آنجا کار می‌کرد. یک بعد از ظهر یکشنبه در ماه مارچ همان سالها یکی از بهترین دوستانش، «بلاکی اونیل» به دیدن او آمد و یک گل سینه‌ی بدلی با سنگ‌های شیشه‌ای، درست شبیه همین گل سینه‌ی زمرد که در دست داری برای تولد پانزده سالگی او، هدیه آورد، بعد، آن دوست آنجا را ترک کرد. در واقع میل داشت قبل از رفتن یک یادگاری به «اما» بدهد. او هنگام دادن هدیه به اماهارت گفت که رنگ سبز شیشه‌های این گل سینه‌ی کمانی شکل بدلی، او را به یاد چشمان اماهارت می‌اندازد. با این که خیلی ارزان قیمت بود، اماهارت جوان عاشق این گل سینه شد. چون او هرگز زینت دیگری نداشت، فکر می‌کرد آن زیباترین گل سینه‌ی عالم است. در آن بعد از ظهر بلاکی اونیل به او قول داد که یکروز وقتی ثروتمند شد، زمرد اصل آن را برایش خواهد خرید... و سال‌ها بعد این را به او هدیه داد، این هدیه‌ی بلاکی است، وقتی مادرم مرد آن را با بقیه‌ی جواهراتی که پدرم در طول سالیان دراز به او هدیه داده بود، به من بخشید.

پانولا گفت: چه داستان زیبایی و چه جواهر قشنگی، اما من هنوز مطمئن

نیستم بتوانم آن را بپذیرم. دیزی عزیز، آیا به مناسبت داستانی که گفتم، بهتر نیست آن را به پائولا هدیه بدهی؟

دیزی درحالی که دست مادلانا را صمیمانه و با احساس می فشرد گفت: نه، ما هر دو تصمیم گرفته‌ایم آن را به تو بدهیم. من با پائولا صحبت کردم و هر دو فکر کردیم این هدیه‌ی مناسبی برای تو می‌باشد... می‌دانی اگر مادرم هم زنده بود می‌خواست این قطعه جواهر نزد تو باشد.

مادلانا فهمید که تعارف بیش از این باعث دلگیری خواهد شد، پس تشکر کرد و اجازه داد مادرشوهرش گل سینه را به پیراهن حاملگی گشادی که به تن داشت نصب کند، بعد به سختی از جا بلند شد، به سمت آینه رفت و آن جواهر گرانبها و زیبا را بیشتر به خاطر اینکه یادگاری از اماهارت بود و او را تحت تأثیر قرار می‌داد، تحسین کرد.

لحظاتی بعد دیزی گفت: حال که صحبت از دختر من شد، آیا به نظر تو او با خریدن زنجیره‌ی فروشگاهی لارسون مرتکب اشتباه نشده؟
مادلانا خیلی با شوق گفت: البته که نه، او یک تاجر موفق است، من هیچ وقت باور نمی‌کنم که او در این راستا مرتکب اشتباه شود.

دیزی گفت: ایکاش سال گذشته به من می‌گفت که چرا فروش شرکت سینتکس را پیشنهاد داده است. یا حداقل اجازه می‌داد پولی را که نیاز دارد، من برایش تهیه کنم... در اینجا نفس عمیقی کشید و افزود: پائولا خیلی سرسخت است، درست مثل مادرم... آه عزیزم درست نمی‌دانم... همیشه تجارت مرا گیج می‌کند... بعد بلند شد به طرف بخاری دیواری رفت به ستون آن تکیه داده ادامه داد: گویی من «شان» را هم درست درک نمی‌کنم... نمی‌دانم چرا او و یا فیلیپ در این مورد چیزی به من نگفتند، یا حداقل خودشان او را راهنمایی نکردند... به نظر من او نباید این کار را می‌کرد، تو این طور فکر نمی‌کنی؟

مادلانا گفت: راستش هیچ‌کس نمی‌تواند پائولا را راهنمایی کند. یا حتی

اندرزی به او بدهد، چون او از خودش خیلی مطمئن است، در ضمن او در مورد تجارت یک نابغه است و احتیاج به راهنمایی هیچ کس ندارد...

انخم های دیزی در هم رفت و گفت: اما من از آنچه که دیشب سر میز شام شنیدم واقعاً متعجب شدم، تو چطور؟

مادلانا گفت: راستش نه. فراموش نکنید که من مدت ها دستیار پائولا بودم، او خیلی وقت بود که دنبال زنجیره‌ی وسیعی از یک فروشگاه در ایالات متحده می‌گشت. من به هر حال ارزیابی او را قبول دارم، شما هم باید همین طور باشید. من می‌دانم که فیلیپ هم این طور است. در ضمن طبق آنچه «شان» سر میز شام مطرح کرد، او خودش هم این روش را قبول دارد... بعد نگاه مطمئنی به دیزی انداخت و افزود: من باید یک موضوع را به شما یادآوری کنم، آیا شما هرگز متوجه‌ی این موضوع نشده‌اید که پائولا میل دارد چیزی از خودش داشته باشد؟

دیزی گفت: اما دارد، عزیز من، برای مثال، او زنجیره‌ی هارت را دارد. مادلانا به سرعت گفت: اما مؤسس آن اما هارت بوده. در واقع آنچه را که پائولا می‌گرداند، از مادر بزرگش به ارث برده... شاید از نظر احساسی تمایل داشته که ... خوب... چیزی را خودش ابداع کند... چیزی که فکر خودش باشد و با پول خودش خریداری شود.

دیزی گفت: آیا این همان چیزی است که در مدتی که با هم در نیویورک کار می‌کردید به تو گفت؟

مادلانا گفت: نه، ولی این برداشت من است. چون من او را خیلی خوب می‌شناسم این طور دریافته‌ام.

دیزی لحظاتی به گفته‌های مادلانا اندیشید، بعد گفت: شاید حق با تو باشد. من از این زاویه به آن نگاه نکرده بودم. به هر حال از هرچه که بگذریم مسئولیت سنگینی را اضافه بر آنچه که قبلاً داشته، بر عهده گرفته است.

مادلانا با سرخوشی گفت: سعی کن در مورد پائولا اینقدر نگران نباشی. او در مورد گسترش عملیات تجاری درست عمل می‌کند. فیلیپ هم عقیده دارد که همه چیز مرتب خواهد شد. تازه خود شما چند لحظه قبل گفتید که او درست مثل مادرتان است، یک اماهاریت دیگر بودن که بد نیست، آیا می‌تواند بد باشد؟

دیزی هم با او خندید و گفت: نه، نمی‌تواند بد باشد.

وقتی دیزی به منزلش رفت: مادلانا کلاه پشمی بزرگی به سر گذاشت و شال ضخیمی روی دوش انداخت و برای هواخوری به باغ رفت. هر روز دوبار این کار را می‌کرد و از این ورزش در هوای آزاد لذت می‌برد. با این که دیگر باد نمی‌وزید، ولی هوا مه آلود و خنک بود و در آن غروب نیمه تاریک همه چیز ملایم‌تر و آرام‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

آسمان آبی و درخشان، رنگ اولیه‌اش را به سرمه‌ای یخ زده می‌داد و حاشیه‌ی آن آرام آرام تاریک شده و در انتهای افق رنگ می‌باخت. همان‌طور که خورشید در دریا محو می‌شد خطوط قرمز و کهربایی تولید می‌کرد. در سکوت و آرامش باغ، جنبنده‌ای تکان نمی‌خورد و فقط صدای برخورد امواج به لبه‌ی صخره‌ها شنیده می‌شد.

مادلانا وقتی به انتهای باغ رسید لحظاتی ایستاد و به آب جوهری سرد، هشداردهنده و بی‌انتهای نگریست. گویی سردش شد و به خود لرزید. روی پاشنه‌ی پا چرخید و با سرعت به طرف ساختمان برگشت. چراغهای ساختمان روشن شده و نور آنها راه او را روشن کرده بود.

درحالی که می‌لرزید وارد خانه شد. خوشحال از این که خانه چقدر گرم و راحت است به کتابخانه رفت. صدای صحبت پیشخدمت‌ها با سرمستخدام خانه، خانم «اوردینز» (Ordens) به گوش می‌رسید. دقایقی بعد تصمیم گرفت دوش بگیرد و لباس عوض کند.

آتش در بخاری اتاق خواب به خوبی می‌سوخت. اتاق زیبایی که مادالانا بعد از ازدواج دکور آن را تغییر داده و ترکیبی از سبز کمرنگ، سفید، صورتی، زرد، قرمز و سبز تیره برای مبلمان آن به کار برد. پنجره‌ی این اتاق چشم‌انداز وسیعی به باغ و خلیج داشت. میز تحریر کوچک عتیقه‌ای در گوشه‌ی اتاق نزدیک بخاری دیواری قرار داشت. مادالانا پشت میز نشست تا نامه‌ای را که برای خواهر برونو می‌نوشت و با آمدن دیزی ناتمام مانده بود، به پایان برساند. نامه را تمام کرد داخل پاکت نهاد و همراه با نامه‌ای که برای پائولا و دوستش پاتسی نوشته بود، دسته کرد. او به نوشتن نامه مقید بود و اینک توسط این نامه‌ها آخرین اخبار زندگی‌اش را به دوستان نزدیکش اطلاع می‌داد. او مطمئن بود که بچه همین هفته به دنیا خواهد آمد و می‌خواست قبل از رفتن به بیمارستان، این قبیل کارها را سر فرصت انجام دهد.

در یکسال گذشته آنقدر اتفاقی گوناگون در زندگی او رخ داده بود که «عجبا» تنها لغتی بود که می‌توانست برای توصیف آن‌ها به کار برد. هنوز یکسال هم نگذشته، در این مدت کوتاه زندگی او دستخوش تغییرات فراوانی شده، به طوری که حتی به زودی آن‌ها سه نفر می‌شدند... نمی‌توانست صبر کند، می‌خواست هر چه زودتر بچه‌اش را در آغوش بگیرد. نقشه‌های بی‌پایانی برای آینده داشت.

چشمانش را به قاب گلدوزی شده‌ای که از نیویورک با خود آورده بود دوخت و خواند: «اگر هر روز زندگی با نیایش همراه باشد، ناکامی کمتری در آن خواهد بود» و بعد با خود اندیشید، همه چیز برایم به نحو زیبایی تغییر کرد. همان طور که مادرم می‌گفت من یک دختر نظر کرده هستم، من آمرزیده شده‌ام. به تصویر والدینش که اینک در قاب نقره‌ای زیبایی کنار تخت قرار داشت نگریست. حیرت‌انگیز بود که خاطرات آن‌ها دیگر او را نمی‌آزرد، بلکه حلاوت خاصی نیز به همراه داشتند. گویی که چون سرخوش است و تنها

نیست، غم نبودن آنها دیگر ناراحتش نمی‌کند.

نیمساعت بعد لباس پوشیده و تروتازه اتاق خواب را ترک کرد. پیراهن شلوار راحتی، از ابریشمِ خوشدوخت پوشیده و گل سینه‌ی اماه‌ارت را به سینه زده بود. شالی ضخیمی روی دوش انداخته و نامه‌هایش را در دست داشت. قبل از پایین رفتن کنار درگاهی که درست کنار در اتاق خواب قرار داشت ایستاد، این اتاق قبلاً اتاق مهمان نامیده می‌شد و اینک تبدیل به اتاق بچه شده بود. او و فیلیپ آن اتاق را با ترکیبی از رنگ های آبی، صورتی و سفید تزیین کرده بودند. این رنگها را به این علت که معلوم نبود بچه دختر است یا پسر در نظر گرفته بودند.

مادلانا گهواره را نوازش کرد و به آرامی در اتاق قدم زد و برای روز موعود دوباره همه چیز را از نظر گذراند و خوشحال از این که همه چیز مرتب است، خارج شد.

او به سمت آشپزخانه رفت. خانم آردنز لبخند گرمی تحویل او داد و گفت: خانم آرموری، راننده برای بردن شما به سیدنی، آماده است. مادلانا گفت: متشکرم خانم آردنز، اما هنوز زود است... باید قبل از رفتن چند مورد را با شما در میان بگذارم.

* * *

اولین چیزی که به محض ورود به سیدنی، همین چند روز قبل، مورد توجه «شان» قرار گرفت، زیبایی خیره کننده‌ی مادلانا بود. او چاقی‌تر از قبل به نظر می‌رسید. زمانی که در یورکشایر او را برای اول بار دید خیلی لاغر و استخوانی بود. اما چاقی به او می‌آمد. گونه‌هایش گل انداخته، چشمانش می‌درخشیدند و نور خاصی در اطرافش پراکنده بود. این هاله گویی از درون او مایه می‌گرفت. تعجبی نداشت که افراد حاضر در رستوران مرتب به او چشم می‌دوختند. او از همیشه شیداتر بود و گویی هر چه که می‌گفت یا هر آنچه که انجام می‌داد،

انعکاسی از عشق داشت. البته فیلیپ هم مرد خوش سیمایی بود. چهره‌ای جذاب و چشمگیر داشت. قیافه‌ای که در سراسر استرالیا شناخته شده بود، شاید این خود، یکی از دلایل نگاه‌های کنجکاو مردم به حساب می‌آمد. این دو موجود، زوج برجسته‌ای به نظر می‌رسیدند که هاله‌ای از افسون و جذابیت در اطراف خود داشتند.

شب مسرت بخشی بود. هر سه در سالن ارکیده‌ی هتل اونیل، شام لذیذی صرف کردند و بسیار خندیدند. رفتار فیلیپ مثل همیشه رفتار نجیب زاده‌ای متشخص بود. «شان» برای هر دو خوشحال بود، چون می‌فهمید که آن‌ها هم مثل او و پائولا خوشبخت‌اند.

فیلیپ گفت: ما تعطیلات آخر هفته را به دنون نمی‌رویم، تولد بچه خیلی نزدیک است و دکتر از ما خواسته در سیدنی بمانیم. او مطمئن است که زایمان نزدیک است. البته مادانا خودش هم همین عقیده را دارد، بنابراین ما همین جا در سیدنی می‌مانیم.

«شان» گفت: بله حق دارید، اما من باید خودخواهانه اعلام کنم که خوشحالم از این که شما در سیدنی می‌مانید، چون در این صورت من هم می‌توانم شما را بیشتر ببینم و تعطیلات آخر هفته را با هم بگذرانیم. البته اگر مرا به ویلا دعوت کنید و اگر تا آن وقت آن فرشته‌ی کوچولو به دنیا نیامده باشد.

فیلیپ گفت: این همان مطلبی است که من می‌خواستم بگویم، امیدوارم که تعطیلات آخر هفته را پیش ما بیایی. گوش کن، من جمعه شب دنبالت می‌آیم و تو را با خودم می‌برم تا برای یکی دو روز از مشکلات کاری و گرفتاری‌های هتل دور باشی.

شان گفت: چه فکر خوبی، خیلی میل دارم یکی دو روز به خودم استراحت بدهم، کتاب بخوانم و موزیک بشنوم. من از روزی که وارد استرالیا شده‌ام

لحظه‌ای آرامش نداشته‌ام!

مادلانا گفت: من هم خوشحالم که به ویلا می‌آیی. می‌دانی خانم اوردنر آشپز فوق‌العاده‌ای است. تو هر چه که میل داری بگو و او نیز غذاهای مورد علاقه‌ات را خواهد پخت.

«شان» خندید سرش را تکان داد و گفت: نه، دخترک عزیز. پائولا به من رژیم داده و غذاهای چرب را برایم ممنوع کرده. به نظر او من از تابستان گذشته که تعطیلات را با هم در جنوب فرانسه گذرانیدیم، چاق شده‌ام. راستش به نظر من لوبیا سبز چون استخوان بندی ظریفی دارد، خیلی خوش هیکل است... بعد با حالت شوخ و بذله‌گویانه‌ای نگاهی به شکم بزرگ مادلانا انداخت و افزود: البته تو هم وقتی حامله نبودی کاملاً استخوانی بودی.

مادلانا گفت: بله، به نظرم من و پائولا با کار کردن، چربی‌های اضافی‌مان را می‌سوزانیم. اینها انرژی عصبیت هستند.

«شان» گفت: حال که صحبت از کار شد، آیا بعد از به دنیا آمدن بچه باز هم به کارت در فروشگاه‌های هارت در استرالیا ادامه خواهی داد؟ مادلانا پاسخ داد: آه بله، تصمیم دارم یکی دوماه مرخصی بگیرم و با بچه باشم. البته در این مدت کارهای دفتری و تلفنی را در منزل انجام خواهم داد و بعد شخصاً به سر کار خواهم رفت؛ مثل همه از نه صبح تا پنج بعد از ظهر. فیلیپ گفت: من یک دفتر کار در برج مک گیل برای مادلانا آماده کرده‌ام. او فقط باید از طبقه‌ی آخر پایین بیاید و دوباره بالا برود. بچه را در آپارتمان طبقه‌ی آخر نگاه خواهیم داشت.

«شان» گفت: پائولا همیشه یکی از ما را به دنبال خودش به دفتر می‌کشد، امیلی هم همین طور، به نظرم این روش خاص بانوان هارت است. مادلانا، تو هم به این جمع خوش آمدی.

مادلانا با تمام اجزای صورت خندید، اما این خنده تبدیل به خمیازه‌ای شد

که نتوانست آن را کنترل کند، بنابراین دستش را جلوی دهان گرفت و چندین بار خمیازه کشید.

فیلیپ که مراقب او بود گفت: بهتر است من بانویم را برای استراحت ببرم... بعد بلافاصله بلند شد و کمک کرد مادالانا هم سرپا بایستد و ادامه داد: متأسفم که نمی‌توانیم بیشتر از این بمانیم.

«شان» هم درحالی‌که بر می‌خواست گفت: اصلاً مهم نیست... من تا پایین همراه‌تان می‌آیم... راستش اگر من هم امشب زودتر به رختخواب بروم، ضرری نکرده‌ام.

به طرف آسانسور و بعد به جلوی در که راننده با تومبیل در انتظار آنان بود، رفتند. به محض راه افتادن اتومبیل فیلیپ دستش را به دور شانه‌ی مادالانا حلقه کرد و پرسید: حالت خوبست عزیزم؟

مادالانا گفت: بله خوبم. فقط خیلی خسته‌ام... احساس می‌کنم که از خستگی دارم از حال می‌روم.

فیلیپ پرسید: فکر می‌کنی بچه دارد متولد می‌شود؟ درد داری؟
مادالانا خندید و گفت: نه، ابدأ. به محض شروع درد تو را در جریان می‌گذارم.

فیلیپ موهای او را نوازش کرد، سرش را بوسید و گفت: خیلی دوستت دارم، نمی‌دانم چطور به تو ثابت کنم که چقدر برایم عزیزی!

مادالانا خمیازه‌ی دیگری کشید و گفت: آه چقدر عالی، من هم تو را دوست دارم. اما نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد سرم را روی بالش بگذارم... خوشحالم که بر می‌گردیم منزل... بعد خوابش برد و تمام راه را خواب بود.



فیلیپ بعد از صبحانه برای خداحافظی سراغ مادالانا رفت، اما او در خواب بود، چهره‌اش آرام و موهایش روی بالش پراکنده شده و در نظر فیلیپ بسیار

زیبا می‌نمود. گونه‌اش را بوسید و فکر کرد چون شب قبل خیلی خسته بوده باید بیشتر بخوابد.

فیلیپ قبل از ساعت هفت به سوی سیدنی به راه افتاد. در بین راه کیفش را گشود و اسناد مهم آن روز را بررسی کرد. اوراق بسیاری را دیشب از روی میز کارش برداشته و حال با مرور آنها خود را برای یک روز سخت کاری آماده می‌کرد. چند برگ را امضا و چند یادداشت کوتاه نوشت و مواردی را که معاونش برایش یادداشت کرده بود مرور کرد.

ساعت هفت و سی دقیقه وارد دفتر کارش شد. دستیار شخصی او «باری گریوز» (Barry Graves) و منشی‌اش «مگی» منتظر او بودند. بعد از گفتن سلام و صبح بخیر هر سه برای مشاوره‌ی اول وقت به دفتر فیلیپ رفتند.

فیلیپ وقتی تنها شد، شدیداً در صفحات گزارش‌های مربوط به املاک که حدود پانزده برگ تایپ شده بود، فرو رفت. یک ساعت بعد مگی برایش یک فنجان قهوه آورد و تا ساعت ده صبح فرصت نکرد به پرونده‌ی املاک سیدنی رسیدگی کند... صدای تلفن رشته‌ی افکارش را گسست و صدای مگی از دستگاه پخش صدا به گوش رسید که می‌گفت: آقای فیلیپ آرموری.

فیلیپ پاسخ داد: بله.

مگی گفت: متأسفم که مزاحم می‌شوم. سرمست‌خدمه‌ی منزل شما پای تلفن است و می‌گوید خیلی فوری است.

فیلیپ در حالی که گوشی را بر می‌داشت گفت: بسیار خوب وصل کن... بعد گفت: بله خانم آوردن؟

خانم آوردن بدون مکث شروع به صحبت کرد، صدایش نگران و عجول بود: فکر می‌کنم اتفاقی برای خانم آرموری افتاده...

فیلیپ مستقیم نشست، گوشی را در پنجه فشرد و پرسید: منظورت چیست؟

خانم آوردن گفت: نمی‌توانم بیدارش کنم. همان طور که شما سپردید ساعت نه و نیم سراغش رفتم. اما چون خیلی راحت خوابیده بود، گذاشتم نیمساعت دیگر استراحت کند. همین حالا صبحانه برایش بردم، اما او بیدار نمی‌شود. فایده‌ای ندارد، به نظرم بیهوش است.

فیلیپ ایستاد، احساس خطر کرد و گفت: آه خدای من... من همین حالا راه می‌افتم... اما نه، صبر کن، این کمکی نمی‌کند... باید بلافاصله او را به بیمارستان برسانیم، به بخش ویژه... من فوراً یک آمبولانس می‌فرستم... تو هم با او برو، من و دکتر در بیمارستان شما را خواهیم دید... اما تا چند دقیقه‌ی دیگر منتظر تلفن من باش... ببینم تو در اتاق خواب هستی؟
خانم آوردن گفت: بله.

فیلیپ گفت: همان جا بمان تا آمبولانس بیاید، لطفاً همسرم را تنها نگذار، حتی یک دقیقه از او دور نشو.
خانم آوردن گفت: نه، مطمئن باشید می‌مانم. اما لطفاً عجله کنید آقای آرموری. به نظرم اتفاق بدی افتاده.

یک آمبولانس خصوصی، مادلانا را به بیمارستان «سنت وینسنت» (St. Vincent) که در حدود پانزده دقیقه تا ویلا فاصله داشت، برد. این نزدیکترین بیمارستان با تجهیزات خاص فوریت‌های پزشکی بود. خانم آوردنز همان‌طور که به فیلیپ قول داده بود، در آمبولانس نشسته و دست بی‌حس مادلانا را در دست داشت. او حتی مژه نمی‌زد، ولی خوشبختانه نفس می‌کشید.

به محض ورود، او را به اتاق کمک‌های اضطراری بردند و خانم‌اوردنز در دفتر خصوصی دکتر، منتظر رسیدن فیلیپ شد. فیلیپ همراه با پزشک متخصص زنان که از ابتدای حاملگی، مادلانا را تحت نظر داشت و در ضمن برای سالها دوست صمیمی خانواده نیز محسوب می‌شد، در راه بیمارستان بودند.

خانم‌اوردنز بی‌صبرانه انتظار می‌کشید، او در این چند ماهه به این زن آمریکایی علاقمند شده و نمی‌توانست نگاه بهت زده‌ی دو دستیار کمک‌های اولیه که در آمبولانس بودند را نسبت به وحشت خود فراموش کند. خانم‌اوردنز این‌طور شروع به دعا خواندن کرد: ای پدر آسمانی، ای مریم مقدس، او را بهبودی بخش و میوه‌ی درون شکم او را نجات بده. ای مسیح یاری دهنده، مراقب او باش...

ناگهان در اتاق باز شد، خانم‌اوردنز از جای جست و گفت: آه آقای آرموری،

خدا را شکر... شما آمدید.

فیلیپ دست خانم اوردنر را در دست گرفت و گفت: متشکرم که من را خبر کردی... به خاطر کمک هایت متشکرم.

خانم اوردنر پرسید: آیا خانم آرموری را دیدید؟

فیلیپ پاسخ داد: فقط برای یک لحظه، دکتر دارد او را معاینه می‌کند و طبعاً او نگران بچه است. ایشان بعد از مشاوره با دکتر اورژانس، خواهد توانست وضعیت او را برای من نیز تشریح کند.

خانم اوردنر پرسید: آیا هنوز بیهوش است؟

فیلیپ پاسخ داد: بله متأسفانه.

خانم اوردنر آهی کشید و گفت: ایکاش زودتر او را به بیمارستان می‌رساندم.

فیلیپ حرف او را قطع کرده گفت: خودتان را سرزنش نکنید خانم اوردنر، این کار کمی نمی‌کند. شما هر کاری که لازم بود کردید؛ از همه چیز گذشته، او ظاهراً خواب به نظر می‌رسیده، هیچ نشانه‌ای از بیهوشی یا مرض در او دیده نمی‌شده. راستش خودم هم به این فکر نیفتادم.

خانم اوردنر سرش را تکان داد. فیلیپ ادامه داد: راننده در اتومبیل منتظر است، او شما را به منزل برمی‌گرداند. به محض این که خبر تازه‌ای شد، من به شما تلفن خواهم زد.

خانم اوردنر گفت: لطفاً این کار را بکنید آقای آرموری. من بی‌صبرانه منتظر خواهم بود. البته همه در منزل نگران هستند.

فیلیپ گفت: می‌دانم... بعد درحالی که سرمست‌خدمه‌ی خانه‌اش را به سمت در هدایت می‌کرد گفت: کین، جلوی در منتظر شماست.

خانم اوردنر دریافت که اربابش میل دارد تنها باشد. درحالی که از در خارج می‌شد، گفت: متشکرم آقای آرموری.

فیلیپ با افکاری مغشوش، دنبال جواب می‌گشت. این حالتِ مادلانا اصلاً طبیعی نبود، برای هیچ فردی طبیعی نبود که به خواب رفته و بیدار نشود، باید اتفاق ناگواری افتاده باشد. باید یک تیم از افرادِ متخصص را خبر کند... اگر لازم باشد، جت اختصاصی خود را برای آوردن یک یک آنها خواهد فرستاد، هر جا که باشند... بله باید اقداماتی فوری صورت گیرد... ناگهان ایستاد... بعد دوباره نشست... شدیداً آشفته می‌نمود... می‌دانست که باید آرام باشد و همه‌ی جوانب کار را در نظر بگیرد... اما به سختی قادر به کنترل خود بود... میل داشت به اتاق کمک‌های اضطراری رفته و در کنار مادی بماند... مراقب او باشد و آنقدر آنجا بماند تا او حالش بهبود یابد. اما نمی‌شد. احساس درماندگی می‌کرد زیرا هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد... هم اینک او تحت نظارت شدید متخصصین قرار داشت. فیلیپ همیشه به افراد متخصص در هر امری ایمان داشت. نباید خودش نقش یک پزشک را بازی می‌کرد... بعد از گذشت مدتی که گویی به نظر ابدیت می‌رسید، دکتر وارد اتاق شد.

فیلیپ بلافاصله برخاست... نگاه خیره و پرسشگری به دکتر متخصص بیماری‌های زنان انداخت... چهره‌اش را کاوید و با قیافه‌ی پرسشگر و بی‌تاب پرسید: مالکوم، بگو چی باعث به وجود آمدن این حالت در مادی شده است؟ دکتر بازوی او را گرفت و به طرف صندلی برد و گفت: بیا چند دقیقه بنشینیم.

فیلیپ وقتی جواب صریحی از دکتر نشنید، فهمید که خطر بزرگی مادلانا را تهدید می‌کند، به شدت ترسید، تند و عصبی پرسید: به نظر شما در فاصله‌ی دیشب تا امروز صبح، چه اتفاقی برای همسرم افتاده؟ دکتر نمی‌دانست چگونه این خبر را به او برساند، لحظه‌ای مکث کرد و بعد خیلی آرام گفت: ما کاملاً مطمئن نیستیم، اما گویی مادلانا دچار خونریزی مغزی شده است.

فیلیپ یکه خورد و با صدای بلند گفت: آه خدای من نه... نباید این طور بشود، نمی‌تواند این طور باشد...

دکتر مالکوم گفت: متأسفم فیلیپ، اما علایم این طور نشان می‌دهند. دو متخصص جراح مغز، مادلانا را معاینه کرده‌اند... من همین حالا با آنها صحبت کردم.

فیلیپ درحالی‌که صدایش بلند و خارج از کنترل شده بود گفت: من نظر دکتر سومی هم باید بیورسم. یک متخصص دیگر باید بیاورید.

دکتر مالکوم گفت: من می‌دانستم که تو این تقاضا را خواهی کرد، بنابراین از بهترین متخصص مغز و اعصاب دعوت کردم که بیاید، دکتر «آلن استیمپسون» (Alan Stimpson). همان طور که می‌دانی او یکی از مشهورترین متخصصین مغز در دنیاست. او در استرالیا اقامت دارد و خوشبختانه در سیدنی زندگی می‌کند... دکتر دستش را روی شانهای فیلیپ نهاد و با صدایی اطمینان دهنده گفت: خوشبختانه موفق شدیم او را در حال ترک کردن بیمارستان مرکزی شهر پیدا کنیم، او تا چند دقیقه‌ی دیگر این جا خواهد بود.

فیلیپ کمی آرام شد و گفت: متشکرم دکتر، متأسفم که عصبانی شدم. من دارم از نگرانی تلف می‌شوم.

دکتر مالکوم گفت: من می‌فهمم فیلیپ، لازم نیست از من عذرخواهی کنی، می‌دانم چه دردی می‌کشی.

کسی به در زد، مرد بلند قد لاغراندامی با موهای نقره‌ای، صورت کک مکی و چشمان خاکستری نافذ وارد شد. چهره‌ی دکتر مالکوم با دیدن او درخشید، از جا بلند شد و گفت: متشکرم که این قدر زود آمدید. فیلیپ مک‌گیل آرموری را به شما معرفی می‌کنم. فیلیپ این هم دکتر آلن استیمپسون که همین حالا در باره‌اش صحبت می‌کردم.

فیلیپ دست دکتر آلن را فشرد و هر سه نشستند.

دکتر آلن که مرد صریحی بود و همیشه نتیجه را همان اول کلام می‌گفت، شروع به صحبت کرد: چند لحظه قبل با دکتر بخش صحبت کردم. من تا دقایقی دیگر خانم شما را معاینه می‌کنم. اما به هر حال تولد بچه، با علم به این که فقط یکی دو هفته‌ی دیگر به زایمان مانده، هر لحظه قریب الوقوع است... بعد رو به دکتر مالکوم گفت: دکتر، آیا برای آقای آرموری توضیح داده‌اید که اسکن مغزی مادر چقدر برای بچه خطرناک است؟

دکتر مالکوم پاسخ داد: نه، منتظر شما بودم.

فیلیپ با نگرانی درحالی‌که دست هایش را به هم قلاب کرده بود تا از لرزش آنها جلوگیری کند، گفت: ممکن است لطفاً بیشتر توضیح بدهید. دکتر آلن پاسخ داد: خطر اشعه وجود دارد. به بچه آسیب خواهد رسید. فیلیپ لحظه‌ای ساکت ماند و بعد پرسید: آیا مجبورید در مورد همسرم اسکن مغزی انجام دهید؟

دکتر آلن توضیح داد: بله، این کار باعث می‌شود تا میزان خسارت وارد شده به مغز را بفهمیم.

فیلیپ گفت: بله، متوجه شدم.

دکتر آلن با همان صدای ملایم و آرام ادامه داد: به هر حال قبل از این که در این مورد تصمیم بگیریم، باید آزمایش کاملی در مورد وضعیت خانم آرموری انجام دهیم. بعد از مشاهده‌ی نتایج آزمایش، من با همکارانم صحبت می‌کنم و در مورد بهترین روش کار تصمیم خواهیم گرفت.

فیلیپ گفت: بله، متوجه شدم. اما امیدوارم این تصمیم سریع و درست باشد، وقت چندانی نداریم، زمان خیلی مهم است.

دکتر آلن ایستاد و درحالی‌که به سمت در می‌رفت گفت: بله همین طور است. مرا ببخشید... بعد نگاهی به دکتر مالکوم انداخت و گفت: میل دارم شما هم در اجرای این آزمایش حضور داشته باشید و به ما کمک کنید، چون در

تمام مدتِ حاملگی، او تحت نظر شما بوده است.
 دکتر مالکوم ایستاد و گفت: البته دکتر... بعد به طرف فیلیپ برگشت و
 گفت: همین جا منتظر باش، سعی کن آرام باشی، سخت نگیر.
 فیلیپ گفت: بله، البته... درحالی که می دانست این تنها کاری است که اصلاً
 قادر به انجام آن نیست. هنوز نمی توانست باور کند چه اتفاق ناگواری رخ داده،
 احساس می کرد در یک کابوس وحشتناک دست و پا می زند.



ده دقیقه بعد، فیلیپ سرش را بلند کرد، چهره‌ی نگران و متوحش شوهر
 خواهرش، شان اونیل را که در آستانه‌ی در ایستاده بود، دید.
 شان گفت: به محض این که موضوع را شنیدم آمدم. من در هتل نبودم،
 «باری» معاونت مرا پیدا کرد. در ضمن گفت به تو بگویم هنوز نتوانسته با
 دیزی تماس بگیرد.

فیلیپ از دیدن او کمی آرامش یافته، گفت: متشکرم که آمدی.
 شان پرسید: «باری» به من گفت که سرمستخداً خانه، امروز صبح مادی
 را بیهوش در رختخواب دیده. بینم، چه اتفاقی افتاده؟ مادی چه مشکلی دارد؟
 فیلیپ گفت: دکتر فکر می کند او خونریزی مغزی کرده.
 شان که چهره‌اش حالتی باورنکردنی به خود گرفته بود، گفت: یا مسیح
 مقدس.

فیلیپ بی حوصله توضیح داد: احتمالاً در طول شب این اتفاق افتاده.
 شان کنارش نشست و گفت: اما دیشب حالتش کاملاً خوب بود. آیا دکتر
 می داند که چه عاملی باعث خونریزی مغزی شده؟
 فیلیپ سرش را تکان داده گفت: نه، هنوز نه. اما دکتر آلن همین حالا دارد
 معاینه‌اش می کند. او یکی از مشهورترین جراحان مغز در دنیا است. ما واقعاً
 خوش شانس بودیم که او در دسترس بود. خیلی سریع آمد.

شان گفت: من تعریفِ دکتر آلن را خیلی شنیده‌ام، او پرونده‌ی درخشانی دارد. تاکنون جراحی‌های غیرقابلِ باوری روی مغز انجام داده. مطالب زیادی هم در مورد او نوشته‌اند. هیچ‌کس بهتر از او نیست.

فیلیپ گفت: بله او یک جواهر است... بعد ناگهان به طرفِ «شان» برگشت و گفت: نمی‌دانم اگر اتفاقی برای مادلانا بیفتد، چه باید بکنم؟... بعد درحالی‌که به شدت می‌لرزید ادامه داد: او تمام زندگی من است... نتوانست جمله‌اش را تمام کند. قادر نبود ادامه دهد. سرش را برگرداند تا «شان» قطرات اشک را در چشمانش نبیند.

شان با صدایی قاطع اما آرامش بخش گفت: او حالش خوب می‌شود. بیا بدترین فکرها را کنار بگذاریم و بهترین‌ها را در نظر بگیریم. بابد مثبت فکر کنیم، فیلیپ تو او را از دست نخواهی داد، باید فقط به این فکر کنی.

فیلیپ گفت: بله. خوشحالم که تو اینجایی «شان». کمک بزرگی هستی. شان سرش را تکان داد و سکوت برقرار شد.

تمام حواس فیلیپ متوجه‌ی اتاق کمک‌های اضطراری بود که مادلانا اینک در آنجا مورد معاینه قرار می‌گرفت... سعی می‌کرد چهره‌اش آرام باشد. صورتش رنگ پریده و صامت بود. نمی‌توانست چهره‌ی بی‌خون و دست‌های لمس و فروافتاده‌ی مادلانا را فراموش کند. گویی زندگی از او دور شده بود.

شان لحظه به لحظه به او می‌نگریست. دلش برای او می‌سوخت... حرف نمی‌زد چون نمی‌خواست خلوتِ او را به هم بزند. واضح بود که فیلیپ میل دارد ساکت بماند. چهره‌ی مردانه‌اش از زمان حال فاصله گرفته، چشمانش غرق اضطراب و نگاهش سرشار از نگرانی بود. «شان» در سکوت دعا می‌کرد. لحظاتی بعد، وقتی دیزی با چهره‌ای برافروخته وارد شد، «شان» از جا برخاست، به استقبال او رفت و دستش را به دور شانه‌ی دیزی انداخت.

دیزی با صدایی لرزان، نگاه پرسشگرش را به او دوخت و پرسید: چه بر سر

مادلانا آمده؟

شان برایش توضیح داد و دیزی درحالی که می‌گفت: آه نه، برای مادلانا نباید این اتفاق می‌افتاد... با قدم‌های سریع طول اتاق را پیمود و کنار فیلیپ نشست، دست او را در دست گرفت و سعی کرد به او دلداری بدهد.

فبایپ دست دیزی را فشرد و گفت: من خوبم مادر، دکترها پیش مادی هستند. دو دکتر از بیمارستان به اتفاق مالکوم و دکتر آلن مشهور، از او مراقبت می‌کنند.

دیزی گفت: دکتر آلن دکتر خبره‌ای است. خوشحالم که او را خبر کردید. من در برنامه‌های خیریه چندین بار او را ملاقات کرده‌ام. مطمئناً نمی‌توانستی بهتر از او را پیدا کنی.

فیلیپ گفت: می‌دانم مادر... دیزی نگاهی به «شان» انداخت و گفت: «باری» خیلی نگران است. «شان» تو باید به او تلفن بزنی و بگویی چه اتفاقی افتاده است. لطفاً بگو با جیسون هم تماس بگیرد. او دیشب به «پرت» رفته. فیلیپ گفت: آه خدایا، پاک فراموش کردم. همین حالا، هم به او زنگ می‌زنم و هم به خانم آوردن.

✱

دقایقی بعد دکتر اعلام کرد: متأسفم آقای آرموری، مشکلی پیش آمده. خانم شما از خونریزی مغزی به شدت رنج می‌برد، او در شرایط حادی است. فیلیپ که کتا پنجره ایستاده بود احساس کرد زانوانش زیر بدنش تا شدند. روی نزدیک ترین صندلی نشست. نمی‌توانست حرف بزند.

«شان» که قبلاً توسط دیزی به دکتر معرفی شده بود، پرسید: شما چه توصیه می‌کنید؟

دکتر آلن گفت: من میل دارم هر چه زودتر اسکن مغزی انجام دهم. البته بعد عمل جراحی لازم است که جمجمه‌اش را بشکافیم و لختگی خون را از

مغز خارج کنیم. در ضمن لازم است بگوییم که بدون این عمل جراحی او هرگز به هوش نخواهد آمد و بقیه‌ی عمرش را در بیهوشی به سر خواهد برد.

فیلیپ فریادش را فرو خورد، دست‌هایش را به هم فشرد، ناخن‌هایش را در گوشت دستش فرو برد... فکر این‌که مادالانا دیگر به هوش نخواهد آمد برایش وحشتناک و کشنده بود، او نمی‌توانست این را بپذیرد.

دکتر آلن با دیدن چهره‌ی درهم و ناامید فیلیپ که غرق اندوه و رنج بود، ساکت شد... لحظاتی بعد فیلیپ گفت: ادامه بدهید دکتر.

دکتر آلن ادامه داد: آقای ارموری، ما مشکل بزرگی بچه را داریم. اگر خانم شما چند هفته یا چند ماهه حامله بود، من توصیه می‌کردم که سقط جنین انجام شود. اما در این وضعیت غیرممکن است. این مرحله‌ی بسیار پیشرفته‌ی حاملگی است... و خوب، هر لحظه ممکن است وضع حمل پیش بیاید. پس ناچار باید او را سزارین کنیم و بچه را خارج نماییم. من میل دارم این کار بدون فوت وقت انجام گیرد.

دکتر مالکوم گفت: من همین حالا می‌توانم عمل سزارین را شروع کنم.

فیلیپ پرسید: آیا برای مادالانا خطری ندارد؟

دکتر آلن گفت: به نظر من اگر عمل سزارین صورت نگیرد، خطر بیشتری او را تهدید می‌کند. در واقع این کار به او کمک بزرگی می‌کند، چون در آن صورت من می‌توانم بدون نگرانی از آسیب رسیدن به بچه، اسکن مغزی را انجام دهم.

فیلیپ به سرعت گفت: پس لطفاً همین کار را بکنید. اما من میل دارم همسرم را به یک بیمارستان خصوصی بفرستم... البته اگر امکان حرکت دادن او باشد.

دکتر آلن گفت: اشکالی ندارد، می‌توانیم ترتیب انتقال او را هم بدهیم.

فیلیپ محکم ایستاد و گفت: پس لطفاً همین کار را بکنید. من هم با او

می روم، می خواهیم با او باشیم.

حدود ساعت دو بعد از ظهر عمل سزارین انجام شد. بچه کاملاً سالم و طبیعی بود، اما مادر هنوز در بیهوشی به سر می‌برد و چیزی نمی‌داند. فیلیپ همراه با «شان» و دیزی در اتاق انتظار ایستاده بودند. دکتر مالکوم خبر آورد: یک دختر خوشگل. فیلیپ درحالی‌که حس می‌کرد دارد از حال می‌رود، به چهره‌ی دکتر نگریست و پرسید: مادی چطور است؟ دکتر گفت: وضعیت او تغییری نکرده، مثل امروز صبح، هنوز به هوش نیامده، ولی بدتر هم نشده.

شان پرسید: آیا این علامت خوبی است؟ امیدوار کننده است؟ دکتر گفت: خوب بله... او همان طور است که بوده، هیچ تغییری نکرده. فیلیپ پرسید: می‌توانم او را ببینم؟ دکتر مالکوم گفت: نه، فعلاً او در اتاق کمک‌های اضطراری بعد از عمل است.

فیلیپ با لحنی ملایم و پراز تمنا پرسید: پس کی؟ دکتر گفت: تا یکساعت دیگر. حالا در مورد دخترت بگویم، وضع او واقعاً عالی است، زیبا، سالم و حدود هفت پاوند وزن دارد. فیلیپ دوباره احساس ادب و مردم‌داری را به یادآورد، دست دکتر را فشرد و گفت: از بابت همه چیز متشکرم. من از این که بچه را سالم و بی‌خطر به دنیا آوردی از شما سپاسگزارم دکتر.

دیزی پرسید: حداقل بچه را که می‌توانیم ببینیم... بعد نیم نگاهی به پسرش انداخت و گفت: من میل دارم ورودِ نوهام را به این دنیا، به او تبریک بگویم.

دکتر گفت: البته که می‌توانید خانم ریکارد.

هر چهار نفر به طرف اتاق شیشه‌ای مخصوص نوزادان، که بچه‌های تازه متولد شده را در آن نگاه می‌داشتند رفتند.

لحظاتی بعد با اشاره‌ی دکتر مالکوم، پرستاری نوزادی را از داخل یک تخت کوچک برداشت و به طرف پنجره آورد تا آنها او را ببینند.

دیزی درحالی‌که چشمانش می‌درخشید گفت: آه فیلیپ چقدر زیباست. نگاه کن مقداری کرک قرمز روی سرش دارد. به نظرم یک موقرمز دیگر به فامیل اضافه شد.

پسرش بی‌حوصله نگاهی به بچه کرد و پاسخ داد: بله... آرزو کرد ایکاش بیشتر از این مشتاق دیدنِ بچه بود. اما آن قدر به خاطر مادر بچه نگرانی داشت که هیچ چیز دیگری برایش مهم نبود.

فیلیپ دکتر را کنار کشید و پرسید: حالا چه می‌شود دکتر؟ دکتر آن چه موقع عملِ اسکن مغزی را انجام می‌دهد؟

دکتر مالکوم گفت: به زودی. اما حالا بهتر است تو با مادر و شوهر خواهرت برای هواخوری بیرون بروید و یک فنجان قهوه بنوشید.

فیلیپ گفت: من از بیمارستان بیرون نمی‌روم و مادی را تنها نمی‌گذارم. شاید آنها را بفرستم بروند، اما من می‌مانم. دکتر مالکوم باز هم متشکرم که بچه را سالم به دنیا آوردی. بعد پشت کرد و از آنها دور شد.

وقتی به اتاق انتظار برگشتند، فیلیپ به «شان» پیشنهاد کرد: بهتر است دیزی را به خانه ببری تا کمی استراحت کند و چیزی بخورد؛ شما مجبور نیستید به پای من بسوزید... بعد خسته و عاصی خود را روی یک صندلی

انداخت.

شان به سرعت گفت: نه، من می‌مانم. نمی‌گذارم این وضعیت را به تنهایی تحمل کنی.

دیزی هم گفت: ما هر دو می‌مانیم... لحن او مادرانه و تحکم آمیز بود... بعد ادامه داد: خدای من، ما نمی‌توانیم از تو و مادی دور باشیم. نمی‌توانیم بی‌خبر در خانه بمانیم و حرص بخوریم.

فیلیپ دیگر انرژی جواب دادن و حوصله‌ی بحث کردن نداشت. دقایقی در اتاق قدم زد و بعد به راهرو رفت. هر لحظه اضطرابش افزایش می‌یافت. با حالتی کلافه به اتاق برگشت، به دفترش در برج مگ‌گیل تلفن زد و با منشی خود صحبت کرد، همچنین با «باری» دستیارش چند مورد کاری را کنترل نمود. چند کلمه‌ای هم با «شان» و مادرش صحبت کرد، اما بیشتر ساکت بود و از پنجره به بیرون می‌نگریست.

او مردی بود که همیشه به خود تسلط داشت. در تمام دوران بزرگ شدن و رشد کردن، مرد عمل بود. یک تصمیم گیرنده، یک حرکت کننده، یک پیشرو و همیشه در هر موردی عامل بود. او عادت نداشت بیکار بایستد، اما در این لحظه که شاید بحرانی‌ترین لحظات عمرش بود، هیچ راه دیگری نداشت. او دکتر نبود و بنابراین هیچ کمکی برای زنی که دوستش داشت و بدون شک او را می‌ستود، از دستش بر نمی‌آمد. حالتی از گنگی و بیچارگی او را تسخیر کرده بود.

درست کمی قبل از ساعت سه بعد از ظهر، به او اجازه‌ی ملاقات داده شد. مادالنا بیهوش و بی‌خبر، در کُما بود. فیلیپ بعد از این ملاقات با حالتی سرشار از دلتنگی، اضطراب، نگرانی، غم، پریشانی، محنت و نومیدی بیش از حد، بازگشت.

حدود ساعت چهار دکتر آلن آمد و اطلاع داد عمل اسکن را انجام داده و

گفت: همسر شما همان طور که از ابتدا هم حدس زده بودم یک لخته‌ی بزرگ و فشرده‌ی خون در مغزش دارد. حالا دیگر مطمئن هستم.

فیلیپ آب دهانش را فرو داد، ترس او زیادتر شده، با صدایی که اینتک کاملاً لرزش داشت، پرسید: به نظر شما چه باعث به وجود آمدن این لخته‌ی خون در مغز شده؟

دکتر آلن لحظه‌ای ساکت ماند، سپس گفت: این فشردگی و سرعت پیشرفت آن باید به علت حاملگی باشد، ما قبلاً مشابه این مورد را داشته‌ایم. فیلیپ احساس کرد زبانش لال شده، دکتر ادامه داد: من باید به زودی جراحی مغز را انجام دهم، شاید شما میل داشته باشید قبل از عمل او را ببینید. فیلیپ گفت: بله، حتماً... بعد به مادرش نگریست و افزود: باید به دنبال کشیش بفرستیم. مادی حتماً میل دارد در این لحظه کشیش اعتراف گیرش اینجا باشد، مهم نیست نتیجه‌ی عمل چه بشود. مادر ممکن است شما به او تلفن بزنید؟

دیزی که از این تقاضا متعجب شده بود، با علم به این که خودش هم به خاطر وضعیت بحرانی مادلانا نگران و وحشت زده بود، سرش را تکان داد و گفت: بله، همین حالا عزیزم.

دکتر آلن گفت: شانس زیادی برای موفقیت آمیز بودن عمل وجود دارد... بعد نگاهی به هر سه نفر آنها انداخت و افزود: من تمام سعی خودم را برای نجات جان او خواهم کرد.

فیلیپ گفت: می‌دانم دکتر، متشکرم... بعد هر دو به طرف اتاق مادلانا رفتند. دکتر در آنجا او را تنها گذاشت و در را بست. فیلیپ به سمت تخت رفت، به او که از صمیم قلب دوستش داشت نگاه کرد. چقدر بی دفاع و کوچک به نظر می‌رسید... روی تخت باریک بیمارستان، صورتش سفید سفید و به رنگ ملافه‌ها شده بود. دکتر آلن قبلاً گفته بود که به خاطر این عمل باید

موهایش را بتراشند. آن موهای بلوطی خوشرنگ و پرپشت... اما اگر این باعث نجات زندگی‌اش می‌شد، مهم نبود... موها، اینک در اطراف صورتش و روی بالش پخش بودند... آن‌ها را لمس کرد و حالت ابریشمی آن را احساس نمود... خم شد و گونه‌اش را بوسید... کنار گوشش زمزمه کرد، مادی مراتنها مگذار... خواهش می‌کنم تنهایم مگذار... برای زنده ماندن بجنگ... مبارزه کن عزیزم... سرش را بلند کرد و آرزومند از این که دعایش کارگر افتد و صدایش شنیده شده باشد، باقلبی شکسته، اتاق را ترک کرد.



دیزی از «شان» پرسید: انگار ساعت من خوابیده، ساعت چه وقت است؟ شان جواب داد: تقریباً شش. میل داری یک قوری چای سفارش بدهم؟ دیزی گفت: بله لطفاً. شما چطور پدر روحانی؟ چای میل دارید؟ کشیش مخصوص مادلانا که ساعتی قبل از راه رسیده بود، سرش را از روی کتاب دعا برداشت و گفت: متشکرم خانم ریکارد، بله من هم با شما یک فنجان می‌نوشم.

دیزی پرسید: تو چطور فیلیپ؟

فیلیپ گفت: من قهوه را ترجیح می‌دهم مادر، اگر... اما به محض دیدن دکتر که وارد اتاق شد حرفش را قطع کرد. دکتر درحالی که هنوز لباس سبز اتاق عمل را به تن داشت، در را پشت سرش بست. پشت به در ایستاد و نگاهش را به فیلیپ دوخت.

فیلیپ هم به او خیره شد. چهره‌اش حالت عجیبی داشت، نمی‌توانست درک کند که موضوع چیست.

دکتر آلن گفت: متأسفم. خیلی متأسفم آقای آرموری. من تمام مهارتم را به کار گرفتم تا زندگی خانم شما را نجات دهم. اما متأسفانه او زیر عمل تمام کرد. واقعاً متأسفم.

فیلیپ فقط گفت: نه، نه... روی صندلی پرت شد. چهره‌اش سفید شده و حال شوک به او دست داده بود... دوباره تکرار کرد: نه...
 پدر روحانی بلند شد، درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود، دیزی را هم بلند کرد... دیزی دستش را روی دهان نهاد تا هق هق گریه‌اش را خفه کند... به طرف فیلیپ رفت... «شان» و پدر روحانی هم به دنبالش.
 دیزی برای پسرش متأسف بود. او می‌توانست تصور کند که مرگ مادلانا چه اثر نامطلوبی بر پسرش خواهد نهاد. مادی ناجی زندگی او بود... آه که چقدر زندگی سفاک است... مادی خیلی جوان بود، نباید آن‌ها را تنها می‌گذاشت.
 فیلیپ از مادرش، «شان» و کشیش دور شد. دست هایش را طوری تکان می‌داد که گویی حرف‌های دکتر را تکذیب می‌کند. چشمان آبی‌اش غرق خشم بود. با حالتی غیرقابل کنترل بازوی دکتر را گرفت و با لحنی آمرانه گفت: مرا پیش همسرم ببر.

دکتراو را نزد مادی به اتاقی که در کنار اتاق عمل قرار داشت برد و او را تنها گذاشت. یک بار دیگر فیلیپ به او خیره شد. حتی بعد از مرگ هم زیبا بود. چهره‌اش ذره‌ای درد یا رنج را نشان نمی‌داد. خیلی آرام و در صلح و صفا بود... دوباره روی تخت خم شد، دست سرد سرد مادی را به دست گرفت و به طور غیرمنطقی سعی کرد با نوازش دادن آن را گرم کند. چند بار گفت: مادی... مادی... پس ناگهان به گریه افتاد... با صدایی خفه ادامه داد: چرا تو باید بمیری؟

من بدون تو هیچ‌ام، نیستم... آه مادی من...

آنقدر آنجا ماند و گریست تا «شان» آمد و او را بیرون برد.

بعد از یک مراسم کوتاه در کلیسای کاتولیک سیدنی، فیلیپ جسد مادلانا را به دنون برد تا در آنجایی که دوست داشت بیارامد. در تمام مدت پرواز کنار تابوت او نشست، البته «شان» هم با او بود.

دیزی و جیسون با جت اختصاصی جیسون همراه با پدر «رایان»، کشیش مخصوص و «باری» معاون فیلیپ به آنجا پرواز کردند. به محض نشستن هواپیمای فیلیپ، تابوت را به گالری بردند و تمام شب آن را در کنار تصاویر خانوادگی نگاهداشتند.

صبح روز بعد، آسمان آبی و بدون لکه‌ای ابر بود و آفتاب با درخشندگی تمام بر مزرعه‌ی سبز و خرم می‌درخشید. اما فیلیپ که هنوز در حالت شوک ناشی از ماتم به سر می‌برد، هیچ نمی‌فهمید و همه‌ی کارها را به طور غریزی و بدون فکر انجام می‌داد که این رفتار او برای اطرافیان کاملاً قابل درک بود.

تابوت را فیلیپ و جیسون، «شان» و باری به همراه تیم، مدیر اجرایی مرکز دامپروری و فرد دیگری از کارکنان که در طول مدت اقامت مادلانا در آنجا، ارادت خاصی پیدا کرده و رابطه‌ی صمیمانه‌ای با او داشت، حمل نمودند. در ساعت ده صبح روز شنبه، شش مرد تابوت مادلانا را به دوش گرفتند و در باغ سرسبز و پوشیده از گل و گیاه، به جلوداری پدر رایان، به گورستان فامیلی، که محصور شده با درختان بلند و پر از سنگ‌های قبر قدیمی افراد فامیل مک‌گیل بود، بردند.

فیلیپ به یاد این که در اولین ملاقات، مادلانا را درحالی دید که به تصویر پل مک‌گیل پدر خیره شده بود و در همین راستا او اغلب سربه سرش می‌گذاشت و به شوخی می‌گفت: «تو و پدرت، هر دو شبیه به قماربازهای حرفه‌ای قایق رودخانه‌ای میسی سیپی هستیدا!» او را کنار قبر پدرش دفن کرد. شاید او از این که آنها کنار هم خفته‌اند آرامش می‌گرفت.

اطراف محوطه‌ی گورستان پوشیده بود از درختان بلند اکالیپتوس، که مادلانا عطر آنها را خیلی دوست داشت و می‌گفت او را به یاد محل زادگاهش، کنتاکی می‌اندازند. اطراف قبر تازه حفر شده، دیزی همراه با سایر کارکنان و خدمه، همراه با خانواده‌هایشان، همه سیاه پوش با دسته‌های گل ایستاده بودند. آنها با سرهای فرو افتاده برای زنی که در این مدت کوتاه به او علاقمند شده بودند، می‌گریستند.

فیلیپ که گویی در درون خود یخ زده بود، با چشمانی خشک، بدنی کشیده، چهره‌ای صامت و بی حرکت ایستاده و حالت کناره گیر و منزوی در او نمایان بود، به طوری که دیگران هم از او دوری می‌گزیدند.

وقتی مراسم دعا به پایان رسید و تابوت به آرامی در قعر گور فرستاده شد، فیلیپ به سرعت به سمت خانه روان شد، دیزی و «شان» هم به دنبالش راه افتادند. او تا رسیدن به منزل یک کلام هم صحبت نکرد، اما به محض رسیدن، رو به سوی آنها کرده گفت: من نمی‌توانم اینجا بمانم، من باید بروم، باید تنها باشم.

دیزی با چهره‌ای رنگ پریده و چشمانی سرخ از گریه، به آرامی بازوی او را گرفت و گفت: مگذار حالتی که بعد از کشته شدن پدرت اتفاق افتاد، دوباره برایت تکرار شود. فیلیپ، تو باید غم هایت را بیرون بریزی و برای مادی عزاداری کنی، فقط در این صورت قادر خواهی بود ادامه دهی.

فیلیپ طوری به دیزی نگاه می‌کرد که گویی او را نمی‌بیند، انگار نگاهش از

درون او می‌گذشت و به دوردست‌ها می‌رفت، مثل این که تصاویری را ورای جسم دیزی می‌دید، تصاویری که فقط خود قادر به دیدن آنها بود. بعد از لحظه‌ای مکث در جواب گفت: من نمی‌خواهم ادامه بدهم؛ بدون او قادر نیستم.

دیزی فریاد کشید: این طور صحبت نکن، تو هنوز جوانی. فیلیپ گفت: تو نمی‌فهمی مادر، من همه چیزم را از دست دادم. دیزی آرام گفت: اما تو حالا یک بچه داری، بچه‌ی مادلانا. فیلیپ یک بار دیگر به مادرش خیره شد، هیچ نگفت؛ چرخید و بدون این که نگاهی به پشت سر بیندازد به طرف در ورودی به راه افتاد. دیزی با نگاه او را تعقیب کرد. برای پسرش ناراحت بود، در حالی که به شدت درمانده به نظر می‌رسید، به آرامی شروع به گریستن کرد، «شان» هم نمی‌دانست چه باید بکند.

لحظه‌ای بعد «شان» دستش را به دور بازوان دیزی انداخت و در حالی که او را به طرف اتاق نشیمن هدایت می‌کرد با لحنی آرامش بخش گفت: او حالش خوب خواهد شد. الان شوکه شده و نمی‌تواند درست فکر کند. دیزی گفت: بله می‌دانم، اما «شان»، من برای او نگرانم. پائولا هم همین طور. دیروز از لندن به من تلفن زد و گفت نباید بگذاریم مثل وقتی که پدرش کشته شد، او غصه‌ها را درون خود بریزد. اگر این کار را بکند، دیگر نخواهد توانست بر غم مرگ مادی فائق آید. من فهمیدم منظورش چه بود و البته حق با اوست.

طفلک مادی، من این دخترک را واقعاً دوست داشتم، هر چه از دستم بر آمد در حقش محبت کردم... او درست مثل دختر دوم خودم بود، دخترم، چرا باید بمیرد... سرش را تکان داد و قبل از این که یکی از حاضرین پاسخی بدهد، ادامه داد: اما همیشه این خوب‌ها هستند که باید بروند، این طور

نیست؟ خیلی ناعادلانه است... و بدها می‌مانند... این هم ناعادلانه است... و بعد دوباره اشک هایش سرازیر شدند.

جیسون درحالی که سعی می‌کرد او را آرام کند، فقط توانست بگوید: آه عزیزم... اما جملات دیگری نمی‌یافت، او به خوبی می‌دانست که در این گونه مواقع، کلمات نقش چندانی ندارند.

بعد از چند دقیقه، دیزی خودش را جمع و جور کرد، مستقیم نشست، اشک هایش را خشک کرد و بینی‌اش را گرفت. حالت چهره‌اش عوض شد و با لحن شجاعانه‌ای گفت: ماهمه باید هرچه که ممکن است قوی باشیم تا بتوانیم در این مصیبت به فیلیپ کمک کنیم.

شان لبخند گرمی زد و گفت: فیلیپ می‌داند که ما به خاطر او اینجا هستیم و با تمام قلبمان دوستش داریم.

دیزی پاسخ داد: بله، همین طور است... بعد رو به جیسون کرده پرسید: راستی کشیش «رایان» کجاست؟

جیسون در پاسخ گفت: او با «تیم» و خانمش در کتابخانه هستند. مستخدمین از آنها پذیرایی می‌کنند.

دیزی گفت: این بی ادبانه است، ما باید با آنها باشیم... بعد بلافاصله بلند شد و افزود: باید به خاطر فیلیپ مهمان نوازی کنیم... بعد به همراه جیسون و «شان» که او را همراهی می‌کردند از در بیرون رفت.

شان علی‌رغم حرفهای تسکین دهنده‌ای که به دیزی گفته بود، خودش به شدت برای فیلیپ نگران می‌نمود. او میل داشت هر چه زودتر دو شنبه برسد و او بتواند دنون را ترک کند. بی صبرانه در انتظار بود که به سیدنی برگردد. می‌خواست نزدیک فیلیپ و مراقب او باشد.



هیچ‌کس، هیچ وقت نفهمید که فیلیپ پس از پایان مراسم تدفین مادانا و

بعد از ترک دنون، تعطیلات آخر هفته را کجا گذرانند. آن شب و روز بعد از آن، نه در خانه‌ی ویلایی و نه در آپارتمانِ برج مگ‌گیل دیده نشد. «شان» مرتب سعی می‌کرد با او تماس بگیرد، البته نمی‌توانست مطمئن باشد که مستخدمین به خاطر اربابشان دروغ نگویند. می‌دانست فیلیپ میل دارد از او پنهان شود و گویی نیاز به کمک هیچ کس ندارد. او هم به اندازه‌ی پائولا مستبد و لجوج بود؛ یک ارثیه‌ی فامیلی از هارت...

اما صبح روز دوشنبه، فیلیپ مثل همیشه، رأس ساعت هفت و سی دقیقه، وارد دفترش واقع در برج مگ‌گیل شد و بلافاصله منشی و معاونش را برای مذاکرات اول وقت، نزد خود فرا خواند.

نوعی سردی و بی تفاوتی در او دیده می‌شد و آنچنان رسمی و خشک بود که هیچ کدام جرأت دل‌داری و حتی تسلیت گفتن به او را نداشتند، به طوری که حتی در مورد انجام کارها هم از اظهار نظرِ مشخص، خودداری کردند.

همان طور که جیسون پیشگویی کرده بود، او شتابان و به خشکی خود را غرق کار کرد. همچنان که روزها به پایان می‌رسیدند ساعاتِ کارش را طولانی تر می‌کرد. به ندرت قبل از نه یا نه و نیم شب به آپارتمان طبقه‌ی بالای برج می‌رفت، تا شام سبکی را که پیشخدمت مهیا کرده بود تناول کند. بعد به اتاق خواب خود رفته و روز بعد دوباره ساعت شش برمی‌خاست و هفت و نیم به دفتر کارش باز می‌گشت. این برنامه‌ی غیرقابل تغییرش مرتب تکرار شده هیچ جایی نمی‌رفت، هیچ ملاقاتی را نمی‌پذیرفت و به هیچ دعوت مهمانی پاسخ مثبت نمی‌داد. به غیر از مشتریان و کارکنانش با کس دیگری تماس نداشت. در واقع به جز مسایل مربوط به کار، حاضر به صحبت در امور دیگری نبود. مادرش و «شان» که آنقدر به او نزدیک بودند از رفتار عجیب او به تنگ آمدند.

معاونش «باری» که اکثر اوقاتِ ساعاتِ کاری را با فیلیپ بود، سعی می‌کرد

در رسای مرگ مادالانا، یا در مورد بچه با او وارد صحبت شود، اما او طفره می‌رفت. او روز به روز سردتر و خشک‌تر به نظر می‌رسید، گویی نوعی خشم جنون‌آمیز در او ظهور می‌کند، که شاید قبلاً هم به نوعی، حالتی ضعیف‌تر آن را داشته.

سرانجام «باری» از این وضعیت به تنگ آمده به دیزی تلفن زد و مدت زمانی طولانی با او صحبت کرده و نگرانی خودش را نسبت به رفتار عجیب او برایش توضیح داد.

بعد از قطع تلفن آنها، دیزی با «شان» که تازه از یک مسافرت ده روزه به ملبورن و آدلاید برای بازدید از هتل‌هایش بازگشته بود، تماس گرفت. دیزی گفت: «شان» من امروز برای کاری باید به سیدنی بیایم. اما در واقع بیشتر میل دارم تو را ببینم، آیا ممکن است؟

شان گفت: البته، هیچ مانعی نیست... به ساعت نگر هست، دقیقاً پنج دقیقه از ساعت سه می‌گذشت. پس گفت: دیزی عزیزم، لطفاً تا یکساعت دیگر اینجا باش، می‌توانیم چای بعد از ظهر را با هم بنوشیم و نیز صحبت کنیم. دیزی گفت: متشکرم «شان»، خیلی لطف کردی.

رأس ساعت چهار، منشی مخصوص «شان» مادرزنش را به دفتر خصوصی او واقع در هتل اونیل راهنمایی کرد. شان از پشت میز بلند شد و به استقبال او رفت. بعد از خیر مقدم به او گفت: مثل همیشه زیبا و تازه به نظر می‌رسی... اما مثل این که مشکلی داری. ببینم آیا برای فیلیپ موردی پیش آمده؟... بعد او را به سمت صندلی راحتی هدایت کرد و هر دو نشستند.

دیزی سکوت کرد، «شان» دست او را گرفت، به صورتش خیره شد. دیزی «شان» را از بدو تولد می‌شناخت و درست به گونه‌ی پسرش دوستش داشت. بعد از لحظاتی، دیزی سکوت را شکست و گفت: شان، تو همیشه دوست خوبی برای من بوده‌ای، البته بگذریم از این که داماد خیلی خوبی هم هستی.

تو موقع مرگ مادرم خیلی به من دلداری دادی و من هیچ وقت کمک و پشتیبانی تو را در آن لحظات سخت زندگی‌ام، فراموش نخواهم کرد. وقتی دیوید هم مرد همین طور، تو مثل یک صخره ایستادی و من به تو تکیه کردم. تو برای پائولا هم یار و همسر خوبی هستی... حال، دوباره باید از تو تقاضا کنم به من کمک کنی و کاری برایم انجام دهی.

شان گفت: تو می‌دانی که هر کاری از من بخواهی برایت می‌کنم. دیزی گفت: به فیلیپ پرس... لحن او سرشار از تمنا و نگرانی بود و افزود: با او صحبت کن، سعی کن بفهمی در درونش چه می‌گذرد. به او بگو به این ترتیب که پیش می‌رود مریض خواهد شد... او با این وضع خودش را از بین می‌برد.

شان جواب داد: اما او حاضر نیست مرا ببیند. من مرتب سعی می‌کنم با او تماس بگیرم، می‌دانید که من هر روز به او تلفن می‌زنم. اکثراً مگی او را مجبور می‌کند تا به تلفن من جواب بدهد، برایم مهم نیست، ولی برای تو اعتراف می‌کنم، او مرا دست به سر می‌کند، رفتار ما گویی نوعی کشمکش است. هرگاه می‌گویم که میل دارم تو را ملاقات کنم، که به طور مرتب و عاجزانه این تقاضا را می‌کنم، او پشت کارهایش مخفی می‌شود و می‌گوید گرفتارم، یا می‌گوید ملاقات‌های تجاری دارم و نمی‌توانم تو را ببینم.

دیزی گفت: بله می‌دانم، من هم همین مشکل را با او دارم، او از دیدن من هم سر باز می‌زند. اما به نظر من تو یکی از دو نفری هستی که می‌توانی او را به گفتگو وادار کنی، البته نفر دیگر پائولا است که متأسفانه در دسترس من نیست؛ به این ترتیب فقط تو می‌مانی. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، این کار را به خاطر من بکن و به خاطر فیلیپ. به او کمک کن تا او به خودش بیاید... صدایش التماس آمیز شده بود، «شان» ساکت به او گوش می‌داد. دیزی ادامه داد: امشب به منزلش برو... البته شاید لزومی نداشت باشد، اما اگر

لازم شد، با زور وارد شو. من به مستخدمش تلفن می‌زنم و می‌گویم که تو آنجا خواهی رفت... او اجازه می‌دهد که تو داخل شوی... وقتی به درون رفتی، فیلیپ هم اجباراً تو را می‌پذیرد، من مطمئن هستم.

شان پذیرفت: باشد، می‌روم، سعی خودم را می‌کنم.

دیزی درحالی که سعی می‌کرد لبخند بزند، ولی موفق نمی‌شد، گفت: متشکرم «شان»... «باری» سعی می‌کند در این مورد کمک کند، اما فیلیپ با او خیلی جور نیست، راستش «باری» به خاطر فیلیپ نگران است. او می‌گفت فیلیپ به شدت غمگین است و یک غضبِ دائمی در او می‌جوشد. او از این که ماری مرده، خشمگین است، گویی نمی‌خواهد هنوز هم آن را بپذیرد و در ردیف وقایع زندگی‌اش قرار دهد.

شان گفت: خوب این واقعه او را حسابی شوکه کرد. این یک اتفاق نابهنگام واقعی بود.

دیزی دهانش را باز کرد و بست، لبش را گزید، بعد آرام گفت: «شان»، او حتی برای دیدن بچه‌اش هم، از زمانی که من و جیسون او را از بیمارستان نزد خودمان آوردیم، نیامده... حتی در مورد او سؤالی هم نکرده.

«شان» از شنیدن این خبر تعجبی نکرد و گفت: حداقل در مورد این یکی باید به او فرصت بدهید... بعد مکث فکورانهای کرد و با احتیاط گفت: احتمالاً او در مورد مرگ مادلاتا، بچه را مقصر می‌داند. البته خودش را هم مقصر می‌داند. حتماً به خاطر می‌آورید که دکتر آلن، جراح مغز، گفت که حاملگی مادلاتا باعث پیشرفت خونریزی مغزی در او شده... من هنوز به یاد دارم که فیلیپ با شنیدن این خبر، چه طور رنگ و رویش تغییر کرد.

دیزی سرش را تکان داد و گفت: من هم فراموش نکرده‌ام. خیلی راجع به آن فکر می‌کنم، منظورم در این مورد است که او خودش را سرزنش می‌کند... در اینجا آه عمیقی کشید و افزود: به هر حال فیلیپ شدیداً غمگین و افسرده

است، مرگ مادی قلبش را شکسته و خیلی طول می‌کشد تا به حالت عادی برگردد.

شان با خود اندیشید که شاید هرگز بهبودی در کار نباشد. این را بلند نگفت چون دلیلی نمی‌دید که دیزی را بیشتر ناراحت کند. اما گفت: حالا در مورد بچه برایم بگو.

ناگهان چهره‌ی دیزی درخشید و با اشتیاق گفت: آه «شان»، او واقعاً یک بچه‌ی دوست داشتنی است، در واقع مرا یاد لینتِ تو و ناتالی دختر کوچولوی امیلی می‌اندازد. او یک موقرمزِ دیگر در خانواده است... خیلی دوست داشتنی و برایم عزیز است.

شان با لبخند سرش را تکان داد و تمام توجه‌اش را معطوف دیزی نمود. می‌دانست چقدر برایش مهم است که از نوه‌ی جدیدش، آخرین وارث امپراتوری مک‌گیل، صحبت کند. بچه‌ی بیچاره تحت چه شرایط ناگوار و سختی به دنیا آمد. مادرش مرد، پدرش فراموشش کرده... «شان» می‌دانست که باید هر چه در توان دارد به کار برد تا فیلیپ بچه را بپذیرد و دوست داشته باشد، به خاطر هر دوشان، هم پدر و هم بچه... پدر همان قدر به دخترش نیاز داشت که آن دختر کوچولو به پدرش محتاج بود.



بعد از این که بالاخره دیزی رفت، «شان» مشغول انجام کار پرونده‌هایی شد که به صورت انبوه در طول هفته‌ی گذشته، رسیدگی نشده روی میزش باقی مانده بودند. بعد یک یادداشت کوتاه برای پائولا، و چند کارت پستال به آدرس لندن برای بچه‌ها نوشت. رأس ساعت شش وقتی کارش تمام شد به ملاقات مدیر مسئول هتل‌های زنجیره‌ای اونیل در استرالیا، و سه نفر دیگر از شرکای شرکت خود رفت. موضوع مورد بحث بین آنها در رابطه با تأسیس یک هتل جدید بود.

ساعت هفت و نیم جلسه را به پایان برد و به اتفاق «گراهام» مدیر مسئول، برای صرف شام رفتند. در مواقعی که «شان» در سیدنی اقامت داشت، همیشه برای کنترل سایر هتل‌ها و مقایسه با رستوران هتل خود، به رستوران‌های سایر هتل‌ها سر می‌زد. آن شب آنها حین صرف یک بشقاب گوشت سرخشده با سبزیجات و نوشیدنی، اوقات خوشی را گذراندند.

حدود ساعت ده رستوران را ترک کرده، گراهام با تاکسی به منزلش و «شان» به طرف برج مک‌گیل به راه افتاد او احساس می‌کرد بعد از آن همه مدت حبس شدن در جلسه و گذراندن تمامی روز در هتل نیاز به استنشاق هوای تازه و قدم زدن دارد. در ضمن می‌خواست مطمئن شود که فیلیپ شام خود را خورده و در زمان ورود او آسوده باشد. دیزی پیشنهاد کرده بود که بهتر است حدود ساعت ده و نیم نزد فیلیپ برود و «شان» به حرف او عمل می‌کرد. کمی بعد وقتی به آن برج شیشه‌ای سیاه رنگ رسید، دیگر میل نداشت به ملاقات برادر زنش برود. می‌دانست این کاری مشکل، دردناک، عذاب آور و از نظر احساسی دیداری غم‌انگیز خواهد بود. هنگامی که در آسانسور به طرف طبقه‌ی بالا می‌رفت از خود پرسید، چه پیشنهاد عاقلانه‌ای می‌تواند فیلیپ را از این غم و اندوه دور سازد؟ او فقط می‌توانست دلداری‌اش دهد. یابه او بگوید که موقعیت او را درک می‌کند، او را پشتیبانی می‌نماید و دوستش دارد، فقط همین.

همان طور که دیزی قبلاً سفارش کرده بود؛ به محض فشردن زنگ آپارتمان، مستخدم در را گشود و «شان» را به داخل دعوت کرد. او را به اتاق زیبایی که با رنگ‌های کرم و سفید تزیین شده و چشم‌انداز وسیعی روی تمام شهر داشت، هدایت کرد و درحالی‌که با احترام خم شده بود گفت: به آقای آرموری خواهیم گفت که شما آمده‌اید.

شان تشکر کرد و روی یک صندلی نشست. لحظه‌ای بعد مستخدم باز گشت و گفت: آقای آرموری گفتند منتظر ایشان باشد. بعد لبخند زنان تعظیمی کرد و خارج شد.

بعد از پانزده دقیقه، «شان» بی‌قرار شد. نمی‌فهمید چرا فیلیپ این قدر طولش می‌دهد. بلند شد و به طرف بار کوچک گوشه‌ی اتاق رفت، نوشیدنی کوچکی برای خود ریخت و دوباره منتظر نشست. در فکر خود را برای ملاقات با فیلیپ آماده می‌کرد، دنبال لغات مناسب برای ایجاد ارتباط با او می‌گشت... مهم نبود چه بگوید، در این میان فقط یک مورد حیاتی بود، باید فیلیپ را ترغیب می‌کرد تا فردا به خانه‌ی دیزی برود و بچه را ببیند. این را به دیزی قول داده بود و در ضمن می‌دانست که فیلیپ باید سرزنش کردن خود و بچه را فراموش کند، نباید تقصیرها به عهده بگیرد. «شان» تقریباً قانع شده بود که این بچه کلید بهبودی فیلیپ است. چون به محض دیدن بچه، او را دوست خواهد داشت و تنها در آن وقت است که خواهد توانست غم‌هایش را فراموش کند. با این حال او از ماتم از دست دادن مادی در خواهد آمد و حالش شروع به بهبود خواهد کرد و آرام آرام غم از دست دادن مادالانا در او کاهش خواهد یافت.

پانزده دقیقه‌ی دیگر گذشت تا فیلیپ در آستانه‌ی در ظاهر شد. همان جا ایستاد و در سکوت کامل نگاه خیره‌اش را به «شان» دوخت. «شان» بلند شد، قدمی به جلو برداشت، اما ناگهان متوقف شد و با دیدن چهره‌ی برادر زنش آهی کشید و او هم ساکت ماند. فیلیپ خیلی لاغر شده بود. نوعی از درماندگی در او دیده می‌شد. چهره‌اش طور دیگری شده بود، گویی نوعی دگرگونی در آن، صورت گرفته... گونه‌های فرورفته، چشم‌های گودافتاده و قرمز رنگ با حلقه‌های بنفش که مثل جای ضربه دور آنها نقش بسته بود. شاید بیشترین مورد اعجاب انگیز، موهای سیاهش بودند که حال در دو طرف شقیقه کاملاً به

خاکستری می‌زد.

شان جلو رفت و دو دوست، مثل سابق، با همان روش خانوادگی، دست یکدیگر را فشردند.

فیلیپ گفت: من تقریباً تو را بیرون کردم... منتظر جواب او نشد، به طرف بار رفت و لیوان بزرگی نوشیدنی ریخت و از ظرف نقره‌ای مقداری یخ به آن افزود. بعد بدون این که حتی سرش را برگرداند و در حالی که پشت به «شان» داشت، ادامه داد: اما انگار فایده‌ای نداشت... من فهمیدم... راستش من دریافتم که اگر امروز تو را راه ندهم، فردا یا پس فردا بر خواهی گشت... یا شاید اصلاً مادرم بیاید... شاید هم جیسون... یا شاید یکی از شما به سرتان بزند و پائولا را به اینجا بکشید... برای همین تصمیم گرفتم که بهتر است همان تو را ببینم... فیلیپ ناگهان حرفش را قطع کرد. حتی به خودش زحمت نداد که جمله‌اش را تمام کند، صدایش تهی و بی احساس و از رفتارش پیدا بود که از بی خوابی رنج می‌برد و خستگی، وقتی خود را به سنگینی روی صندلی راحتی پرت کرد، کاملاً مشهود بود. گویی آثار حیات و شوق زندگی در او به پایان رسیده.

شان لحظاتی به او نگریست و بعد آرام گفت: سه هفته است که مادی دفن شده و در این مدت تو فقط یک بار مرا دیدی، دیزی را هم یک بار ملاقات کردی. فیلیپ، مادرت برای تو نگران است، همین طور هم من و بقیه.

فیلیپ با لحنی نیشدار خیلی سریع گفت: نگران نباشید، من خوبم.

شان داد کشید: نه، این حقیقت ندارد، تو حالت خوب نیست.

فیلیپ بی حوصله گفت: اما به خاطر خدا، من خوبم...

شان دوباره با صدای نسبتاً بلندی گفت: نه به نظر من تو خوب نیستی و باید بگویم، در چنین موقعی تو نیاز داری که خانواده‌ات در اطرافت باشند. تو به من، دیزی و جیسون احتیاج داری. لطفاً این قدر ما را از خودت دور نکن.

فیلیپ، ما می‌خواهیم به تو کمک کنیم. می‌خواهیم تا آنجا که در توان داریم به تو دلداری بدهیم.

فیلیپ گفت: هیچ تسکینی برای من وجود ندارد، اما من زنده خواهم ماند... به نظرم هر کسی در این قبیل مواقع زنده می‌ماند... اما غم من برای ابد با من باقی خواهد ماند. او خیلی جوان بود... این بازی زندگی است... وقتی پیرها را دفن می‌کنیم، زمان باعث سرد شدن و کاهش غم ما می‌شود... اما هنگام دفن جوانان... اندوه ما هیچ‌گاه، هیچ‌گاه تمام نخواهد شد.

شان با صدایی سرشار از اعتماد به نفس و همدلی گفت: اما این طور نیست... خواهش می‌کنم حرف مرا باور کن... تمام خواهد شد... روح مادی راضی نیست تو این طور رفتار کنی... او می‌خواهد تو قوی باشی...

فیلیپ حرف او را قطع کرد و خشمگین فریاد کشید: شان خواهش می‌کنم برای من نطقی مذهبی نکن.

شان به آرامی پاسخ داد: نه، اصلاً نمی‌خواهم این کار را بکنم.

فیلیپ آه عمیقی کشید، سرش را به پشتی راحتی تکیه داد و چشمانش را بست. سکوت کوتاهی برقرار شد... ناگهان فیلیپ از جا برخاست، به طرف بار رفت و یخ بیشتری در لیوانش ریخت. نگاه نافذی به «شان» انداخت و با صدایی غم‌انگیز و محزون گفت: بدترین مشکل من این است که نمی‌توانم در مورد یکسال گذشته، چیزی به خاطر بیاورم. همه چیز... همه چیز از مغزم فرار کرده... تهی شده، محو شده... حتی تصویر او آنچنان از ذهنم محو شده که گویی هیچ‌گاه او در زندگی‌ام نبوده... صدایش شکست و بعد از لحظه‌ای با غضب و از ته گلو گفت: نمی‌توانم او را به خاطر بیاورم... مادی را نمی‌توانم به یاد بیاورم.

شان خیلی سریع با اطمینان گفت: این فقط یک شوک است... مطمئن باش این حالت به علت ضربه‌ی نابهنگامی است که به تو وارد شده... فیلیپ،

او به حافظه‌ات باز خواهد گشت.

فیلیپ سرش را به عنوان عدم باور تکان داد و گفت: نه او بر نمی‌گردد، او به ذهن من بر نمی‌گردد.

شان گفت: اما فیلیپ فقط جسم او مرده، روح او با تو و در درون تو زنده است. روح او با تو و بچه باقی مانده، ما فقط بدن او را دفن کردیم... خواهش می‌کنم باور کن... مادی در قلب تو حضور دارد... او در خاطرات تو و همیشه با تو خواهد بود... در ضمن او یک بچه دارد.

فیلیپ پاسخی نداد، از بار دور شد و به طرف پنجره رفت... مثل پیرمردها راه می‌رفت... حرفهای «شان» را با دقت شنید... گویی سخنان او را بلعیده و حال سعی در هضم آنها دارد... با خود می‌اندیشید آیا او درست می‌گوید؟ آیا روح مادی واقعاً در بدن او است؟ آیا می‌شود که برای همیشه با او باقی بماند؟ چشمانش را بست و سر دردناکش را به چارچوب پنجره تکیه داد. آه، خودش باعث مرگ مادی شد. او را با عشق کشت.

فیلیپ با خود اندیشید فردا روز درخشانی خواهد بود، مادر بزرگش اما هارت آسمان را دوست داشت و می‌گفت همیشه باعث شگفتی او می‌شود... در بیچگی شعری برای او می‌خواند که مضمونش این بود:

وقتی که در شب آسمان به قرمزی بزند، باعث خوشحالی چوپانان خواهد شد،

و هنگامی که آسمان در صبح به سرخی بزند،

چوپانان زنگِ خطری را احساس خواهند کرد.

هم اینک در ناحیه‌ی شرقی آسمان، نوری گرم و ارغوانی، خودنمایی می‌کرد. زیبایی امشب آسمان به طور غیرمترقبه‌ای بغضی در گلوی فیلیپ ایجاد کرده و او نمی‌فهمید چرا... اما ناگه‌های به یادش آمد که مادی عاشق نور بود، او از تغییر رنگ آسمان لذت می‌برد و اطلاعات خاصی در مورد آسمان

داشت... فیلیپ باز مدتی به آسمان نگریست. ناگهان به خود آمد. نمی‌دانست چه شده؟ لحظه‌ای بعد با صدای بلندی گفت: آه خدای من، آه خدای من...
شان بلند شد و با سرعت به طرف او رفت و پرسید: چه شده؟ حالت خوبست؟

فیلیپ چرخید، بازوی «شان» را گرفت، به طرف پنجره کشید و گفت: آنجا را نگاه کن... آن دود سیاه، شعله‌های قرمز... آه خدای من، «شان»، هتل سیدنی آتش گرفته.

شان لرزید، با تعقیر نگاه فیلیپ نفسش بند آمد... او آسمان سیدنی را مثل برادر زنش درست نمی‌شناخت، لحظاتی طول کشید تا توانست منبع دود و نور را بیابد... اما در عرض چند لحظه فهمید که این هتل اوست که آتش گرفته... هتلی که در عرض هفته‌ی گذشته هزینه‌ی زیادی بابت تغییر دکوراسیون آن خرج کرده بود.

هر دو به سرعت به طرف آسانسور دویدند، وحشت زده و نگران پایین رفتند و دوان دوان طول خیابان را پیمودند و به طرف هتل مسابقه دادند. صدای قدم‌های آنان در سکون خیابان انعکاس عجیبی داشت و با صدای اتومبیل‌های آتش‌شان که آژیر کشان به سمت هتل می‌رفتند در آمیخت.

«شان» مطمئن بود که هنگام رسیدن به محل آتش سوزی چه خواهد دید، واضح بود که یک فاجعه در انتظار او است، اما تا چه درجه‌ای و چه مقدار؟ این را دیگر نمی‌دانست. فقط یک هتل‌دار می‌توانست میزان نگرانی او را حدس بزند. در واقع او بدترین حالت و بالاترین میزان خسارت را انتظار داشت. آن‌جا ترس، ناباوری، دود، آتش، استخوانهای شکسته، مرگ و هزاران زخمی در انتظارش بود.

وقتی از پیچ خیابان گذشت، درحالی‌که منظره‌ی هتل دلخواهش، که از میان زنجیره‌ی هتل‌هایش این یکی را بیش از همه می‌پسندید، در مقابل چشمانش قرار داشت، از آنچه که دید می‌خکوب شد و با صدای بلند گفت: نه، نه... بعد درجا ایستاد و دوباره تکرار کرد: نه، خدای من، نه.

هتل مثل جهنم می‌نمود. شعله‌های بلند آتش و دود سیاه و غلیظ، همچنین گرما، بیداد می‌کرد. هلیکوپترها از فراز پشت بام، مردم وحشت‌زده را نجات می‌دادند. از زمین، ماشین‌های آتش‌نشانی با تمام قدرت به ساختمان شعله‌ور آب می‌پاشیدند، اتومبیل‌های سیار با استفاده از طناب و نردبام، مردم را از طبقات آتش گرفته، بیرون می‌کشیدند.

اتومبیل‌های پلیس و خودروهای نجات در خیابان‌های اطراف پارک شده و دکترها و پرستارها با تمام توان برای کمک به مجروحان می‌کوشیدند. سه آمبولانس حامل افراد صدمه دیده، زوزه کشان از مقابل آنها گذشت و به طرف

نزدیک‌ترین بیمارستان رفت.

«شان» دستمالش را از جیب بیرون آورد، صورتش را که در اثر دویدن و ترسی که در او به وجود آمده و همچنین گرمای ناشی از حریق، غرق عرق شده بود، پاک کرد. هیجان و وحشت از این که چه تعداد از مردم بیگناه هنوز در ساختمان باشند و دیدن آن صحنه‌ی ترسناکی که روبه رویش بود، خون او را به جوش می‌آورد. زمین مفروش از خرده شیشه بود، دود کور کننده و صدای کر کننده‌ی آژیر خطر و فریاد افراد پلیس و مأمورین آتش نشان که در حال همه‌مه بودند، و جیغ و ضجه‌ی کمک خواهی مردم فضا را آکنده کرده، دسته‌ای از مسافرین هتل، با لباس خواب، لرزان و وحشت زده، کنار اتومبیل پلیس ایستاده بودند. «شان» با دیدن مستخدمین و کارکنان هتل، که اشخاص کمتر آسیب دیده را به قسمت مراقبت های ویژه و کمک‌های اولیه‌ی موجود در آمبولانس‌ها برای پانسمان می‌بردند، به طرف آنها رفت.

شان درحالی که دهانش را با دستمال پوشانده بود، داخل جمعیت شد. باید بلافاصله دستوراتی برای انتقال مسافرین صدمه ندیده، به سایر هتل‌ها صادر می‌کرد. یکی از افراد پلیس جلوی او را گرفت و گفت: نباید نزدیکتر بروید آقا، خطرناک است.

شان گفت: سرکار از این که مراقبت می‌کنید متشکرم، اما من «شان اونیل» صاحب هتل هستم، باید بروم ببینم چه کمکی از دستم برمی‌آید.

پلیس با شناختن او نگاه دلسوزانه‌ای به صورتش انداخت و در حالی که او را از خط امنیتی که در محدوده‌ی هتل کشیده بودند رد می‌کرد، گفت: بله، بروید جلو آقای اونیل.

شان بلافاصله مدیر شیفت شب هتل را دید، بازویش را گرفت، او با دیدن «شان» چهره‌اش کمی آرامتر شد و گفت: آه، آقای اونیل، خدا را شکر که آمدید. ما سعی کردیم با شما تماس بگیریم... اما حدود ساعت یازده متوجه شدیم که

در اتاق‌تان نیستید، راستش مطمئن نبودیم که در خارج از هتل به سر می‌برید. ما برای شما نگران بودیم، مرتب دنبال‌تان می‌گشتیم.

شان نگاه خشکی به او انداخت و پرسید: من در هتل نبودم، آیا می‌دانی چند نفر آسیب دیده‌اند؟

مدیر هتل سرش را تکان داد و گفت: نه، دقیقاً نه. اما می‌توانم بگویم حدود پانزده نفر زخمی شده‌اند... مکث کرد. صدایش را پایین آورد و زمزمه کنان افزود: به نظرم چهار نفر هم مرده‌اند.

شان گفت: آه خدای من، آیا می‌دانی علت آتش سوزی چه بوه؟

مدیر گفت: نه، اما من نظر خودم را دارم.

شان پرسید: تو که فکر نمی‌کنی عمدی بوده؟

مدیر پاسخ داد: نه، نه چه کسی ممکن است بخواهد هتل شما را آتش بزند؟

شان گفت: خوب شاید یکی از کارکنان ناراضی، یا کسی که تازه اخراج شده!

مدیر آهسته توضیح داد: نه آقای اونیل، من مطمئن هستم چنین موردی نبوده. به نظر من این اتفاق کاملاً تصادفی پیش آمده.

شان گفت: که این طور، خوب از کجا شروع شده؟

مدیر شب گفت: از طبقه‌ی سی و چهارم، همان جایی که اتاق شما قرار دارد؛ شما شانس آوردید آنجا نبودید. آنجا فقط یک راه خروج اضطراری خیلی باریک وجود دارد.

سخنان مدیر، شان را تکان داد. تعدادی آپارتمان خصوصی در آن طبقه بود که بیشتر برای مهمانان دائمی مورد استفاده قرار می‌گرفت. طبقات سی و پنجم و سی و ششم هم برای مسافرین عادی و بالای آنها سالن غذاخوری ارکیده وجود داشت.

صدای مدیر داخلی شنیده شد که می‌گفت: فقط می‌توانم بگویم خوشحالم

از این که طبقات آخر را برای تغییر دکوراسیون تعطیل کرده بودیم. در غیراین صورت تلفات بیشتری داشتیم. البته امشب حدود دویست نفر مهمان در سالن غذاخوری پایین حضور داشتند.

شان گفت: بله درست است. خوب بهتر است مهمانان را به سایر هتل‌ها منتقل کنید.

مدیر سرش را تکان داد و گفت: بله خوشبختانه در هتل هیلتون و سایر هتل‌ها، جای کافی هست.

فیلیپ با نفس بریده به آنها نزدیک شد و گفت: دنبالت می‌گشتم «شان»... بعد برای مدیر داخلی سری تکان داد و پرسید: از دست من چه کمکی ساخته است؟

شان گفت: با این اوضاع که می‌بینی، کمکی از دست کسی بر نمی‌آید. در واقع عملکرد نیروها خوبست. البته وقتی دقایقی قبل به اینجا رسیدم، فکر می‌کردم بی‌نظمی شدیدی حکمفرماست، اما این طور نیست؛ گویا همه چیز تحت کنترل است... بعد به هتل نگاهی انداخت و ادامه داد: هنوز دو طبقه به طور کامل در آتش می‌سوزد، اما آن هم به زودی خاموش خواهد شد.

فیلیپ شروع به صحبت کرد: شاید من... اما صدایش در میان انفجار عظیمی که چندین بار تکرار شد، گم شد. صدا، مثل صدای منفجر شدن چند دینامیت همزمان بود. به طوری که چند نفر از زمین کنده شده و تلوتلو خوردند... همه به هم خیره شدند.

فیلیپ فریاد کشید: این دیگر چه جهنمی بود؟

شان توضیح داد: پنجره‌ها در اثر حرارت ترکیده و به بیرون پرتاب شدند. ممکن است باز هم ادامه داشته باشد.

فیلیپ گفت: اما من نمی‌بینم که شیشه‌ی شکسته‌ای بیرون بریزد.

شان گفت: من هم نمی‌بینم. اما باید همین باشد.

مدیر گفت: احتمالاً پنجره‌های آن طرف ساختمان بوده است، آقای
آرموری همان پنجره‌های طرف بندر.

در این وقت زن جوانی با لباس خواب نگران و حشت زده و گریان به آنها
نزدیک شد و گفت: لطفاً به من کمک کنید... بازوی فیلیپ را گرفت و التماس
کنان ادامه داد: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم... نمی‌توانم دختر کوچکم را
پیدا کنم. او گم شده، مطمئنم که او را بیرون آوردیم. او با ما بیرون آورده شد...
ناگه‌های با حالتی عصبی به گریه افتاد.

فیلیپ درحالی که دستش را حایل پشت زن جوان می‌کرد گفت: من
مطمئنم که در محل امنی است. با من بیایید، من به شما کمک می‌کنم تا او را
پیدا کنید.

زن گفت: او فقط چهار سال دارد، او یک بچه کوچولو است، هنوز خیلی
کوچک است.

فیلیپ که به نظر می‌رسید همه‌ی غصه‌ها و گرفتاری‌های خودش را
فراموش کرده؛ برای کمک به زن جوان، با او روان شد.

* * *

در ساعت چهار صبح آتش مه‌بار و زخمی‌ها که در حدود بیست و پنج نفر
بودند به بیمارستان برده شدند. افراد فوت شده که جمعاً نه نفر می‌شدند به
سردخانه انتقال یافتند.

افراد آتش‌نشان، پلیس و کارکنان هتل همراه با «شان» ساعت‌ها گرفتار
بودند و سعی می‌کردند با آرامش و اختیاراتی که دارند، اوضاع را مرتب کنند.
هتل کاملاً از بین رفته و مثل یک تنه‌ی سوخته و سیاه شده بر زمین‌های
آسمان خودنمایی می‌کرد.

شان و فیلیپ با اندوه به هم نگریستند، «شان» گفت: عجب تراژدی
غم‌انگیزی... این همه مرده و مجروح. اصلاً نباید چنین اتفاقی می‌افتاد. من

فقط به فکر اقوام مرده‌ها هستم... آه بلندی کشید و ادامه داد: اما خوشحالم که تو توانستی به آن بانوی جوان کمک کنی... چون واقعاً نگران بود. ببینم بچه‌اش را کجا پیدا کردی؟

فیلیپ گفت: در یکی از آمبولانس‌ها. خوشبختانه زخمی نبود، بلکه از دوری مادرش زار می‌زد. فیلیپ بازوی «شان» را گرفت و در حالی که سعی می‌کرد به او آرامش بدهد گفت: از این اتفاقی که افتاده، واقعاً متأسفم. تو برای مرده‌ها و زخمی‌ها نگرانی، اما از همه چیز گذشته من می‌دانم که تو چقدر برای نصب سیستم ایمنی هتل هزینه کرده بودی.

شان ساکت ماند و فیلیپ افزود: می‌فهمم که چقدر این هتل را دوست داشتی. من جداً متأسفم. مطمئن باش هرکاری که لازم باشد برای کمک به تو خواهم کرد.

شان سرش را با تأسف تکان داد، دستی به چهره‌ی خسته‌اش کشید، با خود اندیشید که چقدر پدر بزرگش بلاکی هنگام ساخت این هتل هیجان زده بود. او زمین هتل را سالها قبل خرید و به کمک اماهارت آن را ساخت. هم او بود که هتل را این طور بی بدیل ساخت. البته بلاکی آن قدر زنده نماند تا پایان ساختمان آن را ببیند. اما قبل از مردن، نقشه‌های آن را که توسط مهندسین و آرشیوتکت‌های آن زمان تهیه شده بود، تأیید کرد. حال تمام امید او، در ظرف چند ساعت، در اثر این آتش لعنتی از بین رفت.

شان که گویی قوی را به پدر بزرگش می‌دهد، زیر لب زمزمه کرد: دوباره آن را خواهم ساخت.

فیلیپ گفت: البته که این کار را می‌کنی. حال بیا به منزل برویم و خودمان را تمیز کنیم. تو احتیاج به دوش و لباس تمیز داری. چقدر خوش شانسی است که اندازه‌ی هردومان یکی است.



همان روز صبح، «شان» دوش گرفته، اصلاح کرده و در لباس های امانتی برادر زنش، در طبقه‌ی اول برج مک گیل یک دفتر کار جدید برای خود ترتیب داد و اولین جلسه‌ی تحقیقات در باره‌ی آتش سوزی را در همان وقت آغاز کرد. مدیر شبانه‌ی هتل که در هنگام آتش سوزی حضور داشت، مدیران داخلی، مدیر تأسیسات زنجیره‌ای هتل های اونیل در استرالیا و چند تن از دیگر مسئولین به اتفاق رییس هیئت آتش نشانان که عملیات اجرایی اطفاء حریق را به عهده داشت نیز حضور داشتند.

بعد از معرفی اعضا و خوشامدگویی، «شان» مستقیم وارد بحث شد و گفت: ما امروز به دنبال اطلاعات جدیدی در مورد آتش سوزی دیشب هستیم، در ضمن می‌دانم همه‌ی شما زحمات زیادی متحمل شدید... بعد از مکث کوتاهی خطاب به رییس آتش نشانان گفت: من از تلاش شما و همکاران‌تان قدردانی می‌کنم. حال آیا ممکن است به من بگویید که آتش سوزی از کجا و چگونه شروع شده بود؟

رییس آتش نشانان گفت: این سانحه نتیجه‌ی یک بی‌احتیاطی از جانب یکی از ساکنین هتل سرزده. از آن‌چه که در طبقه‌ی سی و چهارم، یعنی جایی که آتش از آنجا شروع شده، یافتیم، مطمئن هستیم که آتش با یک سیگار شروع شده؛ سیگاری که با بی توجهی روی یک مبل راحتی افتاده است.

شان پرسید: رییس، آیا می‌توانید بیشتر توضیح بدهید؟

او گفت: بله، امروز صبح یکی از مستخدمین به من گفت، زمانی که در حدود ساعت هشت برای جمع‌آوری ظروفِ شام به یکی از اتاق‌های همان طبقه مراجعه کرده، متوجه شده که زیر سیگاری روی دسته‌ی راحتی قرار دارد. به نظر من این زیر سیگاری چندین بار توسط ساکنین اتاق، قبل از رفتن به رختخواب مورد استفاده قرار گرفته. بعد زیر سیگاری که احتمالاً حاوی یک سیگار نیمه روشن بوده، روی مبل راحتی افتاده و آن را به آتش کشیده. و البته

طبیعی است مدتی طول کشیده تا افراد ساکن اتاق شعله را ببینند و متوجه وقوع آتش سوزی شوند، که متأسفانه هردوی آنها لحظاتی بعد مرده‌اند.

شان پرسید: از کجا این قدر مطمئن هستید؟

رییس گفت: دو نفر از آتش نشانان آنها را کاملاً سوخته در اتاق خواب یافته‌اند. البته آنها ابتدا توسط دود ناشی از سوختن الیاف داخل مبل راحتی، خفه شده‌اند. چون موادی که مبل های راحتی را با آن پر می‌کنند، خیلی زود مشتعل می‌شوند و دود کشنده‌ای نیز متصاعد می‌نمایند، در ضمن بیش از حد هم داغ هستند. این مواد، به علت حساسیت زیادی که دارند، به صورت انفجاری به دیوار یا سقف پرتاب می‌شوند و هنگام برخورد، شیشه‌ها را هم می‌شکنند. این قبیل مواد همراه با سوختن، تولید سیانوژن و منواکسیدکربن که گازهای خفه کننده‌ای هستند، می‌نمایند.

شان که به شدت متوحش به نظر می‌رسید، به سمت معاون اجرایی تأسیسات روکرده گفت: قانون منع استفاده از «فوم» برای ساخت اثاثیه در سال ۱۹۸۱ توسط مجلس بریتانیا به تصویب رسید. من در طول سالهای گذشته این ماده‌ی قانونی را در تمام هتل‌هایم مورد استفاده قرار داده‌ام. چطور ممکن است اینجا استفاده نشده باشد.

معاون سرش را تکان داد و گفت: ما تمام دستورات شما را اجرا کرده‌ایم. هیچ نوع «فوم» در ساخت اثاثیه‌ی جدید به کار نرفته و شما خود می‌دانید همه‌ی لوازم تازه عوض شده‌اند.

شان گفت: اما همین حالا شنیدی که رییس چه گفت، این مبل راحتی با «فوم» پر شده بوده است.

مدیر روابط عمومی با لب‌هایی به هم فشرده گفت: ممکن است اشتباهی صورت گرفته باشد. می‌دانید آقای اونیل، شرکت تهیه کننده‌ی مبلمان، از کارگاه‌های مختلفی استفاده می‌کند و هر یک جداگانه ترتیب‌ترین هر طبقه را

می دهند.

شان پرسید: آیا این قانون به آنها تذکر داده نشده؟
مدیر گفت: البته که تذکر داده شده، اما به نظر می رسد که برخی از
آن هابی توجهی کرده اند.

شان گفت: ولی این احمقانه است. در هر حال کاری که شده، نمی توانم
معلمئن باشم که آیا به دکوراتورها هم این موضوع گفته شده باشد... حال
«شان» که سعی می کرد خشم خود را کنترل کند رو به رییس کرد و پرسید: آیا
آن دو نفری که در آن اتاق مردند، شناسایی شده اند؟

رییس گفت: بله، آنها پسر و عروس مدیر شرکت تزیینات بودند.
شان در حالی که صورتش غرق اندوه بود با ناراحتی سرش را تکان داد و با
لحنی نگران پرسید: خوب، این تشریح شما از جریان شروع آتش سوزی بود،
بعد چه شده؟

رییس گفت: به نظر من این طور ادامه یافته، وقتی راحتی آتش گرفت، فوم
آزاد شده و شعله ها پخش شده اند. این حالت در حدود ساعت ده و چهل و پنج
دقیقه تا ده و پنجاه دقیقه بوده. شعله ها آن قدر قوی بوده اند که پنجره ها را در
عرض یک لحظه منفجر کرده اند و ورود ناگهانی هوای تازه، همراه با اکسیژن،
تولید یک توده ای جدید از آتش را در اطراف در ورودی نموده است، حال
دوباره آتش جان گرفته و در طول کریدور طبقه ی سی و چهارم به راه افتاده.
البته تمام این ها در عرض چند دقیقه حادث شده، مثلاً ده تا پانزده دقیقه؛
می دانید که آتش با سرعت نور حرکت می کند.

شان برای چند لحظه قادر به حرکت یا صحبت نبود. از آنچه شنید یکه
خورد. با خود اندیشید یک سهل انگاری در قسمت تزیینات و یک عدم کنترل
در بخش مدیریت، چه فاجعه ای به وجود آورده است. اگر قسمت مدیریت،
هریک از اتاق های تازه تزئین شده را به دقت کنترل می کردند، از این تراژدی

اسفبار جلوگیری می‌شد... آه عمیقی کشید و دوباره به سخنان رییس توجه کرد. رییس آتش نشانان می‌گفت: آقای اونیل، من از یک چیز مطمئن هستم، سیستم امنیتی شما یکی از بهترین هاست. هشدار دهنده‌ی دود، درهای ضد آتش و آب فشان‌ها مثل ساعت کار کرده‌اند. اگر هتل شما این طور مجهز به وسایل ضد آتش نبود، خسارات وارده خیلی بیش از این‌ها که هست به بار می‌آمد.



جیسون گفت: این محل حالت عجیبی به من می‌دهد. شان خیره به او نگاه کرد و گفت: منظورت چیست؟ جیسون توضیح داد: اینجا خیلی تاریک است، این سایبان‌های آویخته و لامپ‌های کم نور مرا غمگین می‌کنند... بعد نگاهی به بطری نوشیدنی روی میز انداخت و ادامه داد: تو عادت به نوشیدن در اواسط بعدازظهر نداشتی، کوتاه بیا رفیق. مست شدن تو را به هیچ جا نمی‌رساند. شان گفت: اما من مثل یک صخره‌ی سرد، هوشیارم. راستش از شوخی گذشته خیلی دلم می‌خواست مست می‌کردم. واقعیت این است که می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم.

جیسون سرش را تکان داد و گفت: تو خیلی بد شانس آوردی، اما تو که یک عروسک بی‌خاصیت نیستی. تو خوب می‌دانی که همیشه چنین اتفاق‌هایی ممکن پیش بیاید.

شان گفت: نمی‌توانم باور کنم که هتل تا انتها سوخته... حرفش را قطع کرد، بلند شد و شروع به قدم زدن کرد، همان کاری که در این چند روز اخیر زیاد می‌کرد. مرتب به خودش می‌گفت که این سهل‌انگاری خیلی احمقانه بوده، باید هر لحظه از روز و شب را مراقب می‌بود، به محض این که سرش را برگرداند، یک مورد خرابکاری صورت گرفت...

جیسون گفت: ضرب المثلی می‌گوید، «اگر خاک را نمی‌شناسی، کشاورزی نکن» یادت باشد که این روزها انبوه سازی کلید موفقیت است. با این همه من می‌فهمم که تو چه می‌گویی. آتش یک مصیبت بوده و وحشتناک است، من دقیقاً می‌فهمم که تو چرا غمگینی.

شان گفت: من بهترین حقوق را می‌پردازم، پاداش می‌دهم. در این کار من، همه درآمد خوبی کسب می‌کنند. با این همه نخواستند ائانه‌ی یک اتاق را درست کنترل کنند. این یک جنایت است جیسون. یک جنایت... اگر آنها کمی حواسشان را جمع می‌کردند این آتش سوزی رخ نمی‌داد. همین خون مرا به جوش می‌آورد. من از این عدم توجه رنج می‌برم... من با بهترین وکلا و با استناد به قوانین مربوطه، تا آخرین لحظه پای حرفم خواهم ایستاد... البته بگذریم از این که مأمورین بیمه هم کارشان را به خوبی انجام خواهند داد. آنها به زودی تحقیقات خود را شروع می‌کنند.

جیسون گفت: بله، درست است. «شان» تو مطمئناً می‌دانی که افراد شرکت بیمه هم به همان نتایج رییس آتش نشانان خواهند رسید. من مطمئن هستم... حالا ببین، هیچ دلیلی وجود ندارد که تو شروع به طراحی هتل جدید سیدنی اونیل نکتی، سراغ آرشیفتکت‌ها برو و از همین امروز شروع کند.

شان گفت: راستش خیال ندارم آن را دوباره بسازم.

جیسون که به شدت جا خورده بود گفت: ولی تو باید یک هتل جدید به جای آن بسازی. تو در برابر آرمان پدر بزرگت مسئولی. از همه مهم‌تر، تو این را به خودت هم بدهکاری.

شان جواب نداد، با سنگینی روی راحتی نشست، سرش را روی دست هایش نهاد، چهره‌اش غرق ناراحتی و نگرانی بود. جیسون به او نگریست و ناگهان به شدت ناراحت شد. هرگز «شان» را، ژولیده، دوش نگرفته، با ریش نتراشیده و در اواسط بعد از ظهر پیژاما به تن، مثل امروز ندیده بود. با خود

اندیشید این روزها چه بر سر جوانان آمده است؟ آیا غیرت در آنها مرده؟ اول فیلیپ که بعد از مرگ مادلانا آن طور در هم شکست و حال این یکی که به نظر می‌رسد دارد نابود می‌شود. جیسون سینه‌اش را صاف کرد و گفت: تو وقتی با دیزی پای تلفن صحبت می‌کردی، گویی در این دنیا نبودی. او از من خواست که به اینجا بیایم و تو را ببینم. او می‌خواهد تو امشب برای شام نزد ما بیایی.

شان سرش را بلند کرد و گفت: باید کار کنم... بعد به پوشه‌ی بزرگی که روی میز بود اشاره کرده و ادامه داد: باید تمام این اوراق را که همه در مورد آتش سوزی هستند، مرتب کنم.

جیسون گفت: اما امروز شنبه است، تو باید کمی استراحت کنی. راستی فیلیپ کجاست؟

شان گفت: حقیقت را گفته باشم، نمی‌دانم... و با عرض معذرت، الان نمی‌توانم به خاطر او نگران باشم، خودم به اندازه‌ی کافی مشکل دارم تا با آن‌ها مقابله کنم.

جیسون گفت: بله، البته، من می‌دانم. به خاطر همین دیزی و من می‌خواهیم امشب شام نزد ما بیایی. تو باید از این محیط خارج شوی، برایت خوبست، باید بین مردم بروی.

شان گفت: نه، می‌خواهم تنها باشم و این برایم مهم‌ترین است. یک دنیا کار دارم، هر چند باید کمی هم فکر کنم.

جیسون گفت: به هر حال اگر تصمیمت عوض شد، هر موقع که مایل باشی ما مقدمت را گرامی می‌داریم.

شان گفت: متشکرم جیسون... بعد لیوان دیگری نوشیدنی ریخت و جیسون، با اندوه سرش را تکان داد و از در خارج شد.

اولین باری که فیلیپ به «دنون» مرکز دامپروری رفت، چهار هفته از مرگ مادلانا می‌گذشت. اسبی را که اولین بار مادلانا بر آن سوار شده و فیلیپ بعد از ازدواج آن را به او هدیه کرده و در این مدت با سمبل این که سوارکارش هرگز باز نخواهد گشت، تسمه‌ی دهنه را به عقب برگردانده بودند، سوار شد و به تاخت بیرون زد.

آن جمعه شب وقتی آنجا رسید، آقای تیم مدیر داخلی و بقیه‌ی کارکنان به او خوشامد گفتند و پیدا بود همه از بازگشت او خوشحالند. مرگ مادی طوری فیلیپ را دستخوش دگرگونی کرده که فکر می‌کرد رفتن به دنون، که اوقات خوشی را با مادی آنجا گذرانده، برایش دردناک خواهد بود. اما حال که در آن بعد از ظهر، کنار مزارع سرسبز سواری می‌کرد، آرامش عجیبی در خود احساس نمود و فهمید که زیبایی و سکوت آن محل، باعث آرامش او شده است.

مدت طولانی در امتداد رودخانه سواری کرد، بعد به طرف تپه‌های سرسبز رفت و آنجا از اسب پیاده شد و کنار درخت بلوط کهنسال ایستاد و به منظره‌ی دنون که بعد از دو روز بارندگی، شاداب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید چشم دوخت. اواخر ماه آگوست و تقریباً پایان زمستان از راه می‌رسید، تاچند هفته‌ی دیگر بهار می‌شد. هوا از هم اکنون تغییر کرده و در این وقت سال ملایم و بهاری می‌نمود. فیلیپ به آسمان درخشان و آبی صاف نگریست، سبزه‌های شسته شده و روز خوب آفتابی، غم را از یادش برد... روزی که باید

در آن با دیگری شریک می‌شد.

فیلیپ زیر درخت بلوط نشست، کلاهش را برداشت و سعی کرد کمی استراحت کند. هنوز قادر نبود درست فکر کند؛ افکارش با درد عمیقی که داشت، مرتب از هم می‌گسستند. اما شاید اینجا می‌توانست... گویی این مکان محبوب او بود... از دوران بچگی آنجا را دوست داشت، مادی هم همین طور... مادی می‌گفت که به نظر می‌رسد این قسمت از زمین، دنباله‌ی آسمان است. بالین یادآوری خندید و صبح روزی را به خاطر آورد که بعد از اولین ملاقات در گالری با هم به آنجا آمدند، هنوز حتی یکسال هم نشده بود.

هر دو زیر این درخت نشستند و فیلیپ حرف‌های خاصی در مورد خودش به او گفت، حرف‌هایی که شاید برای اولین ملاقات چندان شایسته نبودند، اما او اهمیتی نمی‌داد و زمانی که مادلانا با چشمان خاکستری باهوشش به او خیره شد فیلیپ دانست که با او ازدواج خواهد کرد.

مادی برایش نوعی فیض و برکت، نوعی هدیه‌ی درونی، نوعی عنایت الهی و به طریقی فورانِ بخت او بود. مانند عطری خوشبو، مدتی در بینی‌اش پیچید و بعد فقط یاد رایحه‌اش در مغز او باقی ماند. نوری بود که در پایان شبی ظلمانی زندگی او را روشنایی بخشید.

فیلیپ آه عمیقی کشید و چشمانش را بست. افسار افکارش را آزاد گذاشت تا خاطرات او آرام آرام بازگشتند. او شروع به یادآوری کرد. هر مورد کوچک روابطشان، هر لحظه‌ای را که با او گذرانده بود، مانند نور ستارگان چشمک زن، در خاطرش شروع به نورافشانی نمودند. ساعتها، روزها، هفته‌ها و ماه‌های گذشته در ذهنش جان گرفتند و هر تشریح و توصیفی را در همان محل وقوع، درست مثل این که به صورت فیلم از پروژکتور پخش می‌شوند، جلوی چشمانش در تجسم در آمدند. او روی همان تپه‌ای که اماهارت، در زمانی که فقط یک پسر بچه بود، به او شناساند؛ دوباره مادی را یافت. مثل اولین باری

که چشمش به روی او افتاد، همان خاطرات خوب گذشته، عطر موهایی که شامه‌اش را نواخت، صدای خنده‌ای که با گوش دل شنید، نوازش گرم دست‌های مهربانی که آنها را حس کرد، گویی همه را دوباره احساس می‌کند... اشک‌های سرزیر شد و حال توانست برای خاطره‌هایش بگرید... آنقدر روی تپه ماند تا هوا تاریک شد. بعد برخاست و به طرف خانه‌ی اربابی به تاخت درآمد. حال در حالی که روی تپه‌های دنون اسب می‌راند، همه جا او را می‌دید، پس خاطره‌اش را از یاد نبرده، او درون قلبش بود. تا زمانی که زنده است قسمتی از وجودش خواهد ماند، «شان» درست گفته بود، روح مادلانا درون او نفوذ کرده است.



همان شب به سیدنی پرواز کرد و صبح روز بعد به ویلای مادرش وارد شد. دیزی با دیدن او که در آستانه‌ی در اتاق ظاهر شد، به شدت شادمان و در عین حال متعجب بود. با اشتیاق به سمت او رفت و دستانش را برای در آغوش کشیدن او از هم گشود.

آفتاب درخشانی که از پنجره به درون اتاق می‌تابید، صورت دردناک و فرسوده‌ی فیلیپ را به خوبی روشن می‌کرد.

دیدن چهره‌ی خسته و افسرده‌ی او قلب دیزی را فشرد... مثل این‌که هفته‌ها نخوابیده، نوعی درهم شکستگی دراو بود که دیزی را درجا میخکوب کرد. سفید شدن موهایش باور نکردنی می‌نمود، به نظر او این کسی که مقابل او ایستاده فقط سایه‌ای از پسرش بود، او به آنچه که پسرش می‌خواست، یا انجام می‌داد، احترام می‌نهاد.

تعجب او وقتی بیشتر شد که فیلیپ قدم جلو نهاد و بازوانش را دور مادر حلقه کرد، او را محکم به خود فشرد، درست مثل زمانی که پسر بچه‌ی کوچکی بود! دیزی هم او را در آغوش گرفت، پسری را که با تمام قلبش دوست

می‌داشت. هیچ کدام حرفی نزدند. گویی همین ابراز محبت برای آن‌ها کافی بود، احتیاج به کلام نداشتند. دیزی که می‌دانست این شروع خوبی برای پسرش خواهد بود، از صمیم قلب از خدا سپاسگزاری کرد.

فیلیپ بالاخره او را رها کرد و گفت: خوب مادر. من فکر کردم بهتر است به دیدن شما بیایم.

او گفت: فیلیپ من واقعاً خوشحالم.

فیلیپ گفت: متأسفم از این که در این مدت آن قدر بد رفتار کردم، مادر، برای شما هم مشکل بود، همین طور هم برای بقیه. اما خیلی ساده بگویم کاری از دستم بر نمی‌آمد.

دیزی گفت: آه عزیزم، می‌فهمم... این را جدی می‌گویم، تو خیلی رنج بردی.

فیلیپ گفت: بله... مکث کوتاهی کرد و بعد آهسته ادامه داد: از این که مادی این طور در منتهای جوانی از دنیا رفت، قلب من شکسته شد، باور نمی‌کردم که بتوانم به نبودن او عادت کنم، زندگی برایم جهنم می‌نمود. اما من روز گذشته به دنون رفتم و دریافتم من نه تنها برای مادی عزاداری می‌کردم، بلکه به همان اندازه هم برای خودم متأسف بودم... همچنین برای زندگی مشترکی که دیگر نخواهیم داشت، غصه دار بودم.

دیزی که چشمان بنفش رنگش غرق اندوه بود زیر لب گفت: این طبیعی است عزیز من.

فیلیپ در حالی که از مادرش دور می‌شد گفت: می‌دانستم که می‌فهمی... بعد لحظه‌ای کنار در مکث کرد و رو به مادرش گفت: من دنبال بچه آمده‌ام.

دیزی در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، نگاهی عمیق به او کرد و گفت: فیونا نزد پرستارش است، پرستارش یک زن جوان انگلیسی است که مادی خودش قبل از... ناگهان حرفش را قطع کرد و با نگرانی ساکت شد.

فیلیپ گفت: مادر، از این‌که در باره‌ی مرگ مادی صحبت کنی، واهمه نداشته باش. من دیگر آن را پذیرفته‌ام.

دیزی فقط سرش را تکان داد، آنچنان می‌لرزید که قادر به صحبت کردن نبود... بنابراین جلو افتاد و فیلیپ را به اتاق بچه، در طبقه‌ی بالا هدایت کرد. وقتی وارد اتاق شدند، دیزی خطاب به پرستار گفت: این پسر من آقای آرموری است.

پرستار گفت: بله، ایشان را می‌شناسم خانم ریکارد من وقتی برای مصاحبه خدمت خانم رسیدم، ایشان را هم ملاقات کردم.

فیلیپ دست پرستار را فشرد و زیر لب اظهار خوشوقتی کرد، سپس به طرف گهواره‌ی بچه که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت رفت... ایستاد مدتی به او انگریست، از زمان تولدش او را ندیده، او اینک یک ماه داشت... بعد از چند لحظه خم شد و خیلی نرم و آرام بچه را بلند کرد. آنچنان مراقب بود که گویی هم اکنون به دو نیمه خواهد شد.

او را کمی از خود دور نگاهداشت و به صورت کوچکش خیره شد. یک جفت چشم خاکستری، دقیقاً به رنگ چشم‌های مادالانا، از میان آن صورت کوچک به او می‌نگریست... نفس فیلیپ بند آمد. بچه را به سینه فشرد و مدتی او را نزدیک قلبش نگاهداشت، گویی می‌خواست محافظ او باشد. البته، این بچه‌ی مادی بود. موجی از عشق و محبت سراپای او را فرا گرفت.

فیلیپ همان‌طور که بچه را به خود می‌فشرد در طول اتاق راه رفت و بعد چرخید و گفت: من دخترم را به خانه می‌برم. نگران نباش مادر، من خوبم... در اینجا لبخندی زد و افزود: هر دو مان خوب خواهیم بود چون حالا یکدیگر را داریم.

پائولا با دیدن دختر خاله‌اش که با عجله وارد اتاق می‌شد گفت: آه امیلی، خیلی سعی کردم با تو تماس بگیرم تا این همه راه را نیایی، اما موفق نشدم. مستخدمت گفت که راه افتاده‌ای.

امیلی روی فرش گرانبهای وسط اتاق ایستاد، نگاهی به پائولا که زیر آفتاب درخشان ماه سپتامبر، روی راحتی نشسته بود انداخت و گفت: یعنی تو سرانجام تصمیم گرفتی برای پرواز به استرالیا به فرودگاه هیترو بروی؟ پائولا سرش را طوری تکان داد که گویی پشیمان و متأثر است، بعد گفت: همین چند دقیقه قبل با «شان» صحبت کردم. او مایل نیست من به سیدنی بروم، من هم قید سفر را زدم.

امیلی با تعجب پرسید: یعنی او نخواست که تو نزدش بروی؟ اما دیروز تو گفتی او مشتاقانه درانتظار تو است، وقتی تو پیشنهاد کردی نزد او بروی او با اشتیاق پذیرفت، درواقع از تو خواست که عجله کنی.

پائولا گفت: بله، راستش به نظر خودم هم، من باید در چنین موقعی با او باشم. اما امروز گفت که خودش می‌تواند ترتیب کارهایش را بدهد و اصرار کرد چون هنوز در شوک ناشی از بروز آتش سوزی قرار دارد، بهتر است تنها باشد. به هر حال او فکر می‌کند من بهتر است پیش بچه‌ها باشم. می‌دانی که او در این موارد چگونه فکر می‌کند، او میل دارد به خاطر او، ما دور هم باشیم.

امیلی گفت: وینستون هم همین طور است... بعد نگاه دقیقی به پائولا

انداخت و گفت: در ضمن فراموش نکن که مادربزرگ همیشه از ما می‌خواست والدینِ وظیفه‌شناسی باشیم. او می‌گفت که وقتی بچه داریم، باید اول آنها را در نظر بگیریم و احتیاجات آنها را مقدم بر نیازهای خود بدانیم. درواقع شاید اینها را به ما می‌گفت چون خودش مرتب بچه‌هایش را فراموش می‌کرد و به حال خودشان می‌گذاشت.

پائولا گفت: امیلی این عقیده درست نیست، تو نباید در مورد مادربزرگ این طور قضاوت کنی.

امیلی گفت: اما این یک حقیقت است، تازه خودش هم همیشه این را باور داشت. او چون همیشه گرفتار بود، بچه‌هایش در مرتبه‌ی بعد از کارش قرار داشتند... شاید خاله دیزی خوشبخت‌ترین بچه‌اش بود، چون فقط او در شرایط مناسبی به دنیا آمد.

پائولا به خنده افتاد و گفت: بله، مثل همیشه درست می‌گویی... بعد آه عمیقی کشید و افزود: با این که خیلی میل دارم نزد «شان» بروم، ولی مجبورم به خواسته‌اش احترام بگذارم... بعد لبخندی زد و گفت: ایکاش تلفن او را جواب نمی‌دادم. می‌بینی، بدون توجه به این که او چه نظری دارد و با این که می‌دانم باید به خواسته‌اش احترام بگذارم، اما من نظرم این است که او به من احتیاج دارد.

امیلی گفت: پس چرا نمی‌روی؟

پائولا گفت: بس کن نان خامه‌ای... تو بهتر از من او را می‌شناسی... بعد خنده‌ای سرد و استهزا آمیز کرد و ادامه داد: او ناراحت خواهد شد. تو خوب می‌دانی که او چقدر رییس مآب و دیکتاتور است. اگر من بروم و او راضی نباشد، کاری می‌کند که آرزو کنم ایکاش نرفته بودم.

امیلی که به خاطر آورد «شان» چقدر یکدنده است گفت: خوب پس بهتر است به حرفش گوش کنی... بعد روی یک صندلی مقابل پائولا نشست و به

سینی صبحانه که روی میز آنتیک زمان ویکتوریا، برای دو نفر چیده شده بود نگاهی انداخت و گفت: محبت کردی که برای من هم فنجان گذاشتی... با تبسم شروع به ریختن چای کرد، سپس نان صبحانه‌ی فرانسوی کرم دار را که در بشقاب بود برداشت و پرسید: تو که این نان شیرینی را نمی‌خوری؟ این طور نیست؟

پائولا گفت: نه، به نظرم در هفته‌ی گذشته اضافه وزن پیدا کرده‌ام. اما تو هم نباید آن را بخوری.

امیلی گفت: می‌دانم که نباید... بعد گاز بزرگی به نان زد و جرعه‌ای چای نوشید، سپس با چهره‌ای فکورانه و آرام گفت: ببین پائولا، شاید بهتر است از وینستون بخواهم تا او به سیدنی برود. حداقل او می‌تواند با «شان» باشد. شاید کمک چندانی از دستش بر نیاید، ولی می‌تواند دلداری‌اش بدهد و مراقبش باشد. او امروز صبح «تورنتو»ی کانادا را ترک کرد و امشب به نیویورک وارد خواهد شد، اما می‌تواند به جای رفتن به روچستر انگستان، به لس‌آنجلس رفته و از آنجا همان پرواز شبانه‌ای را که تو مرتب از آن استفاده می‌کنی، بگیرد و به سیدنی برود. من همین حالا به او تلفن می‌کنم.

پائولا گفت: ولی الآن در کانادا ساعت چهار صبح است.

امیلی گفت: خوب که چی؟ این یک مورد اضطراری است.

پائولا گفت: نه، این طور نیست. یعنی دیگر اضطراری نیست و ضرورتی ندارد وینستون به آنجا برود. شان حالش خوبست، او مرد پر قدرتی است. فقط کمی از بابت آتش سوزی شوکه شده بود. حال به اجبار واقعیت را پذیرفته، البته هر کسی بود باید می‌پذیرفت. طبیعتاً او از این‌که این همه انسان کشته و مجروح شده، عذاب می‌کشد. در ضمن طبیعی است که این چند روزه دچار افسردگی شده باشد، اما حالا کاملاً بر خود مسلط است. من این را از حالت صدایش فهمیدم. البته همان طور که گفتم ترجیح می‌دادم خودم آنجا بروم و با

او باشم، ولی مجبورم هرچه او می‌گوید انجام دهم.
 امیلی آرام گفت: بله، البته که او قوی است؛ این یکی را درست می‌گویی.
 اگر هیچ کس نتواند تحمل کند، «شان» می‌تواند.
 پائولا گفت: البته که می‌تواند، به خاطر داشته باش او آنجا تنها نیست.
 مادرم، جیسون و فیلیپ با او هستند.

امیلی پرسید: راستی فیلیپ بهتر شده؟
 پائولا پاسخ داد: بله، «شان» می‌گفت، او دیروز نزد مادر رفته و بچه را با
 خودش به خانه برده.

امیلی گفت: خدا را شکر. من دیگر داشتم نگران می‌شدم. فکر می‌کردم
 مبادا خاله دیزی و جیسون مجبور به بزرگ کردن بچه باشند. فقط تصورش را
 بکن که در سن آنها چقدر مشکل خواهد بود.

پائولا خندید و گفت: «شان» می‌گفت جریان آتش سوزی و وقایعی که بعد
 از آن اتفاق افتاد، باعث شد که حالت افسردگی در فیلیپ از بین برود و او به
 واقعیت باز گردد.

امیلی گفت: مطمئن هستم که «شان» درست می‌گوید، او مردم را خیلی
 خوب می‌شناسد، می‌فهمد که چه چیزی تکانشان می‌دهد. اما بیچاره مادی...
 آن مرگ ناگهانی، حتی برای من هم باورش مشکل است.

پائولا گفت: می‌فهمم... بعد ساکت شد، به یاد مادی افتاد، برای زن
 برادرش متأسف بود، دلش برای او تنگ شده و هنوز بابت مرگ او غمگین
 می‌نمود هر زمان به یاد او می‌افتاد چشمانش پراز اشک می‌شد، حتی سرکار
 هم مرتب این اتفاق می‌افتاد و اغلب مجبور بود با عذر خواهی به دفترش پناه
 ببرد. از نظر او مادانا زنی استثنایی بود که او هرگز در زندگی مانند او را
 ملاقات نکرده بود.

پائولا ناگهان با صدایی آرام زمزمه کرد: دارم به این فکر می‌افتم که یک

نوع نفرین، به صورت بلا و مصیبت دنبال قامیل ما افتاده است.
 لحن پائولا آنچنان جدی و مطمئن بود که امیلی راست نشست و گفت:
 پائولا، تو مرا به تعجب وامی‌داری. تو مثل افراد خرافاتی صحبت می‌کنی. به
 نظرم مقداری از خون ایرلندی «شان» به تو هم راه یافته.
 پائولا توضیح داد: آخر امیلی تو فقط نگاهی به این چند سال گذشته بینداز.
 آن ماجرای ایرلند مربوط به مرگ لیدی مینروا که بعد از آن همه سال دوباره از
 سر گرفته و منجر به مرگ پیشکار آنتونی، یعنی میشل لامونت شد و همه ما
 را نگران کرد.

امیلی جواب داد: بهتر که میشل لامونت کشته شد، چون این برایش بهتر
 از محاکمه شدن بود.

پائولا گفت: خدای من، امیلی تو بعضی اوقات چیزهایی می‌گویی که باورم
 نمی‌شود این تویی که آنها را گفته‌ای.

امیلی گفت: اما این یک واقعیت است. در ضمن من ریاکاری بلد نیستم.
 پائولا گفت: بله می‌دانم که ریاکار نیستی، اما در واقع شدیداً یک رک‌گوی
 بی‌پروا هستی.

امیلی گفت: بله، درست مثل مادر بزرگ.

پائولا گفت: آها، درست مثل مادر بزرگ... هر دو لحظاتی ساکت نشستند،
 بعد پائولا ادامه داد: خوب بعد از آن جریان مرگ سندی بود. اول مریضی او و
 بعد آن شلیکِ عوضی که باعث مرگ او شد... بعد مادی بود که در اثر خونریزی
 مغزی مرد... حالا هم که هتل سیدنی اونیل در آتش سوخته... به نظرم
 همین‌ها کافی است تا هر فامیلی فکر کند که سایه‌ی شومی دنبال آن‌هاست...
 به هر حال به اتفاقات وحشتناکی که افتاده فکر کن... حتی آن‌هایی که در زمان
 حیات مادر بزرگ پیش آمد... حادثه‌ای که باعث مرگ پدر من، جیم و مگی
 شد... بعد هم به پاتریک کوچک من، که عقب افتاده متولد شد... نگاه تندی به

امیلی انداخت و افزود: گویی هر یک از ما به خاطر گناهی ناشناخته تنبیه می‌شویم.

امیلی که میل نداشت در این گونه افکار غیر متعارف، مشوق پائولا باشد گفت: من این‌ها را باور ندارم. ما یک فامیل بزرگ و مقتدر هستیم، درست مثل کندی‌ها... همه‌ی فامیل‌ها از این قبیل حوادث دارند... خوب وقتی فامیل بزرگ باشد، تعداد مصیبت‌هایش هم بیشتر از یک فامیل کوچک خواهد بود... تازه من فکر می‌کنم ما خیلی هم خوش شانسیم... این خوش اقبالی‌ها حتی قابل شمارش هم نیستند... همه ثروتمند و موفق هستیم... شاید کمی بیشتر از حق‌مان مصیبت به ما وارد شده باشد، احتمالاً در آینده هم بیش از این‌ها خواهیم داشت، ولی اینها همه طبیعی هستند.

پائولا گفت: آه خدای من امیلی تو مثل کارچاق کن‌ها حرف می‌زنی.

امیلی گفت: متأسفم عزیزم، اما منظوری نداشتیم، در واقع من نمی‌گویم که آنچه در استرالیا اتفاق افتاد حق‌مان بوده؛ اما راستش هیچ وقت خرافات را هم قبول نمی‌کنم. از تو هم تعجب می‌کنم... نفرین! واقعاً که... بعد گویی افکارش یک مورد سرگرم کننده یافته باشد خندید و گفت: فقط این را بگویم که اگر مادر بزرگ زنده بود، یک خنده‌ی درست و حسابی به این ایده‌ی تو می‌کرد.

پائولا پرسید: منظورت چیست؟

امیلی گفت: من معتقدم او تو را مسخره می‌کرد. مادر بزرگ می‌گفت که سرنوشت هر کس به دست خودش رقم می‌خورد، فرد هرچه که خودش بخواهد به سرش می‌آید و خود ما مسئول آنچه که برایمان اتفاق می‌افتد هستیم.

پائولا اخم کرده نگاهی تند به امیلی انداخت و گفت: من چنین چیزی را به

خاطر نمی‌آورم... آیا مطمئنی که مادر بزرگ اینها را گفته؟

امیلی گفت: آه بله.

پائولا سرش را تکان داد و با مرور دوباره‌ی حرفه‌های امیلی، حقیقتی در آنها یافت، اما موضوع صحبت را عوض کرد.

* * *

فردای آن روز، پائولا بیشتر اوقات صبح و بعد از ظهر را در محوطه‌ی فروشگاه گذراند. وقتی وارد دفتر شد، تلفن زنگ زد. با فکر این که ممکن است «شان» باشد، چون اختلاف ساعت بین لندن و سیدنی ده ساعت بود و «شان» معمولاً قبل از خواب به او تلفن می‌زد، گوشی را برداشت و با صدایی حاکی از خوشحالی گفت: پائولا اونیل صحبت می‌کند.

صدایی گفت: پائولا، من «چارلز روسیتر» (Charles Rossiter) مدیر بانک هستم.

پائولا با شنیدن صدای او ناامید شد اما صدایش را آرام نگاهداشت و گفت: سلام چارلز، حالت چطور است؟

چارلز گفت: من خوبم، متشکرم.

پائولا گفت: آیا پیام مرا دریافت کردی.

صدای چارلز کمی گنگ به نظر می‌رسید، گویی بیقرار بود، پس گفت: پیام؟ پائولا توضیح داد: من به تو تلفن زدم و پیغام گذاشتم که به سیدنی نخواهم رفت، بنابراین می‌توانیم شنبه با هم نهار بخوریم و در مورد کار صحبت کنیم.

چارلز گفت: آه بله، البته آن پیغام را دریافت کردم... و بعد ساکت شد.

پائولا پرسید: آیا تو به خاطر همین تماس گرفتی؟ همین طور است؟

می‌خواستی موضوع نهار را یادآوری کنی؟

در صدای چارلز حالت عجیبی احساس می‌شد، او گفت: نه، در واقع به

خاطر این نبود.

پائولا احساس کرد اتفاقی افتاده، پرسید: چارلز، آیا مشکلی پیش آمده؟

چارلز گفت: متأسفانه بله.

پائولا گفت: اما من فکر می‌کردم اسناد همه کامل هستند و...

چارلز حرف او را قطع کرد و گفت: اما این موضوع ربطی به کارهای بانکی ندارد... یک مورد اضطراری پیش آمده. تو باید امروز به بانک بیایی. خوب ساعت پنج چطور است؟

پائولا پرسید: اما برای چه؟ چه مشکلی پیش آمده؟ تو خیلی مرموز شده‌ای.

چارلز توضیح داد: من امروز یک تلفن داشتم. تلفن از «سیر لوگان کورتیس» (Sir Logan Curtis). مطمئن هستم اسم او را شنیده‌ای. همچنین اسامی «بلر» (Blair)، «سامرست» (Sumerset) و «لوماکس» (Lomax) باید به گوش‌ات خورده باشد.

پائولا گفت: البته که شنیده‌ام، آنها یک گروه خوشنام از تهیه‌کنندگان اسناد و مدارک هستند و در ضمن سرلوگان هم یکی از افراد سرشناس امور حقوقی در این کشور است.

چارلز گفت: بله درست است. سرلوگان تقاضا دارد که همین امروز تو را در بانک ملاقات کند. البته به اتفاق من. او میل دارد تو را ببیند. پائولا با تعجب پرسید: چرا؟

چارلز گفت: به نظر می‌رسد که او وکیل دایی زاده‌ی تو شده، وکیل آقای جاناتان انسلی که در ده دوازده سال گذشته در هنگ‌کنگ اقامت داشته و به تازگی به لندن آمده. در واقع آقای انسلی خواستار این ملاقات است تا چند مورد کاری را با تو در میان بگذارد.

پائولا از شدت نگرانی قادر به صحبت نبود... لحظاتی مکث کرد و بعد گفت: من با جاناتان انسلی هیچ کاری ندارم، تو هم این را خوب می‌دانی. تو سالیان سال است که بانکدار من هستی و می‌دانی که دایی زاده‌ی من از

تشکیلات هارت بهره برداری نامشروع کرده، که البته ما با کارهای او کاری نداریم ولی روحش در قبال این فامیل مسئول است.

چارلز گفت: اما سرلوگان این طور فکر نمی‌کند.

پائولا گفت: چارلز به خاطر خدا بگو منظورت چیست؟... از شدت ناراحتی

نشست.

چارلز توضیح داد: نگاه کن پائولا، ترجیح می‌دهم راجع به این موضوع پای تلفن صحبت نکنم. به کنار از محرمانه بودن موضوع، من حتی نباید خودم به تو تلفن می‌زدم. اما بعد از این که ملاقات حضوری با سرلوگان را پذیرفتم، تحت تأثیر قرار گرفتم. حالا من باید به دفترم برگردم. به هر حال فقط این را بگویم که حضور تو در اینجا خیلی مهم است.

پائولا گفت: اما من اصلاً نمی‌فهمم.

چارلز گفت: می‌دانی، به نظر می‌رسد هر مشکلی که بین تو و جاناتان انسلی باشد، می‌تواند روی این بانک و سایر بانک‌هایی که با آنها کار می‌کنی، اثر بگذارد، همچنین تأثیراتی نیز بر تجارت هارت خواهد نهاد.

پائولا مستأصل گفت: من بیشتر گیج شدم. تو باید بیشتر برایم توضیح

بدهی.

چارلز گفت: متأسفانه نمی‌توانم... در حالی که سعی می‌کرد صدایش را آرام نگهدارد، افزود: من اجازه ندارم، لطفاً باور کن که نمی‌توانم. سرلوگان فقط مطلب کلی را به من گفته و توضیح بیشتری نداده است. او هم میل نداشت که در مورد یک کار محرمانه پای تلفن صحبت بشود. اما به هر حال او مرتباً تأکید می‌کرد که این مسئله برای همه‌مان مهم است. برای همین من با برگزاری یک جلسه موافقت کردم. به نظر من اوضاع بحرانی است، بنابراین فکر می‌کنم حضور تو هم اجباری خواهد بود.

پائولا گفت: باشد، می‌آیم. سرساعت پنج آنجا خواهم بود.

چارلز گفت: عالی شد، اما یک چیز دیگر... باید به تو هشدار بدهم که جاناتان انسلی هم اینجا خواهد بود.

پائولا گفت: بله، فهمیدم.

بعد از خداحافظی و قطع کردن تلفن، پائولا دست‌ها را روی چشم‌هایش فشرد، آنچنان حیرت زده بود که تا چند دقیقه قادر نبود افکارش را مرتب ساخته و شروع به کار کند. به جاناتان انسلی اندیشید که چرا برگشته؟ چه می‌خواهد؟ اما جوابی نداشت، فقط به خاطر آورد که سالها قبل گفته بود که او را از بین خواهد برد!

درست پنج دقیقه مانده به ساعت پنج، پائولا وارد بانک تجارتي روسیتر شد. منشی مخصوص چارلز منتظر او بود و او را فوراً به دفتر چارلز برد. مدیر بانک که یکی از دوستان قدیمی خانواده بود، به او خیرمقدم گفت و گونه‌اش را دوستانه بوسید. درحالی‌که هر دو ایستاده بودند، پائولا پرسید: آیا آنها رسیده‌اند؟

مدیر بانک گفت: بله، از پانزده دقیقه قبل در اتاق کنفرانس منتظر ما هستند.

پائولا پرسید: چارلز آیا می‌توانی اطلاعات بیشتری در اختیار من بگذاری؟ چارلز گفت: خیلی کم. سرلوگان فقط مذاکره‌ی کوتاهی با من داشت. پائولا پرسید: جاناتان انسلی سهم خودش را از تشکیلات طلب می‌کند، این طور نیست؟

چارلز سرش را تکان داد. پائولا دوباره پرسید: او ده درصد سهمی را که من برای فروش گذاشتم خریده است، همین طور است؟ چارلز گفت: بله، همین طور است.

پائولا گفت: بله، فکر می‌کردم. راستش در طول راه به این فکر افتادم... رییس بانک گفت: او به عنوان یک شریک حق قدرت اجرایی برای خود می‌خواهد.

پائولا گفت: نمی‌تواند این را بخواهد. او با داشتن چند سهم حق داشتن

مقام ندارد، می‌تواند با این تقاضایش برود به جهنم.
چارلز گفت: اما پائولا او فعلاً فقط تقاضا می‌کند. اگر نظر من را بخواهی او
برایت مشکل ساز خواهد شد.

پائولا گفت: البته چارلز. در غیراین صورت این زحمت را به خود نمی‌داد تا
از هنگ‌کنگ به اینجا بیاید. حال می‌توانیم برویم و این مسئله را حل کنیم.
چارلز گفت: بله بهتر است برویم... بعد او را به طرف دری که به اتاق
کنفرانس باز می‌شد، هدایت کرد.

با داخل شدن آنها، سرلوگان، مردی کوچک اندام و خاکستری مو، که
چهره‌ای جوان‌تر از آنچه پائولا فکر می‌کرد داشت، جلو آمد و قبل از این‌که
چارلزروسیتر مدیر بانک آنها را به هم معرفی کند، دستش را به طرف پائولا
دراز کرد و گفت: خانم اونیل، من لوگان کورتیس هستم.

پائولا دستش را فشرد و با صدایی اداری و رسمی گفت: حالتان چطور
است؟... بعد از کنار چشم جانائاتان را دید که پشت میز کنفرانس نشسته. او نه
تنها از جایش بلند نشد، بلکه حتی سرش را، به عنوان آشنایی تکان نداد،
طبیعتاً پائولا هم او را نادیده گرفت.

سرلوگان گفت: خانم اونیل دایی زاده‌ی شما مایل است با شما خصوصی
صحبت کند. بنابراین ما شما را تنها می‌گذاریم... بعد نگاه تندی به
چارلزروسیتر انداخت و او را به سمت در هدایت کرد.

بانکدار که دوست نداشت در اتاق کنفرانس خودش به او دستور داده شود،
مثل این‌که تازه متوجه شده باشد، با چهره‌ای نگران و صمیمی رو به پائولا
کرد و پرسید: آیا شما هم موافقید؟

پائولا گفت: بله متشکرم چارلز، تو خیلی بافکری... هنگامی که چارلز در را
پشت سرش می‌بست، لبخندی به او تحویل داد... بعد پائولا خیلی آرام به
طرف میز رفت.

چشمان جاناتان روی صورت او ثابت شده بود. جاناتان از این که می توانست در عین قدرت با پائولا موش و گربه بازی کند، به شدت محظوظ بود. او مدتها منتظر رسیدن این لحظه بود تا از پائولاونیل انتقام بگیرد، با خود تصمیم گرفت که نه تنها از جا بر نخیزد، بلکه به او هم اجازه ی نشستن ندهد. نمی خواست هیچ امتیازی به این لکاته ی خونسرد که مادر بزرگش را بر ضد او شوراند، بدهد.

پائولا در چند قدمی میز ایستاد و با چشمانی سرسخت به او نگاه کرد. جاناتان با صدایی آرام گفت: مدتها از زمانی که یکدیگر را پشت میز کنفرانس دیدیم، می گذرد. به نظرم آخرین ملاقات ما دوازده سال قبل بود، زمانی که خدا رحمت کرده الکساندر مرا کتک زد و بعد تو مرا از جمع فامیل بیرون انداختی.

پائولا خونسرد گفت: من مطمئنم این ملاقات به خاطر یادآوری گذشته ها ترتیب داده نشده، پس لطفاً برو سر اصل مطلب.
جاناتان شروع کرد: مطلب این است که من...

پائولا حرف او را قطع کرده گفت: می دانم. تو مقداری از سهام هارت را خریداری کرده ای، ده در صد. همچنین می دانم که انتظار داری به عنوان یکی از اعضای هیئت اجرایی پذیرفته شوی. اما جواب نه است. تو نمی توانی. حال که جواب مرا شنیدی پس من می روم... بعد به طرف در راه افتاد. اما هوش ذاتی به او می گفت که جاناتان مطالب بیشتری در آستین دارد. بنابراین اصلاً تعجبی نکرد وقتی او گفت: من هنوز کارم با تو تمام نشده پائولا. مطلب دیگری هم هست که باید بگویم.

پائولا برگشت به او نگاه کرد و پرسید: دیگر چه؟

جاناتان گفت: طی این سال ها من سهام های دیگری نیز از تأسیسات هارت خریداری کرده ام. حال من مالک بیست و شش در صد از کل سهام هستم.

پائولا با این که به شدت یکه خورده بود، اما سعی کرد انعکاس اش را در چهره اش نشان ندهد. خود را آرام نگاه داشت، با نگاهی تهی و بی حالت به او نگریست و تصمیم گرفت هیچ نگوید، فقط مراقب او و به طور غریزی آماده‌ی دفاع بود.

جاناتان ادامه داد: تو باید بدانی که من رأی مثبت دارندگان بیست سهم دیگر را هم به دست آورده‌ام... حال برای اثر گذاری حرف‌هایش مکث کوتاهی کرد... بعد لبخندی زد و افزود: فقط فکرش را بکن پائولا، من چهل و شش سهم دارم در حالی که تو فقط چهل و یک سهم داری... خنده‌ی بلندی کرد، خنده‌ای پیروزمندانه، و دوباره گفت: در واقع من بیشتر از تو روی تأسیسات کنترل دارم. تو با قرار دادن خودت در این موقعیت خیلی احمقانه رفتار کردی و فقط به خاطر این که بتوانی زنجیره‌ی لارسون را خریداری کنی، سهامت را ابلهانه فروختی.

پائولا احساس کرد زانوانش زیر بدن او تا می‌شوند، اما هر طور بود خود را سرپا نگهداشت، علی رغم لرزشی که سرا پای او را فرا گرفته بود، آرام و بی حرکت ایستاد، جرأت نداشت واکنشی نشان دهد... لحظه‌ای بعد با صدایی صاف و بی احساس پرسید: بینم منظور تو کدام بیست در صد است؟

جاناتان گفت: همان سهامی که توسط «ساموئل وستون» (Samuel Weston) به نوه‌هایش «جیمز» (James) و «سینتیا» (Cynthia) داده شده!

پائولا گفت: اما آنها جزو اقلیت هستند. این سهام تحت نظر وکیل پدر بزرگشان به صورت اسناد عرض حال قرار دارد. این قبیل وکلا هم طبق سنت همیشگی به من رأی خواهند داد، همین طور که در زمان ام‌هارت هم به او رأی می‌دادند.

جاناتان گفت: اما پائولا فراموش نکن که بیعت‌ها و وفاداری‌ها تغییر پذیرند.

پائولا گفت: اما بعید است که این وکلا خود را درگیر کارهای تو کنند!
جاناتان گفت: باورکن، حقیقت دارد.
پائولا گفت: تو بلوف می‌زنی.

جاناتان گفت: نه اصلاً... بعد بلند شد و به سمت در اتاق رفت... در نیمه‌ی راه ایستاد، به طرف او چرخید و گفت: برای من فقط یکی دو هفته‌ی دیگر وقت می‌گیرد تا پنج درصد دیگر از سهام را نیز خریداری کنم و کنترل کامل تأسیسات را در اختیار بگیرم... بعد با انزجار نگاه سردی به پائولا انداخت و ادامه داد: بهتر است شروع به اسباب‌کشی کنی، من به تو هشدار داده بودم که روزی تجارت هارت را تصاحب خواهیم کرد و به تو قول دادم موفق خواهیم شد؛ و اینجا من برنده، تو بازنده شدی پائولا اونیل!
پائولا دیگر قدرت پاسخ‌گویی نداشت، جاناتان خارج شد و در را پشت سرش به هم کوبید.



پائولا خود را روی نزدیک‌ترین صندلی انداخت. تمام بدنش می‌لرزید، برای جلوگیری از لرزش دست‌هایش دسته‌های کیف خود را محکم در انگشتانش می‌فشرد. احساس می‌کرد تمام قوایش تحلیل رفته.
چارلزروسیتر وارد اتاق شد و به سرعت به طرف پائولا آمد، چهره‌اش به سفیدی موهایش شده بود و حالتش غرق در دل‌داری و صمیمیت بود و گفت: من بعد از تلفن سرلوگان می‌دانستم که مشکلاتی در پیش رو خواهیم داشت، اما هرگز فکر نمی‌کردم اوضاع به این بدی باشد. سرلوگان به طور مختصر برایم توضیح داد که جاناتان دنبال چیست. راستش من میبھوت مانده‌ام.
پائولا هنوز قادر به صحبت نبود، افکارش به شدت مغشوش می‌نمود، بنابراین فقط سرش را تکان داد.

چارلز خیره به او نگاه می‌انداخت و گفت: بهتر است برایت یک نوشیدنی

بیاورم، تو خیلی عصبی هستی.

پائولا گفت: متشکرم، نه فقط یک نوشیدنی، بلکه من به چیزی قوی‌تر احتیاج دارم.

چارلز گفت: بله فهمیدم. الان برایت می‌آورم. راستش خودم هم احتیاج دارم.

بعد از لحظاتی او با یک بطری و دو لیوان برگشت. لیوان اول را پر کرد و آن را به دست پائولا داد و گفت: آن را ته گلویت بریز. این یک آرام بخش قوی است... پائولا لیوان را گرفت و به توصیه‌ی او عمل کرد... بلافاصله احساس گرما کرد... بعد از لحظه‌ای با صدایی آرام ولی متعجب گفت: در واقع نمی‌توانم باور کنم که وکلای قدیمی و خوشنام، حاضر شدند این کار را بکنند. امکان ندارد آنها اختیارشان را به دست جانانان انسلی بدهند. چارلز، آیا ممکن است که این فقط یک بلوف باشد؟

چارلز گفت: شک دارم. اما به هر حال چرا که نه؟ معلوم است او با اجیر کردن وکیلی مانند سرلوگان، ثابت می‌کند که دقیقاً پشتش قرص است و آنچه می‌گوید و یا می‌کند کاملاً قانونی است. سرلوگان می‌گفت او خیلی ثروتمند است. شرکت جانوس و جانوس در هنگ‌کنگ، که کمپانی بزرگ و معتبری است، به او تعلق دارد. هم اکنون او و خانمش که تاجر زمرد است، چندین هفته است که در یکی از بهترین هتل‌های لندن اقامت دارند. نه پائولا فکر نمی‌کنم، متأسفانه او بلوف نمی‌زند.

پائولا پرسید: اما چرا وکیلی مانند «آرتور جکسون» (Arthur Jackson) باید

بر علیه من با او توافق کند؟ چرا باید به نفع جانانان رأی بدهد؟

چارلز گفت: شک ندارم که پیشنهاد پر منفعتی به او کرده، یک پیشنهاد غیرقابل باور برای درآمد بیشتر. مطمئن باش که انسلی باید ترتیب یک موافقتنامه‌ی قانونی را به او داده باشد، در غیراین صورت امروز به اینجا

نمی‌آمد و برگ برنده‌اش را رو نمی‌کرد.

پائولا، درحالی‌که در دل حرف‌های او را تصدیق می‌کرد، سرش را به نشانه‌ی تسلیم پایین آورد... چارلز ادامه داد: او می‌خواهد اعتبار تو را نزد ما، و اعتماد ما را نسبت به تو از بین ببرد. برای همین بود که ملاقات امروز را ترتیب داد. او شیطان زرنگی است، این طور نیست؟ به هر حال من فقط مایلم این را اضافه کنم که من پشت تو هستم؛ این بانک همان طور که همیشه طرفدار مادر بزرگت بوده، طرفدار تو هم هست.

پائولا درمانده گفت: متشکرم چارلز... اما انگار تا گردن در این منجلابی که خودم به وجود آوردم فرو رفته‌ام.

چارلز گفت: بله، همین طور است... شایعات مربوط به از دست دادن ریاست کمبته‌ی اجرایی هارت می‌تواند برای تو یک فاجعه باشد. پائولا از جا جهید و گفت: بله، می‌دانم.

چارلز هم خود را عقب کشید و پرسید: خوب حالا کجا می‌روی؟

پائولا گفت: باید کمی هوا بخورم، باید به فروشگاه برگردم.

چارلز گفت: اما من و تو باید در این مورد صحبت کنیم... باید به نوعی ترتیب یک ملاقات با من را بدهی.

پائولا گفت: چارلز اگر اشکالی ندارد فردا این کار را خواهیم کرد... فعلاً باید تنها باشم، مرا ببخش.



پائولا پشت میز کارش واقع در شعبه‌ی فروشگاه نایت بریج لندن نشست. این شعبه‌ی هارت مشهورترین فروشگاه شهر و این دفتر قلمرو خاص خودش بود. قادر به فکر کردن، تمرکز کردن و یا هیچ کار دیگری نبود، فقط مشکل وحشتناکی که با آن روبه‌رو شده، در مغزش می‌چرخید. احساس می‌کرد به دام افتاده، گویی با چماق به سر و بدنش می‌کوبند، مغزش هنوز در دَوَران بود،

افکارش هزار چند لحظه متشنج می‌شد و بعد دوباره آنچنان خالی می‌شد که هر نوع فکر منطقی از آن دور می‌گشت.

حال برای اولین بار در زندگی، پائولا احساس ترس می‌کرد. البته از مدت‌ها قبل از جانانان‌انسی می‌ترسید، اما از قدرتی که هم اینک روی او داشت، حال که این طور ناگهانی و این طور غیر منتظره تمام اختیارات او را ضبط کرده، وحشت غریبی احساس می‌کرد. به یاد نگاه سرد و خشن او می‌افتاد. از احساس درماندگی خود شرمنده بود، از بیچارگی و دست و پا بستگی خود می‌هراسید، درعین حال می‌فهمید که این حالات او، به این زودی‌ها برطرف نخواهند شد. با خود اندیشید که او مرا گیر انداخت... و باز خشمگین شد، همان طور که طی ساعات گذشته این طور بود... دوباره با خود اندیشید که او می‌خواهد مرا از بین ببرد، همان طور که سال‌ها قبل مرا تهدید کرد... و عجیب این که هیچ کس مقصر نیست، جز خودم.

ناگهان احساس کرد حالش دارد دگرگون می‌شود، به طرف دستشویی دوید و درحالی که روی کاسه‌ی دستشویی خم شده بود، آن قدر آنجا ماند تا حس کرد دیگر چیزی در معده‌اش باقی نمانده. وقتی بالاخره مستقیم ایستاد و در آینه به خود نگریست، رنگش به شدت پریده و چشمانش قرمز و گونه‌هایش در اثر ریزش اشک و به هم خوردن آرایش چشم، به طور راه راه سیاه شده بود. بعد از شستشوی دست و صورت، لیوان بزرگی آب سرد نوشید و با این که می‌دانست اصلاً واقعیت ندارد، به خود گفت که احتمالاً آن نوشیدنی او را مریض کرده. در ضمیر پنهان خود جستجو کرد که ترس، عصبانیت و تنش، این طور بر سیستم بدن او اثر نهاده است.

به دفترش برگشت و به سرعت به طرف میز کارش به راه افتاد، اما در نیمه‌ی راه متوقف شد. تصویر مادر بزرگ که بالای بخاری دیواری نصب شده بود توجه او را به خود جلب کرد. آنچنان درخشان به نظر می‌رسید که گویی

اطراف قاب آن چراغ نصب کرده‌اند. اما در اتاق به غیر از چراغ مطالعه‌ی روی میز کار، چراغ دیگری روشن نبود، در واقع اتاق نیمه تاریک بود. ولی تابلو طوری روشن بود که گویی نوری متناوب بر روی آن در گردش است. پائولا به طرف تصویر رفت و روبه روی آن ایستاد و گفت: آه مادر بزرگ، من چه کردم؟ چه طور این قدر احمق شدم؟ آنچه را که تو ساخته بودی به خطر انداختم. خودم را در موقعیت متزلزلی می‌بینم... تو از من خواستی تا رؤیاهایت را واقعیت بدل سازم و من درست عکس کاری را که تو می‌خواستی انجام دادم... من تو را پایین کشیدم... آه مادر بزرگ، حالا چه خاکی به سرم بریزم... چه طور می‌توانم دوباره امتیازات گذشته‌ام را کسب کنم و نگذارم آنها به دست دشمن بیفتند؟

گویی تصویر زیبای آویخته به دیوار به او می‌نگریست. با وجود لبخندی که بر لب داشت، اما چشمانش مراقب و تیز بین بودند... پائولا اندیشید: آه اگر او زنده بود... ناگهان به گریه افتاد و اشک‌هایش سیل آسا روان شدند.

لحظاتی بعد احساس سبکی کرد، چشمانش را پاک کرد و روی راحتی مقابل تصویر نشست. سعی داشت در چهره‌ی مادر بزرگش کند و کاو کند و درحالی‌که به طور عصبی دستمال را در دست می‌چرخاند، سعی کرد حدس بزند، اگر مادر بزرگ در موقعیت او قرار می‌گرفت، چه می‌کرد.

اما متأسفانه هیچ نوع درخشش اندیشه یا فکر بکری به سراغش نیامد... با هیجان شروع به پاره کردن دستمال کرد. پائولا درهم شکسته و بی‌حال بود. تکیه داد، چشمانش را بست و سعی کرد افکار مغشوش خود را آرام کند.

صدای زنگ ساعت او را به خود آورد، نگاهی به ساعت عتیقه‌ی چینی انداخت و با تعجب دید که ساعت نه است. تعجب می‌کرد از این‌که چه طور وقت این قدر سریع گذشته... شاید خوابش برده... یا شاید بی‌هوش شده... به هر حال حدود یکساعت روی راحتی از خود بی‌خود شده بود.

به طرف میز رفت، گوشی تلفن را برداشت اما به سرعت سر جایش نهاد. فایده‌ای نداشت که به «شان» تلفن بزند. چون او خودش به اندازه‌ی کافی گرفتاری داشت. اخبار جدید فقط باعث ناراحتی بیشتر او می‌شد. باید تا فردا صبر کند، شاید هم تا یکی دو روز دیگر، شاید بتواند این مصیبت را به نوعی راست و درست نماید. باید راهی پیدا کند و جلوی جانانان را بگیرد، نباید بگذارد او جزو اعضای هیئت اجرایی شود، نباید این اتفاق بیفتد.

خیلی ناگهانی و بدون مقدمه، احساس ترسی که معمولاً در محیط‌های بسته به او دست می‌داد و در اتاق کنفرانس هم آن را تجربه کرده بود، به سراغش آمد. احساس کرد دیگر نمی‌تواند محیط بسته‌ی دفتر را تحمل کند، احساس خفگی می‌کرد. باید بیرون می‌رفت. شدیداً احتیاج به هوای آزاد داشت.

کیفش را برداشت، از دفتر بیرون زد و با آسانسور به طبقه‌ی همکف رفته با گفتن شب بخیر به نگهبانِ فروشگاه قدم به خیابان نهاد.

* * *

چهارشنبه شب بود و هوا برای ماه سپتامبر کمی خنک می‌نمود. اما پائولا از این که نسیم خنک به سر و صورتش می‌خورد، احساس لذت می‌کرد. هرچه از فروشگاه دور می‌شد، احساس تازگی بیشتری می‌نمود.

از لحظه‌ای که از بانک بیرون آمد، سرگیجه داشت، عصبی بود و چون در مقابل عمل انجام شده‌ای قرارش داده بودند، احساس بی‌قراری می‌کرد. اما همان طور که قدم می‌زد، این احساس منفی، آرام آرام از او دور شد. البته هنوز هم نمی‌دانست چه باید بکند، یا چگونه می‌تواند با جانانان مقابله نماید... فقط می‌دانست که جنگ سختی در پیش رو خواهد داشت. او تصمیم گرفت به هر قیمتی که شده، این جنگ را به نفع خود به پایان برساند. باید با تمامی قدرت برای پیروزی می‌جنگید... او نمی‌توانست یک بازنده باشد. شکی نبود که پسر

دایی‌اش یک موجود حسابگر، خونسرد یک دشمن شیطان صفت است. البته این رفتار او بی‌جهت هم نبود. جانانان تا سر حد مرگ برای از بین بردن او تلاش می‌کرد، حاضر بود همه چیز خود را فدا کند تا بر فروشگاه‌های هارت جنگ بیندازد، بعد هم بدون اینکه نیازی باشد، شخص او را از بین ببرد. خوب البته احساسات گوناگونی این خواست او را پیش می‌راند، شاید کوچک‌ترین آن حس حسادتی بود که از بچگی به مقدار زیاد در خود داشت.

ناگهان پائولا فکر کرد که چندین راه برای عدم برنده شدن جانانان در این جنگ، هست. ولی آیا هیچ کدام کارگر خواهند افتاد؟ نمی‌دانست آیا حداقل می‌تواند یکی را انتخاب کند که قانونی هم باشد، اما اصلاً مطمئن نبود، فردا باید دوباره قوانین مربوط به تأسیس شرکت هارت را مطالعه کند. در ذهنش یادداشتی ترتیب داد. اول از همه سریعاً باید با جان‌کرافورد وکیلش، تماس بگیرد. می‌دانست که در این قبیل موارد نیاز به مذاکره‌ی قانونی دارد.

مغزش دوباره به کار افتاده بود. این درک به او احساس رهایی داد. گواهی که اصلاً توجهی نداشت که کجا می‌رود، اما ناگهان خود را در حوالی میدان «ایتون» یافت.

حال می‌دانست که ناخودآگاه به کجا می‌رود، نزد سررونالد کالینسکی می‌رفت؛ همان عمورونی خودش. رهبر عاقلی که فقط او می‌توانست در این موقعیت حاد به او کمک کند. او می‌توانست همان طور که همیشه به اما هارت کمک کرده بود، به او هم کمک کند.

چند ثانیه بعد از فشردن زنگ در، پیشخدمت مخصوص سررونالد، در را به روی او گشود و با دیدن او خیلی مؤدبانه ولی با تعجب گفت: آه، شب بخیر خانم اونیل.

پائولا پرسید: آیا سررونالد منزل هستند؟ من باید خیلی فوری ایشان را ببینم؛ این یک مورد اضطراری است.

پیشخدمت گفت: ایشان منزل هستند، اما برای شام مهمان دارند. پائولا خیلی قاطع گفت: این یک مورد استثنایی است! خواهش می‌کنم به ایشان اعلام کنید من این جا هستم... و قبل از این که مستخدم بتواند جواب دیگری بدهد، او مستقیم وارد هال شد، به طرف کتابخانه رفت و در همان حال ادامه داد: من اینجا منتظر می‌مانم... بعد در کتابخانه را گشود و وارد شد. مستخدم که از این وضعیت ناراحت و سرخورده به نظر می‌رسید گفت: بله خانم اونیل... بعد به سرعت به طرف اتاق نشیمن رفت و در زد.

چند لحظه بعد، سررونالد که از ورود غیرمنتظره‌ی پائولا در عجب بود وارد کتابخانه شد و به سوی پائولا رفت. با دیدن چهره‌ی پائولا، تعجب او تبدیل به نگرانی شد و با لحنی صمیمی پرسید: چرا رنگت پریده پائولا؟ چه اتفاقی افتاده؟ آیا بیماری؟

پائولا پاسخ داد: نه عمورونی، مریض نیستم و بابت این مزاحمت عذر می‌خواهم، اما یک مورد وحشتناک اتفاق افتاده. برای من دردسر بزرگی پیش

آمده و به کمک شما احتیاج دارم. دارم مؤسسه‌ی هارت را از دست می‌دهم. من نباید آن را از دست بدهم.

سررونالد که بلافاصله فهمید پائولا غلو نمی‌کند و می‌دانست در شخصیت او شلوغ بازی و مبالغه وجود ندارد، گویی دچار صاعقه شد... لحظه‌ای مکث کرد و گفت: معذرت می‌خواهم پائولا، اجازه بده برای مهمانانم توضیح بدهم و بگویم یک مورد اضطراری پیش آمده و از میشل بخواهم برای مدتی پذیرایی از آن‌ها را به عهده بگیرد، همین حالا برمی‌گردم.

پائولا گفت: متشکرم عمورونی ... بعد روی یکی از راحتی‌های چرم گرانبهای اتاق مطالعه نشست.

لحظاتی بعد سررونالد برگشت، روبه روی پائولا نشست و قاطعانه گفت: از اول شروع کن و هیچ موردی را جا نینداز.

پائولا حافظه‌ی غریبی داشت، به طوری که می‌توانست کل جریان یک مذاکره را موبه مو شرح دهد، بنابراین آهسته و با دقت، مثل همیشه که تمام توانش را معطوف موضوعی می‌نمود، توضیح خود را با تلفن چارلزروسیتر مدیر بانک آغاز و با تهدید جاناتان انسلی در سالن کنفرانس، خاتمه داد.

سررونالد که چانه‌اش را به دست تکیه داده و هر از گاهی سرش را تکان می‌داد، با دقت کامل همه را شنید. وقتی پائولا همه‌ی وقایع را تعریف کرد، او با عصبانیت گفت: پدر من اسم خوبی روی این قبیل افراد نهاده بود... مکث کرد سرش را به صورت پائولا نزدیک کرد و با تأکید گفت: یک جیب بر!

پائولا سینه‌اش را صاف کرد و گفت: بله، او بزرگترین دزد زنده‌ی دنیاست، اما فقط این منم که باید سرزنش بشوم. من خودم باعث شدم که او اینجا بیاید... در این جا آهی کشید، سرش را تکان داد و افزود: من فراموش کرده بودم که مؤسسه‌ی هارت یک شرکت عمومی است؛ از یاد برده بودم که من فقط وکالت قسمتی از سهامداران را دارا هستم، گویا باور کرده بودم که همه‌ی

آنها متعلق به خود من است؛ فکر می‌کردم هیچ کس نمی‌تواند با من رقابت کند. زیادی به خودم مطمئن بودم و از خیلی جهات خیالم راحت بود، برای همین هم چاقوها برایم تیز شدند، این طور نیست؟

سررونالد به طور ملایمی سرش را تکان داد. او پائولا را مثل دخترش دوست داشت و بیش از هر کسی که می‌شناخت تحسین‌اش می‌کرد. برایش پائولا موجودی بود جسور، باهوش و در تجارت بسیار موفق؛ اما وقتی شنید او تعدادی از سهام فروشگاه‌های هارت را به فروش رسانده، خیلی سعی کرد تا اشتباه بزرگی که او مرتکب شده را بپذیرد. با این حال از این گفتگو میخکوب شده بود... بعد از یک مکث کوتاه، کمی به او نزدیک‌تر شده پرسید: پائولا، راستش من نمی‌فهمم چرا آن ده درصد سهامت را فروختی... بعد با لحنی تند و شماتت آمیز افزود: در واقع تا وقتی زنده‌ام نمی‌توانم این موضوع را تحلیل کنم، واقعاً از تو بعید بود.

پائولا مدتی به انگشتان دستش نگریست، بعد لبخند کم‌رنگی حاکی از آزرده‌گی و طلب بخشش تحویل سررونالد داد و گفت: می‌دانم، اما من فقط می‌خواستم این زنجیره‌ی فروشگاه‌های جدید را با پول خودم بخرم. می‌خواستم آنها واقعاً مال خودم باشند...

سررونالد بلافاصله گفت: و آرزویت را این گونه برآورده کردی؟

پائولا گفت: اما این یک حقیقت است.

سررونالد آه عمیقی کشید، با صدایی نرم‌تر گفت: البته پائولا، هیچ کس از اشتباه مبرا نیست. به خصوص افرادی تاجر مانند ما. مردم فکر می‌کنند ما تافته‌ی جدا بافته هستیم، یا مثلاً موجوداتی فوق‌العاده‌ایم که در برابر اشتباه مصنوعیت داریم و به خصوص از خطاهای دیگر مردمان دور هستیم. آنها فکر می‌کنند ما آدم‌های سرسخت و بی‌احساسی هستیم و باید بدون ضعف با گرفتاری‌ها مقابله کنیم و چرخ‌های زندگی را در حال چرخش نگاهداریم. در

واقع آنها فکر می‌کنند ما مرتب موقعیت‌های مطلوب و شانس‌های بزرگ را در اختیار داریم. اما اینها هیچ کدام واقعیت ندارند... دوباره سرش را با تأسف تکان داد و حرفش را به این جمله تمام کرد: در موقعیت تو، مقابله‌ی نوعی احساساتِ نبوغ آمیز، تو را به این روز انداخته‌اند.

پائولا گفت: شاید من می‌خواستم آزمونی را به خودم ثابت کنم.

عمورونی در دل اندیشید، اما به چه قیمتی!... ولی لحظه‌ای بعد با صدای بلند گفت: غصه خوردن و پشیمان بودن فقط وقتِ باارزش را کشتن است. حال باید از دست دادن موقعیت را به کسب امتیاز بدل کنیم. به هر حال تو از این وضعیت باید برنده بیرون بیایی... بیا ببینم چه راههایی در پیش رو داریم. پائولا به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد. کلمات عمورونی او را وادار می‌کرد تا بیشتر فکر کند، در ضمن اقتدار او را محترم می‌شمرد... پس از لحظاتی گفت: می‌توانم به ملاقات وکیل «آرتور جکسون» بروم، شاید بتوانم نظرش را عوض کنم. منظورم دادن اختیاراتِ رأی خودش به جانانان انسلی است. شاید بتوانم بفهمم جانانان چگونه و از چه راهی او را ترغیب به این کار کرده، تا به یک نتیجه‌ی دلخواه...

سررونالد حرف او را قطع کرده و گفت: به جکسون تلفن بزن، اما اگر خودش را به نفهمی زد، تعجب نکن. او هیچ اجباری ندارد دوستانه رفتار کند و طرف تو را بگیرد و یا در این مورد اطلاعاتی در اختیار بگذارد.

پائولا گفت: اما عمورونی، او از نظر اخلاقی رفتار خوبی نداشته.

سررونالد گفت: بله، شاید این طور به نظر برسد، اما ممکن است در واقع این طور هم نباشد. آرتور جکسون مدیر اجرایی آژانس «سام وستون» (Sam Weston) است. او مجبور است برای بچه‌هایی که وکالتشان به عهده‌ی اوست، بهترین منافع را جور کند. اگر موقعیتی پیش بیاید که بتواند یک معامله‌ی سودآور، یا درآمد وافر برای‌شان ترتیب دهد، معطل نخواهد کرد.

پائولا پرسید: و شما فکر می‌کنید این همان کاری است که جاناتان کرده؟ سررونالد گفت: بله، این‌طور به نظر می‌رسد. انسلی همیشه یک مجری مکار و با مهارت بوده است. احتمالاً حاضر شده مبلغ چشمگیری از جیب خودش به آژانس پرداخت کند. از آنجایی که قانون هم این اجازه را می‌دهد، پس او می‌تواند این اختیار را به دست آورد... در اینجا مکث کرد، چانه‌اش را خاراند، لب‌هایش را به هم فشرد. بعد افزود: من فردا مقداری اطلاعات جمع‌آوری خواهم کرد... من راه‌های خاصی برای این کار دارم... در دنیا هیچ چیزی پنهان نمی‌ماند، تو که این را خوب می‌دانی... پس تو فقط به آرتور جکسون تلفن بزن. هیچ کار دیگری نکن.

پائولا گفت: بله، در ضمن از شما خیلی متشکرم... بعد با اشتیاق کمی به جلو خم شده پرسید: آیا هیچ دلیلی هست که من نتوانم مؤسسه‌ی هارت را خصوصی اعلام کنم؟ مثلاً تمام سهام‌داران را یکجا خریداری کنم؟ سررونالد گفت: بله، یک دلیل قانع‌کننده هست! من به تو اجازه نمی‌دهم! پائولا گفت: اما این کار قانونی است.

سررونالد گفت: بله این کار قانونی است، اما برای خصوصی کردن مؤسسه، تو باید به سایر سهام‌داران در بازار آزاد به صورت مزایده پیشنهاد پول نقد بدهی، که در این صورت باید خود را در مقابل شخصیت‌های حقوقی مهاجم در بورس که به صورت درندگان غارتگر عمل می‌کنند، قرار دهی... سرش را تکان داد و باز با نگرانی افزود: نه، پائولا، من اجازه نمی‌دهم تو این کار را بکنی... باید راه‌های دیگری هم باشد. حال از هر چه بگذریم چرا باید بگذاری سهام‌داران تو، پولت را از تو بگیرند؟ شاید بهتر باشد آنها پول دیگران را بگیرند، مثلاً پول جاناتان انسلی را... در ضمن آنچه را که شما بر ضد یکدیگر انجام می‌دهید، فقط باعث بالا رفتن قیمت سهام خواهد شد.

پائولا لبش را گزید و بعد از مکث کوتاهی، با صدایی خسته پرسید: پس من

چه باید بکنم عمورونی؟

سررونالد گفت: ابتدا باید دنبال چند تن از سهامداران کوچک که مثلاً سهم آنها چهار، پنج، ده یا حداکثر دوازده درصد باشد بگردی و سهم آنها را بخری. تو در حال حاضر چهل و یک درصد سهام را دارا هستی و برای به دست گرفتن کاملی اوضاع به ده درصد دیگر نیاز داری.

پائولا حیران گفت: آه خدای من، امشب چه بر سر من آمده؟ گویی پاک احمق شده‌ام و قادر به اندیشیدن نیستم. واضح است که اصلاً نمی‌توانم درست فکر کنم.

سررونالد گفت: این کاملاً قابل درک است. تو حسابی شوکه شده‌ای... مکث اندیشمندانه‌ای کرد و ادامه داد: اما به نظر من یک کار دیگر هم هست که تو باید انجام بدهی.

پائولا پرسید: چه کاری؟

سررونالد گفت: تو باید کارهای جانانان اسلی را رو کنی، باید از اعمال او سر در بیاوری.

پائولا پرسید: چطور؟

سررونالد گفت: من نمی‌دانم... بعد ایستاد و به سمت پنجره رفت و به میدان ایتون خیره شد... مغز حسابگرش کلیه‌ی شرایط موجود را می‌سنجید... لحظه‌ای بعد پرسید: خوب ما در باره‌ی این دزد سرگردنه چه می‌دانیم؟

پائولا جواب داد: متأسفانه چیز زیادی نمی‌دانیم. از وقتی انگلستان را ترک و برای اقامت به هنگ‌کنگ رفت، چندان اطلاعی از او نداریم.

سررونالد گفت: عجب، هنگ‌کنگ! پس بعد از این که الکساندر با اردنگی بیرونش انداخت به هنگ‌کنگ رفته. عجب مکان جالبی. خوب بیشتر برایم بگو، هرچه می‌دانی برایم تعریف کن.

پائولا آنچه را که از چارلز روسیتر مدیر بانک شنیده بود، برایش تعریف کرد.

سررونالد گفت: جستجو را شروع کن پائولا. عمیقاً زندگی او را کندوکاو کن. بینم آیا تو کارآگاه خصوصی برای امور شخصی خودت در اختیار داری؟ اگر نداری من می‌توانم یکی را به تو معرفی کنم.

پائولا گفت: نه، نیازی نیست، شرکت «فیگ» (Figg) سال‌هاست که در این گونه امور برای من کار می‌کند. آنها تمام موارد امنیتی فروشگاه‌هایم را برایم انجام می‌دهند، یعنی محافظ برایم می‌فرستند. می‌دانید که، از همان کارهای عادی داخل فروشگاه. البته آنها یک بخش مخصوص هم برای کارهای تحقیقاتی دارند که در سراسر دنیا دفتر و مأمورین خاصی گمارده‌اند. سررونالد گفت: خوبست. بلافاصله استخدامشان کن، موجود پلیدی مانند جاناتان انسلی می‌بایست بیش از یک جنازه در کمدش داشت باشد... در اینجا به محض باز شدن در کتابخانه، سررونالد جمله‌اش را قطع کرد.

میشل داخل شد و با دیدن پائولا خنده کنان گفت: خوب، پس معلوم شد آن مورد اضطراری چیست؟ اما بلافاصله دریافت که پدرش و پائولا چقدر جدی هستند، پس خنده‌اش را فرو خورد و با لحنی جدی گفت: این طور که از قیافه‌ی هردوتان پیداست، باید موضوع مهمی باشد. انگار جداً یک مورد اضطراری است... نگاهی به پائولا که چهره‌اش خسته و چشمانش سرخ بودند انداخت و گفت: چه اتفاقی افتاده پائولا؟ آیا در مورد آتش سوزی هتل سیدنی است؟

پائولا نگاهی به سررونالد انداخت و گفت: نه چنین چیزی نیست. سررونالد توضیح داد: جاناتان انسلی برگشته و در لندن است. آمده تا برای پائولا مشکل ساز شود.

میشل پرسید: چگونه چنین چیزی ممکن است؟
پائولا گفت: عمورونی برایت توضیح خواهد داد.
بعد از این که سررونالد ماجرا را برای میشل تعریف کرد، او روی راحتی کنار

پائولا نشست و با حالتی سرشار از دلداری دست او را به دست گرفت و گفت: پدر پیشنهادهای خوبی داده، اما بگو من چه می‌توانم بکنم؟

پائولا پاسخ داد: راستش خودم هم نمی‌دانم، اما به هر حال از تو متشکرم. در حال حاضر من به فروشگاه بر می‌گردم تا هر چه زودتر پرونده‌های سهامداران را مطالعه و در مورد آنها مقداری لیست کامپیوتری تهیه نمایم. میشل گفت: من با تو می‌آیم و کمکت می‌کنم.

پائولا گفت: اما تو مجبور نیستی، بی‌تعارف می‌گویم، عمورونی مهمان دارد و من مزاحم مهمانی شام شما شدم.

میشل گفت: تو این کار را نمی‌توانی به تنهایی انجام دهی. تمام شب را درگیر خواهی بود.

پائولا گفت: خیال دارم به امیلی تلفن بزنم.

میشل گفت: فکر خوبی است. بیا از همین جا تلفن بزن. ما او را در فروشگاه ملاقات خواهیم کرد. سه نفری می‌توانیم خیلی سریع کار کنیم. پائولا شروع کرد: اما...

سررونالد گفت: عزیزم، بگذار میشل با تو بیاید. وقتی او یا شما در فروشگاه باشد، خیال من هم راحت تر خواهد بود.

پائولا گفت: بسیار خوب... بعد از جا بلند شد. سررونالد را در آغوش گرفت و کنار گوش او گفت: من واقعاً از شما متشکرم عمورونی. سررونالد لبخندی زد و گفت: ما همه از یک خانواده‌ایم.

پائولا گفت: جک، همه‌ی جریان بر محور این مسئله دور می‌زند که ما باید یک دشمن ناچیز را شناسایی کنیم. من به خاطر این از تو خواستم اینجا بیایی. «جک فیگ» مدیر اجرایی شرکت بین‌المللی فیگ، سرش را به سرعت تکان داد و گفت: بله، حدس زده بودم.

پائولا گفت: راستش موقعیت من بحرانی است، در غیراین صورت ساعت یازده و نیم شب تو را به فروشگاه نمی‌کشاندم.

جک گفت: اصلاً مهم نیست پائولا. تو هر موقع که اراده کنی من در خدمت خواهم بود.

جک فیگ، که بزرگترین و موفق‌ترین بنگاه تحقیقاتی خصوصی در بریتانیا را اداره می‌کرد، هم‌اینک روی صندلی مقابل پائولا نشسته بود. او از جیب کت اسپرت خود، دفترچه‌ای جلد چرمی بیرون کشید و گفت: بسیار خوب، پائولا، شروع کن، هرچه را که به نظرت می‌رسد برابم بگو.

پائولا گفت: راستش من اطلاعات زیادی ندارم. اما تصور می‌کنم جانانان انسلی حدود دوازده سال است که در هنگ‌کنگ به سر می‌برد. یعنی از همان وقتی که لندن را ترک کرد، به آنجا رفت. او صاحب یک شرکت به نام «جانوس و جانوس» است که بیشتر در معاملات املاک، که همان محدوده‌ی کاری‌اش است، فعالیت دارد. او ازدواج کرده امانی دانم با چه کسی... چارلز روسیتر می‌گفت هم اینک با همسرش در یکی از بهترین هتل‌های لندن

اقامت دارد... این را هم بگویم که خانمش حامله است... در اینجا پائولا شانهاش را بالا انداخت و گفت: از این بیشتر چیزی نمی‌دانم.

جک گفت: در واقع محلّ عملیات ما، هنگ‌کنگ خواهد بود. اما من اینجا هم برایش مراقب خواهم نهاد. در این صورت خیلی سریع خواهیم فهمید که قصد نهایی او چیست؟

پائولا گفت: فکر خوبی است. اما لطفاً فراموش نکن همان طور که گفتم اوضاع من خیلی بحرانی است.

جک گفت: می‌فهمم. شکی نیست که دیروز تو به مقدار اطلاعات بیشتری نیاز داشتی.

پائولا به سرعت گفت: نه، در واقع پنج سال قبل به آنها احتیاج داشتم. جک نگاه پرسشگری به او انداخت و پرسید: خوب من چقدر وقت دارم؟ پائولا گفت: حداکثر پنج روز. من میل دارم گزارش تو را دوشنبه روی میزم ببینم.

جک گفت: خدای من، پائولا، تو از من توقع معجزه داری. نمی‌توانم در این مدت کوتاه این کار را بکنم.

پائولا گفت: تو مجبوری جک، در غیر این صورت اطلاعات جمع آوری شده برای من ارزشی نخواهد داشت. دیگر دیر خواهد بود... بعد روی میز خم شد و با چهره‌ای در هم کشیده و چشمانی تنگ شده درحالی‌که نگاهش را روی صورت جک می‌خکوب کرده بود افزود: برایم مهم نیست چند نفر را مأمور این کار می‌کنی، اگر لازم شد صد نفر را به کار بگیر...

جک میان حرفش پرید و گفت: اما اگر این کار را بکنم برای تو خیلی گران تمام خواهد شد.

پائولا گفت: آیا شده که تا به حال، من با تو چانه زده باشم؟ جک گفت: نه، البته که نه. این در شأن تو نیست، اما برای جمع آوری

اطلاعاتی که تو نیاز داری، فرورفتن در عمق کار این موجود، با این سرعتی که تو پیشنهاد می‌کنی، به خصوص با این زمان کمی که در اختیار دارم، خیلی گران تمام خواهد شد. راستش من باید جانانتان انسانی را وارونه کنم... من باید تعداد زیادی مأمور را به کار بگیرم... همچنین لازم است تعدادی از افرادم را از سایر کشورها به هنگ‌کینگ فرابخوانم، که این شامل هزینه‌ی بلیط هواپیما و مخارج دیگر خواهد شد...

پائولا حرفش را قطع کرد و گفت: من به تشریح جزئیات نیازی ندارم. جک، لطفاً فقط کارت را انجام بده. هرچه می‌توانی بیشتر و سریع‌تر، از او اطلاعات جمع‌آوری کن. من باید مدارکی علیه او جمع کنم تا بتوانم از خودم در برابر او، دفاع کنم. او باید چندین کاسه زیر نیم کاسه‌اش باشد.

جک گفت: شاید هم نه. شاید به پاکی یک کبوتر طوقی باشد.

پائولا که می‌دانست این گفته حقیقت دارد، ساکت شد، اما جک افزود: اما به خاطر تو امیدوارم که این طور نباشد... در ضمن من سعی می‌کنم دوشنبه با اطلاعات کافی نزد تو باشم. اما به هر حال شاید هم تا سه شنبه طول بکشد. پائولا گفت: جک، بهتر است تمام تلاش خودت را بکنی.

جک گفت: از همین امشب شروع می‌کنم... بعد درحالی که عجله داشت تا هر چه زودتر کارش را شروع کند و تلکس‌ها و تلفن‌ها را به کار اندازد از جا بلند شد و افزود: قول می‌دهم از همین لحظه، شرقی دور برای کار ما خود را آماده می‌کند.

پائولا بعد از این که جک را تا دم در آسانسور مشایعت و از او تشکر کرد، به سرعت به دفتر کارش باز گشت.

میشل و امیلی با هیجان روی پرونده‌های سهامداران هارت کار می‌کردند. پائولا به محض ورود به دفتر پرسید: آیا به نتیجه‌ای رسیده‌اید؟

امیلی گفت: هنوز نه. اما نگران نباش به زودی به جایی خواهیم رسید.

بینیم با جک فیگ چه کردی؟ آیا او مأموریت را پذیرفت؟
پائولا گفت: بله. در ضمن من به کار او ایمان دارم. اگر چیزی برای یافتن
باشد، جک آن را پیدا خواهد کرد.

امیلی گفت: من مطمئن هستم که در زندگی جانانتان انسلی مواردی از
نادرستی وجود دارد. او هم درست مثل سباستین، همیشه موجود عجیبی بوده.
حتی وقتی که اینجا در لندن بود، با افراد نابابی سروکار داشت.

پائولا که احساس می‌کرد لرزشی سرپایش را فراگرفته، گفت: ترجیح
می‌دهم دیگر در باره‌ی او فکر نکنم. البته اگر اشکالی ندارد؟
امیلی گفت: چرا سباستین باید تو را ناراحت کند، او مرده. به هر حال آن‌جا
بیکار نیست، بیا کمک کن.

پائولا به طرف آنها رفت و گفت: بله، البته.

امیلی مقداری کاغذ با چاپ کامپیوتری را به سمت او دراز کرد و گفت: از
اینها شروع کن. اما قبل از این که خودت را در آن‌ها غرق کنی، بگذار یک
فنجان قهوه و یکی از ساندویچ‌هایی را که با خودم آورده‌ام، برایت بیاورم. تو
تمام شب را چیزی نخورده‌ای پائولا.

پائولا گفت: نه عزیزم، گرسنه نیستم، اما با کمال میل قهوه را می‌پذیرم،
نان خامه‌ای عزیز من، از تو متشکرم.

پائولا روی اولین صفحه تمرکز کرد، چشمانش را به سرعت روی اسامی
می‌چرخاند. تأسیسات هارت حدود صد نفر سهامدار جزء داشت که هر یک
مقداری از سرمایه‌ی اولیه را در اختیار داشتند و این تعداد به اندازه‌ی کسانی
بود که برای سال‌های سال، سهام بزرگتر و چشمگیرتری را صاحب بودند...
ناگهان قلبش شروع به زدن کرد، همان طور که میشل هم گفته بود، این یک
کار بی پایان بود، امکان داشت خیلی بیشتر از یک شب طول بکشد، شاید
چندین روز کار لازم بود تا افراد مورد نیاز را پیدا کنند. احتمالاً جانانتان انسلی در

مورد این‌که بلافاصله آن پنج در صد مورد نیازش را خریداری خواهد کرد، اغراق گفته بود. پائولا هم به خوبی می‌دانست او دقیقاً خیال دارد چه کند، اما انگار او در این مورد لاف می‌زد.

پائولا گفت: شرط می‌بندم جانانتان انسلی، کلیه‌ی سهامداران طرف خودش، به اضافه‌ی دیگر پادوها و نوکرهایش را اجیر کرده تا سهام بیشتری از هارت را خریداری کنند.

میشل نگاهی به پائولا انداخت و گفت: مطمئن هستم همین طور است. اما تو یک امتیاز بزرگ داری، در واقع تو کلیه‌ی اطلاعات داخلی و پرونده‌های مربوط به آن‌ها را در اختیار داری.

پائولا بی‌حوصله گفت: بله، همین طور است... و دوباره غرق بررسی شد. امیلی برای هر سه قهوه آورد، کنار پائولا نشست و گفت: هی، خوشحال باش عزیزم، ما به زودی به نتیجه خواهیم رسید. همان طور که مادر بزرگ همیشه می‌گفت، «دست که زیاد باشد، کار سبک می‌شود». اما آرزو دارم ایکاش وینستون و «شان» هم اینجا بودند و به ما کمک می‌کردند.

پائولا گفت: من هم همین طور امیلی. دلم برای «شان» خیلی تنگ شده. از بسیاری جهات نمی‌توانم صبر کنم تا او از استرالیا باز گردد. وقتی او کنارم نیست احساس می‌کنم نصفام گم شده.

امیلی پرسید: آیا تصمیم داری فردا به او تلفن بزنی و راجع به مشکلی که پیش آمده با او صحبت کنی؟

پائولا گفت: به نظرم مجبورم. اگر به او اطلاع ندهم آزرده خاطر خواهد شد. فقط امیدوارم خیلی ناراحت نشود چون این یکی را نمی‌توانم تحمل کنم. عزیز بیچاره‌ی من، او این روزها خیلی گرفتاری داشت... صدایش گرم و محبت آمیز بود، نگاهش آنچنان صمیمانه بود که میشل فوراً به یقین رسید که او واقعاً «شان» را می‌پرستد... میشل دریافت زندگی پائولا، در وجود شوهرش

خلاصه می‌شود و قادر به رقابت با او نیست... با خود اندیشید عجب ساده‌دلی بود که حتی فکر کرده می‌تواند در دل این زن شیدا رخنه کند. پس از افکار خود خجالت کشید.

میشل سرش را پایین انداخت و روی او را قی حاوی اسامی تمرکز کرد تا شاید بتواند احساس ناراحتی و عذاب وجدان خود را پنهان کند... طی سال گذشته، خواستنی پائولا در او شدیدتر شده و او مرتب افکار و احساسات هیجان‌انگیزی در این راستا داشت... اما چقدر مسخره! حال کاملاً می‌فهمید که او از ازدواج خود باید کاملاً راضی باشد. چه طور فکر کرده بود که ممکن است پائولا از او خوشش بیاید، یا هر مرد دیگری قادر باشد به عشق او در مورد شوهرش خدشه وارد کند... گویی او همیشه، حتی از بچگی عاشق «شان» بوده است.

میشل احساس کرد پرده‌هایی از جلوی چشمانش کنار رفته‌اند. حال همه چیز را به روشنی می‌دید... فهمید آنچه که پائولا طی یک سال گذشته انجام داده، فقط سعی کرده آماندا را به سوی او سوق دهد... او باید قبلاً تشخیص می‌داد. ماهها قبل در نیویورک باید متوجه این موضوع می‌شد... باید می‌دانست که پائولا موجود غیرقابل دسترسی است... اما او آنچنان اسیر افکار و احساسات خود بود که گویی کور شده و خیلی از حقایق را نمی‌دید.

ناگهان امیلی فریاد کشید: من فردی را پیدا کردم که چند سهم قابل توجه دارد.

نفس پائولا بند آمد، به سرعت پرسید: چند تا؟

امیلی گفت: چهار درصد از کل سهام... خدای من او باید زن ثروتمندی باشد.

در حالی تنش صدای پائولا، اشتیاق امیلی را افزایش می‌داد پرسید: او

کیست؟

امیلی گفت: خانم «ایریس رامفورد» (Iris Rumford)... بعد در حالی که با انگشتان دست خطوطِ اوراق کامپیوتری را دنبال می‌کرد، ادامه داد: آدرس او هم این جاست.

میشل آرام گفت: او یک بانوی یورکشایری است. بهتر است این را هم به فال نیک بگیریم.



پائولا ساعت ده صبح روز شنبه، در یک اتاق نشیمن زیبا واقع در ویلایی مجلل روبه روی خانم رامفورد، نشسته بود.

برای او روشن بود که خانم رامفورد بانوی متشخصی است. دقایقی قبل که پائولا وارد شد، او را با خوشرویی پذیرفت و به او قهوه تعارف کرد.

در حال نوشیدن قهوه تعارفات معمولی و صحبت‌هایی در مورد آب و هوا، ردوبدل کردند. بعد از تمام شدن قهوه پائولا گفت: خانم رامفورد، خیلی محبت کردید که مرا پذیرفتید. همان طور که منشی‌ام به شما اطلاع داد، من مایلم در مورد سهام تجارتخانه‌ی هارت، با شما صحبت کنم.

خانم رامفورد گفت: بله، این کمال خوشوقتی من است. به هر حال این حداقل کاری است که می‌توانم بکنم. من روز سه شنبه‌ی قبل هم با دایی‌زاده‌ی شما، آقای جاناتان‌انسلی چای نوشیدم.

پائولا آنچنان یکه خورد که فنجان تقریباً از دستش افتاد. خیلی با احتیاط فنجان را روی میز نهاد... این آخرین چیزی بود که توقع داشت بشنود... نگاه سریعی به خانم رامفورد انداخت و پرسید: آیا او هم به خاطر خرید سهام شما در شرکت هارت به دیدنتان آمده بود؟

خانم رامفورد پاسخ داد: بله خانم اونیل، او دقیقاً به خاطر همین کار اینجا آمد. او قیمت خوبی به من پیشنهاد کرد، در واقع قیمت بسیار بالایی به من داد.

پائولا احساس کرد بغض گلویش را می فشارد. چند بار آب دهانش را فرو داد و بعد پرسید: خانم رامفورد آیا شما پیشنهادش را پذیرفتید؟
 خانم رامفورد گفت: نه، راستش نپذیرفتم.
 پائولا فوراً احساس آرامش کرد، پس با خنده پرسید: پس من می توانم پیشنهاد خرید آنها را به شما بدهم، این طور نیست؟
 خانم رامفورد خونسرد گفت: بله، می توانید.
 پائولا گفت: خوب، شما قیمت خود را بگویید.
 خانم رامفورد گفت: من قیمتی ندارم.
 پائولا دوباره پرسید: اما شما باید بدانید که برای سهامتان چه مبلغی می خواهید!

خانم رامفورد گفت، نه، نمی دانم. راستش اصلاً خیالی فروش ندارم. آنها را آخرین شوهرم، در سال ۱۹۵۹ برایم خریداری کرد... بعد خنده کنان افزود: انگار به نوعی، از نظر احساسی به آنها وابسته هستم... می دانید هارت یکی از فروشگاه های محبوب من است. من همیشه آن را تحسین می کنم.
 پائولا که سعی می کرد ناامیدی خود را بروز ندهد، آرام نشسته بود. در واقع او با امیدواری فراوانی آنجا آمده و حال گویی قادر نبود این بانو را به فروش سهام خود ترغیب کند. به هر حال به شدت به او نیاز داشت... بعد گفت: خوب البته من خیلی خوشوقتم که شما فروشگاه ما را دوست دارید. شما باید یکی از خریداران خوب ما باشید. اما ببینید من امیدوارم که شما روی پیشنهاد من کمی فکر کنید. من سهام شما را به همان قیمتی که آقای انسلی پیشنهاد کرده، می خرم.

خانم رامفورد کمی اخم کرد، لحظاتی به پائولا نگریست و مثل این که می خواهد در موردی تصمیم بگیرد مکث کرد. بعد گفت: آیا این یک جنگ قدرت است؟ از همان جنگ هایی که در صفحات مالی روزهای یکشنبه ی

مجله‌ی تایمز می‌خوانم؟

پائولا خیلی سریع گفت: از صمیم قلب امیدوارم که این طور نباشد. خانم رامفورد خیلی ناگهانی و غیرمنتظره از جا برخاست. پائولا هم ایستاد، فهمید که گفتگو پایان یافته... خانم رامفورد گفت: متأسفم خانم اونیل، شاید بهتر بود از ملاقات با شما سرباز می‌زدم. وقت شما را تلف کردم... می‌بینید، ابتدا فکر کردم باید سهام خودم را بفروشم، اما متأسفانه تغییر عقیده دادم.

پائولا گفت: من هم از شنیدن این خبر متأسفم... بعد در حالی که سعی می‌کرد رفتارش را رسمی و آرام نشان دهد، دستش را به سوی او دراز کرد. خانم رامفورد دست او را فشرد و گفت: می‌بینم که دلخور شده‌اید. ملامت‌تان نمی‌کنم. اما خواهش می‌کنم این حالت تردید و دودلی مرا ببخشید و عدم تصمیم‌گیری یک بانوی کهنسال را عفو بفرمایید.

پائولا گفت: اشکالی ندارد. اصلاً مهم نیست، اما اگر تصمیم‌تان عوض شد، به من زنگ بزنید.

در طول بازگشت پائولا خشمگین بود و از بابت رفتار عجیب خانم رامفورد حرص می‌خورد. آیا علت رفتارش این نبود که می‌خواست برای لحظاتی در عمرش احساس مهم بودن بکند؟ یا شاید این هم بخشی از کنجکاوی خاص بانوان پیر است که ببینند دست آخر چه می‌شود؟ اصلاً چرا او حاضر به ملاقات جان‌اتان‌انسلی شده؟ پائولا می‌اندیشید که جان‌اتان چگونه توانسته اسم و آدرس این خانم را پیدا کند؟ از کجا فهمیده که او یکی از سهامداران شرکت هارت است؟ آه عمیقی کشید... ملاقات آیریس رامفورد نه تنها هیچ فایده‌ای نداشت، بلکه وقتش را هم حسابی تلف کرد.

* * *

پائولا بیشتر اوقات بعد از ظهر را در دفترش گذراند. چند بار به طبقات سرکشی کرد، ساعات بسیاری را صرف مطالعه‌ی اوراق کامپیوتری تهیه شده

از لیست سهامداران نمود... سعی می‌کرد به جانانتان انسلی فکر نکنند... یادآوری این‌که ممکن است امتیازات خود را در رابطه با تأسیسات هارت از دست بدهد، یا کل فروشگاه را به او ببازد، ناراحتش می‌کرد.

وقتی خیلی عصبانی می‌شد، به خود یادآوری می‌کرد که در چهل و هشت ساعت گذشته، شرکا و بانکداران او تمام سعی خود را به کار بردند تا توانستند هفت سهم دیگر برای او دست و پا کنند. آنها را از طریق نه نفر از سهامداران کوچک، که میشل و امیلی در میان لیست یافته بودند، تهیه کردند.

فقط سه در صد دیگر، تنها سه در صد دیگر نیاز داشت. مرتب زیر لب تکرار می‌کرد، فقط سه در صد دیگر... و همین جمله به او آرامش می‌داد.

رأس ساعت چهار، مقداری از اوراق مطالعه نشده را در کیف اداری خود نهاد، در دفتر را قفل کرده و از فروشگاه بیرون رفت. او معمولاً تا ساعت شش در دفترش می‌ماند، حتی روزهای شنبه هم، این کار را می‌کرد. اما امشب امیلی برای صرف شام به قصر پنیستون رویال می‌آمد و پائولا میل داشت قبل از آمدن او، ساعتی را با پاتریک و لینت بگذراند.

یکی از بعد از ظهرهای آفتابی و درخشان ماه آوریل بود. در تمام روز فروشگاه شلوغ و مملو از جمعیت بود. ترافیک آن ساعت بعد از ظهر سنگین و خیابان‌ها پر از ازدحام می‌نمودند، اما پائولا راننده‌ی خوبی بود و بین اتومبیل‌ها می‌خزید و پیش می‌رفت.

وقتی از ترافیک خارج شد، تلفن اتومبیل شروع به زنگ زدن نمود. پائولا گوشی را برداشت و حضور خود را اعلام کرد. احتمال می‌داد که تلفن از طرف امیلی باشد. اما صدای «دوریس» منشی فروشگاه را شنید که می‌گفت: خانم اونیل؟

پائولا گفت: بله دوریس، خودم هستم.

دوریس گفت: خانم رامفورد پشت خط دفتر هستند و اصرار دارند فوراً با

شما صحبت کنند. گویی شما شماره تلفن ایشان را دارید؟
پائولا گفت: بله همین طور است، اما در کیف اداری ام است. شما لطفاً شماره‌ی تلفن اتومبیل را به او بده و بگو بامن تماس بگیرد، متشکرم... بعد تلفن را قطع کرد.

دقایقی بعد تلفن دوباره زنگ زد... خانم رامفورد بود که به سرعت سر اصل مطلب رفت و گفت: لطفاً فردا به دیدن من بیایید. بهتر است در مورد سهام دوباره با هم صحبت کنیم.

پائولا گفت: متأسفم خانم رامفورد نمی‌توانم، چون فردا باید به لندن بروم. در هر حال شما که خیال فروش ندارید، بنابراین آمدن من هم فایده‌ای نخواهد داشت، این طور نیست؟

خانم رامفورد گفت: ولی من دارم روی پیشنهاد شما تصمیم می‌گیرم، خانم اونیل.

پائولا گفت: خوب پس چطور است همین حالا خدمت برسم؟
خانم رامفورد گفت: باشد، موافقم.

* * *

دقایقی بعد خانم رامفورد خطاب به پائولا که روبه‌رویش نشسته بود گفت:
شما نمی‌دانید من که هستم، این طور نیست؟

پائولا سرش را تکان داد و درحالی‌که ابروانش به گره خورده بود با تعجب نگاهی به خانم رامفورد انداخت و پرسید: آیا باید بدانم؟ آیا من شما را می‌شناسم؟... حال نگاه خیره‌اش این بانوی لاغر اندام، شاداب و سرزنده، با موهای نقره‌ای و چهره‌ی گلگون را می‌کاوید... پائولا مطمئن بود که او را نمی‌شناسد، پس دوباره سؤال کرد: آیا ما قبلاً یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم؟

خانم رامفورد هم که مستقیماً به چهره‌ی پائولا می‌نگریست به آرامی گفت: ما قبلاً یکدیگر را ندیده‌ایم، اما شما برادر من را می‌شناسید، یا حداقل

می‌توانم بگویم با او آشنایی داشتید.

پائولا گفت: آه که این‌طور... بعد یک ابرویش را بالا کشید و پرسید: نام برادر شما چیست؟

خانم رامفورد گفت: «جان کراس» (John Cross).

شنیدن این نام آنچنان پائولا را برآشفته که با صدای بلند نام او را تکرار کرد... لحظه‌ای بعد با صدایی عادی گفت: بله، زمانی که او صاحب تأسیسات ارتباطی کراس بود، یکدیگر را ملاقات کردیم... حال پائولا به یاد سباستین، که روزی دشمن خطرناک او به شمار می‌رفت و دوست صمیمی جاناتان محسوب می‌شد، افتاد. بلافاصله دریافت که جاناتان چگونه توانسته در مورد سهامی که خانم رامفورد در اختیار دارد، اطلاعات کسب کند.

خانم رامفورد گفت: وقتی برادر من زنده بود، شما نسبت به او خیلی مهربان بودید و به او احترام می‌گذاشتید. او زمانی که در حال مرگ بود، در باره‌ی شما صحبت کرد. او شما را تحسین می‌کرد و می‌گفت شخص عادل هستید. پسرخاله‌ی شما آقای الکساندر هم در بیمارستان به ملاقات برادرم آمد... شما و آقای بارکستون با جاناتان فرق دارید.

پائولا کمی صبر کرد، وقتی دید خانم رامفورد ساکت ماند، او گفت: امیدوارم که این‌طور باشد، اما متأسفانه آقای بارکستون حالا مرده.

خانم رامفورد گفت: از شنیدن این خبر خیلی متأسفم... راستی خیلی مسخره است که چه‌طور افراد یک فامیل می‌توانند این‌قدر با هم تفاوت داشته باشند. برادرزاده‌ی من سباستین نیز موجود شریری بود. من وقت چندانی برای او تلف نکردم، اما برادرم به او که تنها فرزندش بود خیلی امید داشت... در واقع او برادر مرا کشت، با آن همه شرارت خود او را به گورستان فرستاد و جاناتان هم که به اندازه‌ی او پلید بود کمک کرد تا با هم میخ‌های تابوت او را کوبیدند. هر دو، هم برادرزاده‌ی من و هم پسر دایی شما، آدم‌های

بد و فاسدی بودند.

بعد خود را به طرف پائولا چرخاند، چشمانش را به او دوخت و گفت: من خواستم شما به دیدن من بیایید تا مطمئن شوم که شما چگونه آدمی هستید. اما به هر حال من در مورد شما شایعات بدی شنیده‌ام. در ضمن اغلب مردم می‌گویند شما شبیه اماهارت هستید. او زن خوبی بود و من خوشحالم که شما راه او را تعقیب می‌کنید...

پائولا نفس خود را در سینه حبس کرد، جوابی نداشت... خانم رامفورد ادامه داد: اگر این کار به شخص شما کمک می‌کند، من سهام شرکت هارت را به شما می‌فروشم.

پائولا احساس کرد دارد به گریه می‌افتد، بلافاصله گفت: متشکرم خانم رامفورد، بلکه این کار کمک بزرگی به من می‌کند. درواقع اگر شما آن را به من بفروشید، لطف بزرگی در حق من کرده‌اید.

خانم رامفورد گفت: راستش من خیال نداشتم آنها را به جاناتان بفروشم... فقط می‌خواستم او را دوباره ببینم و خودم را راضی کنم که قضاوتم در مورد او درست بوده... در ضمن از این که هویج را مقابل صورتش تکان بدهم و وقتی مشتاقانه به سوی آن حمله‌ور شد آن را کنار بکشم، لذت می‌برم... در این جا سرش را تکان داد، نگاه شررباری در چشمان پیرش می‌درخشید، افزود: وقتی هر دوی شما برای خرید سهام به من زنگ زدید، من احساس کردم او خیال دارد برای شما تولید درسر کند... اما مهم نیست، بالاخره خودش گرفتار خواهد شد.

پائولا به جلو خم شد و گفت: همان طور که دیروز هم به شما گفتم، من به همان قیمتی که جاناتان پیشنهاد کرده، سهام را از شما خریداری خواهم کرد. حرف من به قوت خودش باقی است.

خانم رامفورد گفت: خدای من، این موضوع اصلاً مهم نیست. من خیال

ندارم از شما سوء استفاده کنم. شما می‌توانید آنها را به قیمت بازار سهام، از من بخرید.

پائولا درست مقابل بخاری دیواریِ دفتر کارش واقع در فروشگاه هارت، زیر تصویر قاب شده‌ی اما هارت ایستاد. ساعت سه و پانزده دقیقه‌ی بعد از ظهر را نشان می‌داد و او منتظر جانانان انسلی بود.

او معمولاً هنگامی که سرکار بود لباس مشکی می‌پوشید، اما امروز پیراهن پشمی قرمزرنگی با برش ساده و آستین‌های بلند به تن داشت. او فکر می‌کرد برای این مناسبت رنگ درستی را انتخاب کرده چون رنگ قرمز رنگی است قوی و مشخص که نوعی جسارت و شهامت را در او می‌نمایاند.

دقایقی بعد وقتی جانانان آمد، او احساس کرد که جانانان به طور احمقانه‌ای باور کرده که برنده است و حالت و رفتار و لبخندِ پیروزمندان‌ه‌اش نمایانگر این بود که پائولا مثل پرنده‌ای اسیر چنگِ اوست. طبق معمول هیچ یک به دیگری خوشامد نگفت، جانانان وسط اتاق ایستاد و گفت: تو برای من پیغام فرستادی. حال من اینجا هستم. آیا می‌خواهی مطلبی را به من بگویی.

پائولا گفت: تو باختی!

جانانان با تمام صورت خندید و گفت: من هیچ وقت نباخته‌ام.

پائولا گفت: خوب این اولین بارَت خواهد بود... بعد با حالتی پروقار و افتخار آمیز سرش را کمی بالا گرفت و ادامه داد: من آن مقدار سهام که نیاز داشتم به دست آوردم... مکث کرد تا اثر حرفش را عمیق‌تر ببیند... بعد افزود: من حالا پنجاه‌ودو سهم را دارا هستم.

جانانان که این اطلاعات خیلی ناگهانی به او ضربه وارد کرده بود خودش را جمع و جور کرد و خرناس کشید: خوب که چی؟ من چهل و شش سهم دارم، بنابراین دومین نفر از سهامداران اصلی می‌باشم. در ضمن کلیه‌ی اختیارات قانونی خود را نیز می‌دانم و می‌توانم جزو هیئت اجرایی باشم... من از طریق وکلایم این حق و حقوق قانونی خودم را دنبال می‌کنم و آنها را به اجرا در می‌آورم... همچنین بعد از مشخص شدن قیمت سهام از طریق مزایده، من کار را تحویل خواهم گرفت... بعد نگاه سردی به پائولا انداخت و ادامه داد: این محل به زودی دفتر کار من خواهد شد.

پائولا گفت: من شک دارم. تا آنجا که من اطلاع دارم تو صاحب چهل و شش سهم نیستی، بلکه فقط بیست و شش سهم داری.

جانانان گفت: آیا فراموش کردی که من نمایندگی سهام بچه‌های «وستون» را از طریق وکیل آنها «آرتورجکسون» دریافت کردم؟ پائولا گفت: من چیزی را فراموش نکردم. اما در عین حال می‌دانم که آرتورجکسون از امروز به بعد با تو معامله‌ای نخواهد داشت.

حالت چهره‌ی جانانان تغییر کرد و گفت: این قدر مسخره نباش. من با او قرارداد بسته‌ام، قراردادی که قانونی نوشته شده است.

پائولا قدمی به جلو گذاشت، پاکت بزرگی را از روی میز برداشت و با ناخن‌های بلند لاک قرمز زده‌اش چند ضربه به پاکت زد و گفت: وقتی آرتورجکسون گزارش این اوراق را مطالعه کند، که من دقیقاً یک ساعت قبل آنها را برایش فرستادم، مطمئن هستم که آن قرارداد را باطل خواهد کرد.

جانانان که حالا دیگر برافروخته و عصبانی بود، پرسید: چه گزارشی؟

پائولا گفت: یک گزارش تحقیقی در مورد زندگی تو در هنگ‌کنگ!

جانانان نگاه نفرت باری به پائولا انداخت و گفت: تو هیچ مدرکی علیه من

نداری؛ من پاکم.

پائولا نگاه دقیقی به او انداخت و گفت: عجیب است، خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم حرفت را باور کنم. اما متأسفانه هر کس دیگری هم جای من بود این کار را نمی‌کرد.

جاناتان با حالتی عصبی پرسید: اصلاً معلوم است که منظور تو چیست؟
پائولا بدون توجه به این سؤال در دنباله‌ی حرفش گفت: تو شریکی در هنگ‌کنگ داری، یک چینی کم حرف به نام «توننی چیو». پسر «وان چین چیو» که سال قبل مرد. پدر این مرد مشاور تو بود، از لحظه‌ای که خاک بریتانیا را ترک کردی، او راهنمای تو و همچنین شریک تو محسوب می‌شد. اما بدبختانه پسر به اندازه‌ی پدر قدرتمند قابل اعتماد نبوده است.
جاناتان خشمگین فریاد کشید: زندگی و کار من در هنگ‌کنگ چه ربطی به تو دارد؟

پائولا گفت: وقتی قرار باشد تو روی تأسیسات هارت چنگ بیندازی، خیلی ارتباط پیدا می‌کند.

جاناتان گفت: مطمئن باش آن را به چنگ خواهم آورد.
چشمان پائولا تنگ شد و با صدایی صاف و کشیده گفت: نه، نمی‌توانی.
برای ما خیلی جالب بود که کشف کردیم «توننی چیو» یک شغل نان و آب دار هم دارد. او بزرگترین تاجر تریاک در آن مثلث طلایی است. او با یک شبکه‌ی عظیم که در سراسر لائوس و تایلند گسترش دارد، در ارتباط است. او پول‌هایش را از طریق شرکت جانوس و جانوس سرمایه‌گذاری می‌کند بدون این که کسی بویی ببرد که در واقع چه کاره است. عجب شغل آبرومندی. اما در عجبیم که چنانچه حکومت و پلیس هنگ‌کنگ واقعیت را بدانند، چه عکس‌العملی نشان خواهند داد؟

جاناتان نگاه تندی به او انداخت و گفت: تو دروغ می‌گویی... این گزارش‌هایی که به آنها استناد می‌کنی، همه جعلی هستند. توننی چیو یک

بانکدارِ محترم است، او مردِ قدرتمندی است، فروشنده‌ی مواد مخدر نیست. او هیچ‌گاه از شرکت من برای حمل و نقل مواد استفاده نکرده. اگر این کار را می‌کرد، من می‌فهمیدم. او نمی‌تواند دست به چنین کاری بزند و از چشم من مخفی بماند.

پائولا لبخند تلخی زد و گفت: این قدر ساده نباش. تو کارمندانی داری که برای او کار می‌کنند و از طرف او گمارده شده‌اند، حتی وقتی پدرِ تونی چیو زنده بود، او آنها را خودش انتخاب کرده و برای زمانی که پدرش بمیرد و او خود اختیاردارِ کارها شود، آنها را تعلیم داده. آن افراد جاسوسانِ او در شرکتِ تو هستند.

جاناناتان گفت: مزخرف است.

پائولا ادامه داد: خانمِ تو «آرابالا»، همه چیز را می‌داند. او هم در این کارها شریک است، سال هاست در این گونه موارد همکاری اوست. در ضمن تونی چیو تشکیلاتِ مالی و اداری خانمِ تو را اداره می‌کند. این تشکیلات شامل مغازه‌ی عتیقه‌فروشی او هم می‌شود. خانمِ تو هم جاسوسِ این مرد است و با تو ازدواج کرد تا جاسوسی تو را بکند.

جاناناتان که از شدت غضب دیوانه شده بود، درست نمی‌توانست صحبت کند، میل داشت به پائولا حمله کند و او را به بادِ کتک بگیرد و از این که در باره‌ی آرابالا چنین حرفهایی می‌گوید، خفه‌اش کند... چند نفس عمیق کشید و با خشم گفت: باید کسی با افکار شیطانی این مطالب را برای تو نوشته باشد، همه دروغ است. دروغ، دروغ... در اینجا نفسش بند آمد... مکث کرد و بعد از لحظه‌ای گفت: این شریکِ ساکتِ چینی کسی است که ما هیچ وقت با هم دیده نشده‌ایم، زنِ من حتی او را نمی‌شناسد.

پائولا پیشنهاد کرد: خوب چرا از خودش نمی‌پرسی؟

چهره‌ی جاناناتان سفید شد، با چشمانی مملو از انزجار به او خیره شد... بعد

نگاهی به تصویر اماهارت انداخت و گویی خطاب به هردو سخن می‌گوید، گفت: تو لکاته می‌عوضی... بعد با نفس بریده افزود: تو هم مثل آن پیرسگ ماده هستی. من به قبر او تف می‌اندازم... به تو هم تف می‌اندازم.

کلماتی که در مورد مادر بزرگ به کار برد، پائولا را سخت خشمگین کرد. پس با لحنی سرد و با متانت شروع به صحبت کرد و گفت: آرابلا که دختر یک پزشک همپشایزی است، آنی نیست که به نظر می‌رسد. شکی نیست که تو می‌دانی او سالها در پاریس زندگی کرده، ولی آیا این را هم می‌دانی که او یک «دختر تلفنی» بوده؟... در اینجا خنده‌ی تلخی کرد و افزود: به من نگو که مرد اجتماعی و امروزی مثل تو در باره‌ی «مادام کلاود» (Madame Claude) چیزی نمی‌دانی... او از سال ۱۹۷۷ تا کنون یکی از موفق‌ترین و بهترین خانه‌های شادمانی پاریس را اداره می‌کند.

جانانان که گویی ماتش برده، بی حرکت ماند... و پائولا ادامه داد: آرابلا... زن تو... یکی از دختران پُرکارِ خانه‌ی شادمانی مشهورِ پاریس بوده است... او با نام «فرانسین» (Francine) آنجا کار می‌کرده.

جانانان داد کشید: من باور نمی‌کنم... آرابلا؟

پائولا هم متقابلاً فریاد کشید: باور کن... بعد پاکت را چند بار تکان داد و آن را به طرف او پرت کرد، پاکت مقابل پای جانانان به زمین افتاد... بعد گفت: این ها کپی‌هایی از گزارشاتِ موثقِ اسنادِ مربوطه است. شاید خواندنِ آنها برایت جالب باشند.

جانانان از گوشه‌ی چشم نگاهی به پاکت انداخت، اما حرکتی برای برداشتن آن نکرد... پائولا در ادامه‌ی حرفش گفت: به عوض این که سعی کنی مرا خانه خراب کنی، برو خانه‌ی خودت را آباد کن.

جانانان دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما پشیمان شد، نگاهی به پاکت کنار پایش انداخت، می‌خواست از برداشتنِ پاکت صرف‌نظر نماید... اما

نمی‌توانست، تمایل شدیدی در خود احساس می‌کرد... احتیاجی وافر به مطالعه‌ی این اسناد رسمی و اوراق حقوقی داشت... پس خم شد، پاکت را برداشت، چرخید و به طرف در رفت.

پائولا پشت سرش گفت: من برنده شدم، هیچ‌گاه این را فراموش نکن!
جانانان مکث کرد، نیم‌نگاهی به عقب انداخت و گفت: خواهیم دید!

* *

پائولا به طرف میزش برگشت. گوشی تلفن را برداشت، اما فوراً تغییر عقیده داد. یک حرکتِ دیگر برای رسیدن به موفقیتِ کامل لازم بود. اما این کار نیازمندِ ظالم بودن و بیرحم شدنِ او بود. می‌بایست بیش از آنچه که اماه‌ارت بود، بیرحم شود. هنوز در مورد انجامِ این عمل تصمیم نگرفته بود. نگاهی به تصویر مادر بزرگ کرد، بعد به قاب نقره‌ای روی میزش که حاوی عکسی از شوهر و بچه‌هایش، که همگی از تبار اماه‌ارت بودند، انداخت. او باید به خاطر آنها تأسیسات هارت را نجات می‌داد، مهم نبود به چه قیمتی... گوشی تلفن را برداشت و خطِ تلفن خصوصی سررونالد را گرفت.

سررونالد گوشی را برداشت و گفت: کالینسکی صحبت می‌کند.

پائولا گفت: باز هم من هستم عمورونی. متأسفم که مرتب مزاحم شما می‌شوم.

سررونالد گفت: تو هیچ وقت مزاحم نیستی عزیز من... آیا او رفت؟
پائولا گفت: بله، او شدیداً یکه خورد، اما هیچ موردی را نپذیرفت. در واقع هنوز خیالی جنگیدن با مرا دارد. بنابراین من تصمیم گرفتم، همان طور که قرار گذاشتیم یک کپی از گزارشات را برای مقامات امنیتی هنگ‌کنگ بفرستیم. اما عمورونی راستش را بخواهید...

سررونالد گفت: امیدوارم احساس گناه نکنی.

پائولا گفت: با این کار من بیرحم تر از آنچه که مادر بزرگ بود خواهم شد.

سررونالد گفت: این واقعیت ندارد عزیزم. اما هارت می‌توانست به طرز فوق‌العاده‌ای بیرحم باشد. اگر موردی پیش می‌آمد که با او ظالمانه رفتار می‌شد، مثل موقعیت فعلی تو، او هم همین رفتار را می‌کرد. فراموش نکن او مؤسسه‌ی هارت را از هیچ به وجود آورد و واقعاً به آن علاقمند بود.

پائولا گفت: بله مطمئن هستم شما درست می‌گویید.

سررونالد گفت: می‌دانم که درست می‌گویم... بعد با صدایی آرام و مطمئن ادامه داد: من به تو گفتم که جاناتان انسلی هیچ گاه تو را رها نخواهد کرد. او همیشه برای به چنگ آوردن این مؤسسه تلاش خواهد کرد. این طینت آن مرد است... وقتی جوابی از پائولا نشنید، افزود: تو هیچ راهی نداری مگر جلوی او را بگیری، فقط در این صورت خواهی توانست از خودت محافظت کنی.

پائولا گفت: بله، فهمیدم عمورونی.



جاناتان در گوشه‌ی سالن چای خوری هتل که عصرانه در آن سرو می‌شد نشسته بود. آن قدر افکارش مشغول بود که نه صدای به هم خوردن فنجان‌ها، نه صدای ویولن نوازنده و نه هیچ صدای دیگری را نمی‌شنید.

هم‌اکنون دوبار آن گزارش‌ها را خوانده بود. ابتدا می‌خواست موضوع را مثل یک شایعه، از واقعیتی که مربوط به دیگری است، پشت گوش انداخته و فراموش کند. به خصوص قسمت مربوط به تونی چیو، اما حال برایش مشکل بود. اطلاعات داده شده آنچنان زیرکانه و دست‌اول بودند که نمی‌توانست آن‌ها را نادیده بگیرد. بعد از مطالعه‌ی آنها، از گزارشی که مربوط به روابطش با «لیدی سوزان سورل» می‌شد، خیلی شگفت زده شد. آن رابطه آنچنان محرمانه بود که به سختی می‌توانست آنها را باور کند. او می‌دانست که سوزان در مورد روابط نامشروعشان با هیچ‌کس صحبت نکرده، چه در طول آن مدت

و یا حتی بعد از آن، چون سوزان از شایعات می‌ترسید و از این که شوهرش بویی ببرد وحشت داشت. درواقع او اصلاً مایل نبود از آن بانکدار ثروتمند طلاق بگیرد.

پس تصمیم گرفت همه‌ی آنها را انکار کند. اما اسرارِ مربوط به تونی چیو او را هشیار کرد و زنگِ خطری را در مغزش به صدا در آورد. اگر این موضوع واقعیت داشته باشد، او می‌توانست بگوید که چیزی در این مورد نمی‌دانسته است. ولی از سوی دیگر شرکت جانوس و جانوس به مخاطره می‌افتاد و گرفتاری حقوقی پیدا می‌کرد. احتمالاً خودش هم به دردسر می‌افتاد. باید هر چه زودتر به هنگ‌کنگ پرواز کند و تحقیقاتی انجام دهد.

اما آنچه که در حال حاضر او را معذب می‌کرد، گذشته‌ی آرابلا، همسرش بود. فتوکپی اسنادی مربوط به اقامتِ او در پاریس ضمیمه‌ی اوراق بود. طبق گزارش، هیچ شکمی نبود که او قبلاً با نام فرانسین در خانه‌ی شادمانی مادام کلاود کار می‌کرده. البته به غیر از این اسنادی که فعلاً رو به رویش بودند، شواهد دیگری نیز این ظن او را قوی‌تر می‌ساخت. از جمله مهارت و معلوماتِ خاصی که در این گونه رابطه داشت، رفتاری حاوی عشوهِ گری که در مقابل مردان از خود نشان می‌داد و بسیاری حالات دیگر او را کاملاً شبیه دختران خانه‌ی مادام کلاود، که او چند تایی را می‌شناخت، می‌کرد.

جانانان اوراق را با دقت به داخل پاکت برگرداند، بلند شد و به سمت آسانسور رفت. در این لحظه هیچ کاری در مورد هنگ‌کنگ نمی‌توانست انجام دهد، اما حداقل می‌توانست سراغ همسرش برود و او را مورد مؤاخذه قرار دهد.

هنگامی که آسانسور به طبقه‌ی دهم هتل می‌رفت، خشم او نیز فزونی می‌گرفت. بالاخره وقتی وارد اتاق شد، صورتش به رنگ خاکستری در آمده و از غضب می‌لرزید... آرام به درون اتاق رفت، آرابلا لبخند زنان به استقبالش

آمد... همان طور که به او نزدیک می‌شد گفت: جانی عزیزم، مذاکره چطور پیش رفت؟... بعد گونه‌ی شوهرش را بوسید.

جاناناتان با آنچه که در مورد همسرش شنیده بود، نابود شده به نظر می‌رسید و تحمل نوازش‌های او را نداشت... اما برای این که مبادا عکس‌العمل بدی از خود نشان دهد، شدیداً خود را کنترل می‌کرد... او زنش را دوست داشت و فکر می‌کرد زن خوبی است، اما حال برایش موجودی آسیب دیده و بی‌ارزش شده بود.

آرابلا دوباره پرسید: ملاقات شما در هارت چگونه پیش رفت؟
جاناناتان در حالی که سعی می‌کرد از غلیانِ درون خود را مصون نگاه دارد، بدون احساس گفت: بدک نبود.

آرابلا نگاه مشکوکی به او انداخت، ناگهان سردی عجیبی در او یافت و بلافاصله آن را به حساب نفرت و برخورد غیردوستانه‌ای که احتمالاً پائولا با او داشته نهاد. برگشت و روی راحتی که قبلاً مشغول مطالعه بود، نشست. کیف بافتنی که کنارش بود را گشود و بلوز کوچک بچگانه‌ای که می‌بافت بیرون آورد و مشغول میل زدن شد.

جاناناتان پاکتی را که در دست داشت روی میز نهاد. به سوی بار رفت و یک لیوان نوشیدنی برای خود ریخت و آرام آرام شروع به نوشیدن کرد... به آرابلا نگریست که حاملگی او را سنگین کرده، چون تولد بچه نزدیک بود، او سعی می‌کرد در مورد بچه به خود دلگرمی بدهد، اما موفق نمی‌شد... دیگر او را نمی‌خواست، تصمیم گرفت هرچه سریع‌تر از او جدا شود. اما البته، بچه‌اش را می‌خواست، او فرزندش و وارثش می‌شد.

لحظاتی بعد، جاناناتان خیلی اتفاقی پرسید: آیا تو در هنگ‌کنگ مردی به نام تونی چیو می‌شناسی؟

آرابلا که از این سؤال به شدت جا خورده بود، اصلاً به روی خودش نیاورد

و با لحنی سرد و آرام گفت: نه، برای چه می‌پرسی؟

جاناتان گفت: دلیل خاصی ندارد، امروز حین صحبت با وکیل نام او به میان آمد. فکر کردم شاید تو در طول سفرهایت به او برخوردی باشی.

آرابلا گفت: نه، متأسفانه او را نمی‌شناسم.

جاناتان نوشیدنی‌اش را تمام کرد. پاکت را برداشت و روی راحتی مقابل آرابلا نشست و پرسید: تو سال‌های زیادی در پاریس زندگی کرده‌ای، اما هیچ‌گاه مایل نبودی دوباره به آنجا بروی، چرا؟

آرابلا چشمانش را از روی بافتنی برداشت، لبخند گرمی زد و گفت: آنجا هیچ وقت چندان مورد علاقه‌ی من نبوده است.

جاناتان دوباره پرسید: اگر آنجا مکان دلخواهت نبوده، چطور هشت سال را آنجا سپری کردی؟

آرابلا گفت: من آنجا کار می‌کردم عزیزم، می‌دانی که من یک مدل بودم! اما چرا این سؤالات را می‌کنی؟

جاناتان با لحنی آرام گفت: آیا به دلایلی از رفتن به پاریس وحشت داری؟

آرابلا با لحنی معترض گفت: البته که نه. هیچ معلوم است چرا امروز این قدر عجیب صحبت می‌کنی... من اصلاً مقصودت را نمی‌فهمم...

جاناتان گفت: آیا از این می‌ترسی که با یکی از رفیقه‌های قدیمی‌ات برخورد کنی؟ آیا همین است فرانسین؟

آرابلا با چشمان سیاهش که غرق بیگناهی بود به او خیره شد... لحظه‌ای بعد خنده کنان سرش را تکان داد و گفت: نمی‌دانم منظورت چیست و با این سؤالات می‌خواهی به کجا برسی؟ چرا مرا فرانسین خطاب می‌کنی؟

جاناتان گفت: خوب این همان اسمی است که تو وقتی یک دختر تلفنی بودی، به کار می‌پردی!

آرابلا فریاد کشید: به خاطر خدا بگو از چه صحبت می‌کنی؟

جاناناتان گفت: تکذیب نکن، همه‌ی مدارک لازم اینجا هستند... باید از پائولائونیل منتشکر باشم... اگر می‌خواهی آنها را بخوان... بعد درحالی‌که با نگاه سوراخ‌کننده‌ی خود او را می‌کاوید، پاکت را جلوی صورت او تکان داد و افزود: این اوراق یک سری تحقیقات در باره‌ی زندگی من است که از چند سال قبل تا کنون را شامل می‌شود... در ضمن در باره‌ی تو هم گزارشات جالبی دارد... آرابلا چاره‌ای نداشت جز این که پاکتی را که به طرفش دراز شده بود، بگیرد.

جاناناتان فریاد کشید: آنها را بخوان.

آرابلا وقتی سایه‌ی خشونت و غضب را در چشمان جاناناتان دید و چهره‌ی سخت و درهم فشرده و قاطع او را مشاهده کرد، به وحشت افتاد. او وقتی عصبانی می‌شد می‌توانست خیلی خشن و خطرناک باشد. چون در این مدت سرشت او را به خوبی شناخته بود، پس همان کاری که او خواسته بود کرد. در حالی که اصلاً مایل نبود، به سرعت شروع به مطالعه‌ی آنها نمود. او آن کاغذهای لعنتی را خوب می‌شناخت... اما کلمات جلوی چشمانش رژه می‌رفتند و هر لحظه قلبش تا سینه‌اش بالا می‌آمد.

دقایقی بعد درحالی‌که چهره‌اش به سفیدی گچ شده و اشک در چشمانش حلقه زده بود، کاغذها را پس داد و گفت: خواهش می‌کنم عزیزم، تو متوجه نیستی. بگذار برایت توضیح بدهم. گذشته‌ی من ربطی به امروز، یا با تو، یا زندگی‌مان ندارد. این مربوط به مدت‌ها قبل است، من خیلی جوان بودم، فقط نوزده سال داشتم. من مدت‌هاست که آن زندگی را ترک کرده‌ام، جانی عزیزم...

جاناناتان خیلی سرد گفت: یک بار دیگر از تو سؤال می‌کنم، آیا تونی چپو را می‌شناسی؟

آرابلا زیر لب گفت: بله.

جانانان باز پرسید: آیا او برای تو ترتیب معاملات مغازه‌ی عقیقه فروشی و وارداتِ زمردها را می‌دهد؟

آرابلا گفت: بله!

جانانان پرسید: چرا؟

آرابلا گفت: ما مدت هاست با هم معامله داریم. در واقع او برای تأسیس مغازه پیشقدم بود.

جانانان گفت: و او تو را جاسوس من کرد. تو را واداشت تا با من ازدواج کنی و همیشه مراقب من باشی؟

آرابلا فریاد کشید: نه، این حقیقت ندارد. آه جانی، باورکن من عاشق تو شدم. خودت این را خوب می‌دانی.

جانانان با فریاد به سمت او یورش برده گفت: قبول کن که مرا نشان کردی. حال همه چیز را می‌دانم.

آرابلا از ترس شروع به لرزیدن کرد و گریان گفت: بله، من در ابتدا وقتی تو را در منزل سوزان سورل ملاقات کردم این خیال را داشتم، اما کمی بعد عاشق تو شدم و بعد از آن هیچ کاری جز دوست داشتنی تو نکردم. تو باید این را بفهمی، ماخیلی صمیمی شده‌ایم، تو این را درک می‌کنی؟

جانانان بلند شد، درحالی‌که به طرفِ بار می‌رفت تا نوشیدنی دیگری بریزد گفت: من هیچ یک از حرف‌های تو را باور نمی‌کنم.

آرابلا مراقبِ او بود، وقتی برگشت و روی راحتی نشست گفت: من به تونی گفتم که دیگر هیچ اطلاعاتی در مورد تو نمی‌توانم به او بدهم. به او گفتم در واقع مایل به این کار نیستم. این تصمیم من وقتی قوی‌تر شد که فهمیدم حامله هستم و از تو فرزندی در شکم دارم. من تو را دوست دارم... حالا او این‌ها را از صمیم قلب می‌گفت و چشمانش غرقِ تمنا بود.

جانانان پرسید: آیا در معاملاتِ مواد مخدر هم با او همکاری داری؟

آرابلا فریاد کشید: من اصلاً نمی‌فهمم تو از چه صحبت می‌کنی!
 جاناتان هم فریاد کشید: به خاطر خدا این قدر سعی نکن همه چیز را منکر
 بشوی... ناگهان گویی دیگر نمی‌تواند تحمل کند از جا جست. شانه‌های آرابلا
 را در دست گرفته به شدت تکان داد و فریاد کشان افزود: بدکاره، هرزه، من تو
 را دوست داشتم، در واقع تو را می‌پرستیدم. فکر می‌کردم تو بهترین زن دنیا
 هستی، زیباترین زن بدون هیچ آلودگی، اما تو هیچ چیزی نیستی جز یک
 مشت کثافت.

آرابلا بدون اراده به هق هق افتاد و گفت: تو باید حرف‌های مرا باور کنی...
 من با تمام وجود دوستت دارم و همان طور که به تو گفتم هیچ چیز...
 جاناتان فریاد زد: دروغگو.

آرابلا کمی به او نزدیک شد، آستین کتتش را گرفت، جاناتان خود را پس
 کشید، صورتش آکنده از نفرت و انزجار بود. بعد با لحنی که گویی مضمز شده
 باشد گفت: به من دست نزن.

ناگهان چهره‌ی آرابلا در هم رفت، دست به طرف شکمش برد و با التماس
 گفت: بچه، به نظرم دارد به دنیا می‌آید. من درد دارم. آه خواهش می‌کنم به
 من کمک کن... به من کمک کن جانی، مرا به بیمارستان برسان، خواهش
 می‌کنم.



آرابلا به محض رسیدن به بیمارستان، به اتاق عمل برده شد. جاناتان به
 اتاق انتظار پدرها رفت و یک ساعت و نیم بعد پسرش متولد شد.
 سرپرستاری که این خبر را به او داد گفت که تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌تواند
 همسر و پسرش را ملاقات کند.

جاناتان توجهی به آرابلا نداشت، تنها مورد جالب برای او پسرش بود.
 همان تکیه‌گاهی که همیشه می‌خواست. باید هر چه زودتر این بچه را از

مادرش جدا کند... زنی مثل آرابلا به درد مادری نمی‌خورد. تصمیم داشت این بچه را یک آقای انگلیسی بار آورد. باید او را به مشهورترین مدرسه‌ی لندن می‌سپرد. همان جا که خودش رفته بود، بعد هم او را به بهترین دانشکده‌ی انگلستان می‌فرستاد.

او آرام نشسته بود و در مغزش ترتیب همه‌ی کارها را می‌داد. احساس می‌کرد هیجان زده شده و به شدت مشتاق در آغوش گرفتن بچه است. می‌دانست که پدر و مادرش نیز از تولد بچه خوشحال خواهند شد. این اولین نوه‌ی آن‌ها بود. شاید اسم بچه را «رابین» (Robbin) بگذارد. جشن غسل تعمید او را در یکی از بهترین سالن‌های شهرداری خواهد گرفت، چون پدرش که یک سیاستمدار عضو پارلمان بود، ترتیب این کار را می‌داد.

افکارش به سوی پائولاونیل و مشکلات مربوط به فروشگاه هارت چرخید. احساس کرد که بیش از همیشه تمایل دارد تا تمامی سعی خودش را برای برکناری پائولا بکند، حال باید به خاطر پسرش این کار را می‌کرد. زودتر از آنچه که انتظار داشت، پرستار برای بردن او آمد. به دنبال او به اتاق خصوصی زیبایی که از ماهها قبل برای این روز رزرو شده بود رفت. پرستار او را به اتاق هدایت کرد و زیر لب گفت که می‌رود بچه را بیاورد.

آرابلا که رنگ پریده، خسته و بیحال در رختخواب به بالش‌ها تکیه داده بود، دستش را به سوی جاناتان دراز کرد و درحالی که چشمانش غرق التماس بود گفت: خواهش می‌کنم این‌طور با من رفتار نکن، به من یک فرصت بده، اقلأً به خاطر بچه. ببین، من هیچ‌گاه هیچ‌کاری نکرده‌ام که باعث آزار تو شوم یا به تو آسیبی برسانم. من تو را دوست دارم عزیزم.

جاناتان گفت: من نمی‌خواهم با تو صحبت کنم.

آرابلا گفت: اما جانی... با باز شدن در اتاق حرفش را قطع کرد. همان پرستار وارد شد و نوزادی پوشیده در پتوی زیبای کشمیر توردوزی شده را روی

بازوان آرابلا نهاد. جاناتان به طرف تختخواب هجوم برد و هردو به بچه نگر بستند.

جاناتان با دیدن بچه خشکش زد. اولین چیزی که دید، چشمانِ بادکرده و مورب بچه که به صورت دو خط اریب در زیر پفِ غریبی که مخصوص چهره‌ی افرادِ شرقِ دور است، بود.

چهره‌ی مسخ شده‌ی جاناتان، آرابلا را هم میخکوب کرد، زانانش بند آمد. جاناتان فریاد کشید: این بچه از من نیست. این بچه‌ی تونی چو است، یا شاید مال یکی دیگر از رفقای پست فطرتِ تو زن هرزه باشد... بعد با عصبانیت تنه‌ی شدیدی به پرستار که متعجب ایستاده بود زد، به طوری که او را به سویی پرت کرد و از اتاق خارج شد. گویی می‌خواست بین خود و آرابلا هرچه زودتر فاصله ایجاد کند.



راننده‌ی یونیفرم پوشِ اتومبیلِ رولزرویسِ کرایه‌ای، به آرامی از جلوی هتل بزرگ و معروفِ لندن وارد خیابان شد و راه فرودگاه را در پیش گرفت. جاناتان روی صندلی چرمِ گرانبهای اتومبیل تکیه زده و خشمِ غیرقابل توصیف و غیرقابل کنترل خود را فرو می‌خورد. قادر نبود این فاجعه را فراموش کند. شوکِ مربوط به گذشته‌ی آرابلا، فضاحت او، خیانت و بی‌وفایی او در زمانی که همسرش بوده، همبستری با مردِ دیگر، مردی از شرقِ دور، او را دیوانه می‌کرد... خوب این یک مورد را نمی‌توانست انکار کند... وجودِ بچه همه چیز را ثابت می‌کرد... جاناتان تقریباً مطمئن بود که این بچه، باید بچه‌ی تونی چو، دوست و شریکِ محبوبش باشد.

به کیف دستی‌اش که روی صندلی اتومبیل در کنارش قرار داشت نگر بست. افکارش هنوز در مورد آن گزارشات دور می‌زد. هنوز مطمئن نبود که چه مقدار از آن اطلاعات که در مورد تونی چو بودند، صحت دارند. اما اگر این

مرد با مبادله‌ی تریاک در شرکت جانوس و جانوس سرمایه‌گذاری می‌کرد، باید بلافاصله او را متوقف می‌نمود. یا شاید بهتر بود هر چه سریع‌تر شراکت خود را با او به هم بزند. نمی‌توانست تا رسیدن به هنگ‌کنگ طاقت بیاورد. ساعت نه و نیم بود و وقت کافی برای رسیدن به پرواز نیمه شب را داشت.

دستش را به داخل جیب برد و بی‌اختیار شروع به لمس کردنِ قطعه یشم سبز، یعنی طلسم خوشبختی خود نمود. آن را بیرون آورد و در نور کم‌رنگ اتومبیل با چشمانی تنگ شده به آن نگریست. اما تکه یشم دیگر مثل سابق نبود، گویی به نوعی درخشش خود را از دست داده است. این طلسم او بود، به خود خندید، خنده‌ای خشک و تو خالی و اندیشید که عجب طلسمی. اخیراً که نه تنها هیچ شانسی برای او نیاورده، بلکه فقط باعث بدبختی و نکبت شده بود. شیشه‌ی پنجره‌ی اتومبیل را پایین کشید و آن قطعه یشم را به خیابان انداخت.

اتومبیل در حرکت بود و او به خود می‌خندید و از این که از شر آن طلسم خوشبختی‌های یافته، خوشحال بود. حال شاید با دور انداختن آن، سرنوشت او هم عوض بشود!

خاتمه

هریک از ما خود نویسنده‌ی سرگذشتمان هستیم،
نباید هیچ کس را سرزنش کنیم،
و نباید دیگری را در سرگذشتِ خویش شریک نماییم.

پُل مک‌گیل (Paul McGill)

بعد از ظهر یک روز شنبه‌ی آفتابی، در اواخر سپتامبر، پائولا و «شان» روی
تخته سنگ بزرگی که به قول مادر بزرگ بر بام دنیا قرار داشت نشسته بودند.
آسمان آبی رنگ در نور زرین خورشید می‌درخشید و دشت زیر پایشان پوشیده
از بوته خارهای بنفش رنگ شاداب به صورتی بیکران گسترده بود. از
فاصله‌ای دور صدای برخورد آب با صخره‌ها به گوش می‌رسید و در هوای
خنک آن جا بوی گل‌های وحشی و گیاهان جنگلی موج می‌زد.
هر دو ساکت در افکارشان غرق شده بودند و از این که دوباره در آن
سکوت و آرامش حکمفرما بر دشت با هم هستند، لذت می‌بردند.
«شان» دستش را روی شانه‌ی پائولا نهاد و گفت: چقدر خوبست که با هم
هستیم. وقتی از تو دورم خودم را گم کرده حس می‌کنم.
پائولا سرش را برگرداند، لبخندی زد و گفت: من هم همین طور.
شان گفت: خوشحالم که اینجا هستیم. هیچ جای دنیا به قشنگی اینجا
نیست.

پائولا گفت: بله، این قلمروِ مادر بزرگ است. او هم عاشق این دشت بود. شان گفت: به خصوص این بالا را خیلی دوست داشت. پائولا گفت: مادر بزرگ می‌گفت «رازِ زندگی، تحمل و بردباری است».. امیدوارم من هم این طور باشم.

شان گفت: البته که هستی. در واقع تو نه فقط در مقابل مشکلات بردباری، بلکه به آن چیره می‌شوی، اگر مادر بزرگ زنده بود به تو افتخار می‌کرد. او همیشه می‌خواست تو در اوج باشی.

پائولا گفت: تو تعصب به خرج می‌دهی.

شان گفت: شاید این طور باشد. اما حرفی که می‌زنم حقیقت دارد.

پائولا گفت: اما من نزدیک بود تأسیسات هارت را از دست بدهم.

شان گفت: اما ندادی. در واقع این است که حساب می‌شود... بعد از روی سنگ پایین پرید و دست پائولا را گرفت و برای پایین آمدن به او کمک کرد و گفت: بهتر است برگردیم. من به بچه‌ها قول داده‌ام که جای بعد از ظهر را با آنها بنویسیم.

هر دو از میان علف‌های بلندِ جارو و خلنگ‌ها گذشتند و دست در دست در میان نسیمی که آنها را به جلو هل می‌داد، به طرف اتومبیل رفتند. «شان» همین دیشب از سفر برگشته و پائولا از آمدن او خیلی خوشحال بود. او در تمام مدت، مرتب در مورد نقشه‌هایش برای تجدید بنای هتل سیدنی اونیل صحبت می‌کرد. پائولا ناگهان ایستاد.

«شان» هم ایستاد و پرسید: اتفاقی افتاده؟

پائولا خندید و با خوشحالی گفت: امیدوارم که این طور نباشد. از دیشب تا به حال می‌خواستم برایت بگویم اما فرصت نشد.

شان پرسید: خوب چه شده؟

پائولا به سمت او خم شد و گفت: ما دوباره بچه دار می‌شویم. من سه

ماهه هستم.

شان او را در بازوانش گرفت و گفت: این بهترین خبری است که در این
چند شبه شنیده‌ام.

پایان

منتشر کرده‌ایم

نام کتاب	نویسنده	مترجم	قیمت
آتش افروز	استفن کینگ	محمد شرفی	۱۶۰۰۰
آذربایجان لوغتی ۳ج	کوچورن	بهزاد بهزادی	۹۵۰۰۰
آرزوهای یک زن	سیدنی شلدون	شراره شهلائی	۲۲۰۰۰
آماندا	فیلیس وینتی	مریم زوینی	نایاب
آن سوی نیمه شب	سیدنی شلدون	شرف‌الدین شرفی	۲۳۰۰۰
اختلالات پیش از عادت ماهانه	دکتر نیلز لارسن	مهین میلانی	۱۲۵۰۰
ارتعاشات شفا بخش	آماندا اکا کرن	نفیسه معتکف	۸۰۰۰
اشعاری در مدح مولا علی (ع)	صمد رحیمیان		۲۵۰۰۰
افسانه دل	فریده رهنما		۲۳۰۰۰
انسان در جستجوی معنی	دکتر ویکتور فرانکل	مهین میلانی	۱۱۰۰۰
با شما تا ابدیت	لوپسانگ رامپا	مهدوی دامغانی	۱۴۰۰۰
باغ سرنوشت	فرنگیز حاجی ستاری		۱۶۰۰۰
بانوی من گریه نکن	مری هیگینز کلارک	سیما فلاح	۲۵۰۰۰
بچه‌های بهشتی	جان گری	نفیسه معتکف	۲۰۰۰۰
برنج تلخ	فریده رهنما		۱۷۵۰۰

نام کتاب	نویسنده	مترجم	قیمت
بگذار تورا معشوقم بنامم	مری هیگینز کلارک	کتایون شادمهر	۲۷۰۰۰
بهانه	شیرین صیفوری		۷۵۰۰
پادشاه حرامزاده	جین پلیدی	مهین قهرمان	۱۶۰۰۰
پرواز روح	دکتر کایت هاراری	دکتر رضا جمالیان	۱۴۰۰۰
پیامی در بَطری	نیکولاس اسپارکس	نفیسه معتکف	۱۵۰۰۰
تئوریها و کاربرد دهبینوتیزم	رافایل رودز	دکتر رضا جمالیان	۵۰۰۰
تا دیداری دیگر	مری هیگینز کلارک	مهین قهرمان	۲۱۰۰۰
تقویت‌نیر و‌های روحی و روانی	زاک مارتین	دکتر رضا جمالیان	۵۵۰۰
خطای رومئو	دکتر لایال واتسون	دکتر سیف بهزاد	۱۲۵۰۰
خواب، خوابیدن و خواب‌دیدن	دکتر فرخ سیف بهزاد		۵۵۰۰
خورشید تابان	مایکل کرایتون	مهدوی دامغانی	۲۰۰۰۰
در جستجوی دختری...	مری هیگینز کلارک	کتایون شادمهر	۱۸۰۰۰
در دل شهر	مری هیگینز کلارک	احمد حجازان	۱۶۰۰۰
دفتر خاطرات	نیکولاس اسپارکس	نفیسه معتکف	۸۰۰۰
دلدار من	جمال زارعی		۵۰۰۰
دنیا به آخر می‌رسد	سیدنی شلدون	نفیسه معتکف	۲۲۰۰۰
دومین دختر	لیزا گاردنر	مریم زوینی	۲۲۰۰۰

نام کتاب	نویسنده	مترجم	قیمت
ذن مدی تیشن (ذن ناب)	شوها کواوکومورو	دکتر رضا جمالیان	۵۵۰۰
رنگ درمانی	پاولین ویلز	مرجان فرجی	۵۰۰۰
روانشناسی رنگها	ماکس لوشر	ویدا ابی زاده	۱۷۰۰۰
رویاهایت را بمن بگو	سبذنی شلدون	محمد شرفی	۱۸۰۰۰
رویای یک تصویر	زهرا متین		۲۴۰۰۰
زنی بدون گذشته	فیلیس ویتنی	مریم زوینی	۱۲۵۰۰
سوخته دلان	فریده رهنما		۹۵۰۰
شناخت درمانی و مشکلات روانی آن آرون تی بک		مهدی قراچه داغی	۱۶۰۰۰
طالع نحس	دیوید سلترز	شهریار نیرومند	۱۴۰۰۰
طب کل گرا	دکتر جیمز گردن	مرجان فرجی	۵۰۰۰
طولان	فریده رهنما		۱۷۰۰۰
طلوعی دوباره در غروب...	فریده رهنما		۶۵۰۰
غروب رنگین کمان	مهری برزگر		۱۲۵۰۰
قدرتهای روانی هیپنوتیزم	سیمنون ادموندز	دکتر رضا جمالیان	۴۰۰۰
گاو سنگی	فیلیس ویتنی	مریم زوینی	۱۸۰۰۰
مدی تیشن (طریقت باطنی)	نانومی هامفری	دکتر رضا جمالیان	۱۱۰۰۰
مرغان شاخسار طرب	کالین مک کالو	فرشته طاهری	۴۵۰۰۰

نام کتاب	نویسنده	مترجم	قیمت
مسیر سبز	استفن کینگ	پرویز کریمی ناصری	۳۰۰۰۰
مینای شکسته	فریده رهنما		۱۴۰۰۰
مینوتوس مشاور نرون	میکائالتاری	ابوالقاسم حالت	۱۸۰۰۰
نابغه خردسال	رابین کوک	توران دخت مالکی	۱۴۰۰۰
نجاتم بده	نیکولاس اسپارکس	نفیسه معتکف	۲۵۰۰۰
نگهبان دروازه	پاتریشیا هایز	مهدوی دامغانی	۹۰۰۰
نگین محبت	فریده رهنما		۳۲۰۰۰
نیروهای فوق طبیعی	دکتر لایال واتسون	دکتر سیف بهزاد	۱۴۰۰۰
وانمود کن او را نمی بینی	مری هیگینز کلارک	نفیسه معتکف	۱۸۰۰۰
و تو مهتاب شوی	مری هیگینز کلارک	ماهرخ آذری	۲۱۰۰۰
و گهواره فرو می افتد	مری هیگینز کلارک	کتایون شادمهر	۲۲۰۰۰
هاله نورانی	ریچارد وبستر	نفیسه معتکف	۸۰۰۰
هیپنوتیزم سریع	هاری آرونز	دکتر رضا جمالیان	۶۰۰۰
هیچ چیز جاودانه نیست	سیدنی شلدون	مهدوی دامغانی	۲۱۰۰۰

خیابان انقلاب - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۶ طبقه همکف

تلفن ۶۴۴۴۵۷۷

پائولا نوهی پرجرات و محبوب اما هارت که سرپرست و وارث شرکتهای تجاری او نیز هست، با داشتن قدرت و اراده‌ی خاص در کسب موفقیت، رهبری خانواده پر جمعیت مادر بزرگ را به عهده می‌گیرد. ناگهان وسوسه‌ی یک موقعیت طلایی، که نمونه‌ای از رؤیاهای درخشان مادر بزرگ محسوب می‌شود، به قیمت از دست دادن قسمت اعظم ارثیه‌ی او شده و ناگزیر از یوکشیا یر به لندن، پاریس، نیویورک، استرالیا و دست آخر به دنیای آشفته و فاسد هنگ‌کنگ کشیده می‌شود.

باربارا تیلور بردفورد در سومین و پرفروش‌ترین اثر خود (اوج) همچنان‌انگیزترین نقش از وفاداری و بی‌وفایی، عشق و دلدادگی، فریب و دسیسه و ثبات قدم را به زیباترین شکل به نمایش می‌گذارد.

